کوئینتین دوروارد

سر والتر اسکات

ترجمه: دکتر تورج هاشمی

فهرست مطالب

مقدمه مترجم

فصل اول: تباین

فصل دوم: سرگردان

فصل سوم: قلعه

فصل چهارم: صبحانه

فصل پنجم: مرد نظامی

فصل ششم: کولی ها

فصل هفتم: نام نویسی

فصل هشتم: سفیر

فصل نهم: شکار خوک وحشی

فصل دهم: نگهبان

فصل یازدهم: طالار رولند

فصل دوازدهم: سیاست مدار

فصل سیزدهم: سفر

فصل چهاردهم: مسافرت

فصل پانزدهم: راهنما

فصل شانزدهم: ولگرد دربدر

فصل هفدهم: جاسوس

فصل هیجدهم: کف بینی

فصل نوزدهم: شهر

فصل بیستم: مکتوب

فصل بیست و یکم: کیسه

فصل بیست و دوم: عیاشان

فصل بیست و سوم: فرار

فصل بیست و چهارم: تسلیم

فصل بیست و پنجم: مهمان ناخوانده

فصل بیست و ششم: ملاقات

فصل بیست و هفتم: انفجار

فصل بیست و هشتم: عدم قطعیت

فصل بیست ونهم: اتهام متقابل

فصل سی ام: عدم قطعیت

فصل سی و یکم: مصاحبه

فصل سی و دوم: بازپرسی

فصل سی و سوم: سفیر

فصل سی و چهارم: اعدام

فصل سی و پنجم: جایزه شرافت

فصل سی و ششم: یورش

فصل سی و هفتم: یورش

توضیحات لازم

مقدمه مترجم

کتابی را که در دست دارید چهارمین کتاب از سری کتابهای کلاسیک تاریخی سر والتر اسکات بوده که برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه میشود. نبوغ اسکات در اینست که بر خلاف کتابهای تاریخ مدرسه ای که صرفا به پادشاهان و سردمداران تعلق دارد، از هر طبقه ای در اجتماع نمونه ای بدست داده و به روابط اجتماعی طبقات مختلف و خلقیات روحی و رفتار آنها توجه خاص مبذول میکند. این کتاب بزرگ در اصل در دو جلد منتشر شده که در حال حاضر هردو جلد بطور کامل به خوانندگان فارسی زبان عرضه میگردد. خیلی از بخش های این کتاب به کتاب قبلی او باسم گای منرینگ که توسط همین مترجم ترجمه و بوسیله همین مؤسسه منتشر گردیده است ارتباط پیدا میکند. زمانی را که از نظر تاریخی اسکات در این کتاب مورد توجه قرار داده قرن چهاردهم میلادی بوده که در اروپا مرزهای کشور ها دیگرگون شده و هر ایالتی توسط زمامدار فئودال خود ادعای استقلال داشته است. شک نیست که لازمه چنین سیستمی جنگ و خونریزی دائمی خواهد بود.

نوشتن کتابی در باره قسمتی از تاریخ پیشینیان کار ساده ای نبوده و محتاج تحقیقات جدی و مفصل میباشد. این کار هر چقدر با دقت و موشکافی انجام بگیرد، بدون تردید لغزش ها و اشتباهات فراوانی در آن موجود خواهد بود. مورخ دیگری که بهمین اندازه و بیشتر در این مقطع از زمان پژوهش کرده است ممکن است ایرادات فراوان و جدی بر این کتاب وارد کند. کتاب تاریخی

که به این ترتیب بعد از سالها ممارست به چاپ میرسد به احتمال قریب بیقین توجه کسی را که در این علم بی تجربه است جلب نخواهد کرد. از سوی دیگر کتاب های داستان که مورد توجه همه قرار میگیرند هر چند با استادی نوشته شده باشد از نظر خواننده پیوسته زائیده فکر و تصور یک فرد خاص بوده و در زمینه ذهنی خواننده این باور وجود دارد که هیچ یک از وقایع داستان حقیقت ندارد. در میان نویسنگان افرادی هستند که که با نبوغ خود پلی بین این دو ترکیب کتاب ایجاد کرده و ضمن آنکه مطلب از گیرائی ممتازی برخوردار است و خواننده را خسته نکرده و بدنبال خود میکشد از طریق پژوهش های سنگین و طاقت فرسا، یک کتاب تاریخی بمعنای واقعی آن به خواننده عرضه میگردد.

آثار سر والتر اسکات نویسنده بزرگ اسکاتلندی اغلب از این دست کتابها بوده و خواننده بدون اینکه زحمت فراگیری تاریخ را بطرزی که در مدارس تدریس میکنند بخود بدهد، با وقایع، حوادث و حقایق تاریخی مواجه شده و آنها را بخاطر میسپرد. قهرمانان کتاب شخصیت های واقعی بوده و نویسنده از اینکه در باره آنها اطلاعات بیشتری در پاورقی بدست بدهد ابائی ندارد.

چاپ اول این کتاب در سال ۱۸۲۳ میلادی انجام شده و تجدید چاپهای متعدد بعد این تاریخ انجام گرفته است. قسمتی از تصاویر این کتاب که نسخه ای از آن در دانشگاه مینه سوتا نگهداری میشود بر گرفته شده و بقیه تصاویر از نسخه دیگری از کتاب که در کتابخانه دانشگاه هاروارد وجود دارد تصویر برداری شده است. منبع اصلی و تاریخی این کتاب خاطرات فیلیپ دو کومین است که در باره او در متن کتاب توضیحات کامل داده شده است. والتر اسکات در قالب داستانی

دلکش این وقایع تاریخی اروپا را در زمان پادشاهی لوئی یازدهم در فرانسه بتصویر کشیده است. با امید به اینکه مطبوع طبع خوانندگان گرامی فارسی زبان قرار گیرد.

دکتر تورج هاشمی

اکتبر سال ۲۰۲۰

منچستر

فصل اول: تباین

به این تصاویر خوب نگاه کن

تصویر بدلی دو برادر است.

هملت – شکسپیر

اواخر قرن پانزدهم میلادی یک سلسله اتفاقاتی در کشور فرانسه بوقوع پیوست که این کشور را بدرجه ای از پیشرفت و قدرت رساند که بقیه کشورهای اروپا به آنها رشک میبردند. هرگز در گذشته فرانسه چنین ترقی و جهشی را تجربه نکرده بود. قبل از این دوره این کشور برای بقای خودش گرفتار مشکل شده، جمعی از بهترین استانهایش بتصرف انگلستان در آمده بود. تمام تلاش پادشاه و رشادت مردانش قادر نبود که باقیمانده این کشور باستانی را از خطر سقوط نجات دهد. اینهم در عین حال تنها خطری نبود که این مملکت را تهدید میکرد . شاهزادگانی مالک اغلب املاک پهناور سلطنتی بودند و بطور اخص دوک دو بورگوندی و دوک دو بروتاین به درجه ای از نومیدی رسیده بودند که بکوچکترین بهانه ای حاضر بودند بر علیه پادشاه خود سر بشورش بردارند. در شرایط صلح، این اشرافزادگان بزرگ در منطقه خود بمعنای واقعی سلطنت میکردند . خانواده بورگوندی ضمن مالکیت استان بزرگ بورگوندی، مالک بهترین و ثروتمند ترین قسمت فلاندر هم بوده و در قدرت و ثروت اگر از خود پادشاه پیشی نمیگرفتند، دست کم هم نمیآوردند.

بتقلید از اشرافزادگان بزرگ، زمین داران زیر دست آنها هم برای خود حکومت خود مختاری ایجاد کرده و برای تثبیت قدرت خود و قلعه ای که در آن زندگی میکردند زیر بار قانون نرفته و در حوزه اختیارات خود بهر خشونت و جنایتی دست میزدند. فقط در ناحیه ' اوورنی ' بیشتر از سیصد نفر از این اربابان اشرافی زندگی و حکومت میکردند. قتل، جنایت و تجاوز جزو حقوق بدیهی و عادی آنها بود.

جنگ طولانی و پایان ناپذیر با انگلستان مشکلات عدیده دیگری هم به این کشور تیره بخت اضافه میکرد. در این میان، تعداد زیادی ماجراجویان رشید و بیباک از بقیه کشور ها در نقاط مختلف کشور تشکیل ارتش های کوچکی داده بودند که شجاعت و مهارت خود را در امور جنگی در معرض حراج گذاشته و هر کس به آنها بیشتر پرداخت میکرد، به او ملحق میشدند. اگر هم متاع این سربازان مزدور خریداری پیدا نمیکرد، آنها بمیل خود به قلعه ها و برج ها حمله کرده و در صورت موفقیت آنرا بصورت پایگاهی برای خود در میآوردند. آنها به مردم حمله کرده، گروگان میگرفتند و برای آزاد کردن آنها فدیه و خون بها طلب میکردند.

در میان این بدبختی و وحشت، تمام سعی اشراف سطح پائین این بود که با صرف مخارج بیهوده، پول و ثروت خود را برخ دیگران کشیده و هر چه بیشتر از این نظر خود را به اشراف درجه اول نزدیک کنند. آداب معاشرت و تعارفات گسترده ای در میان این طبقه اجتماعی رشد پیدا کرده، گرد همائی های باشکوه، مسابقات عدیده و زور آزمائی جوانان طرفداران زیادی پیدا کرده بود.

جوانانی که در مملکت خود طرفدارانی برای نمایش زور بازو و مهارت های رزمی خود پیدا نمیکردند راهی فرانسه شده که در صورت داشتن استعداد، پیوسته شغلی برای آنها پیدا میشد.

در این دوره لوئی یازدهم بر تخت سلطنت جلوس کرده و با شخصیت شیطانی خود خیلی از خطاهای افراد پائین تر از خود را خنثی میکرد. درست بهمان طریقی که در کتابهای عتیق پزشکی آمده است، زهر های مختلف اغلب این قدرت را دارا هستند که اثر زهر دیگر را خنثی کنند.

لوئی یازدهم که تهور خاصی در مسائل سیاسی و نظامی داشت هیچ بارقه ای از رفتار شاهزادگی در او بچشم نمیخورد. او آرام، حیله گر و عمیقا متوجه مسائلی بود که نفعی بحال او داشت. در راه رسیدن به این هدف غرور و اشتیاق خود را در هر زمینه دیگر زیر پا میگذاشت. او احساسات خود ماهرانه پنهان کرده و اغلب میگفت:

" پادشاهی که نداند چگونه احساسات خود را پنهان نماید نمیتواند با موفقیت سلطنت کند. "

تا جائیکه بخود او مربوط میشد اگر فکر میکرد که کلاهش براز او پی برده است بیدرنگ آنرا بمیان آتش پرتاب میکرد.

پادشاه طبیعتا بیرحم و کینه توز بود. او حتی بنظر میرسید که از اعدام های مکرر افرادی که دشمن فرضشان میکرد، لذت میبرد. چون یک ذره ترحم در وجودش نبود هرگز از جنبه رحم و مروت کسی را نمیبخشید ولی درست بهمین دلیل هم به احساس انتقام اجازه نمیداد که بی

مقدمه دست بخشونت بزند. او به قربانی خود هرگز قبل از اینکه مطمئن شود که بطور کامل در چنگالش گرفتار است، حمله نمیکرد.

بهمین منوال لوئی یازدهم وقتی در مقابل پادشاهان دیگر قرار میگرفت برای منحرف کردن حمله احتمالی آنها از کوچک کردن خود، خضوع و خشوع صرف نظر نمیکرد. او مشتاق عیش و نوش و لذت های دینوی بود ولی هیچ یک از اینها باعث نمیشد که سر سوزنی از اداره امور مملکت خود غافل شود. او با خلق و خوی انسانها آشنائی داشت و در عین حال که پادشاهی سربلند و مغرور بود، این احساسات را شدیدا کنترل کرده و با حقیر ترین کارکنانش گفتگو کرده و از این راه اطلاعات مفیدی کسب میکرد. او میدانست که افراد بشر یکدست و یکرو نبوده و بیشترین صدماتی را که در دوران سلطنتش تحمل کرده بود بدلیل اعتماد به شخصیت و مردانگی اطرافیانش بود. لوئی یازدهم هم مانند هر فرمانروای مستبد، به اندازه کافی از حسادت و سوءظن برخوردار بود.

دو نکته دیگر در مورد روحیات لوئی یازدهم قابل ذکر است. اول اینکه این شخص بمعنای واقعی کلمه خرافاتی بود. این طاعونی است که ملکوت آسمانها بر سر کسانی که از دستورات صریح مذهب پیروی نمیکنند، نازل میکند. پادشاه فرانسه که هر چیزی را از دریچه چشم منافع شخصی خود میدید، قادر به استراحت و لذت بردن از مواهب زندگی نبود. نکته دیگر که بنحو مرموزی با روحیه خرافاتی افراد عجین میشود و لوئی یازدهم هم از آن مستثنی نبود بلهوسی و علاقه به عیاشی بود. او خود را وارد دسیسه هائی کوچک و بی اهمیت میکرد که با مقام شامخ او همخوانی نداشت.

قبل از اینکه لوئی بتخت سلطنت جلوس کند بیشتر از اینکه امتیازات خود را اثبات کند، نقاط ضعف روحی خود را آشکار کرده بود. همسر اول او، مارگارت از اسکاتلند در دادگاه شوهرش بخاطر بد گوئی هائی که از او شده بود بدست جلاد سپرده شد. یک مطلب نابجا و نامطلوب در باره این شاهزاده خانم نگون بخت ابراز نشد.

لوئی در یک مرحله با ناشکری و خیره سری برای کنار گذاشتن پدر خود توطئه ای ترتیب داده بود. مرتبه دیگر بر علیه او شورش کرده و وارد جنگ علنی شد. بخاطر خطای اولی، از دربار اخراج شده و به تبعید مختصری فرستاده شد. درعکس العمل به اقدام دوم او، پادشاه دستور داد که پسرش بطور کامل تبعید شده و به بورگوندی فرستاده شود که تحت نظر دوک دو بورگوندی و پسرش زندگی کند. دوک مقدم او را گرامی داشت و تا سال ۱۴۶۱ که پدر فوت کرد در همانجا ماند. او با بیتفاوتی از نزد دوک رفت که باعث رنجش او و پسرش شد.

در اوائل سلطنت، لوئی گرفتار یک مشکل اساسی شد. یک جبهه از فرمانروایان محلی بسرکردگی دوک دو بورگوندی و در حقیقت پسرش کنت دو شارالوآ تشکیل شده که تصمیم به برانداختن سلطنت او را داشته و تقریبا هم موفق شده بودند. آنها با یک ارتش ورزیده به پاریس حمله کرده و خیابانهای پاریس را مسدود و رفت و آمد به پایتخت را قطع کرده بودند. پادشاهی فرانسه در این مقطع در شرف نابودی قرار گرفته بود. اتفاقی که در چنین مواقعی معمولا رخ میدهد اینست که عاقل ترین سردار دو طرف متخاصم، میوه حقیقی را نصیب خود میکند. لوئی که در میدان جنگ رشادت زیادی از خود بنمایش گذاشته بود با داشتن روحیه محافظه کار و محتاط در این کارزار

آنقدر صبر کرد که دشمن بخودی خود مضمحل شده و سلطنت بلامنازع پادشاه را در فرانسه تثبیت نمود. در این میان بخت هم به او رو کرده و انگستان دشمن شماره یک او خود گرفتار جنگهای داخلی شد. این جنگها سالها طول کشید و به لوئی این فرصت را داد که زخمهای کهنه و قدیمی اجتماعی خود را بهبود بخشد.

با این وجود پادشاه فرانسه هنوز بطور کامل از خطر نجسته و دشمنان او تحت نام ' اتحاد برای سربلندی مردم ' هرچند که همه با هم کاملا توافق نداشتند، ولی هنوز بحیات خود ادامه داده و دشمن خطرناکی شده بودند. حتی از این بدتر قدرت روز افزون دوک دو بورگوندی بود که یکی از بزرگترین و مقتدر ترین شاهزادگان اروپا محسوب شده و خود را از شخص پادشاه کمتر نمیدانست.

شخصیت و طبیعت این دوک از هر زاویه ای درست بر خلاف طبیعت پادشاه فرانسه بود. این شخص آرام، مصمم و حیله گر بود که هرگز دست بکاری که احتمال شکست در آن بود نمیزد. کاری را هم که از موفقیتش اطمینان داشت تا رسیدن به مقصود نهائی آنرا کنار نمیگذاشت . در رسیدن به مقصود از مشکلات نمی هراسید. نباید فراموش کرد که وقتی لوئی مورد غضب پدرش واقع شد دوک و پدرش تا جائیکه از دستشان بر میآمد در حق شاهزاده جوان نیکی کرده و از او به بهترین وجهی نگهداری کرده بودند.

دوک دو بورگوندی از اخلاق محتاطانه پادشاه خوشش نمیآمد و از اینکه پادشاه از پذیرائی شایان آنها وقتی که در تبعید بود ذکری بمیان نمیآورد رنجیده و دلسرد شده بود.

این نفرت و تحقیر از طرف دوک با همین شدت از طرف پادشاه هم در مورد دوک تلافی میشد هرچند که او موفق میشد که احساسات واقعی خود را بهتر بپوشاند. ولی در واقع بیشتر از اینکه شارل بورگوندی را تحقیر کند، از او متنفر بود. پادشاه تنها از ثروت منطقه بورگوندی، مردمان جنگ طلب و با انضباط و تعداد زیاد نفوس آنجا در هراس نبود بلکه او درک میکرد که خطر واقعی برای او، رهبر و فرمانده ایالت بورگوندی است. این دوک بزرگ ماجراجویان زبده را از تمام کشورهای اروپائی در دربار خود دست چین کرده و پادشاه میدانست این مردان رشید تحت فرمان چنین فرمانده دلاور، خطر مستقیمی برای موجودیت او تشکیل میدهند.

در سال ۱۴۶۸ میلادی، دشمنی این دو بحد اعلای خود رسید. هرچند که در ظاهر، آنها دشمنی خود را سرپوش گذاشته و پایبند یک پیمان صلح نانوشته بودند. در اینجاست که داستان تاریخی ما شروع شده و اولین کسی را که بخوانندگان خود معرفی خواهیم کرد مرتبه و درجه عالی اجتماعی داشته و بدیهی است که پیوستن این شخص به هریک از دو قطب متخاصم به معنای دشمنی با طرف دیگر بوده هر چند که این فرد شخصا نسبت به هیچیک دو طرف، حب و بغضی نداشت. ما به این نتیجه رسیده ایم که اولین فصل این کتاب را به توضیحات کوتاهی در مورد اوضاع سیاسی و نظامی منطقه اختصاص داده که خوانندگان ما را در آینده برای درک بهتر داستان یاری کند.



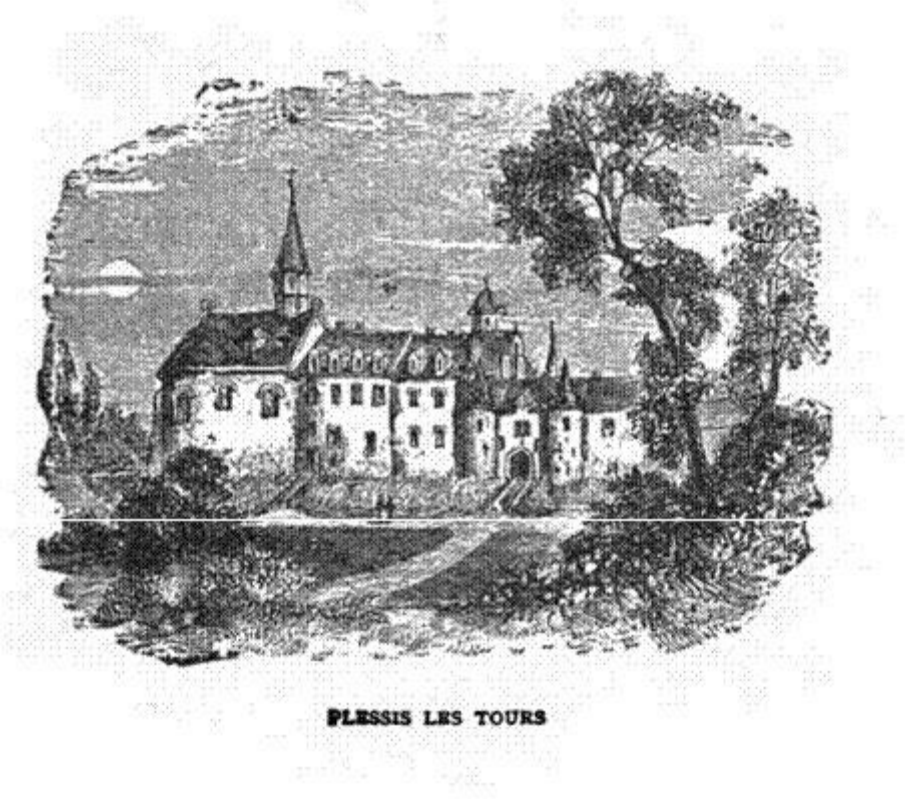
فصل دوم: سرگردان

چرا تمام دنیا بدنبال صدفی هستند

که من با شمشیر خود آنرا باز میکنم .

تپانچه کهن

در یک صبح زیبای تابستان قبل از اینکه خورشید به وسط آسمان رسیده و حرارت آن شبنم های صبحگاهی را خشک کند مرد جوانی که از شمال شرقی کشور فرانسه میآمد بیک راهگذر کوچک در عرض روخانه ای که در مجاورت قلعه سلطنتی ' پلسی له تور ' قرار داشت نزدیک میشد.



PLESSIS LES TOURS

برج و باروهای این ساختمان عظیم در زمینه آسمان آبیرنگ سر بفلک کشیده و دور تا دور قلعه را جنگل های انبوه فرا گرفته بود. این جنگل ها پارک خصوصی و محل شکار خانواده سلطنتی بود. این قلعه در حدود سه کیلومتر با شهری بنام ' تور ' فاصله داشت که پایتخت منطقه قدیمی ' تورن ' بود. این منطقه بعلت حاصلخیزی خاص بنام باغ فرانسه شهرت داشت.

در ساحل رودخانه ای که ذکرش رفت در نقطه مقابل مرد مسافر دو مرد ایستاده بودند که بنظر میرسید در حال گفتگوی جدی هستند. از آنجائیکه این دو مرد در روی بلندی قرار داشتند، حتی از راه دور، براحتی تمام حرکات مرد مسافر را زیر نظر گرفته بودند.

مرد مسافر جوانی بسن نوزده و یا حد اکثر بیست سال بود و از هیکل و صورتش پیدا بود که متعلق به این کشوری که در آن راه میپیمود نیست. بالا پوش او کوتاه و بیشتر شبیه لباس های هلندی بود تا فرانسوی. کلاه آبیرنگ او که توسط برگ درخت راج و پر عقاب تزئین شده بودشکی باقی نمیگذاشت که صاحب این کلاه میبایستی اسکاتلندی باشد. لباس های این مرد تمیز و مرتب بود و پیدا بود که با دقت انتخاب شده است. مسافر ما یک کوله پشتی کوچک به پشت داشت که نشان میداد چند قلم جنس ضروری را در آن حمل میکند. یک دستکش مخصوص تمرین عقاب و شاهین در دست چپ داشت ولی پرنده ای با خود حمل نمیکرد. در دست راست یک زوبین شکاری بلند داشت و روی شانه چپش یک دستمال بزرگ گلدوزی شده بود که کیسه ابریشمی کوچکی روی آن دوخته شده بود که غذای شاهین را در آن نگهداری میکرد. روی شانه دیگرش بیک کمربند چرمی یک کارد شکاری آویزان شده بود. بعوض چکمه هائی که در آن زمان مد روز بود او پاپوشی از پوست آهو داشت.

هر چند که این مسافر طوری جوان بود که به حد اکثر رشد بدنی خود نرسیده بود ولی حتی در همین سن و سال بلند قد، قوی هیکل و نیرومند بنظر میرسید. از گامهای سبکی که برمیداشت مشخص بود که پیاده روی برای او لذت بخش بوده و به این ورزش عادت دارد. صورتش سفید بود هرچند که سایه ای از آفتاب سوختگی در سیمای او مشخص بود.

اجزای صورتش بدون اینکه فوق العاده باشد، ملایم، صادق و دلنشین بود. خیلی از اوقات لبانش به لبخندی محو باز میشد که از روحیه شاد و زنده او حکایت میکرد. دندانهای سفید و مرتبی داشت و چشمان آبیرنگش نمودار طبیعت آزاد، پاکی قلب و اراده محکم او بود.

در مسیر خود در این زمان نا امنی و خطر وقتی به سایر مسافران برخورد میکرد به سلام و ابراز احترام آنها بفراخور حالشان جواب میگفت . مردی که نیمی سرباز و نیمی راهزن بنظر میرسید و در جاده بی هدف راه میرفت، با چشم مرد جوان را ارزیابی کرده که در صورت حمله به او به آسانی موفق خواهد شد که او را از پای در آورد و یا ممکن است مرد جوان با تمام نیرو به دفاع بپردازد. او از نگاه مطمئن و بدون ترس جوان مسافر، از تصمیم خود را مورد حمله به او صرفنظر کرده و و در موقع برخورد با او دوستانه گفت:

" روز خوبی داشته باشید رفیق. "

جوان اسکاتلندی مؤدبانه و جدی جواب او را داد. یک زائر سرگردان یا راهب دریوزه سلام او را با آرزوی برکت الهی جواب گفت. یک دختر جوان روستائی با چشمان سیاه وقتی از پهلوی او رد شد چندین بار به پشت سرش نگاه کرد تا نگاه آنها با هم متقاطع شده و دختر جوان با لبخندی روز خوبی برای او آرزو کرد. بطور خلاصه این جوان حال و هوائی داشت که جلب نظر کرده و از روحیه نترس، شاد و صادق او نشات میگرفت.

دو مردی که در طرف دیگر رودخانه روی یک بلندی ایستاده بودند از مدتی قبل او را زیر نظر گرفته بودند. وقتی مرد جوان با قدمهای سبک خود به رودخانه نزدیک شد، یکی از دو مرد ناظر که کمی جوانتر بود به دوست خود گفت:

" این مرد بنظر میرسد که بدرد ما بخورد... مانند کولی ها بنظر میرسد. اگر تصمیم بگیرد که از طریق راهگذر از رودخانه گذر کند، کارش تمام است. آب رودخانه شدیدا بالا آمده و گذشتن از رودخانه از این طریق غیر ممکن است. "

(در خیلی از رودخانه های کوچک و کم عمق اروپا رهگذر هائی درست شده که اگر آب رودخانه بالا نیامده باشد، امکان عبور انسان ها و حیوانات را با گذشتن از عرض رودخانه و وارد شدن به آب میدهد. مترجم.)

مرد دیگر جواب داد:

" بگذار خودش این مسئله را درک کند. مگر این ضرب المثل را نشنیده ای که کسی که مقدر شده طناب دار بگردنش بیفتد در آب غرق نخواهد شد. "

مرد اولی گفت:

" من این مرد را ازروی کلاه آبیرنگش محک میزنم چون صورت او را نمیتوانم ببینم. گوش کنید آقا... او با فریاد از ما میپرسد که آیا آب رودخانه بالا آمده است؟ "

مرد مسن تر گفت:

" کاری به کار او نداشته باش... در این دنیا هیچ چیزی مهم تر از تجربه نیست. بگذار خود او جواب سؤآل خودش را پیدا کند. "

مسافر جوان که از پرسش خود جوابی نگرفته بود و ملاحظه کرد که آن دو مرد ساکت در طرف دیگر ایستاده اند به این نتیجه رسید که آب روخانه روی گذرگاه عمقی نباید داشته باشد بدون معطلی وارد رودخانه شد. مرد مسن تر که صبر کرده بود که مسافر جوان وارد رودخانه بشود در این موقع فریاد کنان به او اعلام خطر کرد و زیر لب به دوستش گفت:

" موردیو... باز هم تو اشتباه کردی... این مرد جوان کولی نیست. "

اعلام خطر به مسافر جوان خیلی دیر واصل شد. او شاید این اعلام خطر را نشنید یا اینکه برای بازگشت خیلی دیر شده بود. مسافر جوان حالا خواه نخواه وارد قسمت عمیق رودخانه شده بود. جریان آب رودخانه سریع بود و برای کسی که آشنائی کامل به شنا نداشت افتادن در آن بمعنای مرگ حتمی بود. مرد مسن تر که با دقت به کارهای مسافر جوان خیره شده بود گفت:

" به آنای مقدس قسم که این یک جوان درست و حسابی است. هر چه سریعتر خود را به او برسان و به او کمک کن. این جوان در گروهان خودت خدمت خواهد کرد. اگر آن ضرب المثل قدیمی درست باشد، آب او را غرق نخواهد کرد. "

حقیقت این بود که جوان مسافر با قدرت و مهارت شنا کرده و براحتی با امواج دست و پنجه نرم میکرد. برغم جریان شدید آب رودخانه که او را بجلو میکشید، او موفق شد که خود را بساحل مقابل نزدیک کرده و بدون اینکه خیلی از آن نقطه دور شده باشد از رودخانه بیرون آمد.

در این حال مردی که در ساحل برای کمک به او میدوید خود را به او رساند. مرد مسن تر با قدم های آهسته تر بسمت آنها میآمد. جوان مسافر هنوزچوبدستی خود را حفظ کرده و کنار رودخانه ایستاده بود. مرد مسن تر با خود گفت:

" من میدانستم که آب این جوان را غرق نخواهد کرد . او بساحل رسیده و زوبین خود را در دست دارد. اگر عجله نکنم او کوس رسوائی مرا خواهد نواخت که بیک غریق کمک نکرده ام. "

دلیل دیگری هم برای این فکر او وجود داشت چون جوان اسکاتلندی دست مرد جوانتر را که برای کمک به او دراز شده بود رد کرده و غرید:

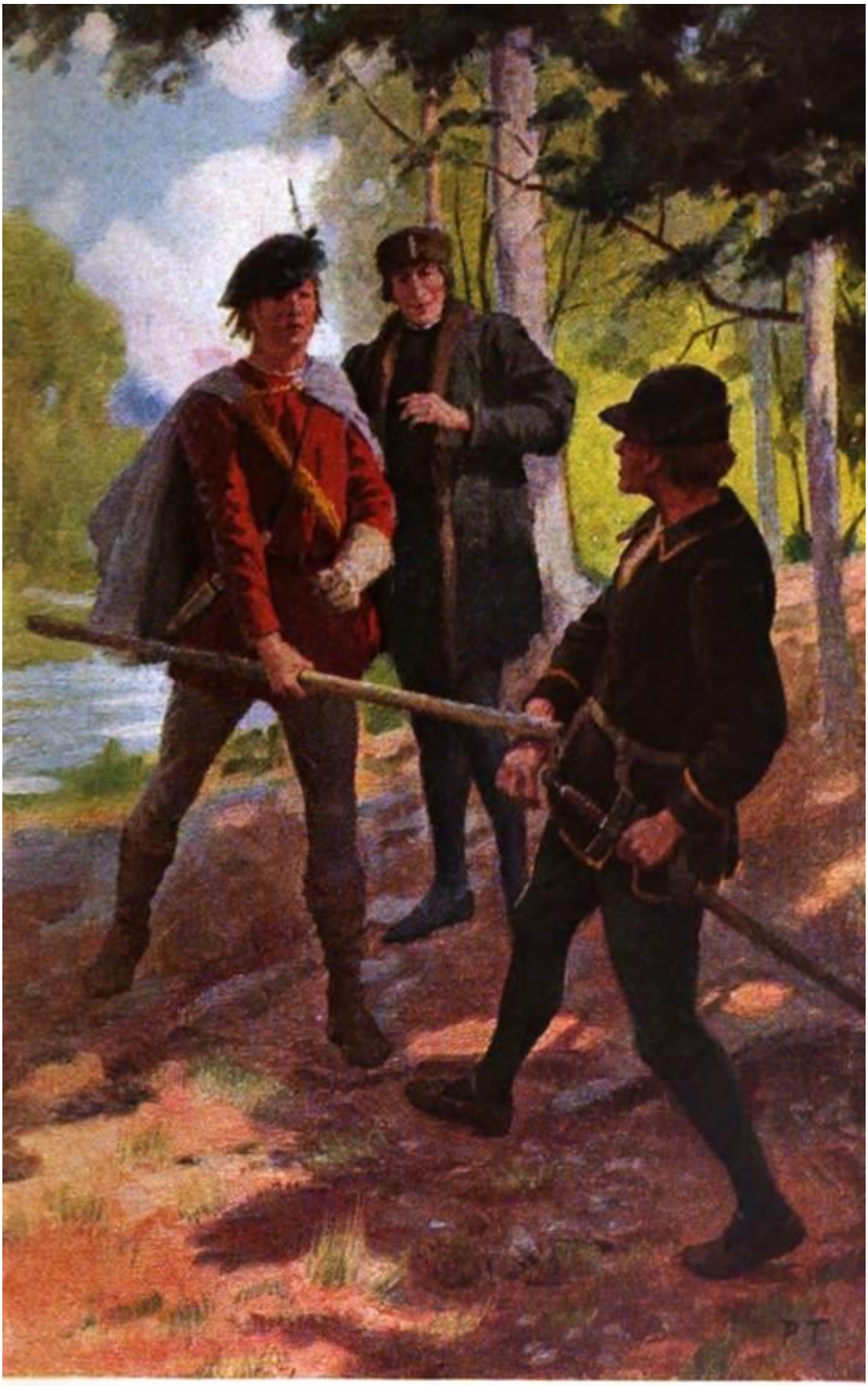
" سگ بی ادب... چرا وقتی من قبل از اینکه وارد رودخانه بشوم به من اعلام خطر نکردی؟ یک بار دیگر چنین اتفاقی بیفتد من درس خوبی بتو خواهم داد. "

این حرف او همراه با نمایشی از کارآئی چوبدستی او همراه شد . صاحب چوب دستی آنرا از وسط گرفته و اگر مهاجم یا مهاجمین از هر زاویه ای به او حمله میکردند، او قادرمیشد که از خود دفاع کِند. مردیکه این چنین مورد خطاب قرار گرفته بود دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت. او از

آن مردانی بود که کم سخن گفته و بیشتر عمل میکرد. کوئینتین بیدرنگ با چوب دست خود بشدت روی مچ دست او نواخت.

مرد مسن تر که تا این موقع خود را به آنها رسانده بود به دوستش فرمان داد که آرامش خود را حفظ کند و خطاب به جوان اسکاتلندی گفت که او یک جوان حق ناشناس است که دست کسی را که بخود زحمت داده و برای نجات او اقدام کرده پس زده و با او به مبارزه بر میخیزد.

مرد جوان که اینگونه توسط یک آقائی مسن و متشخص مورد عتاب قرا گرفته بود فورا اسلحه خود را پائین آورده و جواب داد که اگر حرف و کار او باعث رنجش آن آقایان شده او کمال تاسف را داشته و از آنها طلب بخشش میکند.



THE YOUTH DEALT HIM A BLOW ACROSS THE WRIST

ولی حقیقت این بود که او بهیچوجه قانع نشده بود که این اشخاص با یک هشدار بموقع میتوانستند از یک خطر جدی جلوگیری کنند. کاریکه هیچ انسان معتقد و با شخصیت نمیتوانست بر عکس آن عمل کند.

مرد مسن گفت:

" بسیار خوب پسر جان... از صورت و لهجه تو پیداست که در این مملکت غریب هستی. ولی ما از لهجه تو خوب نمیتوانستیم بفهمیم که تو از ما چه میخواهی. ولی وقتی متوجه شدیم که تو قصد عبور از رودخانه را داری با فریاد سعی کردیم بتو بفهمانیم که وارد رودخانه نشوی. "

جوان مسافر جواب داد:

" بسیار خوب پدر... حالا اتفاق بدی نیفتاده و منهم برایم مهم نیست که در رودخانه کمی شنا کرده باشم. من بسهم خودم از اینکه قدری در این واقعه سهم داشتید، شما را میبخشم و تنها انتظار من از شما اینست که مرا بجائی راهنمائی کنید که بتوانم لباس های خیس خود را خشک کنم. این تنها لباس منست و میل ندارم که در اثر افتادن در رودخانه ضایع شود. "

در جواب او مرد مسن گفت:

" پسر جان... فکر میکنید ما چه کسی هستیم؟ "

مرد جوان گفت:

" من فکر میکنم که شما یک صاحب منصب عالیقدر ... صبر کنید... شاید هم یک یک تاجر ذرت یا یک قصاب مشهور باشید. "

مرد مسن تبسمی کرد و گفت:

" شما شغل واقعی ما را خوب حدس نزدید. شغل واقعی من اینست که تا جائیکه میتوانم پول خرج کنم. در مورد شغل قصابی هم باید بگویم که شاید خیلی هم بیراه نگفته باشید. و اما در مورد سکونت شما ... نگران نباشید... ما ترتیب اینکار را خواهیم داد. ولی قبل از هر کاری من میل دارم که اسم و رسم شما را دانسته و بدانم که عازم کجا هستید. برای اینکه در این زمان بخصوص تمام راه های این کشور از مسافران پیاده و اسب سوار پر است که همه جور فکری در سرشان دارند بجز صداقت و راست گوئی. "

مرد جوان باردیگر با دقت به مخاطب خود و مردی که همراه او بود نگریست . او با خود فکر میکرد که آیا ایندو نفر خود شایستگی این را دارند که او به آنها اعتماد کند. نتیجه این کار و افکار او از این قرار بود.

مرد مسن که از این دو تن بدون شک مرتبه بالاتری داشت بیک تاجر سطح بالا یا یک مغازه دار موفق شباهت داشت. لباسهائی که مرد مسن بر تن داشت در عین تمیزی بسیار ساده بود و این لباس ها میتوانست بیک شخص ثروتمند ویا خیلی فقیر تعلق داشت باشد. این لباس های معمول طبقه اشراف وحتی رده های بالای طبقه متوسط نبود . صورت این مرد قدری جالب و جذب

کننده بود و در عین حال حالتی داشت که افراد را از خود فراری میداد. چشمان فرو رفته و گونه های آویخته اش تاثیری منفی روی مسافر جوان نگذاشته بود. ولی همین چشمان گاهی حالت فرماندهی و رهبری بخود میگرفت. برای مسافر جوان ما سخت بود که این حال و هوای آمرانه را با لباس های ساده ای که بتن این مرد مسن بود آشتی دهد.

مرد جوانتر همراه او یک مرد خوش بنیه و متوسط القامت بود که حد اقل ده سال از مرد مسن جوانتر نمودار میشد. پیدا بود که اشاراتی خاص و سری در بین ایندونفر رد و بدل میشود. این مرد شمشیری بر کمر داشت و در زیربالاپوشش جلیقه ای که با الیاف ابریشم استحکام پیدا کرده بود بتن کرده که نشان میداد در کارهای روزمره خود مواجه با خطرات پیش بینی نشده است. جوان اسکاتلندی بعد از در نظر گرفته این ملاحظات به نتیجه ای رسید که برای آدمهائی امثال ما مدت زیادی طول میکشد که به آن برسیم. او سر فرود آورد و گفت:

" من نمیدانم که افتخار دارم که با چه کسی مشغول صحبت هستم. ولی برای من مهم نیست که اگر همه دنیا بدانند که من دانشجوی افسری ارتش اسکاتلند هستم. من به این جا آمده ام که اسم و رسمی برای خودم پیدا کنم. همان کاری را که اغلب هم میهنان من انجام داده اند. "

مرد مسن که تکیه کلام خود را در ابتدای هر کلامی میگذاشت گفت:

" نه فقط خدا... این دانشجو خیلی هم رشید بنظر میرسد. شما یک آقای جوان و شجاع بنظر میرسید و در سنی هم هستید که در های ترقی بر روی شما باز است. حالا چه میگوئید؟ من یک

تاجر هستم و احتیاج بیک شخصی مانند شما دارم که مرا در کارهایم کمک کند. ولی شاید کارهای حسابداری من کاملا شایسته جوان اصیلزاده ای مانند شما نباشد. "

مرد جوان گفت:

" آقای عزیز... اگر در پیشنهاد خود جدی هستید، من ضمن تشکر از حسن ظن شما باید بگویم که متاسفانه من برای انجام چنین کارهائی مناسب نیستم. "

مرد مسن گفت:

" چطور شد؟ من مطمئن هستم که تو تیراندازی با تیر و کمان را به وارد کردن صورت حسابها به دفتر ترجیح میدهی. یک شمشیر پهن سنگین را راحت تر از یک قلم بحرکت در میآوری. "

اسکاتلندی جوانه گفت:

" همینطور است سرور من... من مرد شمشیر و مرد کمان هستم. ولی علاوه بر آن من مدتی در یک دیر نزد راهبان زندگی کرده و پدران روحانی به من خواندن و نوشته آموخته اند. "

مرد تاجر گفت:

" نه فقط خدا... این واقعا معرکه است... تو واقعا یک جوان نمونه هستی. "

جوان که از این طرز صحبت مرد مسن خیلی راضی نبود گفت:

" آقا... بجای اینکه اینجا بایستم و در حالیکه آب از سر و بدنم میریزد به این سؤآلات جواب بدهم بهتر است بروم و لباسهای خودم را خشک کنم. "

مرد تاجر از این کلام اسکاتلندی جوان بیشتر بخنده افتاد و گفت:

" نه فقط خدا... ضرب المثل ها هرگز دروغ نمیگویند. ما در فرانسه ضرب المثلی داریم که میگوید:

fier comme un Ecossois

که معنای آن اینست: مغرور و سربلند مانند یک اسکاتلندی. حالا بحرف من گوش کن... تو از یک مملکتی آمده ای که من برای آن ارزش قائلم. من در اسکاتلند هم تجارت کرده ام. آنها یک مشت آدمهای فقیر ولی صادق و وفادار هستند. اگر تو با ما به دهکده بیائی ما ترا به صبحانه گرم و خوبی دعوت خواهیم کرد که در ضمن بتوانی خود را هم خشک کنی. تت بلو... این چه دستکشی است که در دست کرده ای؟ با این دستکش شکار میخواهی چکار کنی؟ نمیدانی که شکار با شاهین در املاک سلطنتی ممنوع است؟ "

مرد جوان گفت:

" من این فن شکار را از جنگلدار بد ذات دوک دو بورگوندی فرا گرفته ام. من شاهین خودم را از اسکاتلند با خودم آورده بودم و این بدذات شاهین مرا هدف تیر و کمان خود قرار داد. "

مرد تاجر پرسید:

" تو چکار کردی؟ "

جوان اسکاتلندی گفت:

" اورا بقصد کشت کتک زدم. ولی از آنجائیکه همه ما مسیحی هستیم نمیخواستم که دستم بخون او آلوده شود. "

مرد تاجر گفت:

" آیا میدانی که اگر بچنگ دوک دو بورگوندی افتاده بودی ترا مانند یک بلوط از درخت آویزان میکرد؟ "

" بله... به من گفته شده که او هم مانند پادشاه فرانسه در اینجور کارها تردیدی بخود نمیدهد. ولی از آنجائیکه این در نزدیکی مرز اتفاق افتاد من از مرز خارج شده و به او خندیدم. اگر او تا این حد برای تنبیه من عجله نمیکرد شاید در این لحظه من خدمت او بودم. "

مرد تاجر نگاهی به دوست ساکت خود انداخت که او سر فرود آورد و لبخندی بر لبانش ظاهر شد. بعد خطاب به جوان مسافر گفت:

" اگر حقیقت را خواسته باشید شکی نیست که دوک از بابت نداشتن شما ضرر بزرگی را تحمل کرده است. "

اسکاتلندی جوان این نگاه و واکنش مرد دیگر را مشاهده کرده، کلاه خود را تا روی ابرویش پائین کشید و گفت:

" آقایان... مخصوصا شما آقای مسن تر که بایستی قاعدتا فرزانه تر و عاقلتر باشید به من توجه کنید. من بهیچوجه میل ندارم که تحت هیچ شرایطی مورد تمسخر افراد واقع شوم. من از لحن گفتگوئی که با شما دارم راضی نیستم و بهمین دلیل قبل از اینکه کار به جائی بکشد که من عنان صبرم را از دست بدهم از شما آقایان تشکر کرده و برایتان روز خوشی طلب میکنم. "

مرد مسن تر از این عکس العمل مرد جوان طوری بخنده افتاد که میخواست خفه شود. مرد دیگر دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت که مرد جوان این حرکت او را ملاحظه کرد. جوان اسکاتلندی بیدرنگ ضربه ای به مچ دست آن مرد وارد کرد که مانع از آن شد که او بتواند شمشیرش را از غلاف بیرون بکشد. این کار مرد جوان، باعث شدت گرفتن خنده مرد مسن گردید. او در میان خنده فریاد زد:

" دست نگهدارید... تحمل داشته باشید... اسکاتلندی مغرور... اگر بخاطر مملکتت هم که شده خودت را کنترل کن. نه فقط خدا... بگذارید به کسب و کارمان بپردازیم. و تو دوست جوان من... خوب گوش کن... خشونت را متوقف کنید. من از خشونت خوشم نمیآید و تا همین اندازه بس است. حالا جوان به من بگو که نامت چیست؟ "

جوان مسافر گفت:

" سؤآل مؤدبانه را با جواب مؤدبانه پاسخ خواهم گفت. اگر مرا بمسخره نگیرید من پیوسته احترام سن و سال شما را خواهم داشت. مردم در اینجا مرا با اسامی مختلفی صدا کرده اند ولی اسم واقعی من در مملکت خودم کوئینتین دوروارد است. "

مردی که سؤآل کرده بود گفت:

" دوروارد؟... این اسم نجیب زاده ها است. "

" پانزده نسل قبل از من در اسکاتلند زندگی و حکومت کرده اند و بهمین خاطر من حاضر نیستم هیچ شغلی که شامل شمشیر و اسلحه نمیشود قبول کنم. "

مرد مسن گفت:

" اسکاتلندی واقعی... سربلند و راست قامت برای همیشه. "

بعد بسمت همراهش که مطابق معمول سکوت اختیار کرده بود برگشت و گفت:

" تو جلوتر از ما حرکت کن و به آنها بگو در تاکستان صبحانه ما را حاضر کنند. این دوست جوان ما میبایستی خیلی گرسنه باشد. "

مرد دیگر لبخند تلخی زد و با سرعت بطرفی که مرد مسن اشاره کرده بود براه افتاد. مرد مسن به گفتگوی خود با دوروارد جوان ادامه داده و گفت:

" من و شما آرام و آهسته با هم حرکت خواهیم کرد. وقتی از جنگل عبور میکنیم ممکن است که برای ادای فرائض دینی سری هم به عبادتگاه بزنیم. بهتر است امور روحی را بر امور جسمی از قبیل گرسنگی مقدم فرض کنیم. این عبادتگاه بنام هوبرت مقدس نامگذاری شده و او کسی بوده که تمام وقتش به شکار میگذشته است. یک روز در موقع بازگشت بخانه یک آهو سر راه او پیدا میشود که که بین شاخهایش یک صلیب قرار داشته است. بعد صدائی را میشنود که اگر از گناهان خود که در حق حیوانات بیگناه مرتکب شده توبه نکند به عذاب جاودانی محکوم خواهد شد. او دست از جهان شست و به دیر پناهنده شد. "

دوروارد که خود یک کاتولیک مؤمن بود اعتراضی به این پیشنهاد مرد مسن نکرده ولی شاید درباطن ترجیح میداد که بجای رفتن به عبادتگاه، جائی میرفت که میتوانست لباسهای مرطوب خود را خشک کند. آنها بیک جنگل با درختان بلند و کهنسال رسیدند که گذرگاهی باریک از میان آن عبور میکرد. در دو طرف این جاده حیوانات جنگلی و بخصوص آهوان با کمال آزادی حرکت و بازی میکردند. پیدا بود که آنها از امنیت خود مطلع بوده و از آن کمال استفاده را میکردند. جوان اسکاتلندی گفت:

" شما از من پرسیدید که آیا من میتوانم با تیر و کمان تیر اندازی کنم ، یک تیر و کمان به من بدهید و امشب کباب آهو نوش جان خواهید کرد. "

مرد مسن گفت:

" نه فقط خدا... دوست جوان من... مواظب حرف های خود باشید... آن همراه من که از جلو رفت کاملا مواظب آهو ها هست که کسی به آنها صدمه ای وارد نکند. آهوان تحت حمایت او هستند و او در این باره بسیار سختگیر است. "

جوان اسکاتلندی گفت:

" آن مرد بیشتر شبیه یک قصاب بود تا یک جنگلدار خوب... "

مرد مسن جواب داد:

" دوست جوان من... این همراه ما در اولین برخورد ممکن است قدری خشن و دشمنانه رفتار کند و آدم دلچسبی بنظر نرسد ولی آنهائی که او را خوب میشناسند هرگز شکایتی از او نمیکنند. "

کوئیتین دوروارد در کلام این مرد چیزی مییافت که او را برآشفته و معذب میکرد. ناگهان بطرف مرد مسن برگشته و با دقت به او خیره شد. در صورت او علائم یک تبسم محو دیده میشد که دوروارد از آن خوشش نمیآمد . او با خود گفت:

" من از راهزنان داستانهای زیادی شنیده ام. شاید آن مرد که بجلو فرستاده شده به اتفاق یک عده حرامی در گوشه ای از جنگل کمین کرده که وقتی به آنجا رسیدیم به من حمله کنند. من بایستی مواظب خودم باشم. آنها از حمله به یک اسکاتلندی فقیر چیز زیادی دستگیرشان نخواهد شد ولی طعم ضربات درد آور اسکاتلندی مرا خواهند چشید. "

در حالیکه او در این افکار غوطه ور بود بیک محوطه باز رسیدند که درختان کهنسال جنگلی از هم فاصله گرفته بودند. در روی زمین هم گیاهان معمولی جنگلی بچشم نمیخورد و از یک لایه چمن ظریف پوشیده شده بود. در میان این درختان کهنسال یک عبادتگاه کوچک و کوتاه از زمین سر در آورده بود و نزدیک آن یک نهر کوچک آب جریان داشت. این ساختمان بسیار ساده و ابتدائی بوده و در کنار آن یک خانه کوچک نیز ساخته شده بود. پیدا بود که این محل زندگی یک معتکف یا کشیش گوشه گیری است. در بالای طاق مدخل عبادتگاه یک مجسمه سنگی از هوبرت مقدس قرار داده بودند که بوقی بگردن داشت و تعدادی سگ هم زیر پای او بودند. موقعیت این نماز خانه در وسط چنین جنگلی با اینهمه حیوانات که به آزادی جست و خیز میکردند نمایشگر سر سپردگی قدیس سازنده آن به حفظ جان حیوانات بود.

مرد مسن بطرف این ساختمان روانه شد و دوروارد جوان هم او را تعقیب میکرد. در همین موقع کشیش هم از خانه خود خارج شده و قصد وارد شدن به عبادت گاه را داشت. دوروارد با دیدن کشیش به او با تعظیمی ادای احترام کرد و مرد مسن همراهش در جلو کشیش زانو زد که از او تبرک حاصل کند. بعد هردو نفر بدنبال کشیش بداخل عبادتگاه رفتند.

داخل عبادتگاه را متناسب با وقتی که سازنده آن زنده بود تزئین کرده بودند. گرانترین پوست های حیوانات که در سایر ممالک بقیمت زیادی خرید و فروش میشد در اینجا برای تزئین دیوار ها و کف نماز خانه مورد استفاده قرار گرفته بود. مراسم مذهبی بسیار کوتاه بود و در اصطلاح آنرا

مراسم مذهبی شکار نام نهاده اند. چنین مراسمی برای بزرگان قوم بر گزار میشود که عجله دارند بکارهای روزمره خود بپردازند.

مرد همراه دوروارد با تمام وجود غرق در انجام وظائف مذهبی شده و دنیای اطراف خود را فراموش کرده بود. دوروارد ولی با افکار متضادی دست بگریبان بود و از اینکه در مورد یک چنین مرد معتقد و خداپرستی خیالات بد کرده و او را با دزدان و قاطعان طریق مقایسه کرده بود، عمیقا شرمنده شده و حالا خود این مرد را مانند یک قدیس مشاهده میکرد.

وقتی مراسم مذهبی به اتمام رسید آندو از عبادتگاه خارج شده و مرد مسن به همراه جوان خود گفت:

" از این جا تا دهکده راه زیادی نیست. حالا شما میتوانید با خیال راحت صبحانه خوبی میل کنید. بدنبال من بیائید. "

او بسمت راست پیچید و از گذرگاهی که بنظر میرسید قدری سراشیب بود جلو رفته و به جوان همراه خود تاکید کرد که درست در وسط جاده حرکت کند. دوروارد که کنجکاو شده بود دلیل این احتیاط را سؤآل کرد.

مرد راهنما گفت:

" نه فقط خدا... مرد جوان... شما هم اکنون نزدیک دربار هستید. اینجا قدری با آن کوه و تپه های مسقط الراس شما تفاوت دارد. هر وجب از خاک این منطقه با دقت فوق العاده ای محافظت شده،

در تمام مسیر بجز جاده باریک دام های قرار گرفته که عابری را که از حدود جاده تجاوز کرده است بشدت مجروح میکند. شما در محوطه قلعه سلطنتی قرار گرفته اید و خیلی زود ما بجلوی قلعه خواهیم رسید. "

مرد جوان با حیرت گفت:

" اگر من پادشاه فرانسه بودم بجای بکار گرفتن اینهمه دام ، مملکت خود را طوری خوب اداره میکردم که هیچ کس با نیت بد جرات نکند به محل زندگی من نزدیک شود. هر کسی هم که با نیت خوب، در صلح و دوستی بطرف من میآمدند مقدمشان را گرامی داشته و هرچه تعداشان بیشتر باشد، بهتر خواهد بود. "

مرد مسن با نگرانی به اطراف نگاه کرده و گفت:

" ساکت ... ساکت... چیزی را که من فراموش کردم بتو بگویم اینست که هر برگ درخت در این جا گوش های زیادی دارد که تمام حرفها را مو بمو در بارگاه پادشاه تکرار میکند. "

کوئینتین دوروارد جواب داد:

" این مسئله برای من چندان مهم نیست. من یک زبان اسکاتلندی در دهان دارم که بدون توجه به این چیزها، هر چه میل داشته باشم در جلوی خود پادشاه ابراز میکنم. خداوند به این پادشاه طول عمر عطا کند . و در مورد این گوشهائی که گفتید... اگر من ببینم که این گوشها روی سر انسانی روئیده است با یک چاقوی چوبی آنها را بریده و دور خواهم انداخت. "



فصل سوم: قلعه

در میان درختان جنگلی سر بر افراشته است

دروازه های فولادین مستحکمی دارد

که در مقابل هر قدم اشغالگر و بد خیال مقاومت خواهد کرد

دیوار هایش بلند و خندقهایش گود هستند

در این خندقها آب به ملایمت جریان دارد

برج و باروهایش در آسمان میدرخشند.

گمنام

دوروارد و مرد همراهش با این سخنان به جلوی قلعه پلسی له تور رسیدند. حتی در این دوران خطرناک و نامطمئن وقتی ساکنین این کاخ به داخل رفته و دروازه ها بسته میشد، با خیال راحت میتوانستند به استراحت بپردازند.

در حاشیه جنگل دوروارد جوان و مرد همراهش لحظه ای متوقف شده که نمای این ساختمان با شکوه را از آن زاویه مشاهده کنند. قلعه در زمین مسطحی که ارتفاع ملایمی داشت ساخته شده

بود. بجز یک درخت کهنسال بلوط، این زمین مسطح عاری از گیاهان و درخت بود. دلیل این هم به اصول تدافعی قلعه بر میگشت که دشمن از وجود درخت یا گیاهان استفاده کرده و خود را به نزدیکی قلعه میرساند.



Service de l'Inventaire du Patrimoine - DRAC Centre - cote 84 37 0556X

این قلعه سه دیوار اصلی در اطراف خود داشت و دارای برج و باروهای بلند بود. ساختمان قلعه طوری ساخته شده بود که در صورت حمله مهاجمین، ساکنین قلعه برای مدت مدیدی میتوانستند از خود دفاع کنند. حتی اگر مهاجمین موفق به اشغال اولین قسمت قلعه میشدند، قسمت دوم را مستحکمتر از اولی یافته و تسخیر آن بمراتب مشکل تر بود. هنوز قسمت سومی هم وجود داشت که فتح آن از دو قسمت اول و دوم هم پیچیده تر بود.

مرد فرانسوی به مسافر جوان توضیح داد که خندق اطراف قلعه حد اقل چهار متر عمق داشته و توسط سدی که روی رودخانه مجاور قرار داده شده است آبگیری میشود. سمت خارجی این خندق با نرده های آهنی محافظت شده که در بالای این نرده ها، میله های عمودی فلزی که مانند نیزه تیز است از بالارفتن مهاجمان جلوگیری میکند.

در میان تمام این استحکامات، خود قلعه با غرور و افتخار سر به آسمان دارد. گشادگی های کوچکی در برج و باروهای قلعه بچشم میخورد که مدافعین از آنجا میتوانستند مهاجمین را زیر آتش بگیرند. اطاق های قلعه پنجره هایشان فقط بسمت حیاط داخلی قلعه باز میشد و ترتیب قرار گرفتن آنها ساختمان زندان را بیاد میآورد. قسمت های جدید ساختمان هم که در زمان پادشاه فعلی ساخته شده بود بدستور او با کمال دقت از مصالحی استفاده شده بود که کاملا با مصالح قدیمی انطباق داشته و بهمین دلیل امکان اینکه بتوان تشخیص داد که چه قسمتی از قلعه قدیمی و کدام قسمت جدید است امکان نداشت.

این قلعه بزرگ فقط یک مدخل داشت که در دو طرف آن دو برج مستحکم بنا شده که روش متداول آنروز ها برای دفاع از دروازه بود. مسافر جوان میتوانست دو پل متحرک را در جلوی دروازه و روی خندق مشاهده کند که یکی از آنها را بالا کشیده و مسیر عبور برای وارد شدن به قلعه بود و پل دیگر پائین مانده و قابل دسترسی نبود.

نظیر همین برجها که در دو طرف دروازه قرار داشت، در مدخل قسمت دوم و سوم قلعه هم ایجاد شده بود. ولی این مدخل ها در یک راستا قرار نداشتند و بعمد آنها را تحت زاویه های تندی

ساخته بودند که مهاجمین احتمالی مجبور باشند در صورت ورود جهت حرکت خود را تغییر داده و این به مدافعین برتری مؤثری میبخشید.

دوروارد جوان خود از مملکتی آمده بود که قلعه هائی که اشراف درجه اول برای خود میساختند در درجه اول دفاع از آن در مد نظرشان بود و تا سر حد امکان به استحکامات آن میپرداختند. بهمین دلیل دوروارد از دیدن چنین استحکاماتی متعجب نشده بود.

مرد مسن همراه او توضیح داد که در خارج از قلعه، بجز راه باریکی که خود آنها از آن آمده بودند، در تمام جنگل دام ها و تله های مخوفی تعبیه شده است که از چشم یک مهاجم مخفی بوده و در صورت ورود به جنگل بی تردید جان خود را از دست میدادند. در نقاط مشخصی از دیوار قلعه جعبه های فولادینی ساخته و به دیوار در ارتفاعی بالا آویزان کرده بودند که نگهبانان در تمام مدت شبانه روز در این جعبه های بزرگ که آنرا ' آشیانه پرستو ' مینامیدند کشیک داده بدون اینکه خطری متوجه خود آنها باشد بسمت هرکس که اسم شب را نمیدانست تیراندازی میکردند. کمانداران گارد سلطنتی که مسئول این کار بودند حقوق و پاداش بالائی از دست پادشاه دریافت کرده و برای این خدمتشان ارزش زیادی قائل بود.

مرد مسن بعد اینکه همه این توضیحات را به دوروارد جوان داد از او پرسید:

" مرد جوان... حالا به من بگو آیا تو هرگز قلعه ای به این درجه از استحکام از نظر دفاعی دیده بودی؟ فکر میکنی که با وجود همه اینها آیا کسانی پیدا میشوند که خیال حمله به این قلعه را پیدا کنند؟ "

مرد جوان ساکت به تماشای قلعه مشغول بود و در این حال طوری غرق تماشای این قلعه مستحکم بود که فراموش کرد که لباسهایش هنوز خیس هستند. دوروارد خون بصورتش دوید و گفت:

" من تصدیق میکنم که این قلعه بسیار مستحکمی است و خیلی خوب هم محافظت میشود ولی برای یک عده مردان بیباک و شجاع تصرف آن غیر ممکن نیست. "

مرد پیر قدری غم زده پرسید:

" آیا در مملکت شما افرادی پیدا میشوند که قادر به این کار باشند؟

جوان جواب داد:

" من نمیتوانم اینرا تایید کنم ولی هزاران نفر هستند که پایش پیش بیاید قادر به انجام هر کاری هستند. "

مرد پیر متفکرانه گفت:

" شاید خود شما هم یکی از این شجاعان باشید. "

" وقتی هیچ خطری مرا تهدید نمیکند لاف و گزاف زدن کاری ندارد. ولی حد اقل اینرا میتوانم بشما اطمینان بدهم که پدرم در زمان خودش اقدامات خطرناکی کرده که انجام آنها شجاعت زیادی طلب میکرده است. منهم اطمینان دارم که فرزند مشروع پدرم میباشم. "

مرد پیر در حالیکه لبخند میزد گفت:

" شما نظیر خود را پیدا خواهید کرد. تیر اندازان و کمانگیران اسکاتلندی گارد پادشاه در روی آن دیوار شبانه روز کشیک میدهند . آنها سیصد نفر از بهترین افراد اسکاتلند هستند. "

مرد جوان در جواب گفت:

" اگر من بجای پادشاه بودم اختیار حفاظت خودم را بدست این سیصد نفر میسپردم، تمام این دیوار ها را خراب کرده و خندق ها را با آن پر میکردم. تمام دلاوران مملکت را دعوت میکردم که برای مسابقات مختلف خود را حاضر کنند . درآن روز شاهد مسابقات دلیران مملکتم بوده و شبها در جشن با دختران پایکوبی میکردم. از دشمن های خیالی هم کمتر از یک مگس واهمه داشتم. "

پیر مرد بار دیگر تبسم کرده و چون فکر کرده بود که به قلعه خیلی نزدیک شده اند، به قلعه پشت کرده و از یک راهی که قدری پهن تر و بهتر از گذر گاه قبلی بود باردیگر وارد جنگل شد. او گفت:

" این راه ما را به دهکده ' پلسی ' میرساند . در آنجا شما محل مناسبی برای اقامت پیدا خواهید کرد. حدود سه کیلومتر در همین جهت به شهر ' تور ' میرسیم که اسم این کُنت نشین زیبا است.

ولی این دهکده پلسی بخاطر نزدیک بودن به قلعه سلطنتی بنظر من جای مناسب تری برای شما خواهد بود. "

جوان اسکاتلندی گفت:

" سرور مهربان... من بخاطر همه این اطلاعات از شما سپاسگزارم ولی باید بشما بگویم که اقامت من در اینجا بسیار کوتاه خواهد بود. من در اینجا اگر بتوانم قدری غذا تهیه خواهم کرد و محل خوردن آنهم برای من مهم نیست. یک پارک یا کنار یک رودخانه برای من کاملا کافیست. "

مرد همراه او گفت:

" خیر... من اینطور تصور کردم که شما آشنائی در این جا دارید که میل دارید او را ملاقات کنید. "

دوروارد جواب داد:

" خودم هم همین فکر را داشتم. برادر مادرم که مردی بسیار زیباست قبل از ترک اسکاتلند از من خواست که برای دیدن او به این جا بیایم. "

مرد پیر پرسید:

" اسم دائی شما چیست؟ ما در باره او اطلاعاتی بدست خواهیم آورد ولی برای شما صلاح نیست که به قلعه نزدیک بشوید چون آنها ممکن است فکر کنند که شما جاسوس هستید. "

مرد جوان گفت:

" خدای بزرگ... مرا بجای یک جاسوس بگیرند؟ او گردن کسی را که مرا جاسوس خطاب کند در هم خواهد شکست. و اما اسم دائی من... اسم او لسلی است . "

مرد پیر گفت:

" من شک ندارم که لسلی اسم اوست ولی در گارد اسکاتلندیها سه نفر به اسم لسلی هستند. "

مرد جوان گفت:

" اسم دائی من لودویک لسلی است . "

مرد پیر سری تکان داد و گفت:

" از این سه نفر دو نفر اسم کوچکشان لودویک است. "

کوئینتین گفت:

" بخاطر زخمی که در روی صورت اوست، در اسکاتلند او را لودویک زخمدار مینامند. "

مرد پیر گفت:

" ما در فرانسه این اسم را اسم جنگ مینامیم. من فکر میکنم که منظور تو شخصی است که او را در اینجا بنام ' بالافره ' صدا میکنند. بالافره اسم کسیست که روی صورتش علامت زخمی وجود

داشته باشد. من او را میشناسم و یک مرد واقعی و سرباز بسیار خوبیست. من میل دارم که ببینم آیا میتوانم وسیله ملاقات ترا با این مرد فراهم کنم. او بیک گروهی تعلق دارد که وظائف سنگین و مهمی بعهده دارند. این مرد از قلعه بیرون نمیآید مگر اینکه در معیت شخص پادشاه باشد. حالا مرد جوان... به این سؤآل من جواب بده... اینطور که من متوجه شدم تو خیال داری که در همان جایی که دائی تو خدمت میکند، بخدمت در بیائی. این کار بسیار پسندیده ای است مخصوصا اینکه شما بسیار جوان هستید. برای مشاغل بالاتر شما احتیاج به چند سال تجربه خواهید داشت. "

دوروارد با بی قیدی گفت:

" شاید یک موقع من خودم هم همین فکر را میکردم ولی حالا دیگر از این فکر منصرف شده ام. "

مرد فرانسوی با کمی سر خوردگی پرسید:

" مرد جوان... چطور منصرف شده اید؟ شما در باره یک شغلی این حرف را میزنید که اغلب مردانی که از مملکت شما برای کار به اینجا میآیند برای آن سر و دست میشکنند. "

کوئینتین بدون اینکه خود را ببازد گفت:

" پس من امیدوارم که این شغل برای آنها مبارک باشد. حقیقت اینست که من خدمت به پادشاه فرانسه را بسیار محترم دانسته و به آن مباهات میکنم. فقط اینکه لباس باشکوه بتن کردن و غذای خوب خوردن برای من کافی نیست. من رفت و آمد در هوای آزاد را دوست دارم او اینکه از صبح تا

شب خودم را در آن قفس هائی که شما بنام آشیانه پرستو نامگذاری کرده اید زندانی باشم، مناسب خلق و خوی من نیست. "

بعد صدای خود را پائین آورده و گفت:

" حقیقت را خواسته باشید من این قلعه را بخاطر میوه هائی که آن درختان تولید میکنند دوست ندارم. "

مرد فرانسوی گفت:

" شاید بتوانم حدس بزنم که شما منظورتان چیست ولی بهتر است که با من واضح تر صحبت کنید. "

مرد جوان گفت:

" اگر بخواهم واضح تر صحبت کنم بایستی بگویم که که در شاخه های درختان بلوط اطراف قلعه من چشمم به مردی که او را از گردن آویزان کرده بودند خورد که لباسی شبیه لباس خود من بتن داشت. "

مرد فرانسوی گفت:

" نه فقط خدا... چشمهای جوان چه چیزهائی را که نمیبیند. خود منهم بالای شاخه های درختی در جنگل چیزی بنظرم رسید که فکر کردم شاید کلاغ باشد. ولی این منظره بهیچوجه چیز

عجیبی نیست. وقتی تابستان بپایان رسیده و به پائیز میرسیم، شبها بلند شده و جاده ها نا امن میشوند. شما گروه های ده یا حتی بیست نفره از این میوه های جنگلی را میبینید که بدرختان بلوط آویزان شده اند. حالا مگر چه اتفاقی افتاده است؟ در تمام جاده ها و شاهراه ها اعلامیه هائی نصب شده که این قبیل افراد را از جنایتی که خیال دارند انجام بدهند بر حذر میکند. ولی این نوشته ها کمترین تاثیری ندارد. فقط وقتی جسد کسی را که از قماش خودشان است بالای درخت ملاحظه میکنند، قبل از این که دست بجنایت بزنند، قدری تامل خواهند کرد. به ازا هر جنایتکاری که حلق آویز میشود، مردانی صادق، شریف و درستکار مورد راهزنی، دزدی جنایت و حتی قتل قرار گرفته اند. هر چه از تعداد این تبه کاران کمتر شود بنفع جامعه خواهد بود. مرد جوان... این بهترین نشانه عدالت پادشاه فرانسه است. "

مرد جوان گفت:

" اگر من بجای لوئی پادشاه فرانسه بودم این تبه کاران را درست نزدیک کاخ خودم دار نمیزدم. فرانسه مملکت بزرگی است و جای زیادی برای دار زدن گناهکاران دارد. ما هم در مملکت خودمان کلاغهائی را که میمیرند از درخت آویزان میکنیم ولی این کار را در باغچه خانه خودمان نمیکنیم. از همان جائی که نزدیک جنگل ایستاده بودیم، من میتوانستم رایحه متعفن گندیدن اجساد را روی درختان استشمام کنم. "

مرد فرانسوی گفت:

" اگر شما بخدمت یکی از شاهزادگان بزرگ این مملکت در بیائید و صادقانه به او خدمت کرده و وفادار باشید، هیچ عطری در دنیا شیرین تر بوی متلاشی شدن جسد خائنین و توطئه کاران نخواهید یافت. "

جوان اسکاتلندی گفت:

" تا روزی که بتوانم بو ها را احساس کنم و چشمم قادر به دیدن باشد، من در چنین جائی زندگی نخواهم کرد. به من یک خائن زنده نشان دهید و دست و شمشیر من بر علیه او بکار خواهد افتاد . ولی وقتی این خائن بدست من کشته شد دیگر به جسد او بی احترامی نخواهم کرد. آه... اینطور بنظر میرسد که ما وارد دهکده شده ایم. من در این جا اثبات خواهم کرد که نه غوطه ور شدن در آب و نه نفرت دیدن اجساد آویزن شده بدرخت اشتهای مرا برای صرف یک صبحانه مفصل کور نکرده است. بنابرین دوست گرامی... بیائید با کمال سرعت بطرف مهمانخانه برویم و فقط قبل از اینکه من دعوت سخاوتمندانه شما را قبول کنم به من بگوئید که از بابت این مهمان نوازی شایان از چه کسی بایستی ممنون باشم. "

مرد مسن گفت:

" مردم مرا خواجه ' پی یر ' صدا میکنند. من شخصا چندان به عنوانهای اشرافی معتقد نیستم. مرد ساده ای هستم که در حال و هوای خودم بوده و از آرامش زندگی لذت میبرم. "

مرد جوان گفت:

" خواجه پی یر ... زندگی ساده در صلح و صفا ارزشش از همه چیز بالاتر است. من خوشحالم که دست تقدیر مرا در سر راه شما قرار داد چون من میل دارم که از شما اندرزی بگیرم. "

در این موقع برج بلند کلیسای دهکده که یک صلیب چوبی بزرگ در بالای آن نصب شده بود نمودار شده و به مسافر جوان ما نشان داد که آنها وارد دهکده شده اند.

در اینجا خواجه ' پی یر' قدری از جاده اصلی که بیک میدان بزرگ عمومی ختم میشد منحرف شده و به همراه جوان خود گفت که مهمانخانه ای که او در نظر دارد به آنجا بروند قدری دور افتاده و در مرکز دهکده نیست. صاحب این مهمانخانه فقط مسافران محترم و شایسته را قبول میکند. جوان اسکاتلندی گفت:

" منظور شما از مسافران محترم و شایسته، مسافرانی است که جیب های پر پول دارند؟ من باید بگویم که جزو این مسافران نیستم و ترجیح میدهم که به جائی بروم که فقط به پول مشتری فکر نمیکنند. "

مرد راهنما گفت:

" نه فقط خدا... شما اسکاتلندیها چقدر سخت گیر هستید. اگر شما یک انگلیسی بودید با سر وارد این مهمانخانه میشدید، غذاهای خوشمزه و نوشابه های گوارا مصرف میکردید و ابدا چنین افکاری به مغز خود راه نمیدادید. ولی آقا کوئینتین... شما بنظرم فراموش کرده اید که من بشما یک

صبحانه بدهکار هستم. اینهم بخاطر اشتباهی بود که زودتر بشما خبر ندادیم که آب رودخانه بالا آمده و همین باعث خیس شدن شما شد. این تلافی این اشتباه من است. "

جوان سرفراز و راست قامت اسکاتلندی گفت:

" آقا... حقیقت اینست که من تقریبا فراموش کرده ام که در رودخانه افتاده بودم و لباسهای منهم کم کم بخودی خود تقریبا خشک شده اند. بنابراین شما لزومی برای فکر کردن در باره تلافی و اینجور چیزها ندارید. با وجود این اگر شما هنوز تمایل داشته باشید که مرا مهمان کنید من این سخاوتمندی شما را رد نمیکنم چون نهار دیروز من خیلی سبک بود و شام هم نخورده ام. شما یک فرد محترم و بزرگواری هستید و من دلیلی نمیبینم که دعوت شما را ندیده بگیرم. "

مرد فرانسوی سری تکان داد و لبخندی روی صبرتش ظاهر شد. او متوجه شد که هر چند این جوان که از نیم روز قبل چیزی نخورده و بشدت گرسنه است هنوز از اینکه خود را وبال گردن یک غریبه احساس کند راضی نیست.

آنها از یک کوچه باریک که با درختان چنار پوشیده شده بود پائین رفته که در انتهای آن حیاط مهمانخانه قرار گرفته بود. این محوطه بطرز غیر منتظره ای بزرگ و با شکوه بود. پیدا بود که این محل مناسب برای مهمانان پادشاه بود که بعلت شرکت در جشن به آنجا آمده و محلی در قلعه برای اقامت پیدا نکرده بودند . آرم پادشاه فرانسه ' فلور دو لی ' (گل زنبق) در بالای در ورودی این ساختمان غیر معمول نصب شده بود. ولی در این محوطه و اطاق های اداری مهمانخانه رفت و

آمدی که نشان دهد این مهمانخانه شلوغ بوده و از مهمانان زیادی پذیرائی میکند وجود نداشت. شاید دلیل آنهم این بود که کاخ سلطنتی خوفناک و مهموم خیلی به این مهمانخانه نزدیک بوده و روی آن تاثیر منفی گذاشته بود.

خواجه پیر حتی از در اصلی وارد نشده و بدون در زدن، چفت یک در کوچک جانبی را باز کرده و بهمراه مهمانش وارد یک راهرو باریک شدند. در انتهای راهرو اطاق بزرگی بود که در شومینه آن هیزم ها با حرارت ملایمی میسوختند. روی میز صبحانه مفصلی چیده شده بود.

مرد فرانسوی به جوان اسکاتلندی گفت:

" مرد همراه من که او را قبلا به اینجا فرستادم فکر همه چیز را کرده است. شما با این لباسهای مرطوب میبایست سردتان باشد. حتما گرسنه هم هستید و خیلی زود صبحانه حاضر خواهد شد. "

او سوتی کشید و بلافاصله صاحب مهمانخانه وارد شد. او با احترام به روز بخیر خواجه پی یر جواب گفت . خواجه پی یر پرسید:

" آیا آن آقائی که من از جلو فرستادم دستور صبحانه را بشما داده است؟ "

در جواب صاحب خانه فقط تعظیمی کرد و مشغول آوردن غذاهای مختلف بسر میز و مرتب کردن آنها شد. در تمام مدت کلمه ای از دهان او خارج نشد. خوانندگان ما خود در فصل آینده قضاوت خواهند کرد که چنین صبحانه ای جز برای افراد برجسته تا این حد کامل و مرتب نبود. الحال



فصل چهارم: صبحانه

ملکوت مقدس

چه جوندگانی

چه نانی .

سفرهای یوریک

ما مسافر جوان خود را در زمانی بحال خود گذاشته که از روزی که وارد سرزمین باستانی فرانسه شده بود در یک چنین مکان با شکوه و راحت آرام نگرفته بود. همانطور که ما در فصل قبل توضیح دادیم صبحانه عالی و مفصل بود. گوشت چرخ شده اردک بهمراه انواع سبزیجات معطر در بستری از نان کلوچه و راگوی گوشت بهمراه نخود سبز با طعم سیر از جمله غذاهای معمول این منطقه کشور فرانسه بود. نان سفید فرانسوی که در تمام اروپا شهرت دارد و مورد علاقه خاص گاسکون ها است بوفور روی میز بچشم میخورد. انواع و اقسام نوشابه های پر آوازه فرانسوی سر میز بود و میوه های کمیاب و رسیده بزم مهمان جوان را تکمیل میکرد. مرد جوان در ابتدا به کلوچه ها حمله کرده و عطش خود را با نوشابه های مختلف تسکین میداد. در میان حیرت میزبان مسن خواجه

پی یر که با امساک غذا میخورد، مرد جوان پس از قدری استراحت بار دیگر حمله را به غذاهای باقیمانده آغاز میکرد.

مرد پیر از دیدن اشتهای سیری ناپذیر جوان اسکاتلندی سرخوش شده و سعی میکرد که جوان را راحت گذاشته که هرچه میتواند از خود پذیرائی کند. وقتی ملاحظه کرد که مرد جوان در روند خوردن کمی کند شده است، برای ترغیب او دستور آوردن انواع و اقسام شیرینی جات فرانسوی را صادر کرد. از قیافه خواجه پی یر کاملا آشکار بود که از این مصاحبت لذت برده و مانند هر پیرمرد از دیدن اشتهای زیاد جوانان، سرخوش میگردید.

کوئینتین وروارد هم با اینکه بسختی گرفتار خورد و خوراک بود متوجه بود که میزبانش تمام سعی خود را میکند که به او خوش بگذرد. صورت پیر مرد با لبخندی روشن شده و در کلامش مهربانی خاصی بگوش میخورد. مرد پیر که خود چیزی نمیخورد به اشتهای زیاد دوروارد میخندید. پیر مرد گفت:

" این صبحانه جنبه توبه و تلافی دارد. بنابراین با خیال راحت هر چه میل داری تناول کن. من تا قبل از نهار دیگر چیزی نخواهم خورد و حالا فقط یک فنجان آب خنک میل دارم. "

بعد رو به خانم صاحبخانه کرد و گفت:

" خانم... برای من یک لیوان آب بیاورید و ما را تنها بگذارید. "

خانم صاحبخانه اطاق را ترک کرد و خواجه پی یر گفت:

" خوب پسر جان... امیدوارم همانطور که وعده کرده بودم، صبحانه خوبی در اینجا صرف کرده باشید. "

مرد جوان گفت:

" از وقتی که دره ' هولاکین ' را در کوهپایه های اسکاتلند ترک کردم تا امروز غذای به این خوشمزگی نخورده بودم. "

خواجه پی یر سؤآل کرد:

" دره چی؟ آیا این دره مانند اسمش جای وحشتناکی است؟ "

کوئینتین با خوش خلقی جواب داد:

" آقا... دره هولاکین که دره پشه ها نیز نامیده میشود محل زندگی پدرو اجداد من بوده است. اگر این اسم

مضحک بگوشتان میرسد مجاز هستید که هر چه میل دارید به آن بخندید. "

مرد پیر گفت:

" من بهیچوجه میل ندارم کاری بکنم که باعث ناراحتی شما بشود. من فقط میخواستم بگویم که حالا که شما این صبحانه را تا این حد دوست داشتید پس باید بشما بگویم که افراد گارد سلطنتی کمانداران اسکاتلندی که در قلعه خدمت میکنند هروز سه وعده غذا از این بهتر میخورند. "

دوروارد گفت:

" جای تعجبی نیست که اگر آنها تمام شب را در آشیانه پرستو ها بصبح رسانده باشند، در موقع صبحانه خیلی گرسنه باشند. "

خواجه پیر گفت:

" آنها چیزهای زیادی سر میز پیدا خواهند کرد که گرسنگی خود را با آن تخفیف بدهند. آنها مانند کُنت های اشرافی لباس پوشیده و مانند اسقف ها غذای خوب میخورند."

دوروارد گفت:

" خوش بحالشان... آنها مستحق همه اینها هستند. "

مرد فرانسوی گفت:

" مرد جوان... حالا به من بگو که تو در کجا یک چنین کاری را برای خودت میتوانی پیدا کنی؟ من میتوانم بتو قول بدهم که اسم ترا در بالای لیست داوطلبان خدمت قرار خواهم داد که بمحض اینکه یک جای خالی پیدا شد به خدمت مشغول شوی. حالا خوب گوشهای خود را باز کن... من خودم در زمینه قدری ذینفع هستم و ممکن است که برای تو مفید واقع شوم. اینطور فکر میکنم که بجز تیراندازی با تیر و کمان، تو سوار کاری را هم بلد هستی. "

دوروارد گفت:

" آقا... تمام مردان اسکاتلندی از کودکی سوارکاری را فرا میگیرند. و اما در مورد پیشنهاد شما من فکر میکنم که بتوانم آنرا قبول کنم. ولی مسئله غذای خوب و لباس باشکوه هرچند چیز لازم و واجبی است همه چیز نیست. من در فکر ترقی، بدست آوردن افتخارات و انجام کارهای دلیرانه هستم. پادشاه شما لوئی یازدهم که خدا به او طول عمر عطا فرماید دوست و یاور اسکاتلند است. ولی او اینجا در این قلعه خود را محبوس کرده و اگر هم به شهرهای دیگر میرود مستقیم به قلعه محافظت شده آن شهر وارد میشود. ایالات و شهر هائی را هم که بدست میآورد، از طریق سفرای خود و بدون استفاده از شمشیر بخود متعلق میکند. ولی من آقا... در کوهستان زاده شده و بصدای شاهان آسمان مانند شاهین و عقاب عادت دارم نه جیرجیر موش. "

خواجه پیر گفت:

" جوان... خیلی با عجله در مورد تصمیمات پادشاهان قضاوت نکن. لوئی یازدهم پادشاهی است که میل ندارد خون مردان مملکتش بیهوده بر زمین ریخته شود. ولی این بخاطر خودش نیست چون او از کشته شدن بیمی ندارد. در جنگهای گذشته او این مطلب را به اثبات رسانده است. "

مرد جوان که متقاعد نشده بود گفت:

" بله ولی الان بیشتر از دوازده سال از آخرین جنگ او میگذرد. من دلم میخواهد در خدمت اربابی باشم که شرافت و حیثیتش مانند خفتان و سپرش براق و درخشنده باشد. در وسط جنگ هم پیوسته در جلوی همه دست به حمله بزند. "

مرد فرانسوی گفت:

" پس اگر اینطور است چرا در همان بروکسل به خدمت دوک دو بورگوندی در نیامدی؟ در خدمت او هر روز استخوانهای بدنت میشکست. مخصوصا اگر متوجه میشد که تو جنگلدارش را کتک زده ای. "

کوئینتین گفت:

" حرف شما کاملا صحیح است . بخت بد من تمام در ها را بر روی من میبندد. "

مرد پیر گفت:

" نخیر ... این طور نیست. افراد شجاعی که حاضر هستند دست به انجام هر کار خطرناکی بزنند در همه جای اروپا هستند که جوانان دیوانه میتوانند به خدمت آنها گماشته شوند. بعنوان مثال شما در باره کنت ویلیام دو لامارک چه فکر میکنید؟ "

دوروارد گفت:

" چطور شد؟... من در خدمت این شخص در بیایم؟... فرمانده یک مشت قاتل و مزدور که برای جان آدمیزاد پشیزی قائل نیست. او دستش بخون کشیشان و زائران آلوده است . اسم او در دفتر سیاه پدرم جا دارد. "

خواجه پیر گفت:

" بسیار خوب جوان آتشی مزاج... پس تکلیف دوک دو گولدرس چه میشود؟ "

کوئینتین گفت:

" این مرد بر روی پدر خود شمشیر کشید، او را اسیر کرد و او را کتک زد. کره زمین از وجود چنین شخصی شرم میکند. دروازه های جهنم برای او گشوده شده اند. "

خواجه پی یر مثل این بود که قدری از این جواب جوان اسکاتلندی پریشان خاطر شده و با قدری تامل پرسید:

" مرد جوان ... تو نمیتوانی تصور کنی که رابطه خانوادگی در میان طبقات بالای اشرافیت تا چه اندازه سست و کوتاه مدت شده است. "

بعد لحن صحبت خود را عوض کرده و با ملایمت گفت:

" پسر جان... اگر این دوک دست روی پدر خود بلند کرده به این دلیل بوده که پدرش در گذشته بارها او را کتک زده بود. پس به این ترتیب آنها با یکدیگر بی حساب شده اند. "

ابری از خشم و نفرت روی ناصیه جوان اسکاتلندی از شنیدن این جواب ظاهر شد. او بتندی گفت:

" من تعجب میکنم که چنین حرفی از دهان شما بیرون آمد. موهای سفید شما ایجاب میکند که در گفته های خود دقیق تر باشید. اگر دوک پدر در کودکی پسر خود را کتک زده بود من میگویم که او میبایستی بیشتر و شدید تر اینکار را ادامه میداده است. بهتر بود که او این پسر را زیر شلاق

میکشت تا اینکه بزرگ شده،دست روی پدر خود بلند کرده و تمام جهان مسیحیت را شرمسار کند که چرا یک چنین هیولائی را غسل تعمید داده اند. "

خواجه پیر سر تکان داد و گفت:

" با این ترتیب که شما شخصیت هر شاهزاده و فرمانروائی را محک زده و آنها را محکوم میکنید، بنظر من بهتر است مملکتی برای خود پیدا کرده که خود بر آن حکومت کنید. اینطور که من میبینم شما اربابی مناسب برای خدمت پیدا نخواهید کرد. "

جوان با خوش روئی جواب داد:

" خواجه پی یر... شما مرا مسخره میکنید. شاید هم شما حق داشته باشید. ولی شما اربابی را که ازاین مشکلات مبرا است فراموش کرده اید. هر کس میتواند به داشتن چنین اربابی افتخار کند. "

" من نمیتوانم تصور کنبم که این اربابی که شما میگوئید چه کسی است. "

" این ارباب کسی است که تابوت فرستاده و سفیر خود را در میان آسمان و زمین نگاه میدارد. از نظر او بورگوندی و فرانسوی با هم تفاوتی نداشته و هردو این مردم از او ترسیده و در خدمتش هستند. "

خواجه پیر متفکرانه گفت:

" من هنوز نمیتوانم بفهمم که منظور شما چه کسی است؟ "

جوان گفت:

" خوب منظور من کاملا روشن است. من در باره لوئی دو لوگزامبورگ، کنت دو سن پُل فرمانده کل کشور فرانسه صحبت میکنم. "

خواجه پی یر گفت:

" در بین این سه نفر، این شخص موقعیتش از دو نفر دیگر بمراتب بدتر است. دوست جوان من... خوب گوش کن... تو که خشونت در جنگ را مانند یک جنایت تلقی میکنی... آیا میدانستی که همین شخصی که الگوی ارباب تو میباشد در موقع جنگ به هر سرزمینی که دست پیدا میکرد آنجا را با تمام افرادی که در آن زندگی میکردند به آتش میکشید. او حتی به شهرهائی که بدون مقاومت در جلوی او تسلیم میشدند رحم نمیکرد و تمام مردم را از دم تیغ میگذرانید. "

دوروارد گفت:

" اگر این موضوع حقیقت داشته باشد من بایستی بگویم که هیچ یک از این سه مرد از دیگری بهتر و بد تر نیست. انتخاب یکی از این سه نفر مانند انتخاب درختی است که قرار است مرا به آن حلق آویز کنند. ولی این کنت دو سن پُل وقتی شهری را اشغال کرد که اسم من از حافظ قدیس آن شهر سن کوئینتین اقباس شده، فجایع زیادی مرتکب نشده بود. ولی این قدیس بزرگ بنظر میرسد که مرا کاملا فراموش کرده است. او اجازه میدهد که من یک روز تمام گرسنه و تشنه پیاده راه بروم و روز بعد بیگانه سخاوتمندی به دلیل اینکه من به رودخانه افتاده ام مرا سیرکند. "

خواجه پی یر گفت:

" دوست جوان من... در مورد قدیسین کلمات کفر آمیز بر زبان نیاور... بعنوان یک مسافر تو تحت حمایت سن ژولین قرار داری که قدیس حافظ مسافران است. سن کوئینتین مقدس هم برای تو کارهای مفیدی انجام داده و نقشه های مفصلی دارد که خود تو از آن با خبر نیستی. "

در این موقع در اطاق باز شد دختر جوانی که بیشتر از پانزده یا شانزده سال نداشت با یک سینی وارد شد که در یک بشقاب روی سینی مقداری آلوی خشک قرار داده بودند و فنجان نقره ای بسیار زیبائی روی سینی بود. ولی منظره دختر جوانی که وارد اطاق شده بود نظر دوروارد را طوری بخود جلب کرده بود که متوجه آلوهائی که مخصوص منطقه ' تو ر ' بود نشد.

کوئینتین بسرعت کشف کرد که انبوهی از گیسوان سیاه یک توری ظریف در اطراف صورت دختر جوان ایجاد کرده ولی مانع از دیدن گونه های گلگون و لبهای زیبای او نمیشد. کوئینتین مانند هر جوان دیگر عنان آرزو را رها کرده و با خود میگفت که دست تقدیر برای تسلی او و تغییر جو غمناک اطاق، این موجود زیبا را به آنجا فرستاده است.

خواجه پی یر با وارد شدن دختر جوان به او گفت:

" ژاکلین... به من بگو این سینی برای چیست؟ آیا من بخانم ' پِرِت ' دستور چیزی را که میخواستم نداده بودم؟ نه فقط خدا... آیا این خانم فکر میکند که به اندازه کافی لیاقت ندارد که خودش در خدمت ما باشد؟ "

ژاکلین با عجله ولی با کمال احترام گفت:

" این خانم خویشاوند من امروز خیلی حال درستی ندارد. او از اطاقش امروز بیرون نیامده است. "

خواجه پیر گفت:

" امیدوارم که این خانم در آن اطاق تنها باشد. من خودم پیر دهر بوده و بتمام عذر و بهانه ها آشنائی دارم. "

رنگ از صورت ژاکلین پرید و جوابی برای خواجه پی یر نتوانست پیدا کند. بایستی تصدیق کرد که وقتی پیرمرد آزرده میشد لحن ملایم و مهربان او مانند یک مار سمی گزنده و مسموم میگردید.

در این حال روح شوالیه گری و کوه نشینی کوئینتین دوروارد تحریک شده، از جا برخواسته و سینی را از دست دختر جوان گرفت. ژاکلین سینی را با بیتفاوتی بدست او داد در حالیکه با دقت بصورت پیرمرد خیره شده بود. مرد پیر که وحشت دخترک را مشاهده کرد تصمیم گرفت که قدری در رفتار خود تجدید نظر کند و با لحنی ملایمتر به دختر جوان گفت:

" ژاکلین... روی سخن من با تو نبود و من ترا ملامت نمیکنم. تو جوانتر از آن هستی که کارها را بگردن تو بیاندازند. حالا این شوالیه جوان اسکاتلندی هم همین حرف مرا بتو خواهد زد. "



HE ANSWERED HASTILY, "THAT HE WOULD THROW DOWN HIS GAGE"

ژاکلین بمانند اینکه از امر پیر مرد اطاعت میکند نظری به مرد جوان انداخت که اینطور به دوروارد مفهوم شد که دختر بیچاره از او طلب کمک و پشتیبانی میکند. رنگ صورت مرد جوان سرخ شد و نگاهی خیره و سرزنش آمیز به مرد پیر انداخت . این کار پیرمرد را بخنده انداخت . با اینکه مرد جوان از اینکه مورد تمسخر قرار بگیرد بشدت ناراحت بود، موفق شد که کنترل خود را بدست گرفته و در بازی بچه گانه پیرمرد شرکت کند. او بشقاب آلوهای خشک شده را به خواجه پیر تعارف کرد و لبخند متواضعانه ای بر لبانش ظاهر شد.

خواجه پی یر گفت:

" تو یک جوان سبک سری هستی. و در مورد زنان همانقدر اطلاع داری که در مورد شاهزادگان. خداوند همه شاهزادگان را در کنف حمایت خودش بگیرد. "

کوئینتین پرسید:

" پس چه کسی از خانمها دفاع کرده و از آنها حمایت کند؟ "

خواجه پی یر گفت:

" اینرا باید از خودشان در جای دیگر سؤآل کنی. "

یکبار دیگر کوئینتین مطلبی را که گفت با مخالفت پیر مرد مواجه شد ولی اینبار این مخالفت او را چندان آزرده نکرده و بخود گفت:

" من دلیلی ندارم که در مقابل این تاجر شهر تور بهر ترتیبی شده از خودم دفاع نکنم چون او به من یک صبحانه مفلوک تعارف کرده است. هرچند که بایستی اذعان کنم که صبحانه بسیار خوبی بود. ولی غذا برای پایبند کردن سگها و شاهین ها مصرف میشود. اگر یک انسان بخواهد انسان دیگری را مجذوب کند این کار را با دوستی و مهربانی بایستی انجام بدهد. ولی این پیرمرد هم آدم عجیبی است. او با قدرت بهمه کس تحکم میکند فقط بدلیل اینکه تاجر پولداری است. جای تعجب دارد که فرانسوی ها تا این حد برای پول و پولدارها ارزش قائل هستند. شاید احترامی را که خود من برای موهای سفیدش قائل هستم او بپای پول فراوانش میگذارد. من یک نجیب زاده اسکاتلندی و این یک پیرمرد تاجر شهر تور. "

این افکار بسرعت از مغز مرد جوان عبور کرد و در این ضمن خواجه پی یر با لبخندی دستی بسر دخترک کشید و با مهربانی به او گفت:

" ژاکلین... این مرد جوان از من پذیرائی خواهد کرد بنابرین لزومی ندارد که تو خود را دراینجا معطل کنی. من به خانم تو خواهم گفت که تنبلی او نبایست باعث این بشود که ترا بجای خودش به اینطرف و آنطرف بفرستد. "

دخترک گفت:

" او فقط از من خواست که در خدمت شما باشم. من فکر نمیکنم که لازم باشد شما خانم مرا نکوهش کنید. "

تاجر با بی صبری گفت:

" نه فقط خدا... تو دختر جان اینجا ایستاده ای که با من محاجه کنی یا اینکه بخاطر این جوان خوبرو دلت نمیآید از اطاق بیرون بروی؟ از اینجا برو و خدمات این اصیلزاده جوان برای من کافیست. "

ژاکلین بدون یک کلمه حرف ناپدید شد، خواجه پی یر خود را روی یک صندلی راحتی بزرگ انداخت و با لحنی که پیدا بود عادت به دستور دادن دارد به مرد جوان فرمان داد:

" آن سینی را پهلوی من بگذار. "

ابروهای مرد تاجر فرود آمد و روی چشمان او را گرفت ولی نه به آن اندازه که گاهگاهی نگاه های تندی به اطراف نیندازد. بعد سر بلند کرد و خطاب به مرد جوان گفت:

" این دخترک موجود بسیار زیبائی است. آیا چنین دختر زیبائی بایستی خدمتکار یک مهمانخانه باشد؟ این دختر میتوانست با این زیبایی و وقار طبیعی که دارد در مسند خانم های متشخص تکیه زده باشد. افسوس که فاقد اصالت خانوادگی بوده و بهمین دلیل تحصیلاتی هم ندارد. "

کوئینتین بدون اینکه دلیل آنرا بداند از دست این مرد پیر عصبی و ناراحت بود. او با خود فکر میکرد که دختر جوان شاید مستخدمی در سطح بالا بوده و شاید هم با صاحب مهمانخانه خویشاوندی داشته باشد ولی هر چه بود هنوز یک خدمتکار محسوب شده و میبایستی تحت هر شرایطی رضایت مشتریان و بخصوص خواجه پی یر را جلب نماید.

این نکته بخاطرش رسید که که بایستی به مرد مسن حالی کند که هر چند که ممکن است او خیلی ثروتمند بوده و دوروارد خیلی مفلس، این بهیچوجه باعث نخواهد شد که پیر مرد فکر کند که از نظر اجتماعی آنها در یک سطح قرار دارند. ولی هر بار که به صورت پیر مرد نگاه میکرد که این حقیقت را برای او بازگو کند چیزی در سیمای مرد پیر مشاهده میکرد که مانع از این میشد که بی پرده تفاوت مرتبه اجتماعی خود را با او بیان کرده و بزرگزاده بودن خود را برخ او بکشد. پیرمرد در اینحال قدری استراحت کرده و سپس به کوئیتین اشاره کرد که فنجان نقره ای زیبا را به او بدهد و سپس پرسید:

" شما گفتید که از خانواده نجیب زاده ای هستید؟ "

مرد اسکاتلندی جواب داد:

" همینطور است. من پانزده نسل قبل از خودم را میشناسم. ولی خواجه پی یر... شما بخاطر این موضوع خود را ناراحت نکنید. به من پیوسته تذکر داده شده وظیفه جوانان کمک به انسانهای سالخورده است. "

تاجر گفت:

" بسیار نکته درست و سنجیده ای است. "

دوروارد در دل گفت:

" مرده شور این مرد تاجر را ببرد که درک نمیکند که یک نجیب زاده نمیتواند در خدمت یک آدم معمولی قرار بگیرد. "

در این ضمن تاجر با لذت آب خنکی را که در فنجان نقره ای بود نوشید و به همراه خود گفت:

" شاید شما با من همعقیده نباشید که نوشیدن آب خالص مزایای زیادی دارد ولی باید بگویم که من بهمراه خود اکسیری دارم که هر مایعی حتی آب رودخانه را به بهترین شراب فرانسه تبدیل میکند. "

او همانطور که صحبت میکرد دست در جیب کرده و کیسه ابریشمی بزرگی از آن بیرون آورد، در آنرا باز کرد و قدری از محتویات آن که پول نقره بود بداخل فنجان خالی ریخت. او آنقدر این کار را ادامه داد که نیمی از فنجان با سکه های نقره پر شد. بعد گفت:

" مرد جوان... شما دلایل خوبی دارید که حتی بیشتر از بهای یک صبحانه خوب از من متشکر باشید. چون من شما را دعوت میکنم که در این مهمانخانه بخرج من اقامت داشته باشید تا موقعی که خویشاوند شما " بالافره ' از ماموریت نظامی خود خلاص شده و برای دیدن شما به اینجا بیاید. من کاری در قلعه دارم که باید انجام بدهم من به او خواهم گفت که شما در اینجا منتظر او هستید. شاید همین بعد از ظهر او بتواند به اینجا بیاید. "

کوئینتین دوروارد میخواست چیزی بگوید که این دعوت مرد مسن را رد کند ولی مرد تاجر با ابهتی زیاد قد راست کرده و و با لحنی آمرانه گفت:

" مرد جوان... حرف نباشد... همان کاری را بکنید که بشما امر شده است. "

بعد از گفتن این حرف از در اطاق خارج شد. او به کوئینتین اشاره ای کرد که او را تعقیب نکند.

جوان اسکاتلندی با حیرت در وسط اطاق ایستاده بود و نمیدانست که چه تصمیمی بگیرد. اولین تصمیم طبیعی او این بود که نگاهی به داخل فنجان پر از پول بیاندازد. بدون شک او این همه پول را در تمام مدت عمرش ندیده بود. او میدانست که مرد تاجر این پول را برای او در آنجا گذاشته است ولی غرورش اجازه نمیداد که به آن دست بزند. سؤال اصلی برای او این بود که بعد از رفتن از مهمانخانه بکدام سمت حرکت کند. او برای ملحق شدن به دوک دو بورگوندی میبایست به دیژون برود . در غیر اینصورت میتوانست به سن کوئینتین رفته و درخواست استخدام در نیروی فرمانده سن پل را بدهد. البته هنوز کار در نیروهای پادشاه فرانسه هم بود که بطور حتم دائی او راهنمائی های خوبی میتوانست به او بکند. پس عاقلانه ترین راه را انتخاب کرد که در همانجا منتظر دائی خود بماند. او پولها را در جیب گذاشت و صاحب مهمانخانه را احضار کرد.

مرد صاحبخانه خیلی زود وارد شد و حد اقل نسبت به دفعه قبل آمادگی بیشتری برای گفتگو از خود نشان میداد. او پیشنهاد اینکه فنجان نقره را با خود برگرداند با شدت و حدت رد کرده و گفت این فنجان متعلق به این مهمنخانه نیست و به احتمال زیاد خواجه پی یر آنرا برای مرد جوان باقی گذاشته است. جوان اسکاتلندی دیگر طاقت نیاورده و پرسید:

" لطفا به من بگوئید که این خواجه پی یر چه کسی است که این هدایای گرانبها را به آدم های غریبه عرضه میکند؟ "

مرد صاحنخانه با تاکید روی کلمات جواب داد:

" خواجه پی یر چه کسی است؟ "

دوروارد با عجله گفت:

" بله... این خواجه پی یر چه کسی است و چرا اینطور با اشخاصی که که نمیشناسد بریز و بپاش میکند؟ و آن مرد میانسال قوی هیکلی که او جلوتر از خودش فرستاد که دستور صبحانه بدهد چه کسیست؟ "

صاحبخانه گفت:

" آقا... این که خواجه پی یر چه کسی است شما باید از خود ایشان سؤآل کنید. و اما در مورد آن مردی که به اینجا آمد که دستور صبحانه بدهد خود خداوند به ما رحم کند و در همه حال از ما دور نگهدارد. "

اسکاتلندی جوان گفت:

" همه این چیزها بنظر من مرموز و اسرار آمیز میرسند. این خواجه پی یر به من میگوید که یک تاجر است. "

صاحبخانه گفت:

" اگر او میگوید که یک تاجر است پس حتما بایستی یک تاجر باشد. "

او تجارت چه چیزی را میکند؟ "

میزبان گفت:

" آه... او تاج انواع و اقسام چیزها است. از همه مهمتر در اینجا کارگاه های بافندگی ابریشم وجود دارد که پارچه های ابریشمی آنها را به کشورهای دیگر صادر میکند. حتما وقتی به اینجا میآمدید ردیف درختان توت را مشاهده کرده اید . تمام این درختان توت بدستور خواجه پیر غرس شده چون برگشان خوراک کرم ابریشم است. "

مهمان گفت:

" دوست من... حالا به بگوئید که این دخترجوانی که آلوهای خشک را برای ما آورد چه کسی است؟ "

مهماندار گفت:

" این دختر با خویشاوندش مستاجر من هستند. "

دوروارد گفت:

" آیا شما از وجود مهمانان خود استفاده میکنید که در خدمت مهمانهای دیگرتان باشند؟ "

صحبخانه گفت:

" آدمهای ثروتمند اغلب عادات عجیب و غریبی دارند و از پرداخت پول هم برای به انجام رساندن عادات خود ابائی ندارند. خواجه پی یر این اولین باری نیست که اصیلزادگان را در خدمت خود میگیرد. "

جوان اسکاتلندی از این جواب آزرده شده ولی بهر ترتیب بود آرامش خود را حفظ کرده و پرسید که آیا او میتواند اطاقی در اختیارش برای آنشب و شاید هم برای مدت طولانی تری، قرار دهد.

صاحبخانه با احترام جواب داد:

" البته ... هر چند روزی که عالیجناب میل داشته باشند. "

مرد جوان پرسید:

" آیا برای من این امکان وجود خواهد داشت که احترامات خود به آن خانم و دختر جوانی که با ایشان است تقدیم کنم؟ "

صاحبخانه مردد شد و گفت:

این خانمها از در خانه بیرون نرفته و کسی را هم بعنوان مهمان در اینجا نمیپذیرند . "

دوروارد گفت:

" البته به استثنای خواجه پی یر. "

مهمانخانه چی با احترام ولی قاطعانه جواب داد:

" من مجاز نیستم که بگویم چه اشخاصی مستثنی هستند. "

کوئینتین که به اشتباه خود در مورد ارزش و اهمیت خود پی برده بود در اینجا متوجه شد که او چقدر برای کمک به این خانمها دست و پایش بسته است. در اینحال از کاریکه در آن موقع کاملا متداول بود استفاده کرده و به صاحبخانه گفت:

" یک بطری از بهترین شرابهای خود را به اطاق این خانمها برده و به آنها اطلاع بدهید که این هدیه ناچیز را از شوالیه کوئینتین دوروارد از اسکاتلند قبول کرده و اجازه بدهند که این شوالیه شخصا برای ادای احترام در خدمت آنها باشد. "

صاحبخانه از اطاق خارج شده و تقریبا بلافاصله با بطری شراب مراجعت کرده و به اطلاع او رساند که خانمها از قبول هدیه او سر باز زده و با تشکر از آقای شوالیه اسکاتلندی به ایشان اطلاع میدهند که کسی را در اینجا بحضور نمیپذیرند.

کوئینتین لب خود را گزید، قدری از شرابی که قصد فرستادن آنرا داشت و صاحبخانه آنرا برگردانده بود برای خود ریخت و بخود گفت:

" این یک مملکت عجیب و غریبی است. در اینجا تاجر و مکانیک نقش اشرافزادگان بزرگ را ایفا میکنند و دختر کوچک آواره ای که دربار خود را در یک مسافر خانه بنا کرده است رفتاری شبیه شاهزاده خانمها دارد. من این دختر خانم سیاه ابرو را باز هم خواهم دید. ما بهم خواهیم رسید."

حالا که تصمیم خود را گرفته بود از صاحبخانه خواست که او را به اطاقی که برایش در نظر گرفته بود راهنمائی کند.

صاحبخانه او را از یک پلکان مارپیچ بالا برد و در بالای پلکان بیک راهرو طولانی رسیدند که شبیه صومعه ها، در های چندین اطاق به این راهرو باز میشد. این شباهت خاطراتی را در ذهن مسافر جوان ما ایجاد کرد که حتی قبل از دیدن اطاقش از آنجا خوشش نیامد. صاحبخانه تا انتهای پیش رفت، یک کلید از دسته کلید بزرگی که به کمر داشت انتخاب کرده و در اطاقی را گشود. اطاق ، داخل برج ساخته شده بود و از ساختمان اصلی جدا بود. اطاق بزرگی نبود ولی بسیار تمیز و مرتب، تختخواب خوب، اسباب و اثاثیه نو نوار این اطاق را مانند یک کاخ کوچک کرده بود.

صاحبخانه گفت:

" امیدوارم که این اطاق مطابق میل عالیجناب باشد. من وظیفه خود میدانم که از تمام امکانات خود کمک گرفته که رضایت خاطر مهمانان خواجه پی یر را فراهم کنم. "

وقتی صاحبخانه از اطاق خارج شد کوئیتین با خود گفت:

" شنای پر ثمری بود. هیچ موقع دست تقدیر برای من از این بهتر و خیس تر ظاهر نشده بود. من نمیتوانم از بخت خودم اظهار گله و شکایت کنم. "

او به پنجره اطاقش نزدیک شده که دریافت مشرف بیک باغ بسیار زیبا در داخل محوطه مهمانخانه بوده و از آن ارتفاع او بخوبی مناظر بیرون را هم مشاهده میکرد بخصوص درخت زار بزرگی از درختان توت که خواجه پی یر در مورد آن برایش توضیح داده بود که برگشان خوراک کرم های ابریشم است.

بجز این مناظر، پنجره اطاق داخل برج کوئینتین دوروارد درست روبری پنجره اطاق دیگری در برج مجاور قرار گرفته بود.

برای مردی که بیست سال از کوئینتین بزرگتر بود، پنجره ای در برج مجاور در مقابل مناظر زیبای طبیعت بهیچوجه جاذبه ای نداشت ولی چشمان یک مرد جوان چیزهائی را میبیند که افراد مسن تر از دیدن آنها عاجز هستند. پرده های کرکره این پنجره نیمه بسته بود ولی پنجره کوچک بالای پنجره اصلی نیمه باز و نشان میداد که افراد داخل این اطاق آنرا بعمد برای عوض شدن هوای اطاق باز گذاشته اند. از خلال پرده کرکره یک عود یا بربط در داخل آن اطاق بنظر میرسید که که قسمتی از آن با یک دستمال گردن ابریشمی سبز رنگ پوشیده شده بود . در سن و سال دوروارد همین میزان اطلاعات کاملا کافی بود که صدها خیال دل انگیز در ذهن خود ایجاد کند.

خوانندگان ما میتوانند تصور کنند که کوینتین تا چه حد مشتاق دیدن صاحب آن دستمال ابریشمی و ساز بربط بود و اینکه آیا این فرد همان دختر جوانی است که برای خدمتگزاری به اطاق خواجه پیر آمده بود. کوئینتین با هوش تر از آن بود که جلوی پنجره ایستاده و خود را به ساکن اطاق برج مجاور بنمایاند . او کرکره اطاقش را بست و از یک گشادگی کوچک کنار پنجره بدون اینکه دیده شود، پنجره اطاق دیگر را تحت نظر گرفت. ناگهان دست ظریفی بربط را برداشته و دستمال را بجای دیگری منتقل کرد.

لحظه ای بعد صدای ظریف و آسمانی دختری بلند شد که با نوای عود آواز میخواند. کلمات این نغمه که براحتی بگوش کوئینتین میرسید خیلی معنی دار و عمیق نبود و و آهنگ ترانه هم خصوصیات برجسته ای نداشت ولی هر چه بود بگوش مسافر جوان ما بسیار خوش میآمد.

وقتی این موسیقی دل انگیز به پایانش نزدیک میشد، جوان مسافر از ترس اینکه مبادا موسیقی بطور کامل بپایان رسیده باشد، بی محابا پنجره اش را باز کرد و سعی نکرد که خود را پنهان کند. موسیقی بیدرنگ قطع شده کرکره ها بسته و یک پرده سنگین از داخل جلوی پنجره اطاق دیگر را مسدود کرد.

دوروارد از کاریکه کرده بود بشدت پشیمان شده ولی بخودش دلداری داد که نوازنده چیره دست عود، بخاطر یک اتفاق جزئی، نمیتواند دست از خواندن و نواخت برای همیشه بردارد.

وقتی دوروارد با این افکار دست بگریبان بود مستخدمی وارد شده و اعلام کرد که یک شوالیه در سالن پائین میل دارد با او گفتگوئی داشته باشد.



فصل پنجم: مرد نظامی

با سوگندهای فراوان و چهره ای شبیه پلنگ

در پی یافتن نام و افتخار

حتی در دهان توپ آماده شلیک.

هر کسی را که میل دارید

شوالیه ای که برای دیدن کوئینتین دوروارد آمده بود در همان اطاقی منتظر ورود او شد که کوئینتین در آن صبحانه خورده بود. این مرد یکی از افرادی بود که لوئی یازدهم پادشاه فرانسه در باره آنها گفته بود که آنها سرنوشت فرانسه را در دست خود دارند. دلیل آنهم این بود که این مردان حفاظت پادشاه را بعهده داشتند.

شارل ششم کسی بود که در ابتدا این تشکیلات را بوجود آورد. در اطراف خود یک گارد از افراد مزد بگیر عمدتا از کمانداران اسکاتلند جمع کرده بود که بهیچ کس بجز پادشاه اعتماد نمیکردند. در اطراف پادشاه هنوز افرادی از طبقه اشراف پیدا میشدند که به پادشاه وفادار بودند ولی این افراد هم تکلیف مشخصی نداشته و در جهت محافظت از پادشاه روی آنها نمیشد حساب کرد. از جهت دیگر اسکاتلندیها از قدیم دشمن انگلیسی ها بوده و بهمین جهت بطور تاریخی با دشمن قدیمی

دیگر آنها... فرانسویها دوست بودند. آنها ملت فقیری بوده ولی شجاع، وفادار، پرکار و کم توقع بودند . بعلت اینکه اغلب در سطوح بالای نجیب زادگی قرار داشتند از بقیه افراد مشابه خود بسهولت به دربار راه پیدا میکردند. تعداد آنها هرگز زیاد نمیشد و بهمین جهت پادشاه وقت فرانسه ، نگرانی اینکه این افراد دست به شورش بزنند، نداشت .

از طرف دیگر در میان پادشاهان فرانسه مرسوم شده بود به این جنگآوران غریبه امتیازات خوبی داده شود، و بیشتر ازاندازه کافی به آنها حقوق پرداخت گردد. اینکه پادشاه بشخصه بطور دائم با آنها و تحت مراقبت آنها بود به این اسکاتلندی های شجاع دلخوشی خاصی میبخشید. به این ترتیب میتوان تصور کرد که کمانداران گارد پادشاه دارای رتبه و مقام خاص اجتماعی بوده و در بین همه از احترام زیادی برخوردار بودند. وقتی یک جای خالی برای فرد جدیدی پیدا میشد، فرد مناسب ابتدا در رده پائین نظامی و حتی بصورت گماشته بخدمت گماشته میشد. حتی پسران متعلق به خانواده های نجیب زاده سطح بالای اسکاتلند با این موضوع مشکلی نداشته و جوانی که به این صورت تعلیم پیدا میکرد در موقع پیدا شدن شغل بالاتر، به درجه افسری صعود مینمود.

لودویک لسلی که ما در آینده او را بخاطر زخم صورتش بیشتر بنام ' بالافره ' صدا خواهیم کرد مرد بلند قامتی در حدود یکصد و نود سانتیمتر بود که بسیار قوی هیکل و سیمای مردانه و قدری خشن داشت. این بیشتر بخاطر زخمی بود که در جوانی در اثر اصابت تیر بصورتش ایجاد شده بود. تیر از فاصله کمی از چشم راستش گذشته و منجر به کوری او نشده بود. خراش ایجاد شده تا نزدیک گوشش ادامه پیدا میکرد و بر حسب موقعیت رنگ آن تغییر مییافت.

لباسهای او بسیار با شکوه بود. او کلاه اسکاتلندی خود را بر سر میگذاشت که با یک پر تزئین شده و یک نشان بزرگ نقره ای روی آن جلب نظر میکرد. این نشان ها توسط خود پادشاه به اعضا گارد شخصی او اعطا شده بود. اسلحه های کمانداران از بهترین فولاد انتخاب شده و روی آنها با فلز نقره ملیله کاری شده بود. او یک بالاپوش مخمل آبی سیر که علامت صلیب با نقره در جلو و عقب آن تزئین شده بود در بر داشت.

کوئینتین دوروارد مانند هر پسر بچه با این خیال که یک روز وارد خدمت نظام خواهد شد بزرگ شده بود، هرگز بفکرش نمیرسید که روزی این جلال و شکوه دائی خودش را پیدا کند. در عین حال بدون اختیار وقتی چشمش به صورت دائی خودش افتاد از او قدری فاصله گرفت. دائی ولی او را جلو کشیده و با آن ریشهای زبر خود هر دو گونه پسر جوان را بوسید. ورود او را بفرانسه خوش آمد گفته و از اخبار اسکاتلند جویا شد.

مرد جوان گفت:

" دائی عزیزم... وضع بد نیست. من خوشحالم که شما فورا مرا شناختید. "

دائی جواب داد:

" پسر جان من هرکجا ترا میدیدم بدون کوچکترین مشکلی میشناختم. حالا اینجا بنشین . اگر برای من خبر های بد داری بگذار تا قدری گلو تر کنیم و بعد خبر های بد را بشنویم. صاحبخانه ، بهترین شرابهای خود را برای ما بیاور و در این کار عجله کن. "

صدای این مرد فرانسوی اسکاتلندی را در آنجا همه میشناختند و بسرعت فرمان او را اطاعت کرده و بدنبال انجام آن روانه شدند. مرد جوان که بر حسب عادت در نوشیدن امساک میکرد برای اینکه دست دائی خود را کنار نزده باشد گیلاس کوچک خود را به لبهایش نزدیک میکرد. بهانه او این بود که در موقع صرف صبحانه نوشیدنی زیاد مصرف کرده بود.

بالافره گفت:

" این معذرت خواهی بدی نیست ولی باید بدانی که وقتی ریش گذاشتی از جام باده کمتر وحشت خواهی کرد. حالا به من در باره اخبار اسکاتلند بگو. خواهر من چطور است؟ "

کوئیتین با اندوه گفت:

" دائی عزیز... مادر من فوت کرده است. "

مرد اسکاتلندی با اندوه بانگ زد:

" فوت کرده؟... این خواهر پنج سال از من جوانتر بود. فوت کرده... چنین چیزی غیر ممکن است. خواهر بیچاره من مرد؟ حالا خواهر زاده عزیز من ... بگو ببینم که پدرت دو باره ازدواج کرده است؟ "

و قبل از اینکه پسر جوان دهان باز کند و چیزی بگوید از صورت او جواب خود را دریافت کرده و گفت:

" چطور؟... میخواهی بگوئی نه؟... من میتوانم سوگند بخورم که الن دوروارد مردی نبود که بتواند بدون همسر زندگی کند. او از اینکه تمام امور خانه او توسط زنش اداره میشد لذت میبرد. حالا من خیلی زیاد به مسائل خانوادگی پابند نیستم و میتوانم زیبائی یک زن را تحسین کنم بدون اینکه مسئله ازدواج به فکرم وارد شود. ازدواج مرا میترساند. "

کوئینتین گفت:

" دائی عزیزم... متاسفانه بایستی بشما بگویم که از یکسال قبل از مرگش، مادرم بیوه شده بود. به دره ما حمله شد، پدرم، دو برادرش، دو برادر بزرگ خودم، هفت نفر از خویشاوندان ما و شش نفر دیگر در این کارزار کشته شدند. "

بالافره گفت:

" خدای بزرگ... این چیزی است که من آنرا قتل عام مینامم . مسببین این حمله بایستی تادیب بشوند. حالا پسر خواهر عزیزم به من بگو که این واقعه چه زمانی اتفاق افتاد؟ "

کوئینتین گفت که این واقعه در زمان فستیوال سنت جود اتفاق افتاده بود. سرباز گفت:

" این واقعه درست در روزی اتفاق افتاده بود که من بهمراه بیست نفر از همقطارانم به قلعه ' روش نوآر ' حمله کردیم. من مالک قلعه را در آستانه در خانه خودش بقتل رساندم و تمام طلاهای او منجمله این زنجیر به من رسید. آهای اندرو... اندرو... بیا اینجا. "

اندرو گماشته او که مانند اربابش لباسهای بسیار مرتبی بتن داشت وارد شد. بالافره دست به گردن کرد و یک زنجیر طلای بلند و سنگین را از گردن خود باز نمود. بعد در حدود ده سانتیمتر از زنجیر را از بقیه زنجیر جدا کرده و و آنرا بدست اندرو گماشته اش داد و گفت:

" اندرو... این تکه زنجیر طلا را هم اکنون بنزد کشیش کلیسای سن مارتین میبری، احترامات مرا به او تقدیم کرده و به او بگو خواهر من، شوهرش، پسرانش و تعداد دیگری از خویشاوندان ما همگی فوت کرده اند. از طرف من از درخواست کن که برای آمرزش روح آنها دعا کند. از آنجائیکه این آدمها همگی مسیحیان خدا دوستی بوده و گناهی در زندگی مرتکب نشده بودند به احتمال زیاد در این لحظه از داد گاه عدل الهی مرخص شده و روانه بهشت هستند. ولی دعای خیر در هر صورت به آنها کمک خواهد کرد. حالا گوش کن... اگر دعا کردن برای آدمهای بیگناه برای کشیش کار آسانی بوده و قیمت این طلا از ارزش دعا تجاوز میکند، به کشیش بگو در ازای باقیمانده طلاها به عاملین این کشتار لعن و نفرین کند. در اینصورت ما با او بیحساب خواهیم شد. آیا خوب متوجه شدی که من از تو چه میخواهم؟ "

گماشته سرش را بعلامت مثبت تکان داد.

" حالا خوب گوش که... اگر هیچ قسمتی از این زنجیر طلا سر از میخانه ای در بیاورد من بتو قول میدهم که با شلاق اسب آنقدر ترا بکوبم که شبیه سن بارتلمیو بشوی که آنقدر او را شلاق زدند که از بین رفت . حالا قدری صبر کن. من متوجه شدم که چشم تو به این شراب خوب افتاده است. من ترا از نوشیدن این شراب محروم نمیکنم. "

او یک جام از شراب خوب پر کرد و بدست گماشته اش داد. اندروی گماشته ، شراب را یک نفس نوشید و بدنبال انجام کار اربابش رفت.

افسر گارد گفت:

" حالا خواهرزاده من... به من بگو که تو در این جنگ و جدال چه میکردی؟ "

دوروارد جواب داد:

" منهم به اتفاق پدر و برادرانم با مردانی میجنگیدم که از من بزرگتر و قویتر بودند. در آخر همه ما بزمین افتادیم. من یک زخم مهلک برداشتم. "

بالافره گفت:

" از زخمی که من دهسال پیش برداشتم که بد تر نبود. "

او زخم صورت خود را به مرد جوان نشان داده و اضافه کرد:

" شمشیر دشمنان ما هیچوقت تا این حد عمیق در پوست و گوشت ما جا نگرفته بود. "

کوئینتین با اندوه گفت:

" به اندازه کافی زخمهای عمیق در ما ایجاد کردند. ولی دست آخر آنها خسته شده و گریه و زاری مادرم باعث شد که آنها موقتا دست از پیکار بردارند . منکه هنوز بارقه ای از زندگی در وجودم

شعله ور بود با فداکاری مادرم بیک گوشه کشانده شدم . راهب صومعه محلی که مهمان ما بود شانس زیادی آورد که در این گیر و دار بقتل نرسید. او اجازه پیدا کرد که زخم های مرا ببندد و دست آخرمرا به بجائی برد که از گزند دشمنان در امان بودم. اینها همه بخاطر قولی بود مادرم و راهب به حمله کنندگان دادند که من در صورت نجات، به جرگه رهبانیت در خواهم آمد. "

دائی گفت:

" راهب... خدای بزرگ... خوشحالم که این بدبختی بر سر من هبوط نکرد. از زمان کودکی هیچ کس به این فکر نیفتاد که مرا راهب کند. ولی حالا که در این باره خوب فکر میکنم عدم توانائی من در خواندن و نوشتن، نفرت از آهنگ های مذهبی و لباسهای راهبان که مانند گدایان دیوانه است و از همه آنها بدتر روزه داری است که با اشتهای شدید من ابدا جور در نمیآید ، من از همان ابتدا فهمیدم که بدرد این کار نمیخورم. حالا پسر خواهر عزیز من... پس تو قرار بود یک راهب بشوی ... چه موقع طیلسان رهبانیت را در بر خواهی کرد؟ "

کوئینتین با اندوه گفت:

" وقتی خانه پدرم خراب شود یا اینکه من داخل قبر بشوم. "

دائی کوئینتین گفت:

" بله ... من متوجه میشوم. ولی آن جنایتکاران گول خورده اند. من کشیشی بنام رابرسارت را بخاطر میآورم که دست از کار کلیسا کشید و بکار نظامی رو آورد. او یک زن زیبا برای خودش پیدا

کرد که برای او بچه های زیبا آورد. پسر خواهر عزیز من... به رهبانیت نمیشود اعتماد کرد. حالا برگردیم به داستان زندگی خودت. "

دوروارد گفت:

" چیز زیادی ندارم که به این داستان اضافه کنم. فقط اینکه مادر بیچاره ام که برای نجات من قول داده بود مرا وادار کرد که خواندن و نوشتن بیاموزم، لباس راهبان تازه وارد و جدید را بتن کنم و از مقررات آنها پیروی نمایم. "

بالافره با حیرت گفت:

" خواندن و نوشتن؟... تو میگوئی خواندن و نوشتن پاد گرفته ای؟ منکه باورم نمیشود. هیچ وقت در گذشته یک دوروارد حتی اسم خودش را نمیتوانست بنویسد. لسلی ها هم همینطور... من همانطور که نمیتوانم پرواز کنم، خواند و نوشتن را هم نمیتوانم انجام بدهم. حالا به من بگو که آنها این کار را چگونه بتو یاد دادند؟ "

دوروارد گفت:

" در ابتدا کار بسیار سختی بود. ولی وقتی بیشتر تمرین کردم برایم قدری ساده تر شد. وقتی زخمی شدم خون زیادی از من رفته بود که مرا رنجور میکرد. من خودم را مدیون پدر پیتر میدیدم و بهمین دلایل بیشتر اوقات سرم به درس و کتابم بود. ولی بعد از چند ماه که مادرم مرد و حال جسمی من کاملا خوب شده بود من با راهنمای خودم که در ضمن معاون دیر هم بود

مذاکراتی را شروع کردم. عدم آمادگی من برای وارد شدن به جرگه رهبانیت و اینکه من با پای خود به دیر نیامده بودم باعث شد که اولیای دیر موافقت کنند که مرا آزاد کرده و به دنیای بزرگ بفرستند. برای اینکه دشمنان ما هم از این کار اولیای دیر خشمگین نشوند اینطور قرار شد که من وانمود کنم که از دیر فرار کرده ام. چون دشمنان ما فقط به این دلیل از قتل من صرفنظر کرده بودند که تا آخر عمر در دیر در میان راهبان بمانم. برای اینکه این کار را طبیعی تر جلوه بدهیم قرار شد که من شاهین رئیس دیر را هم با خودم بیرون ببرم. من یک پرنده دزد هم شدم. "

دائی مرد جوان گفت:

" بسیار خوب... پادشاه ما اهمیتی نمیدهد که تو از دیگران دزدی کرده باشی. ولی از چیزی که وحشت دارد اینست که مقررات اینجا را زیر پا بگذاری. تو برای تامین مخارج خودت لازم نیست که ثروت زیادی داشته باشی. "

مرد جوان گفت:

" تمام ثروت من از چند سکه نقره تجاوز نمیکند. ولی من در این مورد باید بشما اعترافی بکنم. "

بالافره جواب داد:

" افسوس... این خیلی سخت است. ولی من عادتی دارم که بتو هم توصیه میکنم همین کار را بکنی. من در این ایام خطرناک خیلی نمیتوانم پول پس انداز کنم چون جائی هم برای نگاهداری پول ندارم. کاری که من میکنم اینست که با پول های اضافی خود تزئینات طلا و نقره مانند آن

زنجیری که دیدی تهیه میکنم که زینت لباس من میشوند و در همه حال نیز با من هستند. هروقت لازم باشد یکی از آنها را بعوض پول نقد مورد استفاده قرار میدهم. حالا خواهر زاده عزیز من... تو ممکن است سؤآل کنی که چطور اسباب بازی به این زیبائی و گراقیمتی را پیدا کرده ام. (او در این حال با غرور زنجیر طلای خود را تکان داده و بصدا در آورد.)

این چیزها روی درخت سبز نمیشوند. مثل گلهای صحرائی هم در مزارع رشد نمیکنند. پس از کجا میآیند؟ تو هم این چیزها را از همانجائی بدست خواهی آورد که من بدست آورده ام. وقتی در خدمت پادشاه فرانسه باشی اگر دل و جرات کافی داشته باشی پیوسته غنائمی هست که میتواند نصیب تو بشود. "

کوئینتین که هنوز نمیتوانست تصمیم بگیرد که به چه جبهه ای ملحق بشود گفت:

" من اینطور فهمیده ام که دوک دو بورگوندی املاکش از املاک خود پادشاه فرانسه وسیع تر بوده و شخصا از پادشاه ثروتمندتر است. شاید سینه زدن زیر پرچم او مفید تر و پر افتخار تر باشد . اینطور که شایع است تمام فتوحات پادشاه از طریق سفیر های او و با گفتگو و چانه زدن حاصل شده است. "

بالافره گفت:

" خواهر زاده جوان من... تو مانند آدمها ابله صحبت میکنی. هرچند که بایستی اعتراف کنم که خود منهم وقتی وارد این مملکت شدم بهمین سادگی تو بودم. من از یک پادشاه تنها انتظاری که

داشتم این بود که در میان درباریان خود با تاجی الماس نشان نشسته و ماکول ترین غذاها و نوشیدنیها را مصرف میکند. در غیر اینصورت در راس سپاهیان خود شمشیر بدست بکار فتوحات جدید خود مشغول است. اینرا در گوش خود فرو کن پسر جان... اینها همه نقش مهتاب میباشد که در آب منعکس شده است. کار پادشاهان سیاست است. ولی تو خواهی پرسید که این سیاست چیست؟ این هنری است که پادشاه فرانسه و بقیه پادشاهان موفق اروپا اموخته اند. آنها با شمشیر دیگری بنفع خود جنگ میکنند. مخارج نگهداری سربازان هم از جیب دیگری پرداخت میشود. این پادشاه ما عاقلترین پادشاهی است که در اروپا سلطنت میکند. ولی لباس های او حتی از اشرافزادگان سطح پائین هم ساده تر است. "

دوروارد گفت:

" دائی عزیز من.. ولی این چیزی نیست که انتظار داشتم. من به این علت بیک سرزمین بیگانه وارد شده ام که با بکار گیری شمشیر برای خود نام و نشان ایجاد کنم. "

مرد ارتشی گفت:

" خواهر زاده عزیز... من درک میکنم که تو چه میخواهی بگوئی ولی تو در اینگونه امور خام و بی تجربه هستی. دوک دو بورگوندی یک شخص بی پروا، کله شق و بی احتیاط است. او در راس ارتشی از بزرگ زادگان منطقه آرتوآ به اینطرف و آنطرف میتازد. اگر من یا تو در ارتش او خدمت میکردیم میبایستی در هر شرایطی در جلو همه آنها حرکت و حمله کنیم. با کوچکترین تعللی ما

را بدست فرمانده دژبان های خود برای تنبیه خواهد سپرد. ولی وقتی هم که در جلو همه، جان خود را بخطر انداخته و باعث پیروزی آنها بشویم چیزی جز یک تشویق لفظی به ما تعلق نخواهد گرفت. دست آخر اگر یک ضربه کاری به دشمن وارد کردیم دوک با آن لهجه نیمه آلمانی خودش خواهد گفت:

" خوب ضربت... نیزه خوب... اسکاتلندی شجاع... به او یک سکه نقره بدهید که بسلامتی ما یک گیلاس شراب بنوشد. "

دوروارد جوان گفت:

" دائی عزیز من... محض رضای خدا به من بگوئید که من چه باید بکنم و در خدمت چه کسی در بیایم. "

بالافره قامت راست کرده و گفت:

" خدمت به آن کسی که حامی فرزندان این آب و خاکت است. چنین میگوید لوئی پادشاه فرانسه:

برزیگران خوب و صادق فرانسه... ابزار کار خود را بردارید و به کار خود که والاترین ارزش را در ملکوت آسمان دارد بپردازید. بگذارید سربازان شجاع اسکاتلندی از شما دفاع کنند. تنها کاری که شما میکنید اینست که حقوق آنها را میپردازید. شما دوک والا مقام ... کُنت با شکوه... و مارکی پرقدرت به شهامت و شجاعت خود دهانه بزنید و آنرا برای موقعی که در آینده پیش خواهد آمد ذخیره کنید. ما در این موقع ارتش منظم و کارکشته ای در اختیار داریم و از همه بالاتر افسران

شجاع گارد سلطنتی کمانداران اسکاتلندی و شخص لودویک زخمدار هستند که ما میتوانیم به خیال راحت به آنها تکیه کرده و مطمئن باشیم که ما را حفظ خواهند کرد.

حالا تو خواهر زاده عزیز به من بگو که در کدام یک از این موقعیت ها یک شوالیه جویای نام بایستی به خدمت مشغول شود. "

مرد جوان گفت:

" دائی عزیز... من فکر میکنم که منظور شما را درک کرده باشم. ولی من در خیال خودم پیوسته اینطور تصور میکردم که افتخار فقط در صورتی نصیب یک جوان میشود که جان خود را بخطر بیاندازد. مرا میبخشید ولی باید بگویم این شغلی که شما پیشنهاد میکنید بی خطر و ساده میباشد چون بطور دائم غرق در آهن و فولاد در اطراف یک مرد سالخورده که هیچ کسی هم خیال ضربه زدن به او را ندارد گردش کرده و در قفس های آهنین تابستان و زمستان محبوس بوده که مبادا دشمن خیالی حمله کند. دائی جان ... دائی جان... این مانند آن شاهین اسیر است که هرگز از قفس خود پایش را بیرون نمیگذارد. "

دائی مرد جوان گفت:

" این پسر خلق و خوی لسلی ها را در خود دارد. خیلی زیاد شبیه خود منست هر چند که با قدری دیوانگی بیشتر. حالا پسر جوان خوب گوش کن... خداوند به پادشاه فرانسه طول عمر عطا کند... روزی نیست که ماموریتی برای ما پیش نیاید. فکر نکن که تمام خطرات بایستی در روز

روشن اتفاق بیفتد. همان شارل بورگوندی که شب در قلعه خودش بخواب میرود بدون اینکه خودش بداند بزرگترین خطرات را تحمل میکند. حالا اگر برای اعلیحضرت پادشاه مناسب تر باشد که کار حمله و دفاع را بدست دیگران بسپرد، معنای آن اینست که که وقت و فرصت کافی دارد که از اهمیت شجاعت و فداکاری سربازان خود اطلاع حاصل کرده و خود را به آنها مدیون بداند. حالا هر چقدر که شوالیه جویای نام تمایل داشته باشد میتواند با بخطر انداختن جان خود، در میان بقیه سربازان بدرخشد. من بتو اطمینان میدهم که این پادشاه یکی از عاقلترین و ورزیده ترین پادشاهان و سیاستمداران اروپا است. "

مرد جوان قدری سکوت کرده و سپس گفت:

" پدر پیتر که در دیر راهبان وظیفه تعلیم مرا بعهده داشت بارها به من گفته بود که احتمال اینکه خطرات زیادی در ماموریتی که در ظاهر چندان افتخاری هم ندارد وجود داشته باشد. چیزی که من میخواهم از شما دائی عزیزم سوآل کنم انست که چنین ماموریت های سری و مخفی، آیا با شرافت اصیلزادگی ما تناسب دارد یا خیر؟ "

بالافره با قدری آزردگی جواب داد:

" خواهر زاده عزیز... فکر میکنی که من چه کسی هستم؟ من در مدرسه درس نخوانده و سواد خواندن و نوشتن را هم ندارم. ولی من برادر مادر تو هستم و به خانواده خود وفادارم. آیا فکر میکنی که ممکن است من ترا براه اشتباه هدایت کنم؟ "

مرد جوان گفت:

" دائی عزیزم ... من کوچکترین شکی در مورد نیت خوب شما ندارم. شما تنها کسی هستید که من در این دنیای بزرگ دارم. ولی آیا این حقیقت دارد که میگویند پادشاه در این قلعه پلسی زندگی بسیار ساده و بدون تشریفاتی دارد؟ اشراف درجه اول، نجیب زادگان طراز بالا و افسران عالیرتبه در اطراف او نیستند. جلسات سری و محرمانه ای با افراد مشکوک دارد و با آدمهائی از پائین ترین سطح اجتماعی آمیزش دارد. اینها بنظر من قدری عجیب مینماید و اینرا میدانم که پدرش شارل که دندانهای نیش شیر انگلستان را از جا در آورد نیمی از قلمرو سلطنت خود را بضرب شمشیر بدست آورد. "

بالافره گفت:

" تو مثل بچه ها صحبت میکنی. تو مثل نوازنده چنگی هستی که فقط از یک سیم استفاده میکند. اگر پادشاه یک سلمانی برای خود استخدام میکند که از هر کس دیگری بهتر کار میکند باید تصدیق کنی که این بنفع آدمهای معمولی این مملکت است. او وقتی فرمانده دژبان خود را برای دستگیری شخص مهمی میفرستد، اطمینان دارد که که این شخص بهمان ترتیبی که خود میل داشته دستگیر و زندانی میشود. حالا اگر از یکی از نجیب زادگان بزرگ همین کار را درخواست کند، صد جور توقع در این نجیب زاده برای کاری که انجام داده بوجود میآید. اگر بجای اینکه به فرمانده کل پلیس ماموریتی را محول کند لودویک بالافره ساده را برای انجام آن بفرستد میتواند مطمئن باشد که آن کار در اسرع وقت و بدون تشریفات زائد اداری انجام خواهد گرفت.

بچه جان... من بتو میگویم که پادشاه فرانسه خیلی خوب میداند افراد مورد اعتمادش را چگونه انتخاب کند. او مثل پادشاه اسپانیا نیست که اگر بر حسب اتفاق مستخدم مخصوصش در اطراف نباشد که فنجان را بدستش بدهد از فرط تشنگی رو به مرگ برود. آه... صدای زنگ ساعت عبادتگاه را میشنوی؟ من بایستی فورا سر خدمت بازگردم. فردا سر ساعت هشت صبح جلوی دروازه نزدیک پل متحرک حاضر باش و از نگهبان درخواست کن که مرا مطلع کند که تو در آنجا حاضر شده ای. وقتی به قلعه نزدیک میشوی مواظب باش از وسط جاده و به آرامی خود را به دروازه قلعه برسانی. در دو طرف گذرگاه انواع و اقسام تله ها کار گذاشته شده است. ما به اتفاق نزد پادشاه خواهیم رفت و بعد از دیدن او میتوانی در مورد او قضاوت کنی. "

بالافره اینرا گفت و باسرعت براه افتاد. بعلت عجله ای که داشت فراموش کرد که بهای بطری شرابی را که سفارش داده بود با صاحب مهمانخانه حساب کند. صاحبخانه که شمشیر سنگین او را ملاحظه میکرد کوچکترین کوششی بخرج نداد که این مطلب را یادآوری کند. شاید خوانندگان ما انتظار داشته باشند که بمحض خروج مرد ارتشی، دوروارد بسرعت خود را به اطاقش رسانده و منتظر اجرای موسیقی توسط دختر جوان بشود. ولی باید متذکر شویم که ملاقات او با دائیش تاثیر عمیقی روی او گذاشته و اجازه استفاده و لذت بردن از چنین تفریحات شادی را نمیداد.

در عوض کوئینتین تصمیم گرفت که برای یک راهپیمائی به ساحل روخانه برود. او قبلا از صاحب مهمانخانه مسیر رفتن به ساحل رودخانه را سؤآل کرده بود چون بهیچوجه مایل نبود که خود را گرفتار دام های مخوفی که در اطراف بود بنماید.



فصل ششم: کولی ها

با فریاد و با پشتکار

هیبت ترسناکی بخود گرفته بود

او آهنگی را مینواخت و با آن آهنگ میرقصید

در زیر درختانی که قرار بود او را حلق آویز کنند.

یک آهنگ قدیمی.

[خوانندگان وفادار ما بیاد دارند که در کتاب گای منرینگ (از انتشارات همین مؤسسه و بترجمه همین مترجم) ما در باره کولی های ساکن اسکاتلند توضیح مفصل داده ایم. حضور کولیان در کشورهای اروپا در حدود قرن پانزدهم میلادی شروع شد. به آنها این اجازه داده شده بود که برای مدت چند سال حق اقامت و مسافرت در کشور های اروپائی را داشته باشند. بهانه آنها این بود که برای زیارت مزار قدیسان مسیحیت رنج سفر را بر خود هموار کرده اند. ولی از لباسهای آنها و طرز رفتارشان پیدا بود که هدف آنها زیارت مذهبی نبوده است. لباس اغلب آنها و بخصوص رؤسایشان رنگهای تند داشت و اغلب سرخ ، سبز یا آبی بود. این رنگها که در کاخ های دوک ها و کُنت های محلی برای البسه پیشخدمتان در نظر گرفته شده بود گاه باعث بروز اشتباهاتی میشد. افراد

معمولی قبیله کولی ها آدمها رنجور و تیره بخت بوده که اگر حیوان مرده ای پیدا میکردند، بسرعت از آن غذائی برای خودشان تهیه مینمودند. آنها از گدائی هم شرمی نداشته، لباسهایشان کثیف و ژنده بود. شغل مردانشان بطور عمومی دزدی بود و زنان آنها هم از انجام هیچ کاری که قدری پول برای آنها بیاورد ابائی نداشتند.

چند هنر ابتدائی هم در بین خود داشتند. آنها کار آهنگری میکردند ولی هرگز آنرا به مرحله تکامل نرسانده بودند. خیلی از آنها ورزشکار بوده و تقریبا همه اهل موسیقی بودند. آنها کف بینی کرده و آینده را پیش گوئی میکردند ولی اینکار آنها این خطر را داشت که بعید نبود به جادوگری متهم بشوند که در آن موقع در بسیاری از کشورهای اروپا سزای جادوگر مرگ در آتش بود. چیزی که بنظر میرسید که تمام جهان در مورد آن متفق القول بودند خصلت بچه دزدی این کولیان بود. بهر کجا که وارد میشدند، مادران بچه های خود فورا بخانه برده و آنها را پنهان میکردند.

اینکه کولیان در مرز هر کشوری ادعا میکردند که برای زیارت قبور آمده اند بعد از مدتی هیچ کس را فریب نمیداد. همه اعتقاد پیدا کرده بودند که کولیان یک مردم دزد، جنایتکار و اصلاح ناپذیر هستند. یک گزارش دقیق از ورود کولیان به فرانسه توسط ' پاسکوئیه ' منتشر شده است:

" در ماه اوت ۱۴۲۷ دوازده نفر توبه کنندگان مذهبی وارد پاریس شدند. یک دوک، یک کُنت و ده نفر که آنها را همراهی میکردند. آنها از قسمتهای سفلای مصر آمده بودند و اینطور شایع کردند که عیسویان ، مردم این مملکت را وادار به ترک میهن خود کرده اند مگر اینکه مسیحیت را قبول کنند. آنهائی که مسیحی شدند در مملکت خود بمقامات بالا رسیدند. و برای خود پادشاه و ملکه

انتخاب کردند. چیزی نگذشت که اعراب بار دیگر مملکت را اشغال کرده و آنها را مجبور کردند که مسیحیت را نفی کنند. وقتی امپراتور آلمان، پادشاه لهستان و دیگرپادشاهان مسیحی این خبر را شنیدند به آنجا حمله ور شده و همه را مجبور کردند که از از مملکت خود خارج شده و به رم نزد پاپ بروند. پاپ شرط بخشودن آنها را هفت سال توبه مقرر کرد که در این هفت سال در تمام دنیا آواره شوند و حق نداشته باشند که در یک بستر راحت بخوابند. وقتی این گروه وارد پاریس شدند پنج سال از مدت توبه آنها میگذشت. تقریبا تمام آنها گوشهای خود را سوراخ کرده و در هر گوش دو حلقه نقره کار گذاشته بودند . مردان رنگ پوستشان سیاه و موهایشان مجعد بود. زنانشان هم صورتهای سیاه داشته و یک پارچه بزرگ که از ناحیه شانه به پارچه دیگری وصل میشد بر تن داشتند. این افراد همه گرسنه و فقیر بوده و با نگاه کردن به کف دست افراد، آینده آنها را پیش گوئی میکردند. از این بدتر این بود که آنها جیب بر های ماهری هم بودند. "

پاسکوئیه خاطر نشان میکند که این داستان توبه حیله ایست که این مردم از خود ابداع کرده و این افراد بعد از ورود به فرانسه برای بیشتر از صد سال در این کشور زندگی کردند. در سال ۱۵۶۱ قانونی وضع شد که کولیان را از این کشور اخراج کنند. ورود کولیان به ممالک دیگر اروپا مصادف با زمانی است که تیمور لنگ هندوستان را اشغال کرد. او در آنجا به مردم قدرت انتخاب داد. هر کس اجازه یافت که یا قرآن را انتخاب کند و یا مرگ را. شک زیادی نمیتوان داشت این افراد در اصل از قبایل هندوستانی بوده که از ترس تیمور لنگ فرار را بر قرار ترجیح داده بودند. وقتی آنها در مجاورت مردم دهات هر کشور قرار گرفتند، از زبان محلی خود که برای مردم عادی مفهوم نبود

استفاده میکردند. تردیدی نیست که زبان کولیها یکی از لهجه های قبایل هندوستانی بوده و در این باره مقالات متعددی بچاپ رسیده است. والتر اسکات .]

طریقی که کوئینتین بزرگ شده بود طوری نبود که یک انسان دل رحم و رقیق القلب بار آمده باشد . او و تمام افراد خانواده اش شکار و کشتن حیوانات را مانند یک تفریح فرض میکردند. در حقیقت شکار تنها کار اصلی و جدی همه افراد خانواده بود. آنها از بچگی با خطر حمله دشمنان فئودال آشنا بوده و میدانستند که با کوچکترین اهمال، دشمنان تمام افراد خانواده آنها را از دم تیغ خواهند گذراند. با وجود این در خمیره وجود آنها یک روح شوالیه گری و جوانمردی خود نمائی میکرد. حتی در وقت انتقام که تنها وسیله اعمال عدالت بود، از طریق انساندوستی و سخاوتمندی عمل میکردند. درس هائی که راهب پیر به دوروار در زمان مریضی و روند بهبود طولانی او داده بود تاثیر بیشتری در او گذاشته و توجه او را به وظائف یک انسان در قبال انسان های دیگر جلب کرده بود. بدیهی است که این تعلیمات کاملا با رفتاری که در محیط نظامی از او انتظار میرفت مطابقت نداشت معهذا در مواقع عادی مرد جوان در کمک به بقیه انسانها بی اختیار حاضر و آماده بود.

او وقتی که به گفتگوی خود با دائیش فکر میکرد قدری معذب و شرمنده میشد. او به کمک دائی خود خیلی زیاد دلبسته بود ولی مدت طولانی بود که کسی از این مرد خبری نداشت. نامه نگاری که امکان نداشت فقط گاهگاهی کسانی که از فرانسه به اسکاتلند باز گشته بودند از او اسمی

میبردند. همه بدون استثنا از شجاعت و وفاداری او تعریف میکردند. هر ماموریتی که پادشاه فرانسه بعهده او گذاشته بود . این افسر قدیمی بخوبی انجام داده و پیروز بازگشته بود.

تصویری که کوئینتین از دائی خود در ذهنش درست کرده بود شبیه قهرمانان داستانهائی بود که خنیاگران دوره گرد از قهرمانان و شوالیه های خیالی بدست میدادند. در این داستانها دختر پادشاه را قهرمان رشید از دست کسانی که او را دزدیده بودند صحیح و سالم نجات داده و به پدرش باز میگرداند. ولی وقتی از نزدیک دائی اش را دید و با او صحبت کرد مجبور شد در ذهن خود ارزش و اعتبار او را تا حد قابل ملاحظه ای پائین بیاورد. این مرد که تنها برادر مادر کوئنتین بود چیزی بیشتر و کمتر از یک سرباز مزدور که در خدمت پادشاه مملکتی بیگانه بکار گماشته شده است نبود.

بطور خلاصه، بالافره یک سرباز خوبی بود، در مقابل مشکلات آبدیده شده، کوته فکر و خود پسند بود. در انجام دستورات درنگ نکرده و با شجاعت آنها را انجام میداد. ولی هرچیز دیگر را در زندگی جدی نمیگرفت. گاهی با برادر بونیفیس متولی عبادتگاه و شخصی که بالافره نزد او اعتراف میکرد برای عیاشی با هم بیرون میرفتند. اگر از نظر شخصیتی قدری پیشرفت میکرد بیشک به مقامات بالاتر هم میرسید. پادشاه شخصا تمام افراد گارد نگهبانش را میشناخت و کوچکترین شکی در مورد وفاداری و شجاعت او نداشت. بعلاوه مرد اسکاتلندی تا این حد هوش داشت که مقتضیات مواجه شدن با شخص پادشاه را درک کند. ولی همانطور که گفته شد، قابلیت های او در همین حد باقی مانده و باعث شده بود که سالها در همان شغل کماندار سلطنتی باقی بماند.

کوئینتین بدون اینکه به عمق روحیات دائی خود پی برده باشد از بیتفاوتی او نسبت به کشته شدن افراد خانواده اش بدست دشمن بسیار آزرده خاطر شده بود. از این گذشته اگر بخاطر سعه صدر خواجه پی یر نبود او مجبور بود که دست گدائی نزد دائیش دراز کند که یک کلمه در باره کمک مالی به مرد جوان مطلبی ابراز نکرده بود. در این مورد کوئینتین جوان قدری اشتباه میکرد. مرد ارتشی چون خود مشکل مالی نداشت بفکرش نرسیده بود که ممکن است پسر خواهر او از نظر مالی در مضیقه باشد. ولی دلیل این بی توجهی هر چه بود روی کوئینتین جوان اثر نامطلوبی گذاشت. مرد جوان برای تسکین خود به این نتیجه رسید که هر اتفاقی که برای او بیفتد حد اقل اینست که در تشکیلات پادشاه فرانسه دوست خوبی داشته که او را حمایت خواهد کرد.

دوروارد از اینکه فرصتی پیدا نکرده بود که در باره خواجه پی یر از دائیش سؤآل کند احساس پشیمانی میکرد. ولی سؤآلات پی در پی بالافره و دست آخر زنگ نمازخانه این امکان را از مرد جوان سلب کرد که اطلاعات بیشتری در مورد خواجه پیر بدست بیاورد. او با خودش گفت:

" یک ضرب المثل قدیمی اسکاتلندی میگوید: ' یک غریبه مهربان از یک خویشاوند بی عاطفه بمراتب بهتر است. ' من بالاخره حقیقت را در مورد آن خواجه پی یر کشف خواهم کرد. او آنقدر ثروتمند است که صاحبخانه منهم به آن اذعان دارد. "

کوئینتین در این افکار بود که چشمش به دو مرد موقر که پیدا بود از ساکنین شهر تور هستند افتاد. او با احترام کلاه خود را از سر برداشت و سؤآل کرد که آیا آنها بر حسب اتفاق میدانند که خانه خواجه پی یر در کجا واقع شده است. یکی ازاین دو آقا گفت:

" پسر جان... دنبال خانه چه کسی میگردی؟ "

کوئیتین گفت:

" آقا... من بدنبال خواجه پی یر تاجر عمده ابریشم میگردم که آن درختهای توت را در آنجا برای تغذیه کرم های ابریشم کاشته است. "

آقائی که به او نزدیکتر بود گفت:

" مرد جوان... این شغلی را که انتخاب کرده ای برای سن و سال تو قدری زود است. "

مرد دیگر هم با اوقات تلخی گفت:

" آدمهای مناسبی برای این کار احمقانه خود انتخاب نکرده ای. ما رؤسای عالیرتبه شهر تور به دلقک هائی نظیر تو اجازه نمیدهیم که ما را دست بیاندازد. "

کوئینتین طوری از جواب این دو مرد که در ظاهر آدمهای موقر و محترمی بنظر میرسیدند حیرت کرد که سر جای خود میخکوب شده و حتی فرصت خشمگین شدن پیدا نکرد. آن دو مرد قدمهای خود را تند کرده و چندین بار بعقب نگاه کردند که مطمئن شوند که مرد جوان آنها را تعقیب نمیکند.

کوئینتین بعد از اینکه از حالت بهت و حیرت در آمد براه خود ادامه داد تا بیک عده روستائی که مشغول هرس کردن درختان انگور بودند رسید و همین سؤآل را تکرار کرد. آنها از او پرسیدند که

منظورش خواجه پی یر رئیس مدرسه است یا خواجه پی یر فرش فروش؟ وقتی او گفت هیچ کدام از آنها روستائیان خشمگین شده و او را متهم کردند که قصد مسخره کردن آنها را دارد. آنها او را تهدید کردند که دسته جمعی به او حمله کرده و سزای او را در دستش میگذارند. مرد مسنی که در میان روستائیان بود سعی کرد که آنها را آرام کند و گفت:

" نمیتوانید ببینید که این مرد جوان با آن لهجه و این کلاه احمقانه یک مرد خارجی است که خدا میداند بچه شغلی مشغول است. من شنیده ام که یکی از آنها با صاحب یکی از تاکستانها قرار میگذارد که در ازا چند پشیز، یک شکم سیر از انگورهای او بخورد. مرد بیچاره قبول کرده و این مرد نیمی از انگورهای تاکستان را خورده و حتی یک دکمه جلیقه اش را هم باز نکرده بود. بگذارید این مرد بدنبال کار خودش برود و ماهم سرمان بکار خودمان مشغول باشد. و تو رفیق... محض رضای خدا زبانت را در دهان نگهدار و برای خودت و دیگران درد سر درست نکن. "

اسکاتلندی جوان که دید حریف یک مشت روستائی قوی هیکل نخواهد شد بدون اینکه جوابی بدهد براه افتاد. روستائیان که در ابتدا از احتمال اینکه او با سحر و جادو بلائی بسر آنها بیاورد بیمناک بودند بعد از اینکه مشاهده کردند که او بدون ایجاد خطر از آنها دور میشود با فریاد بطرف او سنگ پرتاب کردند. خوشبختانه تا آنموقع مرد جوان به اندازه کافی از آنها دور شده بود و رگبار سنگ به او آسیبی وارد نکرد.

روی یک برآمدگی در کنار رودخانه توقف کرد و به اطراف نگریست. سه درخت بلوط کهنسال با قدری فاصله از لبه رودخانه سر بفلک کشیده و در زیر آن سه یا چهار نفر روستائی بیحرکت

ایستاده بودند. آنها همه به بالای درخت نگاه میکردند. پیدا بود که آنها به چیزی که در بالای درخت بود توجه پیدا کرده بودند. مرد جوان غرق در تفکرات خود بود ولی این مانع از آن نمیشد که به اطراف خود توجهی نداشته باشد. کوئینتین قدم های خود را تند کرده و خود را بنزدیک درختان بلوط رساند. منظره وحشتناکی در جلوی چشم او نمودار شد. مردی را به شاخه های بالای درخت آویزان کرده و مرد نگون بخت آخرین دست و پای خود را میزد.

جوان اسکاتلندی گفت:

" چرا این بدبخت را از این درد و رنج خلاص نکرده و او را پائین نمیآورید؟ "

یکی از روستائیان برگشت و به او نگاه کرد. ترس و نگرانی از نگاه او مشهود بود. با انگشت به یک علامتی که با کارد روی درخت کنده شده بود اشاره کرد. روی تنه درخت طرح ' فلور دو لی ' (گل زنبق . م) کنده شده بود. در آن دوره در فرانسه علامت گل زنبق را روی بدن تبه کاران محکوم با آهن گداخته حک میکردند. دوروارد که از این علامت سر در نمیآورد و از اهمیت آن بی خبر بود جلو دویده، کارد مخصوص کوه نشینان اسکاتلند را از کیسه اش بیرن آورد و از درخت بالا رفت. با فریاد به کسانی که زیر درخت ایستاده بودند اطلاع داد که موظب فرو افتادن مرد مصلوب باشند. کمتر از یک دقیقه از وقتی که مرد بدبخت را روی شاخه درخت در آخرین لحظات عمرش دید، او را از درخت پائین آورد.

ولی این اقدام بشردوستانه او بمزاق روستائیان فرانسوی خوش نیامد. نه تنها آنها کوچکترین کمکی به دوروارد برای آزادی مرد نگون بخت انجام ندادند بلکه از ترس اینکه مبادا متهم بشوند که در این کار به مرد جوان کمکی کرده اند تصمیم به فرار گرفتند. کوئینتین که از درخت پائین جسته بود با وحشت متوجه شد که تلاش او برای نجات مرد محکوم بی ثمر بوده و مرد بدبخت در پائین درخت از دنیا رفت. با وجود این جوان اسکاتلندی تلاش خود را برای نجات مرد محکوم ادامه داده، طنابی را که دور گردن او پیچیده بودند با کاردش قطع کرد. دگمه های پیراهنش را باز کرده و یک مشت آب روی صورت او ریخت. هر کار دیگری هم که برای نجات دادن مرد بیچاره صلاح میدانست انجام داد.

در حالیکه او مشغول انجام این کارها بود شخصی در نزدیکی او بزبانی که برای دوروارد مفهوم نبود مطلبی ابراز میکرد. او به اطراف خود نگاه کرد و تعدادی مردان و زنانی را مشاهده کرد که از قیافه و طرز لباس پوشیدنشان معلوم بود که از مردم محلی و فرانسوی نیستند. ناگهان عده ای از این مردان دستهای او را گرفته و او نیش کاردی را روی گردن خود احساس کرد. مردی بزبان ناقص فرانسه فریاد زدو گفت:

" بنده موبور ابلیس... ما ترا دستگیر کردیم. تو قصد داشتی که همه چیزهای مردی را که بقتل رسانده بودی بربائی . تو به مجازات خود خواهی رسید. "

در تمام اطراف او کاردها از غلاف بیرون کشیده شد و چهره درهم و سبع کسانی که در اطراف او بودند صورت گرگ هائی را بخاطر میاورد که به طعمه خود حمله میکنند.

با همه این احوال هنوز مرد جوان کاملا خود را نباخته و به آرامی پرسید:

" اربابان من... منظور شما چیست؟ اگر این مرد یکی از دوستان شما بود من هم اکنون او را از بالای درختی که از آن حلق آویز شده بود نجات داده و پائین آورده ام. هیچ قصدی هم جز اینکه بیک انسان کمک کنم نداشتم. در این جا هم سعی میکردم که حال او را جا آورده و از خطر مرگ نجاتش بدهم. حالا شما هم بهتر است که سعی کنید او را بهوش بیاورید نه این که بیک غریبه ایکه صرفا قصد کمک داشته است حمله کنید. "

در این احوال زنان جسد را دوره کرده و بنوبه خود سعی میکردند که مرده را بزندگی باز گردانند. سعی آنها بجائی نرسید و بسبک مردم مشرق زمین مشغول عزاداری شدند. زنان ضجه میزدند و موهای سیاه خود را از ریشه در میآوردند. مردان هم جامه های خود را دریده و خاک بر سر میکردند. آنها طوری سرگرم عزاداری خود شده که بطور کامل از دوروارد غافل شده بودند. احتمالا آنها به بیگناهی دوروارد ایمان آورده بودند. شاید بهترین کار برای او این بود که آنها را تنها گذاشته و بی صدا آنجا را ترک کند. ولی کنجکاوی بچه گانه و شجاعتش باعث شد که تصمیم بگیرد در همانجا بماند.

سر بند های مردان و زنانی که مشغول ندبه و زاری بودند بیشباهت به سر بند خودش نبود و با کلاه معمول و متداول فرانسویها تفاوت داشت. چندین نفر از مردان ریش های سیاه مجعد داشته و پوست صورت آنها طوری سیاه بود که آنها را کاملا شبیه سیاه پوستان افریقائی میکرد. بعضی رؤسای آنها گردن بند های نقره بگردن داشته، حلقه هائی بگوش و حلقه هائی بزرگتر بپا داشتند.

بجز کارد دروارد اسلحه دیگری در دست آنها نمیدید فقط یک مرد جوانتر، شمیر خمیده ای بکمر بسته بود. او اغلب دست خود را بر قبضه شمشیرش گذاشته و در گریه و زاری از دیگران پیشی میگرفت.

ناگهان صدای زاری و شیون جای خود را به فریاد های ترس داده و هر فردی از این جمع با نهایت سرعت بطور خمیده از هر گوشه ای پا بفرار گذاشتند. جسد را روی زمین رها کرده و هر کس فقط فکر نجات جان خودش بود. صدای آمرانه شخصی بلند شد که بانگ میزد:

" به این دزدان لعنتی رحم نکنید ... آنها را بگیرید و در جا بکشید. مثل حیوانات آنها را به بند بکشید ... مانند گرگ آنها را با نیزه بزنید. "

از خوش شانسی فراریان، زمینی که آنها در آن پا به فرار گذاشتند برای حرکت سریع اسبان مناسب نبود و بهمین جهت تقریبا تمام افراد فراری توانستند خود را نجات بدهند. از میان آنها فقط دو نفر اسیر شدند . یکی همان جوان شمشیر بدست بود که حتی قدری مقاومت هم کرد. کوئینتین هم که بنظر میرسید بخت از او رو بر گردانده، توسط سربازان اسیر شده و با وجود اعتراض شدید، دستان او را با طناب محکم بستند. آنهائی که او را دستگیر کردند پیدا بود در کار خود مهارت داشته و در این کار ناشی و بیتجربه نبودند.

کوئینتین به افسر فرمانده آنها نگاه کرده و نمیدانست که چه کاری انجام بدهد که خود را از این مهلکه برهاند. مرد جوان نمیدانست که اگر مستقیما او را مورد خطاب قرار بدهد، بنفع یا به ضرر

خود عمل کرده است. ولی در عین حال وقت میگذشت و امکان نداشت که بتوان بیشتر از آن تعلل کرد. این افسر شباهت زیادی به مردی که در آن روز همراه خواجه پی یر بود داشت.

افسر فرمانده به زیر دستانش گفت:

" شما دو نفر... ' سه نردبان ' و آندره کوچک ... خوب گوش کنید پسران من ... این درختان در بهترین موقعیتی قرار دارند که جادو گران، دزدان و کسانی که با دستورات عادلانه اعلیحضرت پادشاه مخالفت میکنند در جا مجازات شوند. از اسبهای خود پیاده شوید و کار خود را هر چه زودتر تمام کنید. "

سه نردبان و آندره کوچک بسرعت از اسب پائین پریدند و کوئیتین با وحشت ملاحظه کرد که آنها از ترک زین خود چند حلقه طناب محکم خارج کردند. آنها طنابها را بهم گره زده و یک حلقه بزرگ برای دار زدن محکومین در آن ایجاد کردند. خون در عروق کوئینتین منجمد شده چون دید که یکی از این طنابها را برای او آماده کرده اند. او با صدای بلند افسر فرمانده را مخاطب قرار داده و بیاد او آورد که همانروز صبح او را با خواجه پی یر در کنار رودخانه دیده است. او تبعه کشور دوست و متحد فرانسه، اسکاتلند بوده و بهیچوجه با کسی که بهمراه او دستگیر شده رابطه ای نداشته و او را نمیشناسد.

افسری که دوروارد او را مورد خطاب قرار داد حتی نگاهی بطرف او نینداخته و توجه خود را بطرف چند روستائی که به جمع آنها نزدیک شده بودند معطوف کرده و پرسید:

" آیا این جوان که در آنجا ایستاده است بهمراه این تبه کاران بود؟ "

یکی از روستائیان که برای تفریح آمده بود با اطمینان گفت:

" بله عالیجناب... این شخص با آنها بود این مرد اولین کسی بود که کار کفر آمیز نجات مردی را که مصلوب شده بود انجام داده و به بالای درخت رفت. همین بدذات در مقابل عدالت پادشاه فرانسه سینه سپر کرده بود. "

مرد دوم گفت:

" من بخدای بزرگ و مارتین قدیس سوگند یاد میکنم که با چشم خودم او را دیدم که با این گروه تبه کار همراه بود. "

یک پسر بچه کوچک گفت:

" آن گروه همه صورتهای سیاه داشتند ولی این مرد صورتش سفید است. انها موهای مجعد کوتاه مشکی داشتند ولی اینمرد جوان موهایش بلند و بور است. "

مرد روستائی گفت:

" آری بچه جان... شاید تو یک شخصی را هم دیده ای که بالاپوش سبز بر تن داشته و این مرد جلیقه خاکستری دارد. عالیجناب فرمانده خود بهتر میدانند که این افراد در یک چشم بهم زدن سیمای خود را عوض میکنند. من سر حرف خودم هستم که این مرد همان شخص است. "

افسر فرمانده گفت:

" همانقدر که شما بچشم خود دیده باشید که این شخص با دستور پادشاه مخالفت کرده و محکوم را از درخت پائین آورده است برای ما کافیست. سه نردبان و آندره کوچک... کار خود را شروع کرده و سریع بپایان برسانید. "

جوان بیگناه فریاد زد:

" صبر کنید آقای افسر... گوش بدهید که من چه میگویم. مرا بیگناه محکوم کرده اید. اگر شما مرا در اینجا بقتل برسانید، هموطنان من انتقام خون مرا از شما در هر کجا که باشید خواهند گرفت . عدالت خداوند و بارگاه ملکوت را هم فراموش نکنید. "

افسر فرمانده جواب داد:

" من جوابگوی اعمال خود خواهم بود. "

و با دست چپش اشاره ای به جلادان کرد که بکار خود ادامه بدهند. لبخند فاتحانه ای لبهای بهم فشرده اش را از هم باز کرد. با دست دیگرش دستمالی را که با ضربه چوبدست دوروارد در آن صبح زود از نظر ناپدید شده بود بیرون آورده و به شانه اش آویزان کرد.

کوئیتین که متوجه شد انتقام تنها دلیل رفتار این مرد است بانگ زد:

" بدذات ... انتقامجوی کثیف... "

فرمانده گفت:

" این جوان حالا هذیان میگویَد ... سه نردبان... تو اینکار را خیلی خوب بلد هستی... یک دقیقه به او فرصت بده که هرچه میخواهد بگوید و در دقیقه بعد کار خود را تمام کن. من حالا باید به بقیه جاها سر بزنم. سربازان... بدنبال من بیائید. "

فرمانده دژبان براه افتاد و پشت سر او همه سربازانش بجز دو سه نفر که برای کمک به انجام اعدام باقی مانده بودند او را تعقیب کردند. جوان بیچاره با چشم فرمانده را تعقیب کرده و هر صدای نعل اسب او نشان میداد که پایان کار جوان اسکاتلندی نزدیکتر شده است. او به اطراف خودش نگاه کرد و از دیدن اینکه بقیه دستگیر شدگان بیتفاوت نسبت به سرنوشت خود ایستاده اند غرق تعجب شد. آنها در ابتدا تمام علائم وحشت و اضطراب را از خود بروز داده و از هر فرصتی استفاده میکردند که از آنجا فرار کنند. ولی حالا که دستگیر شده و مرگ محتوم در انتظارشان بود با آرامش کامل منتظر فرا رسیدن آن بودند. آنها مانند روباهی بودند که انواع و اقسام حیله ها را برای فرار از دست سگهای شکارچیان بکار میگیرد ولی وقتی تمام راه های فرار بر او بسته میشود، در سکوت مطلق تن به قضا داده و بدون تضرع جانش را از دست میدهد. این شخصیتی است که گرگ ها و خرس ها فاقد آن هستند. این مردان کولی هم رفتار خشن و موهن جلادان خود را که کشتن و شکنجه دادن زندانیان برای آنها بمثابه تفریح بزرگی میباشد با شکیبائی و در سکوت تحمل میکردند.

سه نردبان مردی بلند قد و لاغر بود که یک تسبیح بزرگ بدور گردن خود انداخته بود. او این تسبیح را به قربانیان خود تعارف میکرد که در موقع کشته شدن حواسشان بجای دیگری معطوف باشد. او در زندان نقش یک کشیش اعتراف گیرنده را بازی میکرد. اینطور بنظر میرسید که او نسبت به قربانیان خودش علاقه ای پیدا میکرد. او سعی میکرد که بوسیله فلسفه یا مذهب قربانیانش را خوشحال به دنیای دیگر بفرستد. آندره کوچک هم با ادا هائی که از خود در میآورد سعی میکرد آنها را بخنده بیاندازد و به آنها بقبولاند که زندگی چیزی بی ارزش بوده و نبایستی جدی گرفته شود.

این دو مرد در بین همقطارانشان جزو منفورترین افراد محسوب میشدند. قدر مسلم این بود که در شغل جلادی این دو نفر در تمام فرانسه از تمام جلادان دوره خود مشهورتر بودند.

نبایستی تصور کرد که تحت آن شرایط کوئینیتن دوروارد به این مسائل توجه میکرد . او به درگاه پروردگار رو آورد و ناگهان عبادتگاه کوچک در نظرش مجسم شد. او با خود گفت:

" دشمنان فئودالی ما در اسکاتلند تمام بستگان مرا به گور فرستادند، ولی همه آنها شمشیر بدست دنیا را ترک کردند. ولی من در یک سرزمین بیگانه، مانند یک تبه کار حلق آویز شده و طعمه لاشخورها و کلاغان خواهم شد. "

بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد . سه نردبان دستش را روی شانه او گذاشت و ضمن تبریک به او که . Beati qui in Domino moriuntur با صفای قلب بدنیای دیگر میشتابد

گفت: (آنهائی که در دست خداوند میمیرند تبرک شده هستند. م .) روح از بدنی که چشمان اشک آلود دارد راحت تر و ساده تر جدا میشود. "

آندره کوچک هم بشانه دیگر او زد و گفت:

" پسر جان... شجاع باش... چون قرار است که وقتی از شاخه درخت آویزان شدی با هر نسیمی برقصی حالا بهتر است با هر نغمه ای که بگوشت میرسد رقص خود را تمرین کنی. "

مرد جوان وقتی به این دو نفر نگاه کرد متوجه منظور آنها شد و آنها با ملایمت او را بطرف درختی که قرار بود از آن حلق آویز شود راهنمائی میکردند. اسکاتلندی جوان نگاهی به اطراف خود انداخت و ناگهان بانگ زد:

" آیا یک مسیحی خوب در اینجا نیست که حرف مرا بشنود؟ اگر کسی در اینجا صدای مرا میشنود به لودویک لسلی که در این مملکت او را بالافره مینامند و در گارد کمانداران سلطنتی خدمت میکند خبر بدهد که پسر خواهر او را در این محل با پست فطرتی بقتل رسانده اند. "

این کلمات در موقع مناسب بگوش یکی از کمانداران اسکاتلندی گارد سلطنتی که بر حسب تصادف از آنجا عبور میکرد رسید. او خطاب به جلادان بانگ زد:

" دست نگهدارید... اگر این جوان اهل اسکاتلند باشد من اجازه نمیدهم که که با او چنین رفتاری بشود. "

سه نردبان گفت:

" آقای شوالیه... ما بایستی از دستوری که به ما داده شده اطاعت کنیم. "

بعد دوروارد را بسمت درختی که قرار بود از آن آویزان شود با خشونت بجلو راند. آندره کوچک هم بازوی دیگر جوان اسکاتلندی را گرفت و بطرف درخت کشاند و گفت:

" هر چه سریعتر اینکار انجام شود درد سر آن کمتر خواهد بود. "

ولی کوئینتین که از حرفهای شوالیه اسکاتلندی جان تازه ای گرفته بود با یک حرکت سریع خود از دست هر دو اجرا کننده حکم اعدام نجات داده بطرف کماندار اسکاتلندی دوید و بزبان خودشان به او گفت:

" هم میهن ... مرا حفظ کن. بخاطر اسکاتلند و اندروی قدیس. من بیگناه هستم و چند روز پیش از اسکاتلند به اینجا آمده ام. مرا از دست این اوباش نجات بده. "



"STAND BY ME," HE SAID

شوالیه اسکاتلندی شمشیر خود را از غلاف کشید و گفت:

" به اندروی قدیس سوگند که اگر بخواهند ترا بگیرند باید از روی نعش من عبور کنند. "

کوئیتین گفت:

" هم وطن... طناب دستهای مرا باز کن که منهم بتوانم از خودم دفاع کنم. "

با یک ضربه مختصر نوک شمشیر، طنابهائی که دستان مرد جوان را بسته بود قطع شده و بزمین افتاد. مرد اسیر قبل از اینکه فرصت فکر کردن بکسی بدهد، روی یکی از سربازان فرمانده دژبان پرید و تبر نیزه ای او را از دستش گرفت و خطاب به جلادان فریاد زد:

" حالا اگر جرات دارید جلو بیائید. "

دو جلاد قدری با هم مشورت کردند. سه نردبان آهسته به همقطارش گفت:

" فورا روی اسبت پریده و بدنبال فرمانده دژبان برو . من سعی خواهم کرد که آنها را در اینجا تا برگشتن تو معطل کنم. سربازان دژبان... اسلحه های خود را حاضر کرده و آماده باشید. "

آندره کوچک روی اسبش پرید و بتاخت از آنجا رفت. بقیه سربازان دژبان در اجرای امر سه نردبان فورا بیکدیگر نزدیک شده و در این بین لحظه ای از بقیه زندانیان غافل شدند. آنها هم از فرصت استفاده کرده و پا بفرار گذاشتند. کسی از سربازان بدنبال آنها نرفت شاید چون در همانروز تعدادی از آنها را اعدام کرده و برای یک روز حرص آدم کشی در آنها تخفیف پیدا کرده بود. ولی

اولین چیزی که در فکر سربازان بود این بود که از سه نردبان در مقابل دو اسکاتلندی دفاع کنند. دعوا و زد و خورد بین کمانداران اسکاتلندی و دژبانان چیز تازه ای نبود و بارها قبلا پیش آمده بود.

یکی از سربازان به سه نردبان گفت:

" ما به اندازه کافی نیرو داریم که این اسکاتلندیها را سر جای خودشان بنشانیم. البته اگر شما اجازه بدهید. "

ولی سه نردبان به او اشاره کرد که ساکت باشد و خطاب به شوالیه کماندار اسکاتلندی با نهایت ادب گفت:

" عالیجناب... حتما تصدیق میکنید که این اهانت بزرگی به شخص فرمانده دژبان است که شما از اجرای فرمان پادشاه در جهت تنبیه خاطیان جلوگیری میکنید. این خدمتی هم در حق این جوان نیست که او را بر خلاف دستورات حمایت کنید چون با این بد آموزی او خیلی زود دوباره دستگیر شده و اینبار شاید دیگرتا این حد خوش شانس نباشد که کسی بکمک او بیاید. "

شوالیه اسکاتلندی لبخندی زد و گفت:

" اگر این هموطن جوان من با شما همعقیده باشد که من در حق او کار بدی کرده ام که از اعدامش جلوگیری کرده ام من هم اکنون بدون یک کلمه حرف او را بشما برمیگردانم. "

کوئینتین با وحشت بانگ زد:

" نه... نه... محض رضای خدا مرا دست این افراد ندهید. من ترجیح میدهم که شما گردن مرا با شمشیر خود قطع کنید چون این کار با شرافت اصیلزادگی من بیشتر جور در میآید تا اینکه مثل یک دزد یا قاطع الطریق از شاخه درخت حلق آویز بشوم. "

جلاد گفت:

" ببینید که این جوان چطور زبان باز کرده است. افسوس که اگر کارمان را دو دقیقه زودتر شروع کرده بودیم حالا گرفتار این مشکلات نبودیم. او برای ورود بدنیای دیگر با کمال آرامش حاضر شده بود و حالا در عرض دو دقیقه برای افسران مامور اجرای حکم زبان درازی میکند. "

کماندار با تحکم گفت:

" فورا جواب مرا بده... این مرد چکار کرده بود که استحقاق اعدام را پیدا کرد. "

سه نردبان جواب داد:

" او بدون اجازه در کار اجرای قانون دخالت کرده و با وجودیکه علامت گل زنبق روی درخت توسط خود من حک شده بود از درخت بالا رفته، محکوم را از طناب دار خلاص کرده و روی زمین آورده بود. "

کماندار رو به دوروارد کرد و گفت:

" مرد جوان... چطور شد که تو مرتکب چنین خلافی شدی؟ "

دوروارد گفت:

" من چون در کنف حمایت شما قرار دارم حقیقت را همانطور که در کلیسا اعتراف میکنم به اطلاع شما خواهم رساند. من مشغول پیاده روی بودم که مردی را دیدم که در بالای درخت تقلا کرده و دست و پا میزند. من مانند هر انسان آزاده دیگر پیوسته آماده کمک به هم نوعان خودم هستم. این بود که بسرعت از درخت بالا رفته و سعی کردم که او را نجات بدهم. گل زنبق یا گل سرخ یا هر گل دیگری مانع از کمک انساندوستانه من بیک انسان در حال نزع نمیتوانست بشود. من بهیچوجه قصد مداخله در فرمانهای اعلیحضرت پادشاه فرانسه یا حضرت قدوسی مآب پاپ را نداشته و نخواهم داشت. "

کماندار گفت:

" جوان ... تو چه مرضی داشتی که که بیک جسد بیجان کمک کنی. تو وقتی در این مملکت از هر کجا عبور میکنی اجساد مانند خوشه های انگور از درختان آویزان هستند . آیا کار دیگری در این مملکت بجز کمک به این اجساد نداری؟ معهذا من تا سر حد امکان به این هموطن خودم کمک خواهم کرد. به من گوش کن آقای مامور دژبان... آیا نمیتوانی ببینی که همه اینها نتیجه یک اشتباه ساده بوده است؟ شما باید در قبال مسافران بی تجربه ای که برای اولین بار وارد این مملکت شده و از قوانین آن بی خبر هستند قدری گذشت داشته باشید. در مملکت ما چنین

روشهائی را برای تنبیه خاطیان بکار نمیگیرند و این جوان با چنین صحنه هائی آشنائی نداشته است. "

آندره کوچک که از ماموریت خود بازگشته بود با اطمینان بنفس گفت:

" ما به این قبیل مسافران در کشور خود احتیاجی نداریم. سه نردبان... خبردار باشید ... عالیجناب فرمانده دژبان شخصا به این جا میآیند که نتیجه دستورات خود را ببینند. "

کماندار گفت:

" ایشان وقت بسیار مناسبی را انتخاب کرده اند چون دوستان و همقطاران کماندار منهم وارد شدند. "

همانطور که ' تریستان ' فرمانده دژبان سوار بر اسب در راس گروهی از زیردستان خود نزدیک میشدند یک گروه چهار یا پنج نفره کمانداران سلطنتی نیز از جهت مقابل خود به صحنه اعدام رساندند. در راس کماندارن سلطنتی شخص بالافره قرار داشت.

تحت این شرایط خاص، بالافره آن بیتفاوتی را که در ملاقات قبلی با کوئینتین داشت کنار گذاشته و با دیدن همقطارش که در کنار پسر خواهرش ایستاده بود بانگ زد:

" کانینگهام... من از تو سپاسگزارم ... آقایان ... به من کمک کنید که این جوان نجیب زاده اسکاتلندی را که خواهر زاده منست از اینجا ببریم. شمشیر های خود را کشیده و منتظر فرمان من باشید. "

حالا وضعی پیش آمده بود که بدون شک در صورت ادامه تبدیل بیک آشوب بزرگ میشد. تعداد کمانداران گارد پادشاه قدری کمتر از افراد دژبان بود ولی آنها اسلحه های بهتر و قابلیت جنگی فوق العاده داشتند. فرمانده دژبان که متوجه وخامت اوضاع شده بود و قدری هم از ترس واکنش شخص پادشاه به ایجاد چنین آشوبی، به زیر دستان خود اشاره کرد که از در گیری خود داری کنند. او بالافره را که حالا خود را در راس کمانداران سلطنتی قرار داده بود مخاطب قرار داده و از او سؤآل کرد که دلیل او برای جلوگیری از انجام دستور مجازات محکوم چیست؟

بالافره جواب داد:

" من عقیده دارم که تفاوتی بین اعدام که جنایتکار و از بین بردن عمدی جوان بیگناهی که پسر خواهر منست وجود دارد. "

فرمانده دژبان گفت:

" پسر خواهر شما ممکن است خود یک جنایکار بوده مثل هر جنایکار دیگر. فقط بدلیل اینکه او مرد جوانیست و پسر خواهر شما هم هست مانع از این نخواهد شد که در مورد او استثنا قائل

شویم. هر کس که پا بسرزمین فرانسه بگذارد قطع نظر از اینکه پسر خواهر چه کسی است مشمول قوانین کشور فرانسه خواهد بود. "

بالافره از میدان در نرفت و گفت:

" آقا... شما بنظرم فراموش کرده اید که ما دارای امتیازات خاصی هستیم. این امتیازات خاص فقط شامل گارد کمانداران سلطنتی میشود. آیا شما این حقیقت را انکار میکنید؟ "

:کمانداران همه با هم فریاد زدند

" بله... بله... امتیازات... امتیازات... زنده باد پادشاه فرانسه... زنده باد بالافره شجاع ... زنده باد گارد کماندارن اسکاتلندی و مرگ بر تمام کسانی که بخواهند سر سوزنی از این امتیازات کم و کسر کنند. "

فرمانده دژبان با آزردگی آشکاری گفت:

" آقایان... شوالیه های شجاع... قدری منطقی باشید. منهم برای خودم در این کشور وظائف و اختیاراتی دارم. "

کانینگهام گفت:

" ما با اختیارات شما مخالفتی نداریم ولی مسائل مربوط به ما توسط افسران فرمانده و در نهایت توسط شخص اعلیحضرت پادشاه فرانسه مورد بررسی قرار میگیرد. درغیاب ایشان کاپیتان گارد تصمیم میگیرد. "

لیندسی هم گفت:

" هیچ کس هم نمیتواند مارا دار بزند. هر کس مشکلی دارد به شخص پادشاه مراجعه کند یا در غیاب او فرمانده گارد کمانداران را ببیند. "

فرمانده دژبان گفت:

" همه اینها درست ولی این مرد جوان که جزو ابواب جمعی شما محسوب نمیشود و بهمین دلیل ما برای او تصمیم خواهیم گرفت. "

کانینگهام گفت:

" وقتی ما میگوئیم که او یکی از ماست میل نداریم که کسی ادعا کند که ما دروغ میگوئیم. "

تمام کمانداران حرف او را تصدیق کردند.

تریستان لرمیت فرمانده دژبان گفت:

" شما همگی دیوانه هستید... هیچ کس منکر امتیازات شما نمیشود . حرف من اینست که این مرد جوان جزو ابواب جمعی شما نیست و این امتیازات شامل او نمیشود. "

بالافره با سربلندی گفت:

" این جوان خواهر زاده منست. "

تریستان لرمیت گفت:

" ولی جزو ابواب جمعی کمانداران بحساب نمیآید. "

کمانداران با تردید به بیکدیگر نگاه کردند.

کانینگهام زیر لب به بالافره گفت:

" رفیق... سر حرفت بایست و بگو او قرار شده به ما ملحق شود. ما هم بتو کمک میکنیم. "

لسلی هم زیر لب جواب داد:

" هموطن... به قدیس مارتین سوگند که درست گفتی. "

و با صدای بلند بانگ زد:

" همین امروز صبح من این جوان را بعنوان دستیار خودم انتخاب کرده و این شغل را به او داده ام. "

این مطلبی که در حضور همه بیان شد کار را به اتمام رساند. فرمانده تریستان که بخوبی میدانست که پادشاه از اینکه مورد اغتشاش و ناآرامی برای کمانداران گاردش پیش بیاید تا چه حد برآشفته میشود گفت:

" بسیار خوب آقایان... اینطور که میبینم شما از امتیازات اجتماعی خود بخوبی خبر داشته و در اختیارات من نیست که با کماندارن گارد پادشاه روبرو شوم. ولی من این قضیه را به اعلیحضرت خبر خواهم داد که هرجور که میل داشته باشند تصمیم بگیرند. با وجود این بایستی بشما آقایان بگویم که من در این مورد حد اکثر شکیبائی و گذشت را خود نشان داده ام. "

در حالیکه کمانداران هنوز در آنجا ایستاده بودند، فرمانده دژبان سربازان خود را بخط کرده و به آنها فرمان حرکت داد. بعد از رفتن آنها کمانداران با یکدیگر مذاکره سریعی انجام داده و به این نتیجه رسیدند که بایستی این مطل را فورا به اطلاع لرد کراوفورد فرمانده کمانداران رسانده و از او درخواست کنند که مرد جوان را بدون معطلی وارد گارد کماندارن کنند.

کوئینتین با قدری تامل گفت:

" آقایان ... با عرض تشکر از اینکه جان مرا نجات دادید بایستی بگویم که من هنوز تصیمی در مورد نام نویسی در گارد کماندارن نگرفته ام. "

دائی او جواب داد:

" پس خیلی زود تصمیم بگیر که میخواهی جزو افراد گارد کمانداران سلطنتی شده یا میل داری حلق آویز بشوی. من بتو قول میدهم که هیچ راه دیگری برای تو در این لحظه وجود ندارد. "

کوئینتین که وخامت وضع خود را درک کرده بود متوجه شد که ملحق شدن به کمانداران تنها راه نجات او از چوبه دار است .

کانینگهام گفت:

" این جوان بایستی با ما به قرارگاه ما بیاید. او اگر از ما جدا شود هیچ چیز مانع آن نخواهد شد که فورا بقتل نرسد. این جلادان در تمام گوشه و کنارها برای گرفتن او کمین کرده اند. "

مرد جوان از دائیش پرسید:

" دائی عزیز... آیا امکان دارد که من امشب را در همان مهمانخانه ای که همدیگر را ملاقات کردیم بیتوته کنم؟ "

بالافره با تمسخر جواب داد:

" هیچ اشکالی ندارد خواهر زاده عزیز و با هوش من... فقط مشکل ما این خواهد بود که فردا جسد ترا از کدام خندق یا رودخانه ای بیابیم چون تو فکر نمیکنی که این پایان این داستان باشد."

بعد رو به کاننیگهام کرده و گفت:

" فرمانده دژبان وقتی از ما جدا میشد لبخندی زد که نشان میداد او نقشه های خطرناکی برای تو و ما طرح کرده است. "

کانینگهام گفت:

" من اهمیتی به این خطر نمیدهم. زندگی ما با خطر عجین شده است. فقط پسر جان من از تو میخواهم که همه این داستان را برای اولیور توضیح بدهی. او دوست خوب افراد گارد کماندار است و قبل از اینکه فرمانده دژبان بتواند پادشاه را ببیند او نزد شاه خواهد رفت. دلیل اینکه او اولین نفری است که شاه را میبیند اینست که او کسیست که صورت شاه را اصلاح میکند. "

بالافره گفت:

" ولی مواظب باش که دست خالی نزد اولیور نروی. خود منهم در این موقع کاملا دستم خالیست. "

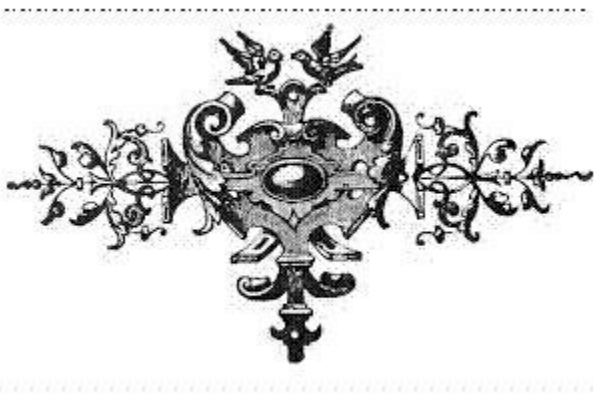
کاننیگهام گفت:

" این موضوع در مورد همه ما صادق است. الیور هم نباید خیلی سر این قضیه از خودش طمع کاری بیش از

حد نشان بدهد. من میگویم که روز پرداخت مواجب ما نزدیک است و در آن موقع ما میتوانیم که پولهای خود را روی هم گذاشته و هدیه خوبی برای او تهیه کنیم. "

بالافره گفت:

" حالا همه بسمت قلعه حرکت کنیم. در مسیر خواهر زاده من به ما خواهد گفت که چطور شد که خود را با فرمانده دژبان در گیر کرد. بعد ما تصمیم خواهیم گرفت که این داستان را چگونه به اطلاع لُرد کراوفورد و اولیور برسانیم. "



فصل هفتم: نام نویسی

قاضی منطقه:

اساسنامه قضائی را به من بده... این ماده قانون را بخوان

سوگند یاد کن... کتاب را ببوس، به آن عمل کن و یک قهرمان باش

قدری از بیت المال بتو تعلق میگیرد

بخاطر کارهای درخشانی که خواهی کرد

شش شاهی پول، خورد و خوراک و بقیه مایحتاج

افسر مسئول استخدام

یکی از خادمین گروه کمانداران از اسب خود پیاده شده و اسبش را به کوئینتین دوروارد داد. او بهمراه بقیه هموطنانش با سرعت متعادلی بسمت قلعه حرکت کردند. هر چند که تصمیم شخصی خودش نبود ولی مجبور بود که شب را در همان قلعه مغموم و نیمه تاریک بگذراند.

در این حال در جواب سؤآلات پی در پی دائیش او بطور مشروح جریان اتفاقات آنروز را برای او تشریح کرد. هر چند که خودش کوچکترین نکته ای که مضحک باشد در تمام این داستان پیدا

نمیکرد، متوجه شد که تمام اطرافیانش از کارهای او بشدت بخنده افتاده اند. در پایان دائیش گفت:

" چیزیرا که من نمیتوانم درک کنم اینست که تو پسر جان از جسد یک تبهکار که بدرخت آویزان شده بود چه میخواستی؟ "

کانینگهام گفت:

" اگر این دعوا و جار و جنجال با دژبانان بر سریک دختر زیبارو بود ممکن بود قدری برای من قابل قبول باشد ولی قبول اینهمه خطر و دشمن تراشی برای جسد یک تبهکار با عقل من جور در نمیآید. "

بالافره جواب داد:

" ولی هر چه بود این کار دژبانان به شرافت اصیلزادگی ما لطمه وارد کرده بود. آنها از قیافه، هیئت و کلاه این جوان بخوبی فهمیده بودند که او یکی از این تبهکاران نیست و یک جوان اسکاتلندی است. اگر ادعا کنند که متوجه این تفاوت نشده بودند بضرب کتک بایستی به آنها حالی کرد. ولی عقیده من اینست که تریستان فقط تظاهر میکند که اشتباه کرده بود و بدش نمیآمد که سر جوانی را که برای دیدن خویشاوندش از اسکاتلند آمده بود بر سر دار کند. "

کوئیتین سؤآل کرد:

" دائی عزیز... میتوانم سؤآل کنم که این افراد استحقاق آویخته شدن به دار را داشتند چه اشخاصی بوده اند؟ "

دائی او جواب داد:

" تو هر سؤآلی که میل داری میتوانی بپرسی ولی من نمیدانم که چه کسی میتواند بتو جواب بدهد. من مطمئنا جواب سؤآل ترا نمیدانم. فقط اینرا میدانم که این آدمها یکی دو سالی است که در اینطرفها پیدا شده اند درست مثل لشکر ملخ ها که به مزارع حمله میکنند. "

لیندسی هم گفت:

" مزرعه داران صادق ما هم برایشان مهم نیست که چه چیز باعث میشود که ملخ ها و یا این آدمهای تبه کار بچه دلیل به آنها حمله کنند. آنها فقط به طوفانی که این ها را درو کرده و از اینجا ودور مینماید فکر میکنند. "

مرد جوان پرسید:

" آیا واقعا همه این آدمها اینطور تبه کار و شیطان صفت هستند؟ "

کانینگهام گفت:

" شیطان صفت پسر جان؟ ... اینها کافران خدا نشناسی هستند که سر به آستان مریم مقدس و سایر قدیسان ما فرود نمیآورند. هرچه بدستشان برسد میدزدند، آواز میخوانند و طالع بینی میکنند. "

گاتری گفت:

" بعضی ها هم ادعا میکنند که دختران زیبائی در میان این کولی ها هستند که من البته بی خبرم ولی کانینگهام از این موضوع خوب اطلاع دارد. "

کانینگهام گفت:

" چطور شد برادر... من مطمئن هستم که تو از گفتن این حرف مقصود بدی نداشته ای. اینطور نیست؟ "

گاتری گفت:

" من مطمئن هستم که هیچ مقصود بدی نداشته ام. "

کانینگهام گفت:

" این جمع در مورد من قضاوت خواهند کرد. این مطلبی را که تو ابراز کردی چنین مفهومی داشت که من... یک اصیلزاده اسکاتلندی که تمام عمر در زیر پرچم کلیسای مقدس زندگی کرده ام با یک دختر از جمع این کافران طرح دوستی ریخته ام. "

بالافره با عجله گفت:

" خیر ... خیر... اینطور نیست. او منظورش این نبود و فقط قصد یک شوخی داشت. ما نبایستی در بین خودمان سر جنگ و دعوا را باز کنیم. "

لیندسی گفت:

" آیا این از خدا بیخبران جای دیگری غیر از فرانسه هم هستند؟ "

بالافره جواب داد:

" آه... خیلی زیاد. قبایلی از آنها به آلمان و اسپانیا هم وارد شده اند. به انگلستان هم رفته اند ولی از برکت اندروی قدیس، اسکاتلند از وجود این کافران کاملا پاک است. "

کانینگهام گفت:

" اسکاتلند برای ملخ ها بسیار سرد بوده و فقیرتر از آنست که این کولی های دزد را بخود جلب کند. "

گاتری گفت:

" شاید هم کوه نشینان شمال اسکاتلند به اندازه کافی دزد در میان خود داشته که احتیاجی به وارد کردن دزد ندارند. "

بالافره گفت:

" مواظب حرف زدنت باش. من خودم از کوهپایه ها آمده ام و قوم و خویش زیادی در بین کوه نشینان دارم . من اجازه نمیدهم که کسی به کوه نشینان توهین کند. "

گاتری گفت:

" آیا شما انکار میکنید که دزدی گاو و گوسفند یک کار متداول در اسکاتلند است؟ "

بالافره گفت:

" ربودن یکی دو بره دزدی نیست. و اگر لازم باشد من اینرا بزور بتو اثبات خواهم کرد. "

کانینگهام گفت:

" رفیق... خجالت بکش... حالا چه کسی است که دعوا براه میاندازد؟ این مرد جوان نباید ببیند که ما در بین خود دائم مشغول جنگ و دعوا هستیم. حالا ما به قلعه رسیده ایم . من همه را بیک جام شراب عالی دعوت میکنم که دوستی ما را در بین خودمان مجددا برقرار کند. ما بسلامتی اسکاتلند، کوه پایه هایش و و سرزمین های مسطحش جام خود را بالا خواهیم برد. هر کس میل دارد در موقع شام به اطاق من بیاید. "

بالافره بانگ زد:

" موافقم... موافقم... منهم بطری شرابی هدیه میکنم که بسلامتی خواهر زاده من بنوشیم که در همین موقع به گروه ما ملحق شده است. "

با نزدیک شدن آنها به قلعه دروازه را باز کرده و پل متحرک را پائین آورده و روی خندق قرار دادند. کمانداران یک بیک وارد شدند ولی وقتی کوئینتین میخواست وارد شود نگهبانان نیزه های خود را متقاطع کرده و از ورود او جلوگیری کردند. به او امر کردند که سر جای خودش بایستد و کمانداراني که در دو طرف دروازه در بالای دیوار ها بودند تیر و کمان خود را آماده کرده که در صورت لزوم او را هدف قرار بدهند. با وجودیکه جوان غریبه در معیت کمانداران سلطنتی به قلعه وارد میشد چون به نگهبانان از قبل خبر نداده بودند زنگهای خطر را بصدا در آوردند.

بالافره تعمدا در کنار خواهر زاده اش ایستاد و به افسر نگهبان توضیحات لازمه را داد. بعد از مدت زیادی معطلی، جوان را تحت الحفظ به اطاق لُرد کراوفورد فرمانده کمانداران سلطنتی فرستادند.

این آقای لرد یکی از معدود بازماندگان لرد ها و شوالیه های اسکاتلندی بود که در خدمت شارل ششم بر علیه انگیسی ها جنگیده بود . او از زمان جوانی در فرانسه بوده و از جنبش ' ژاندارک ' حمایت کرده بود. او از معدود اسکاتلندیهائی بود که با کمال میل در پشتیبانی از ' فلور دو لی ' (گل زنبق علامت تاج و تخت پادشاه فرانسه . مترجم.) بر روی دشمن قدیمی خود انگلستان شمشیر کشیده بودند. تغییراتی که در اسکاتلند بوجود آمده بود و تعلق خاطری که به آب و هوا و رفتار فرانسویان پیدا کرده بود باعث شد که فکر بازگشت به اسکاتلند را از سر خود بیرون کند. او شغل بسیار مهمی در دربار لوئی یازدهم پیدا کرده و خصوصیات اخلاقی خودش که شامل صداقت

و وفاداری کامل بود او را نزد لوئی یازدهم بسیار محبوب کرده بود. پادشاه که بطور کلی نسبت به زهد و وفاداری انسانها اعتقاد زیادی نداشت، کراوفورد را از این قاعده کلی مستثنی کرده و ضمن اطمینان کامل، به او اختیارات زیادی تفویض کرده بود.

بالافره و کانینگهام دوروارد و نگهبانانش را تعقیب کرده تا به اطاق فرمانده خودشان رسیدند. مرد جوان که میدید این افسران خشن که حتی با خودشان هم نزاع میکردند تا چه حد به فرمانده خودشان احترام میگذارند غرق تعجب شده بود.

لُرد کراوفورد مردی بلند قامت بود که گذشت سالیان باعث شده بود که جسما لاغر شود. با وجود این هنوز نیروی بدنی خود را حفظ کرده و هرچند ممکن بود که قابلیت انعطاف زمان جوانی خود را نداشته باشد، براحتی اسلحه های سنگین خود را بخوبی یک جوان بکار میبرد و سوارکار ماهری هم بود. صورت پر صلابت او آفتاب سوخته بوده و نشان میداد که اهمیتی برای خطر قائل نیست. قامت بلند او در این موقع از شب در یک بالاپوش خانگی پیچیده شده که روی آن کمربند خود را بسته بود. دور گردنش یک یقه بلند و نشان سن میشل که بالاترین نشان نظامی فرانسه در آندوره بود بچشم میخورد. او روی یک نیمکت که با پوست آهو روکش شده بود نشسته و عینک بچشم داشت. در دست او کتابی بود بنام ' روسیه دو لا گور ' که در باره نکات لازم در مورد مراسم نظامی و شخصی بوده که توسط شخص پادشاه برای استفاده ولیعهد خود جمع آوری و تدوین شده بود. شاه میل داشت نظر این جنگجوی پیر را در باره این کتاب بداند.

لرد کراوفورد با دیدن مراجعین، کتابش را بست و لحنی آمرانه سؤآل کرد که علت آمدن آنها در چنین ساعتی به اطاق او چیست؟

بالافره با احترامی که شاید برای خود پادشاه تا آن اندازه قائل نمیشد تمام داستان گرفتار شدن پسر خواهرش را مو بمو برای فرمانده تعریف کرده و از عالیجناب لرد در خواست کمک و حمایت کرد. لرد کراوفورد با دقت به حرفهای او گوش کرد و با شنیدن اینکه این جوان با چه سادگی بچه گانه ای بکمک تبهکار معدوم شده رفته بود تبسمی روی لبانش نقش بست. ولی وقتی شنید که او باعث برخورد کمانداران سلطنتی و دژبانها شده است سر خود را تکان داد. بعد گفت:

" چند بار تا کنون شما برای من کسانی را مثل این جوان میآورید که من بایستی آو را نجات بدهم؟ چند بار من بایستی بشما لودویک لسلی و شما آرچی کانینگهام تذکر بدهم که شما بعنوان یک سرباز خارجی وقتی از این قلعه بیرون میروید بایستی مرتب بوده و خود را در مقابل مردم با شکوه نشان دهید. بهرحال اگر قرار است که با کسی نزاع کنید من ترجیح میدهم که این شخص فرمانده دژبان باشد و نه کسی دیگر. در مورد تو لودویک... من ترا کمتر از بقیه سرزنش میکنم چون این یک امر طبیعی است که انسان از قوم و خویش خودش حمایت کند. به این بچه هم نبایستی آزاری وارد شود ... آن دفتر ثبت نام افراد قرارگاه را که روی آن قفسه است به من بدهید که من اسم او را وارد کرده که بتواند از امتیازات کمانداران برخوردار شود. "

دوروارد یک قدم جلو گذاشت و گفت:

" عالیجناب... ممکن است من سوآلی بکنم؟ "

دائی مرد جوان بانگ زد:

" آیا این پسر دیوانه شده است؟ تو چطور بخودت اجازه میدهی که با عالیجناب فرمانده بدون اینکه با تو صحبت کرده باشند سؤآلی مطرح کنی؟ "

لُرد کراوفورد نگاهی به مرد جوان کرد و گفت:

" لودویک... قدری تحمل داشته باش... صبر کنید ببینم که این بچه چه میخواهد بگوید. "

کوئینتین گفت:

" عالیجناب... من فقط میخواستم این را بگویم که من قبلا به دائیم گفته بودم که برای وارد شدن به گروه کمانداران سلطنتی تردید دارم . ولی حالا میخواهم آن حرف خود را تصحیح کرده و عرض کنم که تمام تردید من با دیدن فرماندهی عالیقدر و بزرگ مانند شما از بین رفت و من با کمال افتخار در خدمت شما جان خود را فدا خواهم کرد. چون بالاترین شخصیت فرماندهی در صورت و نگاه شما آشکار است. "

لُرد پیر که بهر حال مصون از تاثیر خوش آمد گوئی نبود گفت:

" بچه من... خوب گفتی... ما موفق شده ایم که قدری تجربه کسب کنیم. خداوند به ما کمک کند که از این تجربه برای بهبود خدمت و فرماندهی استفاده کنیم. کوئینتین... در آنجا در میان گروه

پر افتخار کمانداران سلطنتی بایستید. شما بعنوان دستیار دائی خود وارد این خدمت شده و زیر نظر او انجام وظیفه خواهید کرد. من مطمئن هستم که شما فرد مناسبی برای این شغل بوده و اگر رفتار و ظاهر شما هم مرتب شود امکان پیشرفت شما موجود است. لودویک... شما مواظب باشید که این خویشاوند شما تمرینات خود را مرتب و بخوبی انجام داده چون یکی از همین روزها مسابقه نیزه افکنی انجام خواهد گرفت. "

بالافره گفت:

" عالیجناب... من از این بابت بسیار خوشحال هستم. این حالت صلح همه ما را خموده و قدری ترسو کرده است. خود من احساس میکنم که بعلت زندانی شدن در این قلعه روحیه جنگآوری خودم را از دست داده ام. "

لُرد کراوفورد گفت:

" پرنده ای در گوش من نغمه سر میدهد که به احتمال زیاد درفش های جنگی ما بار دیگر وارد صحنه های نبرد خواهند شد. "

بالافره گفت:

" من یک جام بزرگ شراب بسلامتی این پرنده خوش الحان امشب خواهم نوشید. "

لرد کراوفورد گفت:

" تو احتیاج به پرنده خوش الحان نداری... تو بهر سازی خواهی رقصید و جام شراب خود را بلند خواهی کرد. ترس من از اینست که که تو تمام ذخیره سالیانه ات را ظرف یکشب تمام کنی. "

لسلی که قدری سر خورده شده بود جواب داد که عادت او این نیست که هر روز جام شراب را بسلامتی این و آن بلند کند ولی عالیجناب خود بهتر میدانند که وقتی عضو جدیدی به کمانداران میپیوندد، جشن مختصری بین افراد بر پا میگردد.

فرمانده پیر گفت:

" صحیح است... من فراموش کرده بودم که بهانه خوبی برای بر پائی جشن بوجود آمده است. من بسهم خودم چند بطری شراب برای جشن شما خواهم فرستاد. ولی این جشن قبل از تاریک شدن هوا بایستی بپایان برسد. حالا گوش کن... سربازانی را که قرار است امشب به نگهبانی گمارده شوند زودتر از جشن خود مرخص کن و به آنها اجازه نده که در این عیاشی شما شرکت کنند. "

لودویک گفت:

" اوامر عالیجناب لرد بطور کامل اطاعت خواهد شد. "

لُرد کراوفورد قدری فکر کرد و گفت:

" شاید من خودم بشخصه در این جشن و شادی شما شرکت کردم. برای اینکه بچشم خود ببینم که همه چیز بخوبی و خوشی پیش میرود. "

لودویک گفت:

" برای ما کمانداران افتخاری بزرگتر از این نخواهد بود که عالیجناب فرمانده مجلس جشن ما را بقدوم خود مزین نمایند. "

گروه کمانداران که همگی بحال خبردار ایستاده و کلمه ای صحبت نکرده بودند با خوشحالی و روحیه بالا از اطاق خارج شده و مشغول فراهم کرده بساط جشن شدند. لسلی از بقیه افراد کماندار نیز دعوت کرد که در جشن آنها شرکت کرده چون آنها عادت داشتند که در اینگونه موارد همه دور هم جمع باشند.

جشن سربازان معمولا خلق الساعه بوده و احتیاج به مقدمات مفصلی ندارد. چیزی که لازم است مقدار زیادی خوراکی و آشامیدنی است. در این مورد بخصوص بالافره سعی داشت که بعلت حضور غیر منتظره لرد کراوفورد، سر و صورت مناسبی به این جشن داده و ضمن اینکه به بقیه توصیه میکرد که در خوردن و آشامیدن امساک کرده و در حضور فرمانده کل مواظب رفتار خود باشند، دست رد بسینه هچ جام شرابی که به او عرضه میشد نمیزد. او به همقطاران خود گفت:

" رفقا... امشب باید خود را حاضر کنید که داستانهای جنگهای قدیمی را که اسکاتلندیها در آنها به فرانسویان کمک کرده اند بشنوید. "

تالار بزرگ قدیمی قلعه که معمولا محل برگزاری گرد همائی های ساکنین قلعه بود، با عجله مرتب و تمیز شده، پرچم هائی که کمانداران گارد در زیر آن به میادین جنگ رفته بودند و پرچم هائی را که از دشمنان شکست خوده بغنیمت گرفته بودند از دیوارها آویزان کردند.

قدم بعدی این بود که جوانی را که تازه استخدام شده بود لباس مرتب پوشانده و او را مسلح به اسلحه های کماندارن بکنند. حمایت افراد گارد کماندار از این جوان بیشتر بخاطر سینه سپر کردن او در مقابل فرمانده دژبان بود ولی بایستی گفته شود که دشمنی با فردی مانند فرمانده دژبان که کاملا نزدیک به پادشاه بود، کار خطرناکی میتوانست باشد.

جشن و سرور کمانداران برای آنها بسیار لذت بخش بود. آنها شادمان بودند که یک عضو جدید از هموطنانشان در آنجا به آنها ملحق شده بود. آوازهای قدیمی اسکاتلندی میخواندند، حماسه های قهرمانان قدیمی اسکاتلند را برای یکدیگر تعریف میکردند، دست آورد های پدرانشان را برخ یکدیگر میکشیدند و سرزمین مسطح و پربار ' تورن ' فرانسه را که در آن زندگی میکردند در خیال خود به کوهپایه های باشکوه شمال اسکاتلند تبدیل میکردند.

وقتی خوشی کمانداران به اوج خود رسیده بود با ورود لرد کراوفورد فرمانده کمانداران اسکاتلندی حتی از اینهم تجاوز کرد. بالافره درست پیش گوئی کرده بود که لرد کراوفورد نزد پادشاه بدام افتاده و تا پادشاه اجازه ندهد دربار را ترک نخواهد کرد. لرد کرافورد از اولین موقعیتی که دست داد استفاده کرده ' دربار را ترک کرد و خود را به جشن هموطنانش رساند. یک صندلی باشکوه برای او در راس میز در نظر گرفته شده بود . فرمانده بدون در نظر گرفتن سلسله مراتب فرماندهی،

با زیر دستان خود که همگی از نجیب زادگان اسکاتلند بودند، سر یک میز مینشست و بدون اینکه از ابهت فرماندهی خود چیزی کم کند در جشن و شادی مردانش شرکت میکرد.

در این مورد بخصوص لرد سالخورده از نشستن روی صندلی اختصاصی خودداری کرده و در گوشه ای ایستاده و با لبخندی به جشن و سرور هموطنانش نگاه میکرد. لیندسی با ادب جلو رفته و از او فرمانده سؤآل کرد که آیا مایل به چیزی برای خوردن یا آشامیدن میباشد.

کانینگهام لیندسی را کنار کشیده و گفت:

" کاری بکار او نداشته باش. بگذار هر جور که میل دارد از خودش پذیرائی کند. "

در حقیقت نجیب زاده سالخورده دست لیندسی را پس نزده و گیلاس شراب را از او گرفت و بدون اینکه آنرا به لب خود نزدیک کند روی میز گذاشت. کمی بعد بخاطر آورد که یک رسم خرافی در بین اسکاتلندیها متداول است که اگر بسلامتی مرد جوانی که همان روز به آنها ملحق شده بود گیلاس خود را خالی نکند، بد بختی بزرگی بسر مرد جوان خواهد آمد. این بود که جام خود را بلند کرده که با استقبال پر هیاهوی کمانداران مواجه شده و مخصوصا وقتی او اعلام کرد که اتفاقاتی را که در آن روز افتاده بود بطور کامل برای خواجه اولیور سلمانی شاه تعریف کرده و او از یک فرصت مناسب استفاده کرده و ماوقع را به اطلاع پادشاه رسانده است.

لرد کراوفورد ادامه داده و گفت:

" اولیور ریش تراش اعلیحضرت چندان علاقه و احترامی برای جلادان دژبان قائل نبوده و از پادشاه فرمانی دریافت کرده که بموجب آن اعلیحضرت به فرمانده دژبان فرمان داده است تمام دستوراتی را که بر علیه کوئینتین دوروارد صادر کرده است بیدرنگ ملغی کرده و امتیازات گارد کمانداران سلطنتی را که وودوراد هم جزو آنهاست تحت هر شرایطی محترم بشمارد. "

فریاد کمانداران در تایید این دستور شاه بلند شده و جام های شراب بسلامتی لرد کراوفورد بزرگ زاده بلند شد. بزرگ زاده عالیقدر بسمت صندلی که برایش در نظر گرفته شده بود و کمی پیش آنرا رد کرده بود رفت، خود را روی صندلی انداخت و فرمان داد که کوئیتین دوروارد را نزد او بیاورند.

کوئینتین با احترام نزدیک شد و فرمانده از او خواست که در صندلی نزدیک او بنشیند. این افتخاری بود که نصیب هر کسی نمیشد و جوان اسکاتلندی جرات نشستن نزد فرمانده بزرگ را نداشت. لرد کراوفورد با اصرار او را نشاند و از او در باره اوضاع و احوال اسکاتلند سؤآلاتی کرد. سپس قدری مرد جوان را نصیحت کرده و گفت که ضمن اینکه از شجاعت افراد زیر دستش خوشحال میشود، مرد جوان نباید که جانب احتیاط را از دست داده ودست به کارهای خطرناک بزند. در این موقع کانینگهام از همه حاضران خواست که جام خود را به احترام به درفش سلطنتی کشور فرانسه بلند کنند.

لیندسی هم گفت:

" و یک نسیم بورگوندی هم که این پرچم را تکان دهد. "

لرد کراوفورد جواب داد:

" با تمام روحی که در این جسم خسته و سالخورده باقی مانده من این دعوت را قبول میکنم. بچه های من... هرچند که پیر هستم ولی هنوز باور دارم که این پرچم در تمام ایالات این کشور به اهتزاز در خواهد آمد. دوستان من... شما همگی خادمین واقعی پادشاه فرانسه هستید و آیا شما اطلاع ندارید که قاصدی از طرف دوک شارل دو بورگوندی بهمراه پیام تندی برای اعلیحضرت فرستاده شده است؟ "

یکی از کمانداران گفت:

" عالیجناب... من بچشم خودم کالسکه و اسبان و نگهبانان کُنت دو کروکُر را دیدم . اینطور که شایع بود اعلیحضرت این آقای کنت را به قلعه راه نداده و او در مهمانخانه نزدیک درختان توت اقامت کرده است. "

گاتری گفت:

" خداوند حق او را کف دستش بگذارد. حالا این آدمها از چه چیزی گله و شکایت دارند؟ "

لرد کراوفورد جواب داد:

" آنها یک دنیا از وضع مرزها گله مند هستند. اخیرا هم پادشاه یک دختر خانم اشراف زاده که یک کنتس از شهر دیژون است در پناه خود گرفته است. این خانم کنتس از دیژون که منطقه تحت فرمان دوک دو بورگوندی است فرار کرده چون دوک میخواسته او را وادار به ازدواج با ' کامپوباسو ' که خیلی مورد علاقه دوک است در بیاورد. "

لیندسی پرسید:

" عالیجناب... آیا این دختر خانم اشرافی به تنهائی به اینجا آمده است؟ "

لرد سالخورده گفت:

" نخیر... کاملا هم تنها به این جا نیامده است. یک خانم کنتس پیر که از بستگان اوست تسلیم خواهش های دختر جوان شده و بهمراه او از دیژون فرار کرده است. "

کانینگهام گفت:

" آیا پادشاه در کارهای خصوصی دوک دو بورگوندی را که در منطقه خودش اختیاراتش در حد خود پادشاه است، دخالت کرده و او را از خود میرنجاند؟ "

کراوفورد گفت:

" پادشاه فرانسه رئیس و سرور تمام نجیب زادگان فرانسوی است و هر کاری که میل داشته باشد انجام میدهد. البته خود پادشاه هم بطور علنی این دختر خانم را پناه نداده است. حتی او را تحت

حمایت دختران خودش هم قرار نداده است. ولی پیداست که خود ایشان سر نخ همه چیز را در دست دارند. اعلیحضرت سرور همه ماست ولی این خیانت نیست که اگر ادعا کنیم که او شریک دزد و رفیق قافله است و این کار را با تمام شاهزادگان کشور انجام میدهد. "

کانینگهام گفت:

" ولی این دوروئی مورد قبول دوک دو بورگوندی واقع نخواهد شد. "

لرد پیر جواب داد:

" نخیر... ولی با وجود این امکان دارد که آنها به توافق برسند. "

بالافره گفت:

" به من از ده یا بیست سال پیش گفته شده بود که آینده خودم را با یک ازدواج مناسب تامین کنم. خدا میداند که چه پیش خواهد آمد اگر ما مجبور شویم که برای حفظ شرافت و عشق خانمهای اشراف زاده بجنگیم. "

گاتری گفت:

" وقتی تو میگوئی ' عشق خانمهای اشرافی ' یک حالت تمسخر در چهره ات نمایان میشود. "

بالافره گفت:

" بسیار خوب... عشق و علاقه ای نیست همانطوری که یک زن کولی کافر به کسی عشق نمیورزد. "

لرد کراوفورد گفت:

" دست نگهدار رفیق... با شمشیر تیز شوخی نمیتوان کرد و دوستان را هم نباید تمسخر کرد. ولی در مورد این دوشیزه خانم جوان... این خانم ثروتمندتر از اینست که بدام عشق یک نجیب زاده فقیر اسکاتلندی مانند من گرفتار شود. در هر صورت من فراموش نمیکنم که سن و سالی از من گذشته است. پشت سر او گفته میشود که او دختر بسیار زیبائی است و مانند یک چراغ پر نور میدرخشد. "

یک سرباز دیگر گفت:

" من فکر میکنم که این دوشیزه خانم را دیده باشم. امروز صبح که نوبت نگهبانی من بود او داخل محوطه داخلی قلعه شده بود و بیشتر شباهت به فانوس تاریکی داشت تا یک چراغ پر نور. او با یک خانم دیگر با یک کالسکه بداخل آورده شده بودند. "

لرد کراوفورد گفت:

" آرنوت... شرم داشته باش... یک سرباز که سر پست خود انجام وظیفه میکند هر چه ببیند نباید در باره آن چیزی ابراز کند. "

ولی لرد پیر بعد از تذکری که به سرباز زیر دستش داد کنجکاوی اش تحریک شده و پرسید:

" چرا بایستی در این کالسکه کنتس ایزابل دو کروی را جا داده باشند؟ "

آرنوت جواب داد:

" عالیجناب ... من از این مسئله بی خبر هستم فقط اینکه گماشته من اسب ها را برای هوا خوری به جاده ای که به دهکده میرفت برده بود که در آنجا به ' داگین ' برخورد میکند که مسئول قاطر ها است و کالسکه را به مهمانخانه بر میگرداند. در مهمان خانه این مرد اطلاعاتی را که کسب کرده بود با آب و تاب برای همه تعریف میکرد. "

لرد پیر گفت:

" تردیدی نیست من باید چند رفتار شما آقایان را تصحیح کنم. این گماشته های شما ... مسئول اسب ها یا هر کس دیگری که برای شما کار میکند کافیست که بیک میخانه رفته، جامی از شراب جلوی او بگذارند و او هر چه بفکرش میرسد بر زبان خواهد آورد. در زمان جنگ این کار بسیار خطرناکی است و حتما بایستی از آن جلوگیری شود. ولی اندرو آرنوت این داستان طولانی شما را بایستی بوسیله یک نوشیدنی قطع کرد، ضرب المثلی که کوه نشینان اسکاتلند از آن استفاده میکنند. من این جام را بسلامتی کنتس ایزابل دو کروی نوشیده و آرزو میکنم که برای ایشان شوهری بهتر و لایقتر از ' کامپوباسو " پیدا شود. حالا به من بگو که این قاطر چی به گماشته تو چه گفته بود. "

آرنوت گفت:

" عالیجناب ... او بطور خصوصی به گماشته من گفته بود که آن دو خانمی را که او به قلعه برده بود، خانم های اشرافزاده ای بوده اند که مخفیانه از چند روز پیش در مهمانخانه دهکده زندگی میکنند. خود اعلیحضرت هم مخفیانه چندین بار به دیدن آنها رفته است. آنها به قلعه پناهنده شده اند چون به آنها خبر رسیده که کنت کروکُر که سفیر دوک دو بورگوندی است در راه آمدن به قلعه برای دیدن پادشاه است. "

گاتری گفت:

" من سوگند یاد میکنم که وقتی در محوطه داخلی قلعه قدم میزدم صدای این کنتس جوان را شنیدم که که با نوای بربط مشغول خواندن بود . این صدا از برج ولیعهد میآمد و این آهنگ هرگز در گذشته در قلعه پلسی شنیده نشده بود. من طوری مجذوب این صدا شدم که با وجودیکه میدانستم همه شما در اینجا منتظر من هستید در آنجا بزمین میخکوب شده و مانند... "

فرمانده حرف او را قطع کرد و گفت:

" مانند یک الاغ... جانی گاتری... مانند یک الاغ در آنجا میخکوب شده بودی. آن دماغ درازت هم رایحه غذاها را استشمام میکرد و گوش درازتر از دماغت هم صدای موسیقی را میشنید. ولی عقل کوچکت بتو اجازه نمیداد که تصمیم بگیری که کدامیک را ترجیح بدهی . آه... گوش کنید... صدای زنگ کلیسا بلند شده است ولی این موقع برای زنگ کلیسا خیلی زود است. مسلما زنگ

کلیسا را خیلی زودتر از موقع مقرر بصدا در آورده اند. حد اقل یکساعت زودتر ناقوس ها را مینوازند. "

کانینگهام گفت:

" آفتاب هنوز کاملا غروب نکرده است. "

لرد کراوفورد گفت:

" بسیار خوب ... همه افراد جامهای خود را بسلامتی اسکاتلند خالی کرده و با نظم و ترتیب از اینجا خارج شده و بیدرنگ سر پست خود حاضر شوید. "

جامها بسرعت خالی شده و و افراد مرخص شدند. نجیب زاده پیر بازوی بالافره را گرفته و چنین وانمود کرد که دستوراتی در باره پسر خواهرش به او میدهد. ولی در حقیقت اصیلزاده پیر نمیخواست که احیانا درمقابل چشم ابواب جمعی خودش تلو تلو بخورد. او با قیافه ای کاملا جدی از دو حیاط که محل زندگی او را از جدا میکرد رد شده و به اطاق خودش رسید. در این ضمن از بالافره خواست که مواظب خواهر زاده خود باشد و هر حرکت او را زیر نظر داشته باشد.

در این بین حتی یک کلمه ای از حرفهائی که در باره کنتس جوان ابراز شده بود کوئیتین نشنیده نگرفته بود. مرد جوان را به یک کابین کوچک که مخصوص مستخدم دائیش بود راهنمائی کرده که با این مستخدم مشترکا از آن استفاده کنند. کوئینتین به اطاق کوچکش رفت ولی او از سادگی

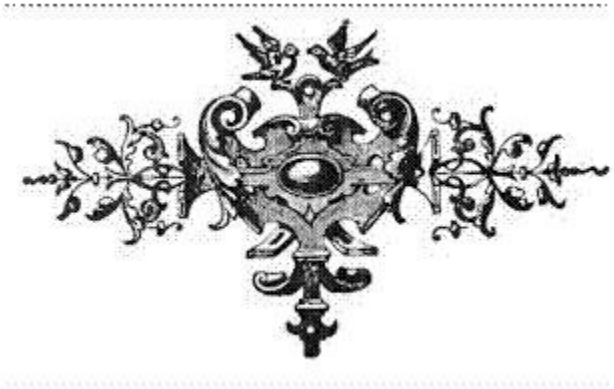
کوچکی اطاقش دلگیر نبود و حتی متوجه این حقیقت هم نشد. در ذهن او آشوبی بر پا شده بود که برایش فرق نمیکرد در کجا بیتوته کند.

خوانندگان ما به راحتی میتوانند حدس بزنند که سرباز جوان چگونه در خیال خود کاخ آرزوهای خود را بر مبنای اطلاعات کمی که راجع به این دختر اشرافزاده پیدا نموده، پی ریزی کرده بود. او حالا مطمئن شده بود که هویت واقعی دختری را که بربط مینواخت و آواز میخواند کشف کرده است . او با یک دنیا علاقه به این موسیقی گوش داده و بارها با خود ورود او را بعنوان مستخدمه خواجه پیر در اطاق آنها تکرار میکرد. این خانم جوان پیش خدمت نبود و خود یک اشرافزاده بزرگ با لقب کنتس بود و صاحب مال و منال بزرگی بود. فقط اینکه برای فرار از در گیر شدن در ازدواجی که برای خود مناسب نمیدانست، مجبور به ترک خانه و زندگی خود شده و به پادشاه پناهنده شده بود.

در این میان خود خواجه پی یر برای کوئینتین مسئله غیر قابل حلی شده بود. این پیر مرد تاجر بنظر میرسید که نفوذ خارق العاده ای روی فرمانده دژبان دارد که در آن روز مرد جوان ضربه ای با چوب دستی اش به مچ دست او وارد کرده بود. او با مشکلات زیادی توانست خود را از چنگ این مرد کینه توز نجات دهد.

ویل هارپر، گماشته بالافره که حالا از اطاق کوچکش مشترکا با کوئینتین استفاده میکرد، وقتی دید که مرد جوان اسکاتلندی غرق تفکرات خود شده است، در یک گوشه بیصدا نشسته و کاری نمیکرد که رشته افکار کوئینتین را پاره کند. در آخر، دائیش به کابین آنها آمد که کوئنتین را به

رختخواب بفرستد چون نوبت نگهبانی او از شخص پادشاه به اتفاق پنج نفر از همقطارانش فرا رسیده و آنها در اطاق انتظار اعلیحضرت باقی مانده که در صورت احتیاج، دستورات ایشان را اجرا کنند.



فصل هشتم: سفیر

در چشم کشور فرانسه مانند برق جهش کن

برای اینکه قبل از اینکه تو بتوانی گزارش خود را بدهی من آنجا خواهم بود

غرش رعد آسای شلیک توپهای من شنیده خواهد شد

و تو... خشم ما را جار بزن .

پادشاه جان

بعد از یک روز پرماجرا، استراحت برای مرد جوان بسیار لازم بود ولی حتی اگر به او تنبلی هم دست داده، از سر و صدائی که تعویض گارد ایجاد کرده بود، ادامه خواب از او سلب شده بود . صدای شیپور بیدار باش و چکاچک اسلحه نگهبانان از هر طرف بگوش میرسید. انضباطی که پدر او در خانه داشت و سپس در صومعه ادامه پیدا کرده بود باعث میشد که مرد جوان بدون احساس ناراحتی از رختخواب بیرون آمده و لباسهای خود را بر تن کند. بعضی از سربازان از کشیک شبانه خود به قلعه باز میگشتند و بعضی هم مانند دائی او خود را مسلح کرده که در خدمت لوئی یازدهم پادشاه فرانسه باشند. لباسهای مرد جوان با شکوه بود و دائیش با دقت او را مورد بازرسی قرار داده

بود که مطمئن شود که همه چیز منظم و مرتب است. او از تغییرات ظاهری پسر خواهرش بسیار راضی بنظر میرسید و گفت:

" اگر تو بتوانی وفاداری و امانت خود را اثبات کنی، من در وجود تو یکی از بهترین، آراسته ترین و خوش تیپ ترین کماندار گارد را میبینم. تو باعث افتخار خانواده مادرت که منهم جزوشان هستم خواهی شد. با من به اطاق انتظار اعلیحضرت بیا و شانه بشانه من حرکت کن. "

او یک اسلحه بزرگ که با نقره مزین شده بود برداشت و اسلحه کوچکتری هم به خواهر زاده اش داد و بطرف حیاط داخلی قلعه حرکت کردند. در آنجا همقطارانش از قبل دور هم جمع شده، گماشته هایشان پشت سر اربابان خود ایستاده و برای خود یک گروه از سلسله مراتب پائین تر را تشکیل داده بودند. در همین جا روستائیان محلی با اسبان قوی هیکل و سگهای زیبا، قوی و باهوش ایستاده بودند. کوئینتین با دیدن این حیوانات زیبا طوری حواسش پرت شد که چندین بار دائیش مجبور شد به او تذکر بدهد که این حیوانات برای بازی و نوازش در آنجا جمع نشده در آنجا هستند که اگر پادشاه تصمیم بشکار گرفت، آماده باشند. پادشاه با دقت زیادی از شکارگاه سلطنتی مواظبت میکرد و در پشت سر او گفته میشد که کشتن یک آدم در شکارگاه سلطنتی، عواقبش بمراتب ساده تر از کشتن یک آهو است.

با اشاره بالافره کماندارن گارد براه افتاده و بعد از چندین تذکر و تصحیح همگی وارد اقامتگاه پادشاه فرانسه شدند. پادشاه قرار بود که خیلی زود به اطاق انتظار وارد شود.

هر چند که کوئینتین در این جا تازه وارد بود و برای اولین مرتبه چشمش به جلال و شکوه قصر پادشاه میافتاد ولی برای او که تمام شب در خیال خود کاخی افسانه ای ساخته بود قدری سرخوردگی و نومیدی در بر داشت. در آنها هیچ اثری از شاهزادگان و نجیب زادگان بزرگ که نامشان پیوسته در کنار اسم پادشاه برده میشد نبود. افسران کاخ سلطنتی لباسهای فاخر در بر داشتند، کمانداران هم همه ملبس به اونیفورم های مرتب و خوب و بودند ولی از بزرگزادگانی که فرانسه به وجود آنها مینازید و افتخار میکرد در آنجا خبری نبود. فلسفه و رفتار پادشاه این گروه از درباریان شکوهمند را از اطراف او پراکنده کرده بود. این افراد فقط در مواقع معینی از سال به کاخ پادشاه دعوت شده و آنها هم با میلی به آنجا رفته و با خوشحالی آنجا را ترک میکردند. درست مثل حیواناتی که بر حسب اتفاق گذارشان به کنام شیران افتاده، اگر بتوانند به موقع فرار کنند برای آنها خوشحالی از این بالاتر نیست که تا سر حد امکان فاصله خود را با لانه شیران زیاد و زیادتر کنند.

چند نفر که از قبل در اطاق انتظار پادشاه حضور داشتند بنظر آدمهای با شخصیت و محتشمی نمیآمدند. بعضی مواقع بارقه ای از فرزانگی در صورت آنها بچشم میخورد ولی رفتار آنها نشان میداد که به جائی وارد شده اند که به تعلیمات و دست آورد های سابق آنها در زندگی در اینجا بهائی داده نمیشود. یکی دو نفر بنظر دوروارد رسیدند که بنظر میرسید از بقیه در زمینه اشرافی گرائی سبقت میگیرند. دائی او با اینکه در سر پست نگهبانی بود آهسته نام آنها را برای کوئینتین ذکر میکرد.

لرد کراو فورد که لباسهای فاخر نظامی خود را بر تن کرده بود از قبل برای کوئینتین و خوانندگان ما چهره ای آشنا است. مرد اشرافزاده دیگری که در آنجا حضور داشت کنت دو نوآ پسر دونوا ی پر آوازه که به ' حرامزاده اورلئآن ' شهرت داشت بود. او در زیر پرچم ژاندارک نقش مهمی در آزاد کردن بخش های مهمی از فرانسه که توسط انگلیسیها اشغال شده بود داشت.

پسر او که بخوبی از دست آوردهای پدرش که به او بارث رسیده بود محافظت میکرد با قرابت و خویشاوندی با خانواده سلطنتی و همچنین وفاداری بی چون و چرای خود به پادشاه، برای خود وجهه خاصی نزد لوئی یازدهم پیدا کرده و حتی در مواقعی، شاه او را احضار و با او مشورت میکرد. این مرد جوان قدری از بقیه جوانان همسن خود کوتاهتر ولی بسیار قوی هیکل و عضلانی بود. شانه هایش عریض صورتش آفتاب سوخته و تیره و بازوانش بلند بود. خطوط و اجزای صورتش نا هماهنگ و تا حدی زشت بود. ولی با این وجود یک حال و هوای بزرگزادگی در کنت دو دونوآ بچشم میخورد که نشان میداد که او یک شخصیتی بزرگ و سربازی مغرور است.

در کنار کنت دو دونوآ یکی از بستگان پادشاه بنام لوئی دوک دورلئآن که شاهزاده ای بلافصل بود و بعدها بنام لوئی دوازدهم بتخت نشست گام بر میداشت. تمام حاضران و افسران گارد نسبت به دوک جوان ابراز احترام کردند. پادشاه که بعلت نداشتن یک پسر تاج و تختش به این شاهزاده میرسید، به او حسادت کرده و بهمین دلیل دوک جوان از دربار فاصله گرفته و دیر به دیر در آنجا حضور پیدا میکرد. برای اینکه عدم علاقه خود را بطور کامل به اثبات برساند، پادشاه دختر خود را برای ازدواج با این شاهزاده تیره بخت در نظر گرفته بود. شاهزاه خانم ژان دو فرانس، دختر کوچک

لوئی یازدهم با یک نقص خلقتی متولد شده و شاه با اصرار دوک دورلئآن را مجبور به ازدواج با او میکرد.

ظاهر دوک جوان هم متناسب با شخصیت اجتماعی او نبود و کوئینتین توجه کرد که شاهزاده جوان از نگاه کردن مستقیم به افسران گارد کماندار احتراز میکند.

شخصیت دیگری که در آنجا حضور داشت و کاملا با این شاهزاده تفاوت میکرد، کاردینال ژان دو بالو کشیش مورد علاقه و اطمینان پادشاه بود. لوئی یازدهم او را که یک کشیش ساده بود حمایت کرده و در کوتاه مدت ردای قرمز کاردینالی را به او پوشاند.

کنت دو دونوآ رو به کاردینال کرده و گفت:

" آیا پادشاه خبر دارد که سفیر بورگوندی از او تقاضای ملاقات کرده است؟ "

کاردینال گفت:

" بله ... ایشان خبر دارند. پادشاه ' اولیور لو دین ' را قرار است بفرستند که بما خبر بدهند که ایشان میل دارند چکار بکنند. "

در همان موقع که او صحبت میکرد، شخصی که نزد پادشاه به اندازه خود کاردینال ارزش و اهمیت داشت، از اطاق خصوصی پادشاه وارد اطاق انتظار شد. این یک مرد کوچک اندام، رنگ پریده و لاغر بود که لباسی بسیار ساده بتن داشت که شاید ساده تر از لباس یک آدم معمولی بود.

او یک لگن با خود حمل میکرد و دستمالی که روی بازویش انداخته بود نشانگر شغل شریف سلمانی گری بود. صورتش گیرا و نگاهش نافذ بود ولی سر بزیر انداخته و با بیصدائی یک گربه، در اطاق انتظار قدم برمیداشت. ولی همه اینها باعث نمیشد که افرادی که در اطاق انتظار بودند اهمیت او را دست کم گرفته هر کس سعی میکرد خوش آمدی به او تحویل دهد. در این حال او چند کلمه آهسته با کنت دو دونوآ صحبت کرد که او بیدرنگ از اطاق خارج شد. مرد سلمانی از همان راهی که آمده بود بیصدا به طرف اطاق خصوصی لوئی یازدهم بازگشت. در مسیر خود با بعضی از حاضرین یکی دو کلمه رد و بدل کرده که همین باعث حسادت بقیه افراد میشد. لودویک لسلی یکی از افراد خوشبخت بود که این مرد چند کلمه در گوش او زمزمه کرد. او به بالافره اطمینان داد کاری را که از او خواسته بودند با موفقیت انجام داده و قضیه بکلی منتفی شده است.

در این موقع یکی دیگر از آشنایان قدیمی کوئینتین سر و کله اش در آنجا پیدا شد. تریستان لرمیت فرمانده دژبان وارد اطاق انتظار شد و مستقیما به محلی که بالافره به نگهبانی مشغول بود رفت. او با لحنی که ابدا با الفاظی که بزبان میآورد تناسب نداشت و بیشتر شبیه غرش خرس بود مطالبی در مورد اتفاقات روز پیش بر زبان آورد و از اینکه سوء تفاهمی بین آنها ایجاد شده بود اظهار عدم خشنودی کرد. او گفت که پسر خواهر بالافره اونیفرم نظامی خود را در بر نکرده بود و وقتی هم مشکل پیش آمد خود را معرفی نکرد. او از اینکه چنین اشتباهی پیش آمده بود در خواست بخشش کرد.

لودویک لسلی جواب مناسبی به او داده و بمحض اینکه تریستان از کنار آنها رفت آهسته به پسر خواهر خود گفت که آنها حالا یک دشمن خونی برای خود پیدا کرده که از هیچ فرصتی برای ضربه زدن به آنها صرفنظر نخواهد کرد. او گفت:

" ما بالاتر از رده فرماندهی او قرار داریم. سربازی که وظیفه خود انجام میدهد میتواند به ریش فرمانده دژبان بخندد. "

کوئینتین کوچکترین شکی در مورد دشمنی فرمانده دژبان با خودش نداشت چون وقتی که او از آنها دور میشد نظری به کوئینتین انداخته که شبیه نگاهی بود که یک خرس زخمی به شکار چی اش میاندازد. خود کوئینتین تا این لحظه از دشمنی این مرد با خودش تردید نداشت ولی بعد ازاین برخورد متوجه شد که به کوچکترین بهانه ای، زیر دستان خود را برای کشتن او خواهد فرستاد.

در این موقع در اطاق خصوصی لوئی یازدهم پادشاه فرانسه بطور کامل باز شد و پادشاه وارد اطاق انتظار گردید. کوئینتین با دیدن پادشاه طوری متحیر شد که اسلحه اش از دستش افتاد. کسی که بعنوان پادشاه فرانسه وارد اطاق انتظار شده بود کسی بجز تاجر ابریشم، خواجه پی یر نبود. یک لحظه کوئینتین تردید پیدا کرد که آیا واقعا این شخص خود پادشاه فرانسه است ولی وقتی دید که تمام سرها با احترام در جلوی او خم شد، این شک مبدل به یقین شد.

نگاه خشمگین دائیش که از اشتباه او آزرده شده بود، او را بخود آورده ولی قبل از اینکه فرصت زیادی پیدا کند، پادشاه با دیدن او بدون اینکه بهیچ یک از اشرافزاگانی که در آنجا بودند نگاهی بیاندازد مستقیما بطرف آنها آمد. پادشاه گفت:

" مرد جوان... به من گفته شده که در اولین روز ورود شما به منطقه ' تورن ' شما به اشکال برخورد کرده اید. من شما را میبخشم چون این در درجه اول تقصیر یک تاجر پیر خرفت بود که بدون اینکه قصد بدی داشته باشد با جام های متوالی شراب بولونی، خون کوه نشینی شما را بجوش آورده و باعث بروز این مشکلات شد. اگر من بتوانم این پیرمرد را پیدا کنم من او را بجرم تشویق سربازان من به عیاشی تنبیه خواهم کرد. "

پادشاه سپس بطرف لسلی برگشت و گفت:

" بالافره... این خویشاوند شما جوان بدی نیست هر چند که قدری تند خو است. ما هم بدمان نمیآید که افراد ما دارای چنین خصلتی باشند. سال، روز، ساعت و دقیقه تولد این خویشاوند خود را روی یک کاغذ یاداشت کرده و آنرا بدست الیور برسانید. "

بالافره طوری تعظیم کرد که سرش بنزدیک زمین رسید. بعد قد راست کرده و در دفاع از ولینعمت خود سینه سپر کرد. در این ضمن کوئینتین با دقت پادشاه را زیر نظر گرفته بود و با خود فکر میکرد که این شخص تا چه حد با کسی که در اولین ملاقات دیده بود فرق دارد.

از نظر لباس چنان فرقی نکرده بود. او یک لباس معمولی شکار برنگ آبی سیر بتن کرده که با دانه های آبنوس مزین شده بود. این دانه های تسبیحی بود که یک راهب قبطی در کوهستانهای از برف پوشیده لبنان استفاده کرده بود. کلاهی بر سر نهاده بود که در بندی که به آن متصل بود یک دوجین مجسمه های قدیسین مسیحیت آویزان شده بود. چشمانی را که روز گذشته کوئینتین تصور میکرد فقط در اثر حاصل کردن سود برق میزند حالا نگاهی نافذ و شاهانه داشت و نشان دهنده بزرگی و قابلیت رهبری صاحبش بود. چین های پیشانی او که کوئینتین روز گذشته فکر میکرد در اثر چانه زدن مداوم برای تحصیل سود بیشتر روی صورت او نقش بسته است، حالا معرف فرزانگی شخصیتی بود که برای یک ملت تصمیم میگرفت.

بعد از ورود لوئی یازدهم شاهدخت های فرانسه بهمراه ندیمه های ملتزم خود وارد اطاق شدند. دختر بزرگ پادشاه که بعدها به فردی بنام پیتر بوربون ازدواج کرد در جلوی همه حرکت میکرد. در این تاریخچه ما از این شاهزاده خانم ذکر مفصلی به خوانندگان خود ارائه نخواهیم داد. این شاهدخت بلند قد و تا حدی زیبا و موقر هم بود. از پدرش فرزانگی او را به ارث برده و پادشاه او را دوست میداشت.

خواهر کوچکتر و تیره بخت او، ژان که برای ازدواج با دوک دورلئآن در نظر گرفته شده بود با فاصله کمی از خوهرش واردشد. او یک دختر لاغر رنگ پریده و مریض احوال بنظر میرسید. بدنش در موقع حرکت بیکطرف کشیده میشد و طرز راه رفتنش مانند آدمهای لنگ بود. چشمان درشت غمناکی داشت و پیدا بود که به کمبود های خود واقف بوده و چاره ای جز قبول آنها ندارد. موهای

خرمائی رنگ پر پشتش تنها نقطه مثبت در وجود این دختر جوان بود. از حرکات، رفتار و لباس پوشیدنش آشکار بود که این شاهزاده خانم به نازیبائی خود هم کاملا واقف است. پادشاه هم که این دختر خود را دوست نداشت با وارد شدن او توقف کوتاهی کرد.

پادشاه گفت:

" آه ... اینهم دختران من که ارزشی برای این دنیا قائل نیستند. این طرزی که شما در این صبح لباس پوشیده اید اینطور نشان میدهد که یا عازم شکار هستید یا اینکه میخواهید بصومعه پناهنده شوید. حرف بزنید... جواب بدهید. "

دختر کوچکش بدون اینکه سر بلند کند آهسته گفت:

" هر جور که اعلیحضرت میل داشته باشند. "

لوئی یازدهم گفت:

" البته... هیچ شکی ندارم. ژان... سعی کن که مرا متقاعد کنی که قصد تو ترک کامل دربار، دنیا و تمام خوبیها و لذات آنست. دختر جان... فکر میکنی که ما از ورود تو به خانه خدا و خدمت در راه خدا جلوگیری خواهیم کرد؟ مریم مقدس و مارتین قدیس قدغن کرده اند که ما چنین درخواستی را رد کنیم. "

پادشاه علامت صلیبی روی سینه خود کشید و به اطراف نگاه کرد. کوئینتین پادشاه را مانند یک روستائی زمیندار دید که متاعی را که خود میل دارد حفظ کند برای اینکه متهم نشود که آنرا به رئیس و بالا دست خود هدیه نداده است، آنرا کوچک و بی ارزش قلمداد کرده و به اصطلاح بر سر مال میزند.

دوروارد با خودش فکر کرد:

" جرات نکن که با درگاه ملکوت دو دوزه بازی کنی. یا همانطور که با انسانها حیله گری میکنی با خداوند هم همین روش را در پیش بگیری. "

لوئی بعد از یک لحظه تفکر گفت:

" نخیر دختر عزیزم... من و شخص دیگری بهتر میدانیم که در فکر تو چه میگذرد. آه ... عموزاده دوک دورلئآن ... آیا اینطور نیست؟ آقای عزیز... نزدیک بیائید و این الهه زیبای ما را به اسبش برسانید. "

دوک دورلئان با قدمهای متزلل بزدیک شد که امر او را اطاعت کند طوریکه پادشاه متوجه شد و بانگ زد:

" نخیر عموزاده... این راه و رسم شوالیه گری نیست آقا... آیا من خودم شخصا بایستی دست ژان را در دست شما بگذارم؟ "

شاهزاده تیره بخت سر بلند کرده و از اینکه دستش بدست شاهزاده خانم بخورد، مانند یک بچه میلرزید. بعد از ترس پادشاه با یک تلاش فوق العاده دست شاهدخت ژان را گرفت که نه کاملا دستش را به او داد و نه کاملا دستش را پس کشید. این دو جوان دست در دست ایستاده و بزمین نگاه میکردند و مشکل بود که بتوان گفت کدامیک بیشتر ناراحت و معذب هستند.

پادشاه گفت:

" حالا آقایان و خانمها ... همگی بسمت اسبان خود رفته و من شخصا دختر بزرگ خود را هدایت خواهم کرد. خداوند این ورزش صبحگاهی مرا متبرک فرماید. "

کنت دو دونوآ گفت:

" اعلیحضرتا... متاسفم که بایستی برای مدت کوتاهی هم که شده این مراسم را متوقف بفرمائید. سفیر دربار بورگوندی هم اکنون در جلوی دروازه قلعه ایستاده و اجازه ورود میطلبد. "

پادشاه گفت:

" دونوآ... اجازه ورود میطلبد؟... آیا شما دستور مرا که توسط اولیور برای شما فرستادم نگرفتید که به این شخص پیغام بدهید که من امروز گرفتار بوده و وقت دیدن او را ندارم و فردا هم فستیوال و جشن مارتِین قدیس است که بهیچوجه امکان عقب انداختن آن وجود ندارد. روز بعد هم گرچه گرفتار هستم ولی سعی خواهم کرد که صبح زود به مطالب این شخص گوش بدهم. "

کنت دو دونوآ گفت:

" اعلیحضرتا ... من همه این مطالب را به اطلاع این شخص رساندم ولی... "

شاه گفت:

" نه فقط خدا... آخر مرد ... پس چه چیزی است که در گلوی تو گیر کرده و صدایت در نمیآید؟ بنظر میرسد که با این بورگوندیها طاقت سر و کله زدن نداری؟ "

دونوآ گفت:

" اگر اوامر اعلیحضرت نبود و این مرد هم بعنوان یک سفیر فرستاده نشده بود، من سر و کله ای برای او باقی نمیگذاشتم. "

پادشاه گفت:

" عجب... واقعا عجیب است که تو که یکی از کم طاقت ترین و بیحوصله ترین فردی هستی که روی کره زمین زندگی میکند تا این حد عدم همدردی با پسر عموی ما شارل بورگوندی از خودت نشان بدهی. برای من همه حرفهائی که زده خواهد شد ازصدای زوزه باد در برج بلند قلعه بی اهمیت تر است. "

دونوآ گفت:

" اعلیحضرتا ... پس این را هم بدانید که این شخص که بنام کنت دو کِرِو کُر نامیده میشود در این پائین جلوی دروازه ایستاده و میگوید حالا که اعلیحضرت به من اجازه دخول نمیدهند، من بعنوان یک سفیر در جلوی دروازه تمام روز و شب را خواهم ایستاد که اگر ایشان از در قلعه خارج شوند، من پیغام خود را که فوری و حیاتی است به ایشان ابلاغ کنم. "

شاه گفت:

" یک مرد یک احمقی بیش نیست. ایا این شخص فکر میکند که ما در چهار چوب این قلعه کار دیگری نداریم جز اینکه به پیغام ارباب او گوش بدهیم؟ این مرد خیال میکند که همه افراد دنیا مثل خودش هیچ کاری ندارند جز اینکه سوار اسب شده و به اینطرف و آنطرف بروند. بگوئید سگها را به قفس هایشان برگردانند. ما امروز از شکار صرفنظر کردیم. به مشاوان ما خبر بدهید که امروز با آنها جلسه خواهیم داشت. "

دونوآ گفت:

" سرور من... شما به این ترتیب خود را از دست این مزاحم خلاص نخواهید کرد. به این مرد سمج دستور داده شده که اگر اجازه حضور پیدا نکرد، دستکش خود را روی دروازه قلعه میخکوب کند. البته معنای این توهین بزرگ، اعلام جنگ فوری میباشد. "

پادشاه بدون این که تغییری در رفتار و گفتارش آشکار شود گفت:

در اینصورت بایستی فریاد جنگ آوران قدیم فرانسه را سر بدهیم. "

دودوآ که یک مرد جنگی بود گفت:

" این خبر خیلی خوبی برای ما خواهد بود. "

کمانداران گارد که در اطاق حضور داشتند بدون اینکه سر و صدای زیادی براه بیاندازند تمام مواضع دفاعی را اشغال کرده و پادشاه با تحسین به آنها نگاه میکرد.

ولی این هیجان بعد ازمدت کوتاهی جای خود را به ملاحظات سیاسی داد . ادوارد چهارم پادشاه انگلستان که در سی جنگ شرکت داشته و در اغلب آنها فاتح شده بود برادر دوشس دو بورگوندی بود. در یک جنگ احتمالی، پادشاه انگلستان از این فرصت برای تحکیم نفوذ خود در فرانسه استفاده کرده و ارتش خود را در خاک فرانسه پیاده خواهد کرد. شاهزاده دیگر دوک دو برتانی هم تکلیف مشخصی نداشت و بعید نبود بصف دشمنان پادشاه فرانسه ملحق شود. این بود که بعد از مدتی تفکر و تعمق پادشاه بحرف آمد و گفت:

" ولی قبل از هر چیز ما موظف هستیم که از ریخته شده خون پیروان مسیح به هر صورتی که شده جلوگیری کنیم. حتی اگر اینکار مستلزم این باشد که ما این فرستاده بی ادب دوک دو بورگوندی را بحضور بپذیریم. سفیر بورگوندی را به حضور ما بیاورید. "

کاردینال بالو گفت:

" خداوند صلح جویان را دوست میدارد. "

پادشاه جواب داد:

" عالیجناب کاردینال... شما بهتر میدانید که آنهائی که خود را فروتن میکنند در صدر جا دارند. "

کاردینال سر فرود آورد و زیر لب آمین گفت. تعداد کمی از حاضران با او همراهی کردند و حتی گونه های رنگ پریده دوک دورلئآن گلگون شده بود. بالافره که سر پست نگهبانی خود ایستاده بود بنشانه اعتراض پائین اسلحه خود را محکم و پر صدا بزمین کوبید. این حرکت او از چشم کاردینال پنهان نماند و بطور مفصل بالافره را از این بابت سرزنش کرده و به او یاد آور شد که وقتی در حضور پادشاه ایستاده است بایستی بیشتر از اینها مواظب حفظ اسلحه خود باشد. پادشاه هم بنوبه خود از سکوتی که ناگهان در حکمفرما گردید معذب و شرمنده شد. او خطاب به دونوآ گفت:

" دو نوآ... شما خوشحال بنظر نمیرسید. اینطور بنظر میرسد که شما از اینکه ما تسلیم این مرد پر جوش و خروش شده ایم راضی نیستید. "

دو نوآ جواب داد:

" اعلیحضرتا... من بهچوجه در کارهائی که از محدوده اختیارات من خارج است دخالتی نمیکنم. من در این فکر بودم که از اعلیحضرت درخواستی بکنم."

پادشاه گفت:

" درخواست؟... چه درخواستی دونوآ؟... شما خیلی کم اینطرفها پیدایتان میشود و درخواست هم ممکن است برای شما گران تمام شود. "

دونوآ که نظامی بود و در رک گوئی شهرت داشت گفت:

" من آماده هستم که برای درخواست خودم هر قیمتی بپردازم. من از اعلیحضرت درخواست میکنم که مرا به منطقه ' اورو ' فرستاده که به کلیساهای آن منطقه سر و صورتی بدهم. "

شاه در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت:

" ولی این کار که مسلما از محدوده اختیارات شما خارج است. "

کنت دو دونوآ جواب داد:

" شاید بهتر باشد که عالیجناب کاردینال یا اسقف اعظم ' اورو ' درحالیکه من کارهای کلیسای آنجا را انجام میدهم، آنها فرماندهی ارتش سلطنتی را بعهده بگیرند. "

پادشاه خنده اسرار آمیزی کرد و در گوش کنت گفت:

" آقای کنت... شاید وقت آن برسد که من و شما به اتفاق یکدیگر امور مربوط به ارباب کلیسا را رفع و رجوع کنیم. آه... دونوآ ... رُم ... این رُم و پاپ است که این مشکلات را برای ما ایجاد میکند. ما بایستی در آینده فکری برای این مشکل بکنیم. ولی در حال حاضر من از شما پسر عموی خودم میخواهم که شکیبا بوده و منتظر وقتی باشید که ما از این که هستیم قویتر بشویم. "

صدای شیپور از صحن داخلی قلعه بلند شد که نشان میداد سفیر بورگوندی وارد شده است. بجز پادشاه و دخترانش کسی در وسط باقی نماند و همه بقیه خود را بگوشه و کنار کشیدند.

کنت دو ' کروکُر ' جنگاور سربلند و مغرور وارد شد.



THE COUNT OF CRÈVECŒUR, A RENOWNED AND UNDAUNTED WARRIOR ENTERED THE APARTMENT

بر خلاف رسم همیشگی که در میان سفرای قدرتهای دوست جریان داشت این مرد بطور کامل مسلح بود . شمشیر او که از فولاد آبدیده در میلان ایتالیا ساخت شده بود با طلای خالص مزین شده و دور گردنش در بالای خفتان درخشانش بالاترین نشان افتخار بورگوندی بچشم میخورد. یک مستخدم که لباسهای فاخری بتن داشت کلاه خود او را با خود حمل میکرد . یک قاصد از او پیشی گرفت و با رسیدن به نزدیک پادشاه زانو بر زمین زد و استوار نامه ارباب خود را به پادشاه تقدیم کرد. در اینحال سفیر خود در وسط بیحرکت ایستاده و مثل این بود که بهمه ناظران این فرصت را میداد که شکوه و زیبائی او را تحسین کنند. بقیه همراهانش یا در اطاق مجاور و یا در صحن حیاط قلعه بودند.

پادشاه نگاه سریعی به مدارک او انداخت و سپس گفت:

" آقای کنت دو کروکُر... نزدیک بیائید. ما احتیاج نداریم که استوارنامه ایرا که پسر عموی ما برای شما نوشته است مطالعه کنیم که متوجه شویم که شما یک جنگاور پر آوازه هستید و در دربار پسر عموی ما شغل بالائی دارید. ما آرزو میکنیم که شریک زندگی شما که شاهزاده خانمی است که خون پدران ما در عروق او در گردش است در سلامتی کامل باشند. اگر شما ایشان را با خود آورده بودید، لازم نمیدانستید که غرق در آهن و فولاد قدم به دربار ما بگذارید چون زیبائی ایشان بیشتر از هر اسلحه ای ناظران را تحت تاثیر قرار میداد. در غیر اینصورت ما دلیل این افراط در حمل اسلحه را نمیتوانیم حدس بزنیم. "

سفیر با نخوت قدری سر فرود آورده و گفت:

" اعلیضرتا... کنت دو کروکُر از اینکه باعث تکدر خاطر اعلیحضرت شده است طلب بخشایش میکند. او تحت شرایط خاصی که قرار دارد نمیتواند فروتنی خود را در مقابل اعلیحضرت آنطور که میل دارد به منصه ظهور برساند. و هرچند که این صدای خود اوست که بگوش میرسد، کلماتی که ادا میشود بطور کامل مطالبی است که سرور بزرگوار من دوک دو بورگوندی ابراز داشته اند. "

پادشاه گفت:

" حالا میتوانید پیغام دوک دو بورگوندی را به ما ابلاغ کنید و بسهم خودم هر جوابی که به ایشان میدهم، فقط بشخص ایشان مربوط شده و ربطی به شما آقای کنت ندارد. "

کنت دو کروکُر تعظیم مختصری کرد و با صدای بلند پیغام دوک را چنین به اطلاع پادشاه فرانسه رساند:

" پادشاه فرانسه... دوک عظیم الشان بورگوندی یکبار دیگر پیغامی برای شما میفرستند که از عملکرد افسران و افراد مرزبان گلایه کرده و اولین سؤآل ما اینست که آیا پادشاه حاضر هستند که قدمهای مؤثری برای ترمیم روابطی که این چنین مورد حمله قرار گرفته است بردارند؟ "

پادشاه قدری به استوار نامه کنت نگاه کرده و گفت:

" این مطالب مدت مدیدی است که به اطلاع شورای فرماندهی ما رسیده است. بعضی از این شکایت ها توسط افراد ما مورد تایید قرار گرفته و بعضی دیگر فقط یک ادعا بوده و دلیلی برای اثبات آنها ارائه نشده است. در بعضی موارد هم ارتش دوک شخصا بتلافی برخواسته و خسارات

جانی و مالی ببار آورده است. حالا اگر موارد دیگری وجود دارد که ما از آنها بیخبر هستیم برای بررسی آن موارد اقدام خواهیم کرد. "

سفیر گفت:

" من جواب اعلیحضرت را به ارباب بزرگ و عالیقدر خود تقدیم خواهم کرد. اجازه بدهید بگویم که چون در این جواب اثری از اقدام آنی و مؤثر برای شکایت ما وجود ندارد، من بشخصه خوشبین نیستم که این جواب مانع از بروز دشمنی، نفاق و اتفاقاتی از این قبیل بین دو همسایه که میتوانند در صلح با هم زندگی کنند، بشود.

پادشاه گفت:

" در این صورت هرکاری که خدا بخواهد همان خواهد شد. اینکه ما در جواب این گستاخی ارباب شما قدری با ملایمت عمل میکنیم بخاطر ترس ما از نیروی نظامی شما نیست. ما فقط پیوسته آرزوی صلح داشته و از ریختن خون ملت مسیحی تا سر حد امکان احتراز خواهیم کرد. شما هر کاری که میل دارید بکنید . "

سفیر گفت:

" درخواست بعدی ارباب بزرگوار من اینست که اعلیحضرت رابطه مخفی خود را با شهرهای گنت، لیژ و مالین قطع کرده و عناصر مخفی و سری خود را که مردم این شهرها را بر علیه ما تحریک

میکنند از آنجا خارج کند. افرادی را هم که خائنانه از این شهر ها گریخته و به پاریس، اورلئآن و تور پناه آورده اند به ما تسیلم کنند "

پادشاه جواب داد:

" به دوک دو بورگوندی بگوئید که من ازاین فعالیت های سری و مرموز که او مرا متهم به آن میکند خبری ندارم. خیلی از اتباع فرانسه رابطه داد و ستد گسترده ای با ساکنان این شهر ها دارند . جلوگیری کردن از این فعالیت های اقتصادی نه بنفع دوک است و نه بنفع خود من. خیلی از اتباع خود او هم خانه و کاخ هائی در فرانسه داشته و تحت حمایت قانون از زندگی خود لذت میبرند. به ابلاغ بقیه پیام ادامه دهید. شما جواب مرا در این موارد شنیدید. "

کنت دو کروکُر گفت:

" ولینعمت من در باره فعالیت های اقتصادی افراد که لزوم آن بر همه کس مبرهن است صحبت نمیکند. ولی بهر حال من به پیام خودم ادامه میدهم. حضرت والا دوک دو بورگوندی ازپادشاه فرانسه میخواهد که بستگانش را که به اینجا آمده اند بدون کوچکترین درنگی تحت حفاظت یک گارد ویژه به اقامتگاه ایشان بفرستند. این شخص خانم کنتس ایزابل دو کروی و خویشاوند و قیم او کنتس هملین میباشند. این دوشیزه از محل اقامت خود گریخته که تحت قیمومت حضرت دوک نباشد. به ایشان خبر رسیده که پادشاه فرانسه این دو خانم را مخفیانه در جائی در همین

نواحی نگهداری کرده که این کار بر خلاف قوانین الهی و کشوری میباشد. بار دیگر من متوقف میشوم که جواب اعلیحضرت را بشنوم. "

لوئی یازدهم با قدری اندوه گفت:

" آقای کنت... شما کار خوبی کردید که کار سفارت خود را صبح زود شروع نمودید. برای اینکه اگر ما قرار باشد که به کار فرار هر یک از اتباع آقای دوک که به مملکت ما پناهنده شده رسیدگی کنیم تا غروب آفتاب طول خواهد کشید. و اما در مورد این دو خانم ... چه کسی میتواند ادعا کند که این خانمها به سرزمین تحت فرمان من آمده اند؟ چه کسی میتواند ادعا کند که من در کار فرار آنها تسهیلاتی ایجاد کرده و یا به آنها قول حمایت و پشتیبانی داده ام؟ اگر جائی که آنها برای اقامت در فرانسه انتخاب کرده اند کیست که بتواند ثابت کند که من از آین محل اطلاع دارم؟ "

کردکُر گفت:

" اعلیحضرتا... آیا به من اجازه میدهید که به اطلاع شما برسانم که یک شاهد معتبر دارم که بچشم خود این خانمها را در مهمانخانه فلور دو لی در دهکده مجاور دیده است. همین شخص اعلیحضرت را هم در معیت این خانمها دیده است. هرچند که اعلیحضرت در آنموقع در لباس مبدل یک تاجر از شهر تور ظاهر شده بودند. این شاهد تمام این مطالب بگوش دوک دو بورگوندی رساند. "

پادشاه گفت:

" این شخص را بحضور من بیاورید که ببینم چطور جرات میکند این مزخرفات را در جلوی من بگوید. "

کنت گفت:

" اعلیحضرت... شما از موضع پیروزی سخن میگوئید. شما خود خیلی خوب خبر دارید که این شاهد دیگر زنده نیست. وقتی زنده بود اسم او ' ضامت مغربی ' بود و خود متعلق به جامعه کولیان خانه بدوش بود. اینطور که به من خبر رسیده همین دیروز این شخص توسط فرمانده دژبان اعلیحضرت به اعدام محکوم شده که قطعا این حکم بخاطر این بوده که این شخص در اینجا حاضر نشود و شهادت ندهد. همان شهادتی که این شخص در حضور والاحضرت دوک و افراد شورای اداری مملکت داد. "

پادشاه گفت:

" این اتهامات بقدری بزرگ و عجیب است که من بعنوان پادشاه فرانسه تنها کاری که میکنم اینست که به آنها بخندم. حالا من بایستی کارهای حیاتی مملکت را متوقف کرده و در مقام دفاع از خود در مورد اتهاماتی که یک دزد و قاطع الطریق به من نسبت داده بر بیایم؟ فرمانده دژبان من روزی نیست که تعدادی از این دزدان و جانیان را از درختان حلق آویز نکند. اگر شما در مسیر خود به اینجا به اطرف خود دقت میکردید، درختانی را میدیدید که میوه های عجیب تولید کرده که شبیه اجساد کولی ها هستند. در ضمن از قول من به آقای دوک بگوئید که اگر خود ایشان و

اعضای شورای سلطنت از مصاحبت با چنین اشخاصی لذت میبرند بهتر است آنها را در کاخ خود نگهداری کرده چون در اینجا به احتمال زیاد گیر دژبانهای ما افتاده و از درختان آویزان میشوند. "

کنت کروکُر با لحنی بی ادبانه جواب داد:

" آقای پادشاه... سرور من بالاتر و بزرگتر از آنست که احتیاجی به چنین اتباعی داشته باشد. دوک عالیقدر ما بر عکس خیلی از همسایگان عادت ندارد که از کولی ها راجع به سرنوشت همسایگانش سؤآلی بکند. "

بی ادبی مرد سپاهی از چشم پادشاه مخفی نماند و با لحنی آمرانه صحبت سفیر را قطع کرد و گفت:

" ما به اندازه کافی از خود در این مورد شکیبائی بخرج داده ایم. اینطور بنظر میرسد که تنها ماموریت تو در اینجا اینست که به ما توهین کنی. ما شخصی را از جانب خود نزد دوک خواهیم فرستاد و به او تذکر خواهیم داد که سفیرش از حد خود تجاوز کرده است. "

سفیر گفت:

" درست برعکس... من هنوز حرفهای خود را تمام نکرده ام. لوئی دو والوآ پادشاه فرانسه... به من گوش کن ... همه شراف و اصیلزادگانی که در اینجا هستند هم به من خوب گوش بدهند... من فیلیپ دو کورد، کنت امپراتوری، دارنده عالیترین نشان نظامی بنام نامی والاحضرت شاهزاده دوک دو بورگوندی بزرگ بتو لوئی پادشاه فرانسه اعلام میکنم که حالا جواب درستی به پیغام سرورمن

نداده و مشکلات مطرح شده را به تمسخر گرفتی . او از دهان من میگوید: تمام رشته های الفت را با تو پاره کرده و ترا یک آدم دروغگو و بی ایمان میشناسم. من ترا بعنوان شاهزاده و پادشاه قبول نداشته و این شاهد مطلبی است که من ابراز میکنم. "

او با گفتن این مطالب دستکش خود را از دست راستش در آورده و جلوی پادشاه بزمین کوبید.

تا این موقع که کروکُر بی ادبی خود را بحد اعلی رساند سکوت عمیقی برقرار بود ولی صدای کوبیده شدن دستکش که در عرف اروپا آن زمان توهین بزرگی بود تمام اصیلزادگان دربار را تکان داد. جارچی کنت که با او آمده بود فریاد زد:

" زنده و جاوید باد سرزمین و دوک بزرگ بورگوندی. "

هیاهوی بزرگی در گرفت دونوآ، اورلئان، لرد کراوفورد پیر و یکی دو نفر دیگر از جا جسته که دستکش را از زمین بردارند. در پائین زمزه هائی شنیده میشد که میگفتند:

" او را بقتل برسانید... تکه تکه اش کنید... او اینجا آمده که به پادشاه فرانسه در کاخ خودش توهین کند؟ "

ولی در اینجا صدای رعدآسای پادشاه بلند شد که رساتر از تمام صداها بود که فرمان میداد:

" ساکت باشید... آرام باشید . به این مرد کاری نداشته باشید. کسی هم دست به این دستکش نزند. و شما آقای کنت... جنس شما از چه فلزی است که تا این حد برای ولینعمت شما بی

بهاست؟ و شاید هم این جنس دوک شماست که قلابی بوده چون این اوست که جنگ و دعوائی را به این صورت غیر متعارف شروع میکند. "

کنت دو کروکُر با غرور جواب داد:

" شکی در این نیست که ایشان جنسشان از تمام شاهزادگان اروپا بالاتر و اصیل تر است. بهمین دلیل که وقتی شما از دربار پدرتان اخراج شدید هیچکدام از آنجا بجز ارباب من جرات نکردند که بشما پناه بدهند. ماموریت من در اینجا بپایان رسید و من از اینجا میروم. "



"THERE LIES MY GAGE, IN EVIDENCE OF WHAT I HAVE SAID" 13

کنت این را گفت و بدون کسب اجازه از خارج شد.

پادشاه بانگ زد:

" او را تعقیب کنید... اورا تعقیب کنید. دستکش را بردارید و او را تعقیب کنید. من منظورم تو دونوآ و لرد کراوفورد نبودید که ممکن است برای این مرد بی ادب قدری سن و سالتان بالا باشد. شما هم اورلئآن بدنبال او نروید چون هنوز خیلی جوان هستید. عالیجاه کاردینال ... این دیگر بر عهده شماست که به این مرد تذکر بدهید که با چنین توهینی جنگ مابین ما و زمامدار او شروع خواهد شد و خونهای زیادی بر زمین خواهد ریخت. "

بدنبال این درخواست مستقیم پادشاه کاردینال بالو جلو رفت که دستکش را از زمین بردارد. او مانند اینکه یک افعی را بدست میگیرد، با نفرت دستکش را لمس کرده و بسرعت از دربار خارج شد.

لوئی قدری مکث کرده و به اطراف خود نگاه کرد. خیلی از درباریان آدمهای معمولی بودند که در دربار او ترقی کرده و به مقامات بالا دست پیدا کرده بودند. ولی این ترقی آنان بخاطر شجاعت یا جنگاوری آنها نبود. رنگ از روی آنها پریده و از واقعه ای که در حضور آنها اتفاق افتاده بود هراسناک شده بودند. لوئی با نگاهی تحقیر آمیز به آنها نگاهی کرد و با صدای بلند گفت:

" هرچند که این کنت دو کروکُر مردی پرخاشجو و بی ادب است ولی بایستی اعتراف کرد که دوک دو بورگوندی مستخدمینی دارد که ازلحاظ شجاعت نظیرشان کمتر پیدا میشود. من نمیدانم که از کجا یک سفیری پیدا کنم که در دربار دوک چنین شهامتی از خودش نشان بدهد. "

دو نوآ گفت:

" اعلیحضرت نسبت به زیر دستان فرانسوی خود کم لطف هستند. حتی یکی از این زیردستان ماموریت این چنینی را رد نخواهد کرد. "

کراوفورد پیر هم گفت:

" اعلیحضرتا... شما در باره اسکاتلندیهائی که در خدمت شما هستند اشتباه میکنید. من یا هریک از افسران زیر دست من اگر اجازه اعلیحضرت را داشته باشیم در همین لحظه این مرد خیره سر مغرور را سر جای خودش خواهیم نشاند. "

دونوآ هم ادامه داد:

" اعلیحضرت ما را در خدمت خود بشرطی قبول کرده اند که ما برای دفاع از ایشان، فرانسه و حتی خود ما اجازه دست زدن به اسلحه را نداریم. "

پادشاه گفت:

" دونو... شاید بهتر است بگوئی که من تسلیم این حرکات عنیف توسط افراد سرکش و خیره سر نخواهم شد. یک کار نابخردانه هر چند ممکن است در مسیر شوالیه گری و شجاعت باشد ولی میتواند به بهای نابودی فرانسه منجر شود. هیچ کس در اینجا نیست که بداند هر ساعت صلح تا چه حد ارزشمند است. آنهم در حالی که ما بزمان احتیاج داریم که زخمهای کهنه کشور فرانسه را بهبود بخشیم. و در همین حال حتی یک نفر از شما نیست که بخاطر مطلبی که یک کولی آواره بر زبان آورده است با بورگوندی وارد جنگ نشود. آه... کاردینال از ماموریتی که من به ایشان محول کردم برگشتند. آیا شما توانستید این کنت مغرور را سر عقل بیاورید؟ "

کاردینال گفت:

" اعلیحضرتا... به من ماموریت مشکلی تعویض فرمودید. من با این کنت سرکش مذاکره کردم و از او پرسیدم که چگونه بخودش اجازه میدهد که در حضور پادشاه چنین رفتار سخیفی داشته باشد . من از جواب او متوجه شدم که این رفتاری نبوده که توسط دوک دو بورگوندی به او دیکته شده باشد و این مرد گستاخ از پیش خود چنین حرفهائی را به زبان آورده چنین رفتار توهین آمیزی داشته است. من به او گفتم که حالا اعلیحضرت بایستی در مورد تو تصمیم بگیرند. "

پادشاه جواب داد:

" کاردینال... شما درست گفته اید. او بعد از شنیدن حرف شما جوابش چه بود؟

کاردینال گفت:

" در آن موقع این کنت پایش را در رکاب اسب گذاشته و آماده بود که سوار شده و از قلعه خارج شود. بعد از اینکه حرف مرا شنید بدون اینکه در وضع خود تغییری بدهد سرش را بر گرداند و گفت:

" اگر من پنجاه فرسنگ از اینجا دور بودم و متوجه میشدم که جواب نامناسبی از طرف ولینعمت خودم به پادشاه فرانسه داده ام، در همان لحظه روی اسب پریده و برای تقدیم معذرت مراجعه میکردم. "

پادشاه بطرف حاضرین برگشت و گفت:

" من بشما گفتم که پسرعموی ما دوک دو بورگوندی یکی از بهترین مستخدمین ممکن را تحت فرمان خود دارد. آیا شما به او گفتید که در اینجا بماند؟ "

کاردینال گفت:

" بلی و او برای بیست و چهار ساعت در مهمانخانه فلور دو لی در دهکده مجاور اقامت خواهد کرد. "

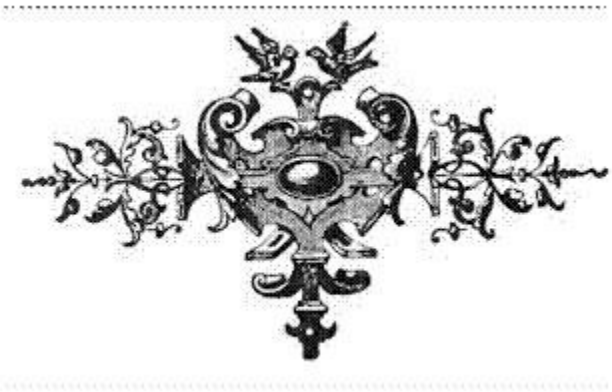
پادشاه گفت:

" عالیجاه کاردینال... لطفا مطمئن شوید که از این مرد و همراهانش بهترین پذیرائی بعمل آید و ما همه مخارج آنرا شخصا پرداخت خواهیم کرد. "

بعد به دوردست ها خیره شد و مانند اینکه با خودش صحبت میکند گفت:

" بیست و چهار ساعت... این وقت کوتاهی است. ولی وقتی بیست و چهار ساعت در دست افراد لایق قرار بگیرد به اندازه یکسال آدمهای مهمل و بی عرضه، ارزش پیدا میکند. بسیار خوب آقایان... بسمت جنگل... اورلئآن خویشاوند گرامی من... حجب و فروتنی را کنار بگذار و از دختر کوچک من بخوبی مواظبت کن. و حالا آقایانی که برای شکار خوک وحشی آماده شده اند... ما برای شکار این حیوان به مردان کاری و سگهای تربیت شده احتیاج داریم. دونوآ ... نیزه خودت را به من قرض بده. نیزه من خیلی سنگین است و تو از آن استفاده کن. اقایان... بسمت اسبها... "

تمام شکارچیان روانه جنگل شدند.



فصل نهم: شکار خوک وحشی

من با پسران بی ادب سخن خواهم گفت

و آنهائی که همه چیز را به مسخره میگیرند. اینها بدرد من نمیخورند

که با چشمانی مظنون به من خیره شده اند.

شاه ریچارد

با تمام تجربه ای که کاردینال در طول سالها از اخلاق ولینعمتش کسب کرده بود مانع از این نشده بود در موقعیت فعلی در اشتباه جبران ناپذیری سقوط نکرده باشد. غرور او باعث شد که فکر کند هیچ کس دیگر از اطرافیان پادشاه لیاقت و درایت او را نداشته که بتوانند کنت دو کروکُر را متقاعد کنند که یک شبانه روز بیشتر در تور اقامت کند. از آنجائیکه کاردینال بخوبی از اهمیت اینکه جنگ با دوک دو بورگوندی را اگر شده حتی برای بیست و چهار ساعت به تعویق بیاندازد، با خبر بود از اینکه موفقیت خود را برخ پادشاه بکشد نتوانست خودداری کند. او در موقع اسب تاختن خود را بیشتر از آنچه مرسوم بود به پادشاه نزدیک میکردکه با او در مورد اتفاقاتی که در صبح آنروز رخ داده بود صحبت کند.

اینکار به چند دلیل خیلی عاقلانه نبود چون زمامداران علاقه ای ندارند که زیر دستان آنها متوقع باشند که به ازای هر خدمتی که انجام میدهند مورد تشویق قرار بگیرند. لوئی یازدهم که یکی از حسودترین پادشاهان تاریخ بود از چنین افرادی گریزان بود.

او سعی میکرد که از دست کاردینال بگریزد ولی بهر طرف که میرفت کاردینال در نزدیکی او بود و از هر فرصت استفاده میکرد که قضیه کروکُر را پیش کشیده که کار درخشان خود را به پادشاه یادآوری کند. بالاخره لوئی یازدهم که صرفا به حرفهای او گوش داده ولی جوابی به او نمیداد اشاره ای به دونوآ کرد که به او نزدیک شود. دونوآ خیلی دور نبود و بسرعت خود را بنزدیک پادشاه رساند. پادشاه گفت:

" ما به اینجا آمده بویم که قدری ورزش کرده و از حال و هوای سیاست و مملکت داری خلاص شویم ولی پدر روحانی در این جنگل سعی میکند که یک جلسه شورای حکومتی تشکیل بدهد. "

دو نوآ گفت:

" اعلیحضرتا ... امیدوارم که مرا عفو کنید ولی باید عرض کنم که من برای جنگیدن در راه فرانسه به این دنیا آمده ام ولی هیچ بارقه ای از مملکت داری، سیاست و شورای حکومتی در ذهن من وجود ندارد. "

پادشاه گفت:

" دونوآ... عالیجاه لرد کاردینال درست بر عکس تو بهیچ چیز دیگری توجه ندارند. ایشان از کرو کُر در جلوی دروازه اعتراف گرفته و تمام این داستان را بطور مفصل برای تعریف کرده اند. آیا اینطور نیست پدر روحانی؟ "

کاردینال در حلیکه میلرزید گفت:

" اعلیحضرت من یک کشیش هستم و اعترافات افراد در نزد من بطور کامل باقی خواهد ماند و من آنها را فاش نخواهم کرد. ولی تنها در این قرارداد من با درگاه ملکوت یک استثنا وجود دارد و آنهم اعلیحضرت پادشاه فرانسه است که بر همه ما لازم است که ایشان را در جریان بگذاریم. "

لوئی یازدهم گفت:

" همانطور که عالیجاه کاردینال تمام اسرار را با ما در میان میگذارد، بطور متقابل از ما توقع دارد که اسرار مملکتی را برای ایشان افشا کنیم. ایشان تمایل دارند که بدانند که این خانمهای اشرافزاده کروی آیا واقعا در مملکت ما ساکن هستند یا خیر. ولی ما قادر نیستیم که این کنجکاوی ایشان را ارضا کرده چون حتی خود ما نمیدانیم که این خانمها در کجا ساکن شده اند. شاهزاده خانمها و خانمهای اشرف زاده ممکن است که در لباس مبدل در هر گوشه و کناری از این مملکت ساکن شده باشند. برای ما متاسفانه امکان ندارد که که با دقت به این سؤال عالیجاه پاسخ بدهیم. ولی حالا اینطور فرض کنیم که آنها یک جائی در این مملکت بزرگ سکنی گرفته اند، بعقیده شما ما جواب دوک دو بورگوندی را چه باید بدهیم؟ "

دو نوآ گفت:

" اگر اعلیحضرت به یک سؤال من بدرستی جواب بدهند من قادر خواهم بود که به سؤآل ایشان پاسخ بدهم. سؤآل من اینست که آیا اعلیحضرت تمایل به ادامه صلح دارند یا اینکه از جنگ گریزان نیستند؟ "

لوئی یازدهم گفت:

" ایکاش که من خودم جواب این سؤآل ترا میدانستم... ولی حالا فرض کنیم که من به این دوک اعلان جنگ دادم. در چنین صورتی با این دختر خانم زیبا، متشخص و ثروتمند چه باید بکنم؟ "

دونوآ گفت:

" ایشان را بیکی از دلاوران زیر دست خود که قلب پاکی دارد شوهر بدهید. همین شخص از ایشان محافظت خواهد کرد. "

پادشاه گفت:

" نه فقط خدا... دونوآ تو خیلی بیشتر از آنچه من تصور میکردم سیاست مدار هستی. "

دونوآ جواب داد:

" همه کاری از دست من بر میآید بجز سیاست. یک ازدواج موفق و شاد چیزی است که دربار این مملکت به آن احتیاج دارد. "

لوئی گفت:

" نه فقط خدا... آقای کنت... من همین کار را خواهم کرد. آیا آن دو جوان برومند را در آنجا نمیبینی ؟ "

پادشاه به دوک دورلئآن و شاهزاده خانم اشاره کرد که نه جرات میکردند خیلی بشاه نزدیک شوند و نه از ترس او از یکدیگر جدا میشدند. آنها با فاصله دو سه متر از یکدیگر اسب میراندند.

لوئی ادامه داد:

" دونوآ ی عزیز... هرچند که من برای ازدواج خیلی ارزش قائلم ولی آرزو میکردم که خانواده اورلئآن برای من سربازن سلحشور تربیت میکرد تا یک شوهر بی دست و پا برای دخترم. همانطور که پدر شما، دلاوری مثل شما را تربیت کرد. شما خود میبینید که کشور فرانسه از هر طرف مورد حمله قرار دارد و چیزی را که احتیاج دارد مردان دلیر و سلحشور است. "

دونوآ آهی کشید و ساکت ماند. او متوجه شد که اگر حرفی بر خلاف میل پادشاه بزند ممکن است که او را آزرده خاطر کند. هرچند که بعد از چند لحظه طاقت نیاورده و گفت:

" از آنجائیکه اعلیحضرت در مورد پدر من سخن گفتند با در نظر گرفتن پیری و فرتوتی والدین خودش، او که خودش یک فرزند نامشروع بوده میبایستی خوشحال باشد که ثمره یک عشق غیر قانونی بوده تا یک ازدواج قانونی بی نتیجه. "

لوئی با شوخی گفت:

" دونوآ... تو یک آدم مفتضحی هستی که در باره ازدواج که در ملکوت عرش تقدیس شده این چنین سخن بگوئی. آه ... مواظب باش ... خوک وحشی بحال خودش رها شده. سگها را آزاد کن. "

صدای شیپور پادشاه بلند شد و او با کمال سرعت بدنبال شکار روانه شد. دو یا سه نفر افراد گارد بدنبال او اسب میتاختند که در میان آنها آشنای قدیمی ما کوئیتین دوروارد هم بود. اسبی که پادشاه سوار بود به قیمتی گزاف خریداری شده بود ولی این اسب گرانبها اهمیتی نمیداد که سوار او چه کسی است. این سوار میتوانست کاردینال، افسران او، گاریچی، آسیابان یا هر اسب سوار ماهر دیگر بوده باشد. پدشاه ولی از چابکی اسب خود استفاده کرده و اسب کاردینال را در تنگنا قرار میداد. آشکارا اسب بیچاره گیج و درمانده شده و در همین احوال پادشاه کاردینال را به صحبت گرفته بود و وانمود میکرد که قصد دارد اسرار مملکتی را نزد او افشا کند.

شرایطی از این مشکل تر و خطرناکتر نمیتوانست برای کاردینال بیچاره پیش بیاید. بجای اینکه به اسب خود رسیدگی کند که هر لحظه بیشتر از پیش سراسیمه و آشفته میشد، کاردینال مجبور بود که جواب سؤآلات پادشاه را که به طور دائم بطرف او سرازیر میشد بدهد. ردای قرمز کاردینالی او در تمام جهات پخش شده و بنظر میرسید که کاردینال قصد پرواز دارد. دونوآ با صدای بلند میخندید و شاه پنهانی از این وضع تفریح کرده و کشیش را تشویق به تاختن به دنبال شکار میکرد.

قبل از اینکه کشیش بتواند جوابی بدهد اسب او که به مرحله دیوانگی رسیده بود ناگهان از جا پرید و راکب و مرکوب با سرعت هولناکی بجلو حرکت کردند. خیلی زود اسب رم کرده فاصله زیادی بین خود و اسبهای پادشاه و دونوآ ایجاد کرد. چهار دست و پای جانور چهار پا که بهیچوجه تحت کنترل راکبش نبوده و شاید تحت کنترل خود مرکوب هم نبود طوری با سرعت حرکت میکرد که تو گوئی پاهای اسب میخواهد از دستانش پیشی بگیرد.

اسب که دیگر بکلی از سوار اطاعت نمیکرد بهر ترتیبی که خود میل داشت به چنان سرعتی رسیده بود که انگار پرواز میکند. کاردینال طوری ترسیده بود که تنها کاری که میکرد با زحمت زیاد خود را روی زین نگاه میداشت. کشیش در این موقع کاملا به گراز وحشی نزدیک شده و فریادی از وحشت بر کشید و درخواست کمک کرد. اسب با دیدن خوک وحشی بیک طرف پرید که همینکار باعث شد که کاردینال تعادل خود را از دست داده و بزمین سقوط کند. نقطه ای که کاردینال بزمین افتاد طوری نزدیک خوک وحشی بود که حالا خطری بمراتب بزرگتر او را تهدید میکرد. ارباب کلیسای پر قدرت، هر جور که بود از جا بلند شده و خود را از مسیر شکارچیان و سگها کنار کشید. شکارچیان مانند برق و باد از کنار او گذشتند و هیچ کس دست کمک بجانب او دراز نکرد.

کاردینال از این بی توجهی افراد بسیار آشفته و مشوش شد. ترس شدیدی که به او دست داده بود موقتی بوده و بمحض اینکه متوجه شد که سقوطش باعث مجروح شدن او نشده است خود را از وسط جاده کنار کشید. ولی عدم رضایت او از رفتار پادشاه چیزی نبود که به این زودی از بین

برود. وقتی تمام شکارچیان بدون اینکه به او توجهی بکنند از کنارش گذشتند یک شوالیه که بیشتر بنظر میرسید تماشاچی باشد تا شکارچی با یکی دو نفر همراه بسمت او آمد و اظهار تعجب کرد که کاردینال بدون اسب و مستخدم روی زمین افتاده است. شوالیه از اسب خود پیاده شده و بکمک کارینال آمد. او بیکی از همراهان خود دستور داد که از اسبش پیاده شده و اسب خود را به کاردینال بدهد. این شخص که کسی جز کنت دو کروکُر سفیر بورگوندی نبود تعجب خود را از اینکه حتی یکنفر از گروه شکارچیان برای کمک به کاردینال توقف نکرده بود اعلام کرد. او گفت که رفتار پادشاه را در چنین وضعیتی بهیچوجه درک نمیکند.

مطالبی را که کاردینال برای پادشاه در ضمن سواری تعریف میکرد و باعث رنجش شاه شده بود تمام گفتگوئی نبود که بین او و کنت دو کروکُر رد ب بدل شده بود و پادشاه هم به این قضیه مشکوک شده بود. سفیر دوک دو بورگوندی در این گفتگو از فرصت استفاده کرده و سخاوتمندی و بزرگمنشی ارباب خود را برخ کاردینال کشیده بود. ولی فقط پس از این اتفاق بود که تصمیم گرفت به لوئی یازدهم نشان بدهد که هیچ دشمنی خطرناک تر از یک دوست رنجیده نمیتواند باشد.

در وضعیت فعلی او از کروکُر درخواست کرد که فورا از او جدا شده مبادا که آندو با یکدیگر دیده شوند. او با سفیر قرار گذاشت که در غروب آنروز او را در کلیسای سن مارتین شهر تور بعد از انجام مراسم مذهبی ملاقات کرده و به او نشان داد که عدم رضایت او از طرز رفتار شکارچیان دلیل انجام این گفتگو بوده است. لوئی یازدهم که در این حال به تعقیب شکار ادامه میداد بخاطر رنجش

مختصری که از کاردینال پیدا کرده بود بخود اجازه داد که فرزانگی و احتیاط را کنار گذاشته و نسبت به او چنان رفتاری داشته باشد.

تعقیب گراز وحشی به مرحله حساس و جالبی رسیده بود. اینطور بنظر میرسید که خوک وحشی که بیشتر از دو سال نداشت، هنگام گریز، تمام سگها بجز یکی دو سگ مسن تر را عقب گذاشته و حتی خود شکارچیان هم اکثرا رد او را که تغییر مسیر داده بود گم کرده و از تعقیب شکار منصرف شده بودند. پادشاه در باطن از اینکه بقیه شکارچیان از شکار منصرف شده و فقط خود اوست که مسیر درست را طی میکند خوشحال بوده چون شرایطی پیش آمده بود که میتوانست موفقیت بزرگ خود را برخ همگان بکشد. در آن موقع موفقیت در شکار از موفقیت در جنگ دست کمی نداشت.

لوئی یازدهم بر روی اسب خود استوار و در کنترل کامل بود. خوک وحشی بطرف زمینهای نیزار و باتلاقی متوجه شد و لوئی هم همچنان در تعقیب او بود بدون اینکه هیچ یک از همراهانش با او باشند. پادشاه تمام شجاعت و شایستگی یک شکارچی مجرب را از خود نشان داده بود. او خود را بنزدیکی حیوان وحشی و قوی هیکل رساند که با تمام قدرت در مقابل حمله سگها از خودش دفاع میکرد. نیزه پادشاه به خوک خشمگین اصابت کرد ولی درست در لحظه پرتاب اسبش از ترس حیوان وحشی تغییر جهت داده و به این دلیل نیزه با وجود اصابت به خوک وحشی او را از پا در نیاورد. هیچ کوششی نمیتوانست که اسب ترسیده را بار دیگر نزدیک حیوان وحشی بیاورد. این بود که پادشاه تصمیم گرفت که از اسب پیاده شده و شخصا به جنگ با خوک وحشی برود. او به

حیوان نیرومند که از فرط درد دیوانه شده بود نزدیک شد. شمشیر خود را از غلاف خارج کرده و بدون در نظر گرفتن جانب احتیاط به حیوان زخمی نزدیک شد. گرازوحشی که نزدیک آمدن او را دید، جنگ خود را با سگها فراموش کرده و و بسمت دشمن اصلی خود هجوم آورد. لوئی با شمشیر خود گلو یا سینه حیوان را نشانه گرفت . در چنین وضعیتی گشت آور فوق العاده حیوان سنگین وزن میتوانست باعث شود که شمشیر پادشاه از سرتاسر بدن حیوان عبور کند.

در آخرین لحظه پای پادشاه روی زمین مرطوب نیزار لغزیده و این درست موقعی بود که پادشاه خود را حاضر کرده که ضربه نهائی را وارد کند. نوک شمشیر بدون اینکه وارد بدن حیوان بشود خراشی جزئی در پوست او ایجاد کرده و لوئی یازدهم تعادل خود را از دست داده و روی زمین افتاد. بر خلاف انتظار این سقوط حد اقل برای همان لحظه جان پادشاه را نجات داد چون حیوان سنگین وزن که با تمام نیروی خود بطرف او جهش کرده بود، هیچ کاری در آن لحظه بر علیه پادشاه نمیتوانست انجام بدهد. حیوان با شتابی که داشت مسافتی را بجلو دوید ولی قبل از اینکه پادشاه بتواند برای نجات خود اقدامی انجام بدهد، موفق شد که بعقب برگردد. پادشاه مرگ را جلوی چشم خود دید.

در این لحظه بحرانی، کوئینتین دوروارد که بخاطر کندی حرکت اسبش از بقیه شکارچیان عقب افتاده بود، با شنیدن شیپور پادشاه، او را از دور تعقیب میکرد و خوشبختانه در همان لحظه خود را به آنجا رساند. نیزه جوان اسکاتلندی خوک وحشی را بزمین میخکوب کرد.



پادشاه که تا این موقع موفق شده بود سر پا بایستد، بکمک دوروارد آمده و با کارد شکاری خود گلوی حیوان را بریده و سر او را جدا کرد. قبل هر کار یک حتی یک کلمه با دوروارد، پادشاه با دقت مشغول اندازه گیری طول و عرض حیوان شد. بعد عرق پیشانی خود و خون دستهای خود را پاک کرد . به دوروارد نگاهی کرد و گفت:

" آه... این تو هستی مرد جوان اسکاتلندی من؟... تو در انجام وظیفه خود کاملا موفق شده ای. خواجه پی یر یک ضیافت مفصل در مهمانخانه فلور دو لی دهکده بتو مدیون است. چرا حرف نمیزنی پسر جان؟ تو عادت پیش انداختن خود و زیاد حرف زدن را که درباریان خیلی زود فرا میگیرند هنوز یاد نگرفته ای؟ "

کوئینتین با وجود جوانی و بی تجربگی، عاقلتر از آن بود که بخاطر اینکه از قبل با پادشاه که نام دیگری روی خود گذاشته، آشنا شده بود، رفتاری خودمانی در پیش بگیرد. او در چند کلمه مراتب پوزش خود را به اعلیحضرت تقدیم کرده و بخاطر عدم رعایت اصول ادب در اولین برخورد، از پادشاه طلب بخشش کرد.

پادشاه گفت:

" بی معنی... لازم به این حرفها نیست. من ترا بخاطر روحیه خوب و سرزندگی میبخشم. من بچشم خودم دیدم که تو چگونه با چوب دستی ات روی مچ دست تریستان زدی. ولی خوب کمی بعد هم تلافی ضربه زدن به او را هم چشیدی. من بتو توصیه میکنم که از این مرد حذر کن. او

تاجری است که متاعی که داد و ستد میکند دستبند آهنی و طناب برای انداختن بدور گردن است. حالا بیا مرا کمک کن که بر اسبم سوار شوم. من از تو خوشم آمده است و تا جائیکه بتوانم بتو کمک خواهم کرد. روی کمک هیچ کس بجز من حساب نکن. حتی روی دائی خودت و لرد کراوفورد. در مورد این مشکلی که برای من در اینجا پیش آمد بکسی چیزی نگو. "

بعد پادشاه بوق خود را بصدا در آورده که دونوآ و چند نفر از همراهانش را به آنجا آورد. آنها از دیدن شکار به این عظمت غرق تعجب شده و به پادشاه تبریک گفتند. پادشاه هم خیلی کم در مورد همکاری کوئینتین در شکار این خوک وحشی سخن گفت و تمام افتخار شکار چنین حیوانی را بخود ارتباط داد. بعد به دونوآ دستور داد که ترتیب پوست کندن حیوان را بدهد و پوست را به دیر راهبان شهر تور بفرستد. آنها وقتی در خلوت خود به دعا مشغول میشوند، با دیدن این پوست بیاد پادشاه خواهند افتاد.

بعد شاه سؤآل کرد:

" آیا کسی از عالیجاه کاردینال عزیز من خبر دارد؟ من فکر میکنم که ارباب کلیسا به ایشان کم لطفی کرده که تک و تنها ایشان را در جنگل رها کرده اند. "

کوئینتین که دید همه ساکت مانده اند اجازه سخن گفتن گرفت و اظهار کرد:

" شاید اعلیحضرت مایل باشند که بدانند حضرت قدوسی مآب کاردینال صحیح و سالم به اسبی که به ایشان پیشکش شد سوار شده و از جنگل خارج شدند. "

پادشاه گفت:

" خداوند خودش از مردان خود مواظبت میکند. آقایان... شکار تمام شد... همه بسمت قلعه حرکت کنید . "

بعد بسمت دوروارد برگشت و گفت:

" شما آقای جوان... چاقوی من از جیبم افتاده است. این چاقو در آنجا لابلای سنگها افتاده است. دونوآ ... شما هم از جلو بروید و ما شما را تعقیب خواهیم کرد. "

لوئی به این ترتیب وسیله ای فراهم کرد که بتواند بطور خصوصی با کوئینتین گفتگو کند. او گفت:

" پسر جوان اسکاتلندی من... من میتوانم ببینم که تو چشمهای تیزبینی داری. آیا میتوانی به بگوئی که چه کسی به کاردینال کمک کرده و اسب در اختیار او گذاشت؟ این شخص میبایستی یک غریبه بوده باشد. چون ما با سرعت از کنار او گذشتیم و بعید بنظر میرسد که کسی از همراهان ما برای کمک به او توقف کرده باشد. "

کوئینتین گفت:

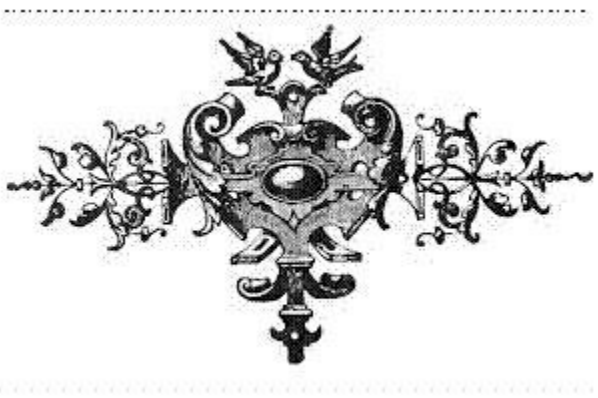
" اعلیحضرت... من یک لحظه چشمم به کسی که به حضرت کاردینال کمک میکرد افتاد. من یک لحظه بیشتر وقت نداشتم که این مرد را مشاهده کنم ولی همان یک لحظه کافی بود که او را

بشناسم. من فکر میکنم این شخص همان سفیر بورگوندی بود که با چند نفر از همراهانش در آنجا بکمک قدوسی مآب کاردینال آمده بودند. "

لوئی یازدهم گفت:

" بسیار خوب... بگذار هر چه میخواهد بشود. فرانسه باید آنها را با هم متحد کند. "

بدون اینکه اتفاق قابل گزارشی بیفتد، آنها به قلعه سلطنتی باز گشتند.



فصل دهم: نگهبان

این صدای موسیقی از کجا میآید؟ آیا از آسمان و یا زمین است؟

طوفان

من سراپا گوش شده بودم

رشته هائی را که ممکن بود روح را بسازد

در زیر دنده های مرگ گرفته بودم.

کوموس

کوئینتین برای تعویض لباسهای خود به کابین کوچکش رفت که هنوز کارش را شروع نکرده که دائی اش وارد شد و از خواست که داستان اتفاقاتی را که در شکار افتاده بود بتفصیل برای او بیان کند.

مرد جوان که بخوبی میدانست که نیروی بدنی دائیش بمراتب قویتر از نیروی فکری او هست با کمال دقت سعی کرد که پادشاه را یگانه مسئول شکار گراز وحشی معرفی کند. در جواب بالافره گفت که او تحت چنان شرایطی بمراتب بهتر از پادشاه میتوانست عمل کند و براحتی گراز را از پا

در بیاورد. خیلی هم خواهر زاده خود را از بابت اینکه همه کارهای شکار را در دست پادشاه گذاشته و خود یک گوشه ایستاده ملامت نکرده هر چند که نمیبایستی در شرایطی که جان پادشاه در خطر افتاده بود، دست روی دست بگذارد. مرد جوان با احتیاط و آینده نگری، از تمام کارهائی که در حق پادشاه انجام داده بود کلمه ای ذکر نکرده و فقط گفت بر طبق قوانینی که در بین شکارچیان رایج است وقتی یک شکارچی در پی شکار میتازد تا وقتیکه تقاضای کمک نکرده است باید او را با شکارش تنها گذاشت. در ضمن گفتگو آنها ضربه آهسته ای بدر خورد که وقتی کوئینتین در را باز کرد همدم پادشاه، اولیور سلمانی پشت در کابین ایستاده بود.

ما قبلا در باره اولیور به خوانندگان خود اطلاعات کافی داده ایم. رفتار و حرکات او به یک گربه خانگی شباهت داشت. او با شانه های افتاده و فروتنی زیاد وارد اطاق شد. او طوری با احترام با بالافره برخورد کرد که هر کس از دور به این منظره نگاه میکرد بیشک تصور مینمود که او خواهش و درخواست بزرگی از کماندار اسکاتلندی دارد. او به بالافره بخاطر رفتار شایسته خواهر زاده اش در آنروز در موقع شکار تبریک گفت و ذکر کرد که پادشاه شخصا از این مرد جوان تعریف کرده است. او در اینجا متوقف شده و منتظر جواب شد. بالافره گفت که حیف شد که خود او بجای مرد جوان در رکاب اعلیحضرت نبوده چون در آن صورت کار کشتن گراز وحشی را به پادشاه محول نکرده و خود با نیزه به گراز حمله میکرده است. خواهر زاده او نمیبایست که در چنان موقعیت خطرناکی اعلیحضرت را در مبارزه با خوک وحشی تنها بگذارد. او ادامه داد:

" ولی این برای اعلیحضرت درس خوبی خواهد بود که مردی مانند من با یک اسب خیلی خوب را در اینگونه فعالیت ها با خود همراه کند. اسب فلامان من قادر به تعقیب اسب راهوار نورماندی پادشاه نیست. حتی اگر پهلوهای اسب بیچاره را با مهمیزهای خود سوراخ کنم. این مسئله مهمی است و شما باید آنرا به اطلاع اعلیحضرت برسانید. "

خواجه اولیور بدون این مطلبی ابراز کند، نگاهی طولانی به مرد اسکاتلندی کرد، سرش را بیک طرف خم کرده و با دست اشاره ای کرد که میتوانست به این تعبیر شود که او با بالافره هم عقیده است و یا علاقه ای به ادامه این مذاکره ندارد. او نگاهی دیگر که مملو از تحسین بود به جوان اسکاتلندی انداخت. با لبخندی از او پرسید:

" مرد جوان ... به من بگو... آیا این یک رسم اسکاتلندی است که در چنین شرایط خطرناکی که در شکار پیش آمد، ولینعمت خود را رها کرده که او خود بهر ترتیب شده خود را از خطر نجات دهد؟ "

کوینتین که میل نداشت بیشتر از آن اطلاعاتی به حاضران بدهد جواب داد:

" آقا... رسم ما اینست که وقتی ولینعمت ما در حال تفریح و تفرج است مزاحم او نشده و زمانی که بطور کامل شکار به آن عظمت را در چنگال خود دارد و ما هم مطمئن هستیم که ایشان بخوبی از عهده این کار مشکل بر میآیند، ایشان را بحال خود گذاشته که از این تفریح مختصری

که دارند نهایت استفاده را ببرند. در عین حال هیچ افتخاری هم در جهان بدون زحمت و قبول خطر عاید کسی نمیشود. "

دائی او گفت:

" آیا میشنوید که پسر ابله چه میگوید؟ این پسر پیوسته یک جواب حاضر و آماده برای همه چیز دارد. من نمیدانم که او این اخلاق را از چه کسی به ارث برده است. من هرگز در زندگی برای کارهایی که میکنم دلیلی ندارم. فقط تنها موقعی که کار من دلیل پیدا میکند موقع گرسنگی است که بدلیل گرسنگی شروع به غذا خوردن میکنم. "

خواجه اولیور گفت:

" آفرین بر شما مرد شایسته... دلیل شما برای فراخواندن کماندارن در چنین شرایطی چیست؟ "

بالافره جواب داد:

" برای اینکه فرمانده من به من دستور میدهد. من دلیل دیگری ندارم. اگر او به کانینگهام و تایری هم دستور بدهد آنها درست کار مرا خواهند کرد. "

اولیور گفت:

" به این میگویند انضباط نظامی... ولی آقای بالافره بگذارید اینرا بشما بگویم که اعلیحضرت نه تنها از عملکرد خواهر زاده شما ناراحت ومایوس نیستند بلکه ایشان را برای انجام یک ماموریت مهم در بعد از ظهر امروز انتخاب کرده اند. "

بالافره با نهایت تعجب گفت:

" او را انتخاب کرده اند؟... شاید اشتباه شنیده ام... منظور شما اینست که مرا انتخاب کرده اند. "

سلمانی پادشاه خیلی ملایم ولی قاطع گفت:

" نخیر اشتباه نشنیدید... منظور من همان بود که بر زبان آوردم. پادشاه ماموریتی خاص و مهم دارند که میل دارند خواهر زاده شما آنرا انجام بدهد. "

بالافره گفت:

" آخر بچه دلیل اعلیحضرت این جوان را برای انجام ماموریت مهم انتخاب کرده اند؟ چطور شده که ایشان یک پسر بچه را به من ترجیح داده اند؟ "

اولیور گفت:

" آقای بالافره... شما خود بهتر میدانید که به من و شما نمیرسد که در تصمیم گیری پادشاه مداخله کرده و از او دلیل و مدرک طلب کنیم. شاید و فقط شاید بشود تصور کرد که این ماموریت بیشتر مناسب یک فرد جوان بوده تا یک جنگآور ورزیده مانند شما. بهر جهت... مرد جوان ...

اسلحه خود را بردار و بدنبال من بیا. یک تفنگ هم با خودت بیاور چون امشب نگهبانی خواهی داد. "

دائی مرد جوان با حیرت گفت:

" نگهبانی؟... خواجه اولیور... آیا مطمئن هستید که اشتباه نکرده اید؟ نگهبانان منطقه داخلی قلعه همواره در طول دوازده سال گذشته از افرادی نظیر خود من انتخاب میشدند . "

اولیور گفت:

" شما بهتر میدانید که من به اخلاق پادشاه کاملا آگاه هستم و در این موارد ممکن نیست اشتباه کنم. حالا هم بیشتر از این صلاح نیست که دستور اعلیحضرت را پشت گوش بیاندازیم. "

بالافره گفت:

" ولی شما توجه دارید که این خواهر زاده من حتی یک کماندار هم نیست و تحت نظر من مشغول کار آموزی میباشد . "

اولیور گفت:

" خیلی معذرت میخواهم آقا... ولی باید بشما بگویم که اعلیحضرت نیمساعت پیش منشی خود را احضار کرده و دستور فرمودند که اسم این آقای جوان را بعنوان یک کماندار ثبت و ایشان را رسما

به کمانداران سلطنتی علاوه کنند. لطفا کمک کنید که خواهر زاده شما هر چه زودتر آماده شود چون ما بایستی حرکت کنیم. "

بالافره که بدخواه هیچ کس نبود و در وجودش حسادت هم نبود با عجله به کوئینتین کمک کرد که آماده شود و با عجله به او نصایحی در مور استفاده از اسلحه گرم و طرز رفتار یک نگهبان داد. با این وجود نمیتوانست از گفتن مطالبی در مورد اینکه چقدر مرد جوان خوش شانس بوده که اینچنین مورد توجه پادشاه قرار گرفته، خوداری کند.

بالافره گفت که هرگز چنین اتفاقی در گذشته برای کمانداران گارد سلطنتی رخ نداده بود. حتی در مورد خودش هم بهمان منوال همیشگی عمل شده بود. کوئینتین با تیزبینی خاص خود درک میکرد که این احضار شدن به دربار به معنای پیشرفت زیاد و ناگهانی در تشکیلات پادشاه فرانسه است. او از احتیاط خودش در مورد پنهان نگاهداشتن اتفاقی که در شکارگاه افتاد خیلی راضی بود و توجه داشت که شاید پادشاه اولیور را مورد اعتمادش است بنزد او فرستاده بود که وفاداری او را محک بزند.

تمام وسائل لازم برای نگهبانی او آماده شد و تفنگش روی شانه اش قرار گرفت. بایستی توجه داشت که هرچند نام این گروه کمانداران سلطنتی بود . خیلی زود تیر و کمان آنها به تفنگ تبدیل گردید. خواجه اولیور از جلو بسمت دربار میرفت و کوئیتین او را تعقیب میکرد.

دائیش تا مدتی آنها را با چشم تعقیب میکرد. صورتش از فرط تعجب برافروخته شده و هر چند احساس حسادت نمیکرد که فکر بدی به ذهنش بیاید ولی بیشک قدری رنجیده شده بود. در عین حال از اینکه خویشاوند نزدیکش در زمانی به این کوتاهی خود را محبوب پادشاه کرده بود احساس غرور مینمود.

کؤینتین دائی خود را در این افکار ضد و نقیض تنها گذاشت و بدنبال راهنمای خود خواجه الیور روان بود. این مرد که بتمام گوشه و کنارهای قلعه آشنائی کامل داشت، از درهای سری و راهروهای پنهانی عبور کرده بدون اینکه خود را در گیر نگهبانان محوطه های گوناگون کند. بالاخره بیک اطاق مشبک بزرگ وارد شدند که با پرده های بسیار قدیمی تزئین شده بود. اولیور بطرف او برگشت و زیر لب گفت:

" شما در اینجا نگهبانی خواهید داد. "

کوئینتین گفت:

" چه دستورات و خط مشی را باید من در این نگهبانی مراعات کنم؟ "

اولیور بدون اینکه جواب سؤآل او را بدهد گفت:

" آیا تفنگ شما پر بوده و آماده برای تیر اندازی است؟ "

کوئینتین گفت:

" این کار بیشتر از یکی دو دقیقه طول نمیکشد . "

بعد تفنگ سر پر خود را آماده شلیک کرده و یک کبریت آرام سوز را که تا مدتها روشن میماند با استفاده از آتش شومینه روشن کرد. این شعله کوچک برای تفنگهای قدیمی که فاقد چاشنی بودند الزامی بود.

وقتی این مقدمات بپایان رسید خواجه اولیور به کوئینتین گفت:

" مرد جوان... شما در اینجا بدون در نظر گرفتن سلسله مراتب فرماندهی بدستور شخص اعلیحضرت ماموریت نگهبانی پیدا کرده اید. شما را خیلی زود احضار خواهند کرد بدون اینکه من یا شما بدانیم که بکجا احضار خواهید شد. در این ضمن شما در طول این طالار قدم بزنید . شما اجازه دارید که بدون حرکت سر جای خود بایستید ولی بهیچوجه مجاز نیستید که بنشینید. هرگز هم اسلحه خود را از خود دور نکنید. شما با صدای بلند آواز نخواهید خواند ولی در صورت تمایل میتوانید آهسته آهنگ های مذهبی را زیر لب زمزمه کنید. خدا حافظ و نگهبانی خوبی داشته باشید . "

کوئینتین با خود گفت:

" نگهبانی خوب... نگهبانی از چه کسی و بر علیه چه کسی؟ در اینجا که غیر ازخفاش ها و موشها کس دیگری نیست. مگر اینکه این مجسمه های بیحرکت ناگهان جان گرفته و نگهبانی مرا مختل کنند. ولی هر چه هست مرا برای این نگهبانی گمارده اند و من باید وظیفه خودم را انجام بدهم. "

او بنا بتوصیه خواجه اولیور سرود های مذهبی را که در دیر راهبان فرا گرفته بود زمزمه کرده و در طول مشغول قدم زدن شد. در اینجا بود که ناگهان احساس کرد که در این جا هم مانند دیر راهبان تنها بوده و کاری بجز قدم زدن نمیتواند انجام بدهد. رفته رفته آهنگ های کلیسا تبدیل به آهبگ های مبتذل قدیمی اسکاتلندی شد که بر علیه دشمنان دانمارکی سروده بودند. حواس او بکلی پرت این آهنگها شده بود و بدون اینکه خودش توجه داشته باشد بیشتر از دو ساعت از نگهبانی او در آنجا میگذشت.

در یک انتها دو در باشکوه که بخوبی تزئین شده بودند قرار داشت . وقتی نگهبان جوان در یکی از رفت و آمدهای خود به میان این دو در رسید صدای موسیقی زیبائی بگوشش رسید. صدائی که بگوشش میرسید مانند صدای بربط و آوازی بود که روز پیش در مهمانخانه دهکده شنیده بود. تمام خاطرات صبح روز گذشته که بعلت وقوع حوادث زیاد از فکرش بیرون رفته بود دو مرتبه به ذهنش خطور کرد. کوئینتین با دهانی باز و تفنگ بدوش، بیحرکت در آنجا ایستاده و تمام حواسش معطوف این موسیقی جادوئی شده بود.

این موسیقی بدبختانه گاه طوری ضعیف میشد که بسختی بگوش رو میرسید و گاهی هم بکلی خاموش میشد. کوئینتین از چیزهائی که شنیده و دیده بود حالا کوچکترین شکی نداشت که این دوشیزه خوش صدا هیچ ارتباطی با صاحب مهمانخانه نداشته و همان کنتسی است که بخاطر او قرار است یک جنگ واقعی بین فرانسه و بورگوندی در بگیرد. در همین موقع صدائی بگوشش خورد که میگفت:

" ها... نه فقط خدا... آقای جوان اینطور بنظر میرسد که شما قدری خوابآلود هستید. "

این صدای خواجه پی یر بود . کوئینتین با وحشت متوجه شد که وقتی او غرق در رویاهای خود بود، پادشاه احتمالا از یک در سری وارد شده و حالا در جلوی او خیلی نزدیک اسلحه او ایستاده بود.

اولین چیزی که بطور طبیعی به فکرش رسید این بود که اسلحه خود را نجات دهد و بهمین خاطرناخود آگاه از جا پرید و اسلحه خود را از دسترس پادشاه دور کرد. این حرکت او طوری عنیف بود که پادشاه بعقب جست. در این حال متوجه شد که حرکت غیر ارادی او ممکن است به توهین به پادشاه تعبیر شود. او تفنگ را روی شانه اش گذاشت و خبردار در جلوی پادشاه ایستاد. پادشاه از اینکه تا این حد باعث دستپاچگی مرد جوان شده بود احساس پشیمانی نمیکرد و تا حدی خوشحال هم بود که توانسته مرد جوان را تا این حد مشوش کند. او گفت:

" خدمتی که امروز صبح در حق ما کردی تلافی اش اینجا در آمد. حالا بگو ببینم... آیا تو شام خورده ای؟ "

کوئینتین که بمراتب ترجیح میداد که او را دست بسته نزد فرمانده دژبان بفرستند تا این که دعوت پادشاه را به این صورت قبول کند، با فروتنی و تواضع پاسخ منفی داد.

لوئی با لحنی ملایم تر از معمول خود گفت؛

" پسر بیچاره... این گرسنگی است که ترا قدری گیج کرده بود. من میدانم که در سن و سال تو اشتهای مردان از اشتهای گرگ بیشتر است. همانطور که تو مرا از چنگ یک غول وحشتناک جنگلی نجات دادی منهم حالا ترا از چنگ غول گرسنگی نجات میدهم. در ضمن من متوجه بودم که تو در بیان داستان اتفاق امروز کمال احتیاط را بکار بردی و از این جهت از تو تشکر میکنم. آیا میتوانی برای یکساعت دیگر قبل از صرف شام صبر کنی؟ "

دوروارد سر فرد آورد و گفت:

" من بیست و چهار ساعت دیگر هم میتوانم صبر کنم در غیر اینصورت من یک اسکاتلندی واقعی نیستم. "

پادشاه گفت:

" من بخاطر بدست آوردن یک مملکت دیگر، حاضر نیستم که ترا یک شبانه روز دیگر گرسنه نگهدارم. بعلاوه الآن فقط شام تو نیست. من خودم هم بسیار گرسنه هستم. من امروز صبح صبحانه خورده ام و تمام مدت مشغول این کنت دو کروکُر بورگوندی و کاردینال بوده ام. وقتی دشمنان دست دوستی بهم میدهند، کار شیطان شروع میشود. "

پادشاه ساکت شده و قیافه غمزده و متفکری بخود گرفت. کوئینتین که مشاهده کرد که پادشاه عجله ای برای رفتن ندارد بخود جرات داد و سؤآل کرد که تحت چنین شرایطی چه وظیفه ای بر عهده او هست و پادشاه از او چه توقعی دارد. "

پادشاه گفت:

" در اطاق کوچک با اسلحه آماده موضع بگیر و اگر توطئه ای در شرف وقوع بود به شخص خائن تیراندازی کن. "

دوروارد با حیرت گفت:

" توطئه و خیانت؟... آنهم در قلعه ای که به این صورت مورد حفاظت قرار دارد؟ "

پادشاه که معلوم بود از صراحت لهجه جوان اسکاتلندی ناراحت نشده است جواب داد:

" تاریخ ما نشان میدهد که قطع نظر از اینکه قلعه را تا چه حد خوب نگهبانی کنید خیانت میتواند به آن وارد شده و شخص خائن خود را در گوشه و کنارهای آن پنهان کند. پسر بی تجربه... خیانت توسط نگهبانان کشف میشود ولی چه کسی خیانت خود آنها را کشف میکند؟ "

مرد جوان بی پروا گفت:

" شرافت اسکاتلندی آنان. "

پادشاه با مسرت گفت:

" درست است... کاملا درست است. تو مرا خوشحال میکنی. شرافت اسکاتلندی پیوسته حقیقت داشته و من بهمین دلیل به آن اطمینان کرده ام. "

بعد قدری فکر کرد و با دیر صورتش مغموم شده و در طول طالار شروع به قدم زدن کرد. بعد گفت:

" خیانت همه جا هست... او با ما سر میز ضیافت مینشیند، در ظرفهای غذاهای میدرخشد، در لبخندهای مشاورین ما حضور دارد، در خنده های دیوانه وار دلقک های دربار وجود دارد و از همه مهمتر در زیر حال و هوای دوستانه دشمنی که ناگهان به دوست تبدیل شده به حیات خود ادامه میدهد.

لوئی دورلئان به ژان دو بورگوندی اعتماد کرد، نتیجه این شد که در یک خیابان کشته شد. من بهیچ کس اعتماد نمیکنم. به هیچ کس. میشنوی چه میگویم؟ من با کمال دقت آن کنت بی ادب و پرخاشجو را زیر نظر دارم. همینطور هم در مورد آن مرد خدا... من به این کاردینال هم زیاد اطمینان ندارم. اگر من فریاد زدم:

' اسکاتلند بپیش ' تو بیدرنگ به کروکُر شلیک کن. "

کوئینتین گفت:

" این وظیفه منست که وقتی جان اعلیحضرت در خطر باشد هر کاری از دست بر بیاید انجام بدهم. "

پادشاه گفت:

" منهم کاملا منظورم همینست و نه چیز دیگری. من از کشتن این سرباز بی ادب چه چیزی حاصل میکنم؟ حالا بگذار برایت یک مثال بیاورم. شوهر خواهر خود من... جیمز پادشاه اسکاتلند... پادشاه خود شما... کوئینتین ... وقتی برای عیادت مریضی بنام دوگلاس به بیمارستان رفته بود وا خنجر خود، او را در بستر بیماری بقتل رساند. "

کوئینتین گفت:

" با عرض معذرت از اعلیحضرت بایستی خاطر نشان کنم که آخر و عاقبت این قتل نکته مثبتی برای پادشاه اسکاتلند ببار نیاورد. "

پادشاه گفت:

" من نقشه ای برای کشتن این مردان ندارم ... اصلا... و کشتن آنها هیچ دردی از من را دوا نمیکند. ولی شاید آنها به اندازه من جانب عدالت را رعایت نکنند. من در چنان شرایطی اعتماد خودم را روی تفنگ تو قرار میدهم . "

کوئینتین گفت:

"من منتظر علامت شما خواهم بود . ولی... "

پادشاه گفت:

" بنظر میرسد که تو تردید داری... حرف بزن ببینم که مشکل چیست؟ "

کوئینتین گفت:

" چیزی که میخواستم بگویم اینست که اگر اعلیحضرت به این مرد بی ادب اطمینان ندارند چرا او را به خلوت خود راه داده و از او پذیرائی میکنند. "

پادشاه گفت:

" امان از دست این جوانان... آقای جوان... خطرهائی هست که شخص باید آنها را قبول کرده و از آنها بر حذر نباشد. وقتی من بیک سگ غول پیکر درنده نزدیک میشوم و او را نوازش میکنم اگر اینکار را با اطمینان بنفس انجام بدهم احتمال زیادی وجود دارد که بدون اینکه مورد حمله قرار بگیرم آن محل را صحیح و سالم ترک کنم. ولی اگر موقع دیدن سگ درنده از خودم ترس نشان بدهم، این سگ به من حمله کرده و مرا تکه و پاره خواهد کرد. پس بگذار با تو بدون تکلف سخن بگویم. من ترجیح میدهم که بدلایل سیاسی، این سرباز بی ادب را با رضایت نزد ولینعمت خود بازگردانده و اگر لازم باشد در این راه خطر را هم تحمل میکنم. من از اینکه جان خودم را در راه فرانسه بخطر بیاندازم ابائی ندارم. حالا بدنبال من بیا. "

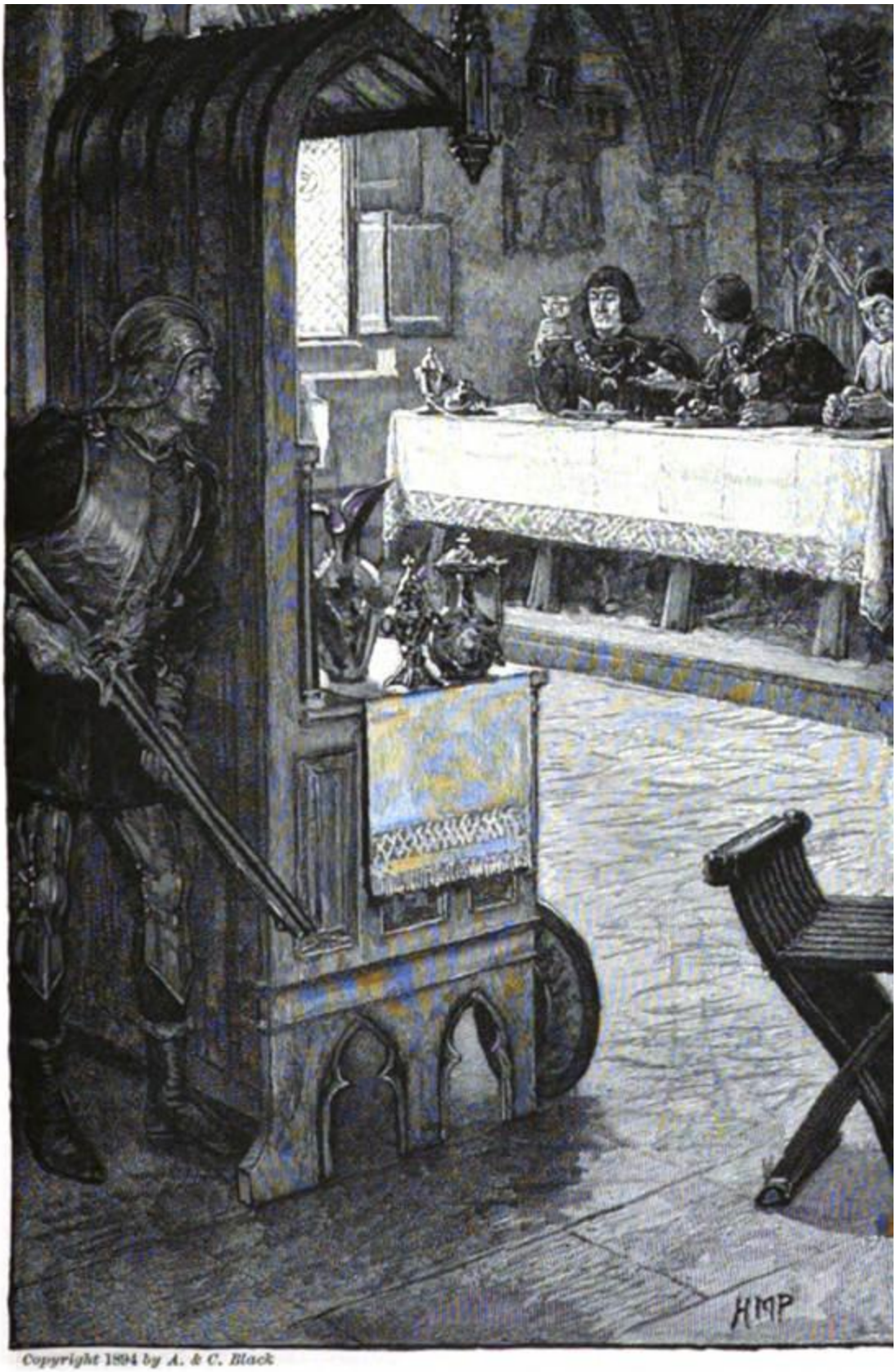
لوئی یازدهم نگهبان خود را از یک در مخفی که خود از آن وارد شده بود از خارج کرده و به جوان اسکاتلندی گفت:

" کسی که میخواهد در این دربار ترقی کند باید این راه های سری و ناپیدا را بخوبی یاد بگیرد. تله هائی هم در همه جا تعبیه شده که بایستی مدام مواظب آنها بود. "

بعد از گذشتن از چندین پیچ و خم و راهروهای مختلف پادشاه وارد یک اطاق در زیر زمین شد. یک میز شام که برای سه نفر مرتب شده در وسط این اطاق بود. همه مبلمان این اطاق بسیار ساده و ابتدائی بود. یک گنجه متحرک زیبا در این اطاق وجود داشت که چند قلم چینی آلات و نقره جات در آن قرار داده بودند. در پشت این گنجه محل نگهبانی کوئینتین بود که بطور کامل از چشم افرادی که قرار بود به این اطاق وارد بشوند، پنهان بود. پادشاه او را به همه گوشه و کنار های اطاق برد که او خوب اطاق را بخاطر بسپارد و سپس آخرین توصیه خود را به او کرده و گفت:

" این را خوب بخاطر بسپار... ' اسکاتلند بپیش ' . اگر شنیدی که این کلام بر زبان من آمد، این کُمُد را سرنگون کن، کروکُر را با دقت هدف بگیر و شلیک کن. اگر بر حس اتفاق تیرت بخطا رفت، با کارد خود به او حمله کرده و در اینحال من و اولیور کار کاردینال را خواهیم ساخت. "

بعد از این حرف پادشاه سوت بلندی کشید و اولیور را احضار کرد. اولیور مسئولیت این اطاق را علاوه بر سلمانی گری بعهده داشت و دو مستخدم پیر را هم برای پذیرائی از مهمانان با خود آورده بود. به محض اینکه پادشاه در جای خود قرار گرفت، مهمانان وارد اطاق شدند. کوئینتین که از نظر آنها مخفی بود دید خوبی برای دیدن داخل اطاق داشت.



Copyright 1894 by A. & C. Black

QUENTIN IN AMBUSH DURING THE BANQUET.

پادشاه با کمال مهمان نوازی به مدعوین خود خیر مقدم گفت و کوئینتین با مطالبی که به او گفته شده بود از این ابراز لطف پادشاه سر در نمیآورد. با این روش دوستانه که پادشاه در پیش گرفته بود، کوئینتین لزومی برای وجود خودش و تفنگ آماده برای شلیک در آنجا احساس نمیکرد. نه فقط رفتار پادشاه عاری از هرگونه بدخواهی و تهدید بود بلکه یک ناظر بیطرف میتوانست گواهی بدهد که این اشخاصی را که پادشاه در خلوت خودش پذیرفته بود بدون تردید افرادی بودند که لوئی یازدهم بیشتر از هر کس دیگر میتوانست به آنها اعتماد کند. رفتار او با مهمانانش دوستانه و بزرگوارانه بود. در حالیکه تمام چیزهائی که در اطراف او بود و منجمله لباس خود پادشاه بسیار ساده و بدون زرق و برق بود لحن صحبتش بزرگمنشانه و رفتارش شاهانه بود. کوئینتین با خود تصور میکرد که یا تمام مذاکراتش با پادشاه رویائی بیش نبوده و یا اینکه تواضع و فروتنی کاردینال و رک گوئی کنت بورگوندی تمام شائبه های سوءظن را از خاطر پادشاه سترده بود.

کوئینتین که همه جا را بطور مداوم زیر نظر داشت وقتی که پادشاه مهمانانش را در جای خودشان پشت میز قرار داد شاید بی اختیار نگاه سریعی به محل نگهبانی کوئینتین انداخت که در این نگاه مرد جوان چیزی جز نفرت و انتقام مشاهده نکرد. ولی یک لحظه بعد پادشاه بحال قبلی خودش بازگشته و با مهربانی با مهمانانش گفتگو و تفریح میکرد.

اینطور بنظر میرسید که شاه بی ادبی سفیر بورگوندی را بکلی فراموش کرده و با او در باره اتفاقات گذشته وارد صحبت شده بود. او طوری صحبت مکرد که تو گوئی زمان تبعیدش در بورگوندی یکی از بهترین ساعات عمرش بوده است. او میگفت:

" اگر سفیر هر کشور دیگری برای دیدن من رنج سفر را بر خود هموار کرده و به این جا آمده بود من یک مهمانی شاهانه برای او ترتیب میدادم ولی برای یک دوست قدیمی که بارها در قلعه ای که در بورگوندی با هم زندگی میکردیم شام خود را با هم قسمت میکردیم من میل داشتم که خود را... لوئی دو والوآ بهمان سادگی اتباع خودم در پاریس نشان بدهم. آقای کنت... من هنوز این ضرب المثل بورگوندی را فراموش نکرده ام که میگوید:

Mieux vault bon repas que bel habit

(یک وعده غذای خوب از یک لباس زیبا بهتر است .)

بهمین دلیل من تصمیم گرفتم که شما را به خلوت خود آورده و بهترین غذا را بشما تعارف کنم. من خودم شراب بورگوندی خواهم نوشید و از شما آقای کنت میخواهم که از شامپانی کشور فرانسه استفاده کنید. من جام خود را بسلامتی دوک دو بورگوندی دوست و عموزاده بزرگوار بلند کرده و برای شما کاردینال عزیز هم من شخصا جامتان را پر میکنم. "

کاردینال گفت:

" اعلیحضرت... شما قبلا جام را پر کرده بودید و اگر بیشتر در آن بریزید سرریز خواهد کرد. "

لوئی با لبخند گفت:

" ما میدانیم که حضرت کاردینال دستهائی قوی و بدون لرزشی دارند و جامی را که لبالب هم شده باشد براحتی مورد استفاده قرار میدهند. ولی به من بگوئید... شما در این دو مورد متضاد، کدام طرف را انتخاب میکنید. از شراب فرانسه استفاده میکنید یا شراب بورگوندی؟ "

کاردینال با زرنگی جواب داد:

" من در این مورد کاملا بیطرف هستم و شرابی را که در مرز دو کشور تولید شده انتخاب میکنم. "

پادشاه گفت:

" بیطرف ماندن همواره کار آسانی نیست. "

ولی چون دید که کاردینال رنگ عوض کرد و معذب شد فورا حرف را عوض کرد و گفت:

" شما شراب منطقه مرزی را ترجیح میدهید و کاملا حق دارید. این یکی از بهترین شرابهای دنیاست. شما هم آقای کنت... میبینم که برای خالی کردن جام خود عجله ای ندارید. من بشما اطمینان میدهم که شراب های فرانسه مزه تلخی در دهان شما باقی نخواهند گذاشت. "

کنت دو کروکُر گفت:

" اعلیحضرتا ... من همین کار را هم خواهم کرد. باشد که تمام جنگ و جدال بین دو ملت مثل همین توافقی که بر سر تاکستان ها شد، حل و فصل شود. "

پادشاه گفت:

" آقای کنت... این کارها زمان میبرد... مثل زمانی که برای تهیه شامپانی لازم است. حالا اگر شراب خود را تمام کرده اید من از شما میخواهم که این گیلاس کریستال که با طلای خالص تزئین شده است از من بعنوان یادگاری قبول کنید. ما چنین هدایائی را بهر کسی تعارف نمیکنیم. وقتی شهر روئن بدست انگیسی ها افتاد هانری پنجم پادشاه انگلستان آنرا تصاحب کرد. نیروهای انگلیسی توسط ارتش فرانسه با کمک بورگوندی ها موفق شدند که انگلیسی ها را از این کشور بیرون کنند. حالا چه کسی بهتر از شما که یک نجیب زاده بورگوندی هستید میتواند صاحب این جام شود؟ "

کنت جواب مناسبی داد و کاردینال هم در هر فرصتی با خنده های خود صاحبان سخن را بر سر شوق میآورد. در حدود یکساعت و نیم بعد میز غذا را جمع آوری کرده و پادشاه نشان داد که خسته است و میل دارد تنها باشد.

وقتی همه و حتی اولیور از اطاق بیرون رفتند، پادشاه کوئینتین را فرا خواند و لحن صحبتش بشدت تغییر کرده بود. وقتی کوئینتین از مخفی گاه خود خارج شد ملاحظه کرد که سیمای پادشاه هم عوض شده و گرفته و مغموم بنظر میرسد. او مانند هنرپیشه ای بود که هنر خود را به تماشاچیان عرضه کرده و در پایان دچار خستگی شدید شده است. او گفت:

" پسر جان... نگهبانی تو هنوز تمام نشده است . آنطرف میز به اندازه کافی غذا برای تو هست که من میل دارم از آن استفاده کنی. بعد آن من بقیه وظائف ترا برایت تشریح خواهم کرد. حالا بهتر است که یک مرد سیر با یک مرد گرسنه وارد گفتگو نشود. "

پادشاه خود را روی صندلی راحتی اش انداخت و در سکوت سر خود را بین دو دستش گرفت.



فصل یازدهم: طالار رولند

نقاشان کوپید خدای برهنه عشق را که قلب عاشقان را نشانه میگیرد کور ترسیم میکنند

شاید هم چشمهای او با چشم بندی پوشیده شده است

چشم بندی که والدین، قیم ها و مشاورین بر چشم او گذاشته اند

کوپید هم مجبور است که از ورای این چشم بند به همه جا نگاه کند

زمین ها، کاخها، جواهرات و نقدینه ها را

ده برابر بیشتر از آنکه ارزش دارند میبیند

همین برای من یک مسئله پیش میآورد.

تلخکامی یک ازدواج اجباری

لوئی یازدهم پادشاه فرانسه بیشتر از پادشاهان و فرمانروایان تمام اروپا در پی کسب قدرت بود. با این وجود او چیز زیادی نداشت که به آن غره باشد. اگر این پادشاه دارای کیفیت های اخلاقی خیلی بالائی بود، این خلق و خوئی که در برخورد با افراد معمولی کشورش داشت میتوانست او را شدیدا محبوب مردم کشورش کند. رفتار بی شائبه و معمولی او با افرادی که پیه حسادت و

سوءظن او بتنشان نخورده بود او را از بقیه اشرافزادگان سطح بالا که خود را از هرکس و هر چیز بالاتر میپنداشتند، متمایز میکرد. افراد معمولی کشور که در زیر سایه فروتنی پادشاه به مقاماتی رسیده بودند که در قبل برایشان مقدور نبود، با تمام وجود از او حمایت میکردند، هر چند که ممکن بود او را دوست نداشته باشند. او با تکیه به این حمایت عامه مردم، از عهده اشرافزادگانی که با رفتار او مخالفت داشتند بر میآمد.

او با صبر و شکیبائی که اغلب اشرافزادگان آنرا دون شان یک پادشاه میدانستند منتظر شد که کماندار جوان خود را از باقیمانده غذا ها سیر کند. او با دیدن اشتهای فوق العاده جوان اسکاتلندی حتی قدری تفریح هم مینمود. البته کوئینتین غافل از این نبود که نبایستی برای مدتی طولانی پادشاه را منتظر خورد و خوراک خود بگذارد. بهمین مناسبت چندین بار سعی کرد از پشت میز بلند شود که پادشاه او را با اصرار به ادامه خوردن مجبور کرد. پادشاه با خوش خلقی گفت:

" من از چشمان تو میفهمم که هنوز بحد سیری نرسیده ای. نگران من نباش و غذایت را سر فرصت تناول کن. هر چیزی را هم امشب دیدی و شنیدی فراموش کن. این زنجیر طلا را هم بعنوان هدیه از من قبول کن. اگر این زنجیر برای بستن زبان مستخدمین من کافی نباشد، تریستان لرمیت فرمانده دژبان من طنابهای محکمی دارد که وقتی بدور گردن کسی که زیاد حرف زده است افتاد، مسلما از زیاد حرف زدن او جلوگیری خواهد کرد. حالا خوب گوش کن... هیچ کس بجز من و اولیور به این اطاق وارد نمیشود. ولی ممکن است که خانمهای اشراف زاده برای دیدن من از طرف دیگر تالار وارد شده و به این اطاق بیایند. اگر آنها از تو سؤآلی کردند چون در سر

پست نگهبانی هستی فقط با یکی دو کلمه جواب آنها را خواهی داد. اگر آنها چیزی گفتند آنرا در خاطرت حفظ کرده و بعد به من ابلاغ کن. بعد هم هر چیز دیدی یا شنیدی کاملا فراموش کن. حالا که بهتر راجع به این قضیه فکر کردم بهترین کار اینست که اگر با تو صحبتی شد اینطور وانمود کن که تو مستقیما از کوهستانهای اسکاتلند به اینجا آمده ای و زبان فرانسه را هنوز یاد نگرفته ای. حالا سر پست خود برگرد و بخاطر داشته باش که تو یک دوست خوب در اینجا داری. "

پادشاه هنوز کاملا حرفهای خود را تمام نکرده بود که از جا بلند شده و اطاق را ترک کرد. کوئنتین تنها ماند که به چیزهائی که دیده و شنیده بود فکر کند.

مرد جوان بمراتب بیشتر ترجیح میداد که به آینده فکر کند تا چیزهائی که در گذشته اتفاق افتاده بود. از نظر او کمین گرفتن در یک گوشه برای کشتن کنت دو کروکُر عمل افتخار آمیزی نبود که او در فکر خود به آن مباهات کند. درست است که این احتیاط پادشاه در این مورد بخصوص جنبه تدافعی داشت ولی از کجا میتوانست مطمئن باشد که خیلی زود پادشاه دستور کشتن یک فرد بیدفاع را به او ندهد. البته در صورت رد دستور پادشاه همه آینده او برباد خواهد رفت و جانش هم در خطر خواهد افتاد. ولی بعنوان یک اصیلزاده او نمیتوانست خود را قائل کند که مانند یک جنایتکار شخصی را ازکمینگاه بخاک و خون بکشد. او مثل هر جوان دیگری به این نیتجه رسید که بهتر است در این مورد بیشتر از این خود را مشغول و ناراحت نکرده و منتظر شود که ببیند آیا واقعا چنین موردی در آینده پیش خواهد آمد یا خیر.

او در عوض به این حقیقت فکر کرد که دختر خانمی که عود مینواخت و آواز میخواند به احتمال زیاد در آنشب برای دیدن پادشاه به اطاق او خواهد رفت. او با کمال میل میخواست به دستور پادشاه که گفته بود با دقت به چیزهائی که به او گفته خواهد شد گوش فرا دهد، عمل کند. ولی اینکه تمام حرفهای دوشیزه جوان را به شاه منعکس کند، چندان مطمئن نبود.

بالاخره یکی از دو در بزرگ در انتهای تالار با سر و صدا باز شد ولی افسوس در آنطرفی که صدای نواختن عود میآمد نبود. سر و کله یک خانم در تالار پیدا شد که دو خانم دیگر او را تعقیب میکردند. خانمی که در جلو بود به آندو اشاره کرد که وارد تالار شده و همانجا منتظر او بمانند. هیکل خمیده و نحیف این خانم که بنظر میرسید برای طی کردن طول تالار بزرگ دچار مشکل شده است شکی برای کوئینتین باقی نگذاشت که این خانم کسی جز شاهزاده خانم ژان دختر کوچک پادشاه نمیتواند باشد. او اسلحه خود را با احترام برای عبور شاهزاده خانم پائین آورد. دوشیزه جوان با یک حرکت سر به اظهار ادب نگهبان جواب داد. کوئینتین فرصتی مناسبی پیدا کرد که به شاهزاده خانم با دقت نگاه کند.

در صورت این شاهزاده خانم تیره بخت هیچ چیز نامناسب و بد شکلی بچشم نمیخورد. هرچند که زیبائی خاصی هم نداشت . چشمان درشت آبیرنگ او که از درد و رنج هیکل ناقص و نارسایش حکایت میکرد، بزمین دوخته شده بود. سیمای رنگ پریده او بیشتر به زردی متمایل بود که نشان میداد که صاحب آن صورت از ناراحتی جسمی رنج میبرد. انبوهی از موهای لخت بدور صورتش

ریخته که به او کاملا حالت یک جسد را میداد. برای تکمیل این احساس، شاهزاده خانم یک جلیقه سبز کمرنگ بتن کرده بود که او را بیشتر شبیه یک روح میکرد.

کوئینتین با چشم این موجود ضعیف را دنبال کرد و ضمن احساس کنجکاوی دلش هم برای این شاهزاده خانم تیره بخت میسوخت. دو خانم دیگر هم از در انتهای تالار وارد شده و بسمت اطاق پادشاه رفتند.

یکی از این دو خانم دختر جوانی بود که در مهمانخانه فلور دو لی با میوه از پادشاه پذیرائی کرده بود. حالا در جامه های فاخر و رفتاری که شایسته یک دوشیزه اشرافی و آنطور که کوئینتین تصور میکرد وارث یک ثروت عظیم بود، ده بار بیشتر روی مرد جوان تاثیر گذاشت تا موقعی که او خیال میکرد دختر جوان فرزند صاحب مهمانخانه است. لباسهای دختر جوان هرچند گرانبها و متناسب بود ولی از سادگی خاصی هم بهره میگرفت و بیشتر به لباس عزا شباهت داشت چون هیچگونه تزئینات و زیورآلاتی در آن بچشم نمیخورد. ولی این بهیچ رو از زیبائی دختر جوان نمیکاست و بزرگزادگی و جذابیت او را بیشتر هم میکرد.

دوروارد همانقدر به این خانمها احترام گذاشت که با شاهزاده خانم رفتار کرده بود و آنها هم ادای احترام او را مانند کسانی که به احترام عادت دارند پذیرفتند و متقابلا تواضع کردند. کوئینتین متوجه شد که دختر جوان با شناختن او قدری رنگ صورتش عوض شده و چشمانش را از روی زمین بر نمیداشت. شاید اینهم یکی از آن تصورات مخصوص مردان جوان بود. آیا این دوشیزه

اشرافی از اینکه او را پشت پنجره اطاقش در مهمانخانه فلور دو لی مشاهده کرده بود خرسند و یا دل آزرده شده بود؟ این سؤآلی بود که کوئینتین برای آن جوابی نمیتوانست پیدا کند.

خانم مسنی که بهمراه کنتس جوان بود مانند خود او لباس بسیار مرتب و گرانبها ولی ساده ای بر تن داشت. پیدا بود که که سالها پیش این خانم مسن هم برای خودش دختر زیبائی بوده است. به احتمال زیاد او بخوبی اطلاع داشت که آنچه از زیبائی سابق او هنوز باقی مانده هنوز قابل استفاده بوده و تاثیر زیادی روی افراد میگذارد. این خانم بلند قد و پر ابهت بود و سلام نظامی کوئیتین را با لبخندی پاسخ گفت. چیزی در گوش دختر جوان گفت که او سرش را بطرف کوئینتین برگرداند.

کوئینتین فرصت زیادی برای فکر کردن نیافت چون شاهزاده خانم از اطاق پدرش بیرون آمده و به پیشواز این دو خانم آمد. ولی از آنجهت که از راه رفتن درمقابل چشم غریبه ها بعلت نقص خلقتی که داشت تا سر حد امکان جلوگیری میکرد، در همان جلوی در اطاق ایستاد که غریبه ها به او نزدیک بشوند. خوش آمد گوئی او برای خانمهای غریبه که نمیدانستند با چه کسی طرف هستند خیلی جواب مثبتی حاصل نکرد و خانم مسن که از درجه رفیع بزرگزادگی شاهزاده خانم بیخبر بود، با قدری غرور و بی اعتنائی جواب او را داد. آن خانم با لبخندی که نشان میداد خود را از مرتبه ای بالاتر احساس میکند گفت:

" من خوشحالم که بالاخره این امکان را پیدا کردم که که با شما خانم که پیداست از افراد متشخص کشورتان هستید آشنائی پیدا کنم. من باید بگویم که که دختر خواهر من و خود من از کمک هائی که اعلیحضرت در حق ما انجام داده اند بواقع سپاسگزار هستیم. خانم عزیز... از وقتی

ما وارد این مملکت شده ایم کاملا مانند یک زندانی بوده ایم. اعلیحضرت برای اقامت ما در ابتدا یک مهمانخانه کوچک و حقیر را در نظر گرفت. حالا هم مارا به اینجا آورده است که یک قلعه موریانه خورده قدیمی است. ما هر روز فقط اجازه پیدا میکنیم که مدت کمی از پرتو آفتاب استفاده کنیم و مانند خفاش یا جغد ها شده ایم که دیدن ما د ر روز روشن بد یمن بشمار میآید. "

شاهزاده خانم که از این پیشگفتار قدری معذب شده بود گفت:

" من متاسفم که تا این لحظه آنطور که باید و شاید بشما رسیدگی نکرده ایم. ولی اینطور بنظر میرسد که دختر خواهر شما خیلی هم از وضع خود شاکی نیستند. "

کنتس جوان گفت:

" همینطور است... من از وضع خودم نه تنها شکایتی ندارم بلکه بسیار هم خوشحالم. من بدنبال پناهگاه مطمئنی میگشتم که علاوه بر آن گوشه خلوتی هم برای خودم پیدا کرده ام. اینکه ما از نظرها ناپیدا هستیم تا جائیکه به من مربوط میشود لطف و بزرگواری اعلیحضرت را در حق ما پناهندگان تیره بخت نشان میدهد. "

خانم مسن تر گفت:

" ساکت باش دختر خواهر ابله من... و بگذار که ما آنچه را در دل داریم حالا که با یک خانم مثل خودمان تنها هستیم ، بیان کنیم. وقتی میگویم تنها هستیم منظورم اینست که آن سرباز خوش

تیپ که مانند مجسمه در آنجا ایستاده به احتمال زیاد از حرفهای ما سر در نمیآورد. شاید هم زبان مملکت مارا را بلد نیست. من باید بگویم که از هیچ چیز در دنیا بیشتر از اینکه مملکت خود را بقصد فرانسه ترک کرده ام پشیمان نیستم. من فکر میکردم که از ما بالاترین تجلیل را بعمل خواهند آورد و برای ما جشن های مفصل ترتیب خواهند داد. ولی چیزی که نصیب ما شده است گوشه نشینی و عزلت است. دوک دو بورگوندی آدم سنگدلی نیست و یک شوهر برای دختر خواهر من پیدا کرده بود. هر چند که این شخص مرد خوبی نبود. "

شاهزاده خانم که فرصتی پیدا نمیکرد حرفی بزند از یک مکث کوتاه خانم مسن استفاده کرده و گفت:

" بنظر من رفتن به صومعه و تارک دنیا شدن از ازدواج با یک شوهر نا مناسب بمراتب بهتر است. "

خانم مسن گفت:

" خانم... من آرزو میکردم که که حد اقل قدرت انتخاب داشتم. من در باره دختر خواهرم صحبت میکنم چون خدا میداند که من مدتهاست که به شرایط خودم راضی بوده و خیال عوض کردن آنرا ندارم. میبینم که شما لبخند میزنید... ولی این باعث نمیشود که رفتار بد پادشاه را که شبیه کارهای آن یهودی است که در شهر ' گنت ' به مردم پول قرض میدهد فراموش کنم. "

شاهزاده خانم با تحکم گفت:

" ساکت باشید... فراموش نکنید که شما در باره پدر من صحبت میکنید. "

زن بورگوندی با تعجب گفت:

" در باره پدر شما؟ "

شاهزاده خانم با بزرگواری با لحنی ملایم که مخصوص او بود جواب داد:

" بله... در باره پدر من... من ژان شاهزاده فرانسه هستم. حرفی که شما زدید باعث رنجش من نشد . من تمام سعی خود را خواهم کرد که در مدتی که شما در فرانسه اقامت داشته باشید وسائل راحتی و تفریح شما و این دختر جوان را فراهم کنم. افسوس که من اختیارات زیادی ندارم ولی هرچه هست در اختیار شما میگذارم. "

کنتس هملین دو کروی پیشنهاد شاهزاده خانم را با مسرت پذیرفت. این خانم مسن بیشتر عمر خود را در دربار گذرانده و بهمین مناسبت اشتباه احمقانه ای را که مرتکب شده بود نزد خود غیر قابل بخشش میدانست. او بخودش اجازه داده بود که در حضور دختر پادشاه فرانسه، او را کمتر از یک ربا خوار یهودی قلمداد کند. بعد از این اشتباه پیرزن تمام نیروی خودش را بکار گرفت که از شاهزاده خانم معذرت خواهی کند. حوصله شاهزاده خانم بسر آمد و به پیرزن دستور داد که بیهچ رو دیگر در باره آن مسئله صحبتی نکرده و عذر و بهانه ای هم نیاورد.

شاهزاده خانم روی صندلی که به او اختصاص داده بودند نشست و به دو زن غریبه اجازه داد که در حضور او بنشینند. آنها سپس با یکدیگر در گوشی شروع به صحبت کرده ولی صدای آنها بقدری

آهسته بود که نگهبان قادر بشنیدن آن نبود. پیدا بود که هرچند کنتس دو هملین خیلی بیشتر سخن میگفت، توجه شاهزاده خانم بیشتر متوجه دختر جوان بود که به سؤآلات او قاطع و مختصر جواب میگفت.

گفتگوی خانمها هنوز به یکربع ساعت نرسیده بود که یک از درهای انتهای تالار باز شده و مردی که لباس سواری بر تن داشت وارد شد. کوئیتین که نمیخواست باردیگر مانند قبل غافلگیر شود بسرعت خود را به مردی که وارد تالار شده بود رساند و خود را بین او و خانمها قرار داده و از او خواست که بیدرنگ از آنجا خارج شود. مرد جوانی که با لباس سواری به آنجا آمده بود از این حرکت جوان نگهبان ناراضی شده و گفت:

" بدستور چه کسی جلوی مرا میگیری؟ "

کوئینتین با قاطعیت گفت:

" بدستور شخص پادشاه .... و من در اینجا حضور دارم که اوامر پادشاه را اجرا کنم. "

مرد جوان بالاپوش خود را از تن در آورده و گفت:

" ولی این اوامر شامل حال من نمیشود. من لوئی دوک دورلئان هستم. "

مرد جوان یک لحظه مردد شد. او نمیدانست که در مورد شاهزادگان بلافصل چه تصمیمی باید بگیرد . سپس با احترام به دوک جوان گفت:

" والاحضرتا... با وجودیکه به من دستور اکید داده شده که از ورود تمام اشخاص بدون استثنا جلوگیری کنم ولی من نمیتوانم بخودم این جرات را بدهم که که از کاری که والاحضرت میل دارند انجام بدهند جلوگیری کنم. فقط از والاحضرت درخواست میکنم که شاهد باشند که من سعی کرده ام که وظیفه نگهبانی خود را انجام بدهم . "

دوک دورلئآن گفت:

" سرباز جوان... این تو نیستی که باید ملامت بشوی. "

سپس از کنار او گذشت و خود را به جمع خانمها نزدیک کرد. با رسیدن به شاهزاده خانم با قدری اکراه مراتب احترامات خود را به او تقدیم کرد. او گفت که در موقع شام با کنت دو دونوآ او متوجه شده بود که ضیافتی در تالار رولند برقرار است و تصمیم گرفته بود که خود را به این ضیافت برساند.

رنگ صورت شاهزاده خانم عوض شد و قدری خون به گونه های بیرنگش دوید، که صورت او را زیباتر جلوه میداد و در عین حال آشکار بود که از این ورود بی اجازه دوک چندان راضی نیست. دو خانم غریبه که متوجه اعتبار والای این جوان شده بودند با احترام با او برخورد کرده و شاهزاده خانم بناچار یک صندلی به او تعارف کرد.

دوک جوان از نشستن روی صندلی خودداری کرده و یک کوسن بزرگ بدست آورده و در محلی نزدیک زن مسن قرار داد که بتواند براحتی دختر جوان را مورد مطالعه قرار دهد.

در ابتدا اینطور بنظر میرسید که شاهزاده خانم از این ترتیبات خیلی هم ناراضی نشده است. ولی دوک دورلئآن که در حضور پادشاه با کمال احتیاط و ملاحظه عمل میکرد، در غیاب او از مرتبه شرافی والای خود استفاده کرده و آداب و رسوم درباری را بمیل خود کنار میگذاشت. در اینجا هم بیدرنگ خود را وارد گفتگوها کرده و بی توجه به نارضایتی شاهزاده خانم با پشتکار فراوان از دختر جوان که ساکت در گوشه ای نشسه بود تعریف میکرد و سعی داشت توجه او را بخود جلب کند. وجود شاهزاده خانم در این جمع فراموش شده بود.

کنتس دو هملین که متوجه درجه اعتبار دوک جوان شده بود وقتی توجه او را به دختر خواهر خود دید، بهر صورتی که بود او را به ادامه کارهایش تشویق میکرد. کنتس جوان حرفهای دوک را میشنید و آشکارا از اینکه او بی پرده از زیبائی او تعریف میکند مشوش و بی آرام شده بود. شاهزده خانم فرانسه هم طوری از این رفتار نا مناسب نامزدش رنجیده شده بود که نمیتوانست موضوع گفتگو را عوض کرده و بجای دیگری بکشد. چیزی نگذشت که بجز کلماتی پراکنده که کنتس پیر گاهگاهی برای تشویق دوک بر زبان میآورد، دوک دورلئآن متکلم وحده شده و هیچ چیز بجز تعریف از کنتس جوان از این جمع شنیده نمیشد.

ما بایستی در اینجا تذکر بدهیم که یک ناظر بیطرف دیگر هم در آنجا حضور داشت که تمام این صحنه ها بخوبی میدید و میشنید. کوئینتین میتوانست بخوبی درک کند که شاهزاده خانم فرانسه تا چه حد از این رفتار نامزدش، دوک جوان ناراضی شده است. دست آخر کنتس جوان که از

اینهمه تعریفی که از او میشد بجان آمده تصمیم گرفت که بهر صورتی شده این مذاکره یکطرفه را خاتمه بدهد.

او با فروتنی ولی قاطعیت شاهزاده خانم ژان را مخاطب قرار داده و گفت:

" والاحضرتا... حالا که لطف فرموده و حمایت از ما دو زن بی پناه را قبول کرده اید از شما درخواست میکنم که عالیجناب دوک دورلئآن را متقاعد فرمائید که هرچند خانمهای در دربار بورگوندی از نظر مرتبه اجتماعی و رفتار از همقطاران خود در دربار فرانسه پائین تر هستند ولی آنقدر هم احمق نیستند که گول تعریفات و خوش آمد گوئی های بی اساس آقایان فرانسوی را بخورند. "

دوک بجای شاهزاده خانم که مورد خطاب قرار گرفته بود جواب داد:

" خانم... من خیلی متاسفم. شما در یک جمله زیبائی خانم های بورگوندی و خلوص نیت شوالیه های فرانسوی را مورد شک و تردید قرار دادید. اگر من در تعریف و تمجید از شما درنگی بخرج ندادم برای اینست که ما فرانسویان همانطور که در جنگ پیش قدم و سرراست هستیم در موارد عشق و عاشقی هم بهمین نسبت بدون تعارف و تکلف هستیم. "

کنتس جوان که از لحن صحبت دوک آزرده شده بود با قدری خشونت گفت:

" زیبائی زنان کشور ما قابل خریداری نیست و شما بیجهت وقت خود را تلف میکنید. "

دوک گفت:

" من میهن پرستی شما را ستایش میکنم و اگر لازم باشد با شوالیه های کشور شما هم حاضرم دست و پنجه نرم کنم. ولی در مورد زیبائی زنان منطقه شما... اگر به آن آینه قدی که هدیه صنعتگران ونیزی است نگاه کنید و تصویر خود را در آن ببینید تصدیق خواهید کرد که مطالبی که من در این مورد ابراز کردم کاملا درست بوده و هیچگونه غلوی نشده بود. "

شاهزاده خانم دیگر بیشتر از این طاقت نیاورده و با یک آه سرد و بلند روی پشتی صندلی خود تکیه داد. دوک بلافاصله متوجه شد و خود را جمع و جور کرد. او از کنتس پیر خواهش کرد که از شاهزاده خانم بپرسد که آیا کاری هست که دوک بتواند برای ایشان انجام بدهد.

شاهزاده خانم بزحمت تبسمی کرد و گفت:

" یک سر درد ناگهانی عارض من شد ولی الآن قدری بهتر شدم. "

ولی رنگ و روی پریده او نشان میداد که چنین نیست و کنتس پیر از جا برخواست که طلب کمک کند. دوک در حالیکه زبان خود را گاز میگرفت و خود را ملامت میکرد که اختیارش را از دست داده بود بسرعت برای آوردن ندیمه های شاهزاده خانم رفت. آنها بسرعت وارد شده و به مداوای شاهزده خانم پرداختند. دوک هم برای اینکه جبران خطای خود را کرده باشد سعی میکرد که بهر صورت کمکی انجام بدهد. در این موقع ناگهان در باز شد و پادشاه وارد تالار شد.



فصل دوازدهم: سیاست مدار

این مرد یک مدرس است و در کار خودش خبره است

در این تعریف حیله گری شیطان نادیده گرفته نشده است

این مدرس ولی میتواند خود شیطان را درس داده

و حیله ها و تردستی های جدید به او یاد بدهد.

یک نمایشنامه قدیمی

لوئی یازدهم وارد تالار شد وبا قیافه ای گرفته نگاهی به اطراف انداخت که کوئینتین بعدا عنوان کرد که نگاه او طوری نافذ بود که نگاه یک افعی را که چنبره زده و به قربانیش نگاه میکند بخاطر میآورد. او با همین یک نگاه کوتاه همه جوانب را در نظر گرفته و با دیدن دوک دورلئآن گفت:

" آه... شما پسر عموی عزیز هم اینجا هستید؟ "

و سپس بطرف کوئینتین برگشت و با قدری خشونت گفت:

" شما هم بر خلاف دستور از ورود اشخاص جلوگیری نکرده اید . "

دوک گفت:

" اعلیحضرتا... این مرد جوان را ملامت نکنید. او وظیفه خود را بخوبی انجام داد ولی به من خبر داده شده بود که والاحضرت شاهزاده خانم فرانسه در اینجا هستند. "

پادشاه که هنوز متغیر بود به دوک گفت:

" و من مطمئن هستم که شما وقتی وارد شدید از ابراز خوش آمد گوئی بهمه نتوانستید خودداری کنید. بخاطر همین هم بوده که سبب شدید که نگهبان من از دستور من سرپیچی کند. ولی آیا برای کسی که پیوسته بفکر عشقبازی است چه تنبیهی مناسب است؟ "

دوک از شنیدن این حرف سرخود را بلند کرد که جواب تندی به پادشاه بدهد ولی بعلت احترام فوق العاده ای برای کسی که از کودکی او را بزرگ کرده، قائل بود سربزیر انداخت و ساکت ماند.
پادشاه گفت:

" و ژان احساس مریضی میکند؟ لوئی... خیلی نگران نباش... اینهم خیلی زود برطرف خواهد شد. به او کمک کن که به اطاقش برود و منهم این خانمهای غریبه را به اطاقشان راهنمائی خواهم کرد ".

وقتی این دستورات را صادر کرد اورلئآن بدون درنگ زیر بازوی شاهزاده خانم را گرفت و از در جانبی تالار خرج شد. پادشاه هم دستکش های خود را خارج کرده و و کنتس ایزابل و خانم مسن خویشاوندش را به اطاق های خودشان برد. او در آنجا به خانمها تعظیمی کرده و در آستانه در

قدری توقف کرد. وقتی خانمها به اطاقهایشان رفتند پادشاه در را پشت سر خودش بست و با یک کلید بزرگ آنرا قفل کرد. کلید را سپس در کمربندش گذاشت و پیدا بود که حالا که در را قفل کرده و کلید را برداشته، گنجینه اش را از دستبرد محفوظ نگاه داشته است.

لوئی یازدهم با قدمهای آهسته و کوتاه در حالیکه فکر میکرد به کوئینتین نزدیک شد. مرد جوان خود را حاضر کرده بود که سهم خود را از اوقات تلخی پادشاه دریافت کند.

پادشاه چشمانش را از زمین برداشت و مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

" تو کار اشتباهی انجام داده ای... اشتباه ابلهانه ای مرتکب شده ای. سزای تو مرگ است و سعی نکن از خودت دفاع کنی. تو را چه به دوک ها و شاهزاده خانمها؟ تو در اینجا فقط دستور مرا اجرا میکنی. "

سرباز جوان گفت:

" اءلیحضرتا... من درخواست میکنم که به من بگوئید که تحت چنین شرایطی چه میبایستی بکنم؟ "

" وقتی در پست خودت قرار داری به افراد اجازه میدهی که بر خلاف دستور من افراد از پهلوی تو عبور کنند؟ پس فایده این اسلحه ای که روی شانه ات گذاشته ای چیست؟ تو میبایستی که با تفنگت هدف میگرفتی و به کسی که به محل نگهبانی تو وارد شده بود بضرب گلوله در همین تالار بخاک و خون میکشیدی. حالا مستقیم از این در خارج بشو و در انتهای راهرو به پلکانی خواهی

رسید که در آنجا الیور را پیدا خواهی کرد. تو به اطاق خودت برو و اولیور را نزد من بفرست. و اگر بجان خودت علاقمند هستی جلوی زبان خودت را بگیر همانطور که به اشتباه امشب جلوی دست خودت را در نگهبانی گرفتی. "

کوئینتین از اینکه به این سادگی توانسته بود از چنگ پادشاه بگریزد خوشحال بود ولی با خود فکر میکرد که این پادشاه چطور موجودی است که او را از بابت اینکه عمو زاده اش را بقتل نرسانده ملامت میکند. او از همان راهی که لوئی گفته بود خود را به طبقه پائین رساند و در آنجا اولیور را پیدا کرده و دستور پادشاه را به ابلاغ کرد. اولیور برای سرباز جوان شب خوشی آرزو کرد و بطرف اطاق پادشاه براه افتاد. کوئینتین هم بسمت کابین کوچک خودش رفت.

وقتی ندیم مورد اعتماد پادشاه وارد تالار شد پادشاه را روی صندلی که کمی پیش دخترش روی آن نشسته بود یافت. او که به اخلاق ولینعمتش آشنائی کامل داشت با قدم های سبک و بیصدا خود را در معرض دید پادشاه قرار داد که پادشاه متوجه باشد که او در آنجا حضور دارد. بعد خود را کنار کشید و منتظر شد که پادشاه او را احضار کند. اولین کلام پادشاه چندان چنگی به دل نمیزد. او گفت:

" اولیور... تمام نقشه های عریض و طویل تو هم که یکسره نقش بر آب شد. من بدرگاه مقدسین دعا میکنم که تمام این نقشه ها روی سر خود ما خراب نشوند. "

اولیور گفت:

" اعلیحضرتا... شنیده ام که هیچ چیز بخوبی پیش نرفت. "

پادشاه در حالیکه با عصبانیت در طول و عرض تالار قدم میزد گفت:

" خوب پیش نرفت؟... همه چیز به منتهی درجه به خرابی گرائید. اینهم برای نصیحت کودکانه تو در مورد این خانمهای پناهنده. من بتو میگویم که بورگوندی مشغول جمع آوری ارتش و امور لجستیکی آن شده است. ادوارد پادشاه انگلستان هم که حالا کار زیادی در مملکت خودش ندارد با همدستی با بورگوندی هزاران هزار سرباز خود را به فرانسه گسیل خواهد کرد. ولی ما بجای اینکه با هم متحد شویم بر علیه یکدیگر توطئه میکنیم. همه اینها تقصیر توست اولیور. من بحرف تو گوش کرده و این دو زن را در اینجا پناه دادم. "

اولیور گفت:

" سرور من... شما دلیل این پیشنهاد مرا میدانید. املاک وسیع کنتس درست بین بورگوندی و فلامان واقع شده و قلعه او تقریبا تسخیر ناپذیر است. اگر ما آنجا را تسخیر کنیم هیچ چیز در دنیا بورگوندی را به این اندازه ناراحت و مضطرب نخواهد کرد. این در صورتی است که این دوشیزه خانم به ازدواج کسی در بیاید که نظر مساعد با فرانسه دارد. "

پادشاه گفت:

" تصدیق میکنم که این طعمه خوبیست . اگر ما میتوانستیم که این خانم را در اینجا بطور کامل پنهان کنیم میتوانستیم ازدواج مناسبی برایش ترتیب بدهیم که کاملا بنفع فرانسه باشد. ولی این مرد کولی همه چیز را خراب کرد. چطور توانستی به چنین شخصی اعتماد کنی؟ "

اولیور گفت:

" فراموش نکنید که این خود اعلیحضرت بودید که به این مرد اعتماد بیش از حد نشان دادید. من چینین اعتماد بیحد و حصری را تصویب نمیکردم. اگر او فقط مامور شده بود که یک نامه را بدست خویشاوند کنتس برساند و به آنها تاکید کند که قلعه را حفظ کنند، این مشکل پیش نمیآمد. ولی اعلیحضرت میل داشتند که قدرت پیش گوئی این مرد را بسنجند و بهمین دلیل او صاحب رازی شد که توانست آنرا به قیمت گزاف به دوک دو بورگوندی بفروشد. "

لوئی گفت:

" من از خودم شرمنده هستم... شرمنده. ولی اینطور که میگویند این افراد از تیره کلدانیان هستند که قادر هستند از اسرار ستارگان سر در بیاورند. اینها و ستاره شناسان ایرانی و در راس آنها ابو مشعر بلخی از راز ستارگان با خبر هستند. "

اولیور از فرزانگی ولینعمت خود با خبر بود ولی در عین حال میدانست که لوئی یازدهم علاقه زیادی به پیشگوئی، طالع بینی و ستاره شناسی دارد. او دیگر اصراری در این مورد نکرده و اشاره

کرد که شاید مرد کولی در مورد احاطه خود بعلم ستاره شناسی اغراق کرده است. اگر اینطور نبود او هرگز به تور باز نمیگشت که خود را تسلیم چوبه دار کند.

لوئی گفت:

" این مطلب جدیدی نیست و اغلب در گذشته اتفاق افتاده است که کسانی که قادر بوده اند آینده دیگران را پیش بینی کنند قادر به پیش بینی آینده خود نیستند. "

اولیور گفت:

" به این ترتیب اعلیحضرت میگویند که این مرد دست خود را که شمعدان را گرفته بود نمیدید ولی نور شمع بقیه جاها را بخوبی روشن و آشکار میکرد. "

لوئی جواب داد:

" او در زیر نور ای این شمع چهره خود را نمیدید ولی سیمای دیگران را بخوبی ملاحظه میکرد. ولی من در این لحظه به این مسائل فکر نمیکنم. مرد کولی جایزه خود را دریافت کرد و خداوند روح او را قرین آرامش کند. و اما در مورد این خانمهای پناهنده. حضور آنها در اینجا نه تنها دوک دو بورگوندی را علیه ما شورانده است بلکه در امور خانواده خودم و نقشه هائی که برای آنها دارم ایجاد اختلال کرده است. پسر برادر خودم دوک دورلئان با دیدن این دختر جوان طوری دست و پایش را گم کرده که دختر نازنین من ژان را فراموش کرده است. "

اولیور گفت:

" این مشکل راه حل ساده ای دارد... این خانم ها را به بورگوندی پس فرستاده و به این ترتیب وسائل آشتی با دوک دو بورگوندی فراهم میشود. ممکن است بعضی ها ادعا کنند که این کار خیلی شرافتمندانه نیست ولی در سیاست هیچ کاری غیر مجاز نیست. "

پادشاه جواب داد:

" اولیور... اگر فداکاری منجر به استفاده های بزرگ شود، بدون معطلی فداکاری باید صورت بپذیرد. من پیر شده ام و در زندگی تجربیات زیاد کسب کرده و با دیدن یک قلاب که طعمه ای به آن آویزان است بسمت آن نخواهم رفت. فرستادن این دو زن به بورگوندی بمعنای آنست که دوستان خود را به دوک تسلیم کرده و بجای اینکه ما با شوهر دادن او بیکی از دوستان خود، جای پای مستحکمی در مرز بورگوندی پیدا کنیم، آین موقعیت طلائی را دو دستی به دوک دو بورگوندی تقدیم کرده ایم. "

اولیور بعد از قدری تفکر گفت:

"اعلیحضرتا... شاید بهترین کار این باشد که دست این دوشیزه جوان را در دست یکی از افراد وفادار خود گذاشته که همه ملامت ها را بجان خریده و در خفا مامور و خدمتگزار اعلیحضرت است. شما هم در ظاهر او را لعن و نفرین خواهید کرد. "

لوئی گفت:

" حالا من یک چنین شخصی را از کجا گیر بیاورم؟ اشراف همه شورشی و غیرقابل اطمینان هستند و چنین کاری ممکن است باعث شود که این شخص احساس استقلال کند. آیا برای سالیان سال سیاست من این نبوده که از این کار جلوگیری کنم؟ دونوآ شاید تنها کسی باشد که من بتوانم به او اطمینان کنم. او برای سلطنت فرانسه خواهد جنگید ولی فراموش نکن که ثروت و قدرت افراد را عوض میکند. بهمین دلیل من به دونوآ هم نمیتوانم اعتماد کنم. "

اولیور با لحنی آرام و اطمینان بخش گفت:

" اعلیحضرت میتوانند چنین مردی را پیدا کنند. مردانی که فقط به فقط در خدمت خود اعلیحضرت بوده و هیچ چیز این وفاداری را خدشه دار نمیکند. "

پادشاه گفت:

" مردانی که مثل خود تو هستند... نه اولیور... من نمیتوانم این حرف را قبول کنم. آیا فکر میکنی که من که بتو اطمینان کرده و ترا محرم اسرار مملکتی کرده ام فکر میکنم که تو که از طبقه عوام الناس هستی کاندیدای مناسبی در ازدواج با یک دختر اشرافی زیبا مانند این کنتس جوان بوده و خود را بجای یک کنت والا مقام جا بزنی؟ "

اولیور گفت:

" اعلیحضرت مرا به چیزی متهم میکنند که اصلا و ابدا در تصور منهم نمیگنجیده است. من اصل و نسب پائین خود را هرگز فراموش نکرده و همواره از تعلق خود به طبقه عوام الناس آگاه بوده ام. "

پادشاه گفت:

" من از شنیدن این مطلب خوشحال شدم. بگذار یک چیز را برایت روشن کنم. من این دوشیزه خانم زیبا را بهیچ یک از اتباع خودم شوهر نمیدهم. من جرات نمیکنم که او را به انگلستان یا آلمان بفرستم. برای اینکه در اینصورت او واسطه خواهد بود که رابطه دوک دو بورگوندی را با آن مملکت بهتر کند. آه... اولیور... نمیتوانی یک پیشنهاد خوب و عملی در این مورد به من ارائه کنی؟ "

اولیور با نومیدی گفت:

" من دیگر بیشتر از این فکرم بجائی نمیرسد. کسی را که اعلیحضرت برای ازدواج با این دوشیزه خانم میخواهند بایستی در آن واحد واجد تمام این شرایط باشد. در درجه اول باید دوست وفاداری برای پادشاه فرانسه باشد. در همان موقع دشمن خونی دوک دو بورگوندی هم بوده، از اشرافزادگان بزرگ بوده و زهد و خلوص نیت هم داشته باشد. "

پادشاه گفت:

" اولیور... اینطور هم نیست و حالا که باید خودم پیشنهادی بدهم کنت ویلیام دو لامارک بنظر من شوهرمناسبی برای دختر جوان خواهد بود. "

اولیور با وحشت گفت:

" خدای بزرگ... حالا مرادن اصیلزاده طبری کم شده اند که اعلیحضرت گراز وحشی دشتهای ' آردن ' را برای ازدواج با این دختر نگون بخت در نظر گرفته اند؟ دو لامارک مشهور ترین راهزن و قاتل تمام مرزهای اروپا بوده و از طرف پاپ بخاطر هزاران جنایتی که مرتکب شده تکفیر گردیده است. "

" اولیور... ما او را از بند پاپ خلاص خواهیم کرد. کلیسا همیشه بخشنده است. "

اولیور گفت:

" ضمن تصدیق اینکه این شخص یک نجیب زاده است ولی رفتار، هیکل و قیافه اش به یک قصاب شهر بیشتر شبیه است تا یک نجیب زاده. این دختر جوان اگر از بی شوهری بمیرد این مرد را بعنوان شوهر خود قبول نخواهد کرد. "

اولیور ادامه داد:

" من تا این لحظه اشتباه میکردم که فکر میکردم اعلیحضرت سختگیر و مشکل پسند هستند. "

" قبول نکردن شوهری که من برای دختر جوان پیدا میکنم بمعنای این خواهد بود که یا بین فرانسه و بورگوندی جنگی تمام عیار بر پا شود و یا ما این خانم ها را برای دوک پس بفرستیم. اگر جنگی هم بر پا شود به احتمال زیاد ما در آن پیروز نخواهیم بود و حتی در آنصورت هم آنها به بورگوندی بر خواهند گشت. پس در صورت قبول نکردن پیشنهاد من، آنها میتوانند مخفیانه کشور فرانسه را ترک کنند. "

" شاید دختر جوان با شنیدن نام دو لامارک، با کمال میل خود را وقف خداوند کرده و بیک صومعه پناهنده بشود. "

پادشاه تکیه کلام معروف خود را بر زبان آورده و گفت:

" نه فقط خدا... این دولامارک در میان جنگل ها برای خودش قلعه بزرگی بنا کرده و ما هم تا جائیکه امکان داشته باشد به او کمک خواهیم کرد. اگر فقط ما تمایل خود را به او ابراز کنیم، او هر طور شده خود را برای این ازدواج آماده خواهد کرد. او دشمن خونی دوک دو بورگوندی هم هست. "

اولیور گفت:

" گراز وحشی دشت های ' آردن ' برای ازدواج با این دختر جوان... اعلیحضرت من فکر میکنم که حتی فرمانده دژبانهای شما تریستان شوهر بهتری برای این موجود تیره بخت باشد. "

پادشاه گفت:

" اگر خواجه اولیور سلمانی را هم علاوه بر تریستان پیشنهاد کرده بودی بتو میگفتم که هرچند از این دو نفر یک نفرشان برای مشاوره و نفر دیگر برای اعدام محکومین بسیار مناسب هستند ولی بدرد ازدواج با این کنتس جوان نمیخورند. حالا من باید راهی پیدا کنم که این دو خانم را در کمال سرعت و مخفیانه بنزد دو لامارک بفرستم. اگر این خانم ها اعتراضی در این مورد داشته باشند به ایشان گفته خواهد شد در در غیر اینصورت آنها را نزد دوک دو بورگوندی خواهیم فرستاد. . اولیور... تو هم باید راهی پیدا کنی که به ویلیام دو لا مارک خبر بدهی که این خانمها عازم قلعه او هستند. من کسی را میشناسم که میتوانم به او اعتماد کرده و این خانمها را بدست او بسپارم. "

سلمانی پادشاه گفت:

" آیا ممکن است از اعلیحضرت سؤآل کنم که چه کسی را برای انجام این کار در نظر گرفته اید؟ "

پادشاه گفت:

" مسلما یک فرد غریبه... یک کسی که دوست یا دشمن مملکت من نیست و خیلی اطلاعات کمی در مورد افراد این مملکت دارد. بطور خلاصه هدف من اینست که این مرد جوان اسکاتلندی را به این ماموریت بفرستم. همین کسی که چند لحظه پیش ترا نزد من فرستاد. "

اولیور چند لحظه سکوت کرد و با لحنی که نشان میداد در مورد خوبی این تصمیم پادشاه تردید دارد گفت:

" اعلیحضرت خیلی زود نسبت به این مرد جوان اعتماد پیدا کرده اند. "

پادشاه گفت:

" من دلایل خودم را دارم. من با خدای خودم و قدیسین عهد کرده بودم که اگر برای من مستخدمی بفرستند که بتوانم به او اطمینان کنم، در آباد کردن کلیسها بکوشم. "

اولیور گفت:

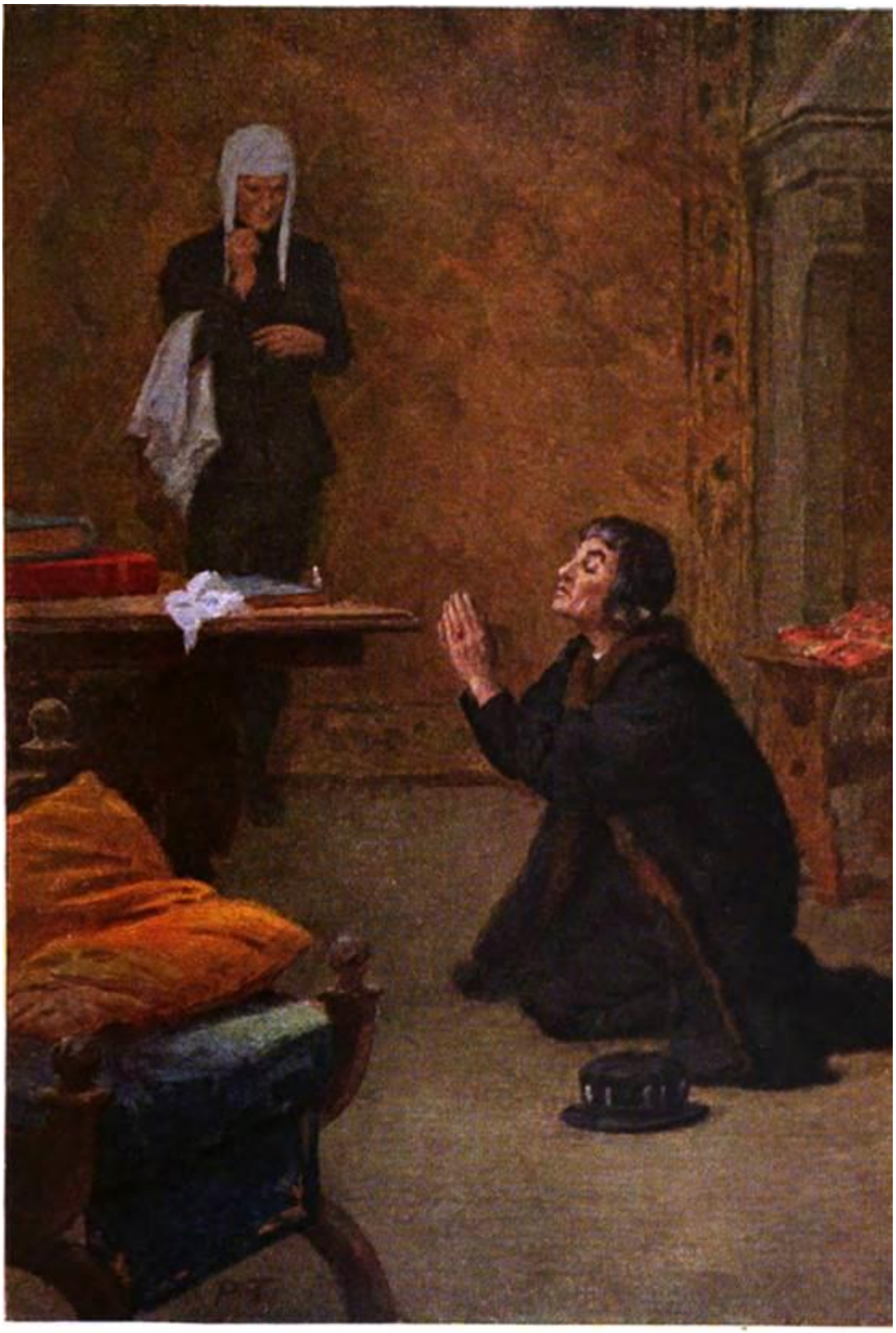
" و خداوند و قدیسین هم این موجود لنگ دراز را از اسکاتلند برای شما فرستادند. "

هرچند اولیور نهایت سعی خود را بکار گرفت که این کلمات را با لحنی عادی و دوستانه بیان کند این کلام پادشاه را خوش نیامد و با اخم گفت:

" خواجه اولیور... بیخود نیست که دوست و دشمن اسم ترا اولیور ابلیس گذاشته اند. من تعجب میکنم که تو چطور جرات میکنی که بخودت اجازه بدهی در مورد خداوند، قدیسان و ولینعمت خودت اینگونه صحبت کنی. اگر میخواهی بدانی باید بتو بگویم که قدیس ژولین بشخصه در مقابل من ظاهر شد . او دست این جوان را گرفته و او را به من معرفی کرد. روز بعد من از قلعه خارج شدم و این جوان را کنار رودخانه ملاقات کردم. خود او هم از زیر تیغ تیز که تمام افراد خانواده

اش را قتل عام کرده بود گریخته است. در این مدت کوتاه هم خدمات مفیدی برای من انجام داده است. "

بعد پادشاه که گاهی که احتیاج پیدا میکرد و بیاد خدا و قدیسان میافتاد، کلاه خود را که شمایل ژولین قدیس روی آن دوخته شده بود از سر برداشت، روی میز گذاشت و خود در جلوی میز زانو زد.



THIS WAS ONE OF THE AGUE-FITS, OF SUPERSTITIOUS DEVOTION WHICH OFTEN SEIZED ON LOUIS

وقتی پادشاه مشغول راز و نیاز با ژولین قدیس بود مشاور و سلمانی او با نگاه تمسخر آمیز و تحقیر آمیزی به او نگاه میکرد. این مرد که در مقابل تمام بقیه افراد پیوسته فروتن و تو سری خور بود وقتی به خلوت پادشاه میرسید از گفتن شدیدترین انتقادات خودداری نمیکرد. همه در مورد او میگفتند که او مانند یک گربه خانگی است ولی اگر در این مورد گربه هم بود گربه ای بود که خود را برای حمله و ضربه زدن آماده کرده بود. اولیور میدانست که پادشاه خودش آنچنان دو رو و مزور بود که دو روئی بقیه را مشاهده نمیکرد.

اولیور بخودش جرات داد و پرسید:

" آیا قیافه آن جوانی که دست در دست ژولین قدیس در خواب شما ظاهر شدند شبیه این جوان اسکاتلندی بود؟ "

پادشاه گفت:

" کاملا شبیه و بدون شک خودش بود. من و گالیوتی مارتیوال با استفاده از اسطرلاب کشف کردیم که از خیلی از جهات ترکیب ستارگان بخت من و این جوان بیکس و کار در دایره فلکی یکسانی قرار دارد. "

قطع نظر از اینکه اولیور در این مورد چه نظری داشت، دیگر جرات نکرد که مخالفتی بکند . او خوب میدانست که لوئی را وقتی پدرش به بورگوندی تبعید کرده بود او در آنجا بیشتر وقت خود را در مطالعه ستاره شناسی تلف میکرد. پادشاه بهیچوجه حاضر نبود که یک کلمه ناروا در باره این

هنر یا علم قدیمی بشنود. از اینرو او جواب داد که او هم به پسر جوان اعتماد پیدا کرده و از عهده یک چنین ماموریت مهمی بخوبی بر خواهد آمد.

لوئی گفت:

" ما باید مواظب باشیم که این جوان همینطور باقی مانده و گول اطرافیان را نخورد. او هیچ ماموریتی از طرف ما نداشته و تنها کار او اینست که که از خانمها مواظبت کرده و آنها را به محل زندگی اسقف شهر لیژ برساند. او حتی از حمله ویلیام لامارک هم از قبل آگاه نخواهد بود. این راز را فقط راهنمای آنها میداند. حالا یا تو یا تریستان وظیفه دارید که چنین شخصی را برای من پیدا کنید که من او را راهنمای این گروه کنم. "

اولیور گفت:

" در اینصورت با توجه به کشوری که این جوان از آنجا آمده و شناختی که ما از او داریم، او در صورت حمله لامارک دست روی دست نخواهد گذاشت و از خانمها و خود با تمام قدرت دفاع خواهد کرد. او در جلوی لامارک، گراز وحشی خواهد ایستاد و لامارک با تمام تیز چنگی در خواهد یافت که غلبه بر او چندان آسان نیست. ولی این جوان هم از زیر چنگ و دندان این گراز، زنده بیرون نخواهد آمد. "

لوئی گفت:

" اگر لامارک و همدستانش قلب این جوان را از سینه اش بیرون بکشند من مطمئن هستم که ژولین قدیس یک نفر دیگر مانند او را برای من خواهد فرستاد. بهمان آسانی که جام محتوی شراب را پس از نوشین شراب میتوان شکست، این جوان هم در همانجا که ماموریتش تمام میشود بهتر است که زندگیش هم بپایان برسد. حالا ما باید مخفیانه وسائل مسافرت این خانم ها را فراهم کرده و به کنت دو کروکُر سفیر بورگوندی بقبولانیم که رفتن آنها از اینجا بدون اجازه ما صورت گرفته است. "

اولیور گفت:

" این آقای کنت زیرک تر از آنست که حرف ما را باور کند . ولینعمت او هم با این حرفها قانع نخواهد شد. "

پادشاه گفت:

" خدای بزرگ ... اولیور تو چقدر بد بین هستی... آنها حرف ما را باور خوهند کرد. ما با سفیر بورگوندی آنچنان دوستانه رفتار کرده ایم که محال است آنها در حسن نیت ما شک کنند. من بتو قول میدهم که دوک دو بورگوندی مرا جزو دوستان صمیمی خود محسوب خواهد کرد. اگر لازم باشد من بدون اسلحه سوار بر اسب بهمراه شخص خود تو بخیمه او خواهم رفت. "

اولیور گفت:

" منکه خودم هرگز بغیر از تیغ سلمانی، اسلحه دیگری بدست نگرفته ام بمراتب ترجیح میدهم که دست خالی بمصاف یک گروهان نیزه دار سویسی بروم تا اینکه با اعلیحضرت نزد دوست و خویشاوند عزیزشان دوک دو بورگوندی در یک خیمه بنشینم. "

پادشاه گفت:

" اولیور ... تو ابلهی بیش نیستی... هرچند که خیلی به عاقل بودن تظاهر میکنی. در کار سیاست گاهی لازم است که کارهای بسیار ساده و غیرمنتظره انجام بدهی که از طرف مقابل ممکن است حمل بر تواضع و فروتنی تو بشود. اگر لازم باشد که کاری را که گفتم انجام بدهیم . ژولین قدیس خودش ما را حفظ خواهد کرد. ترکیب اجرام فلکی و بروج ملکوتی هم پیروزی چنین حرکتی را گواهی خواهند کرد. "

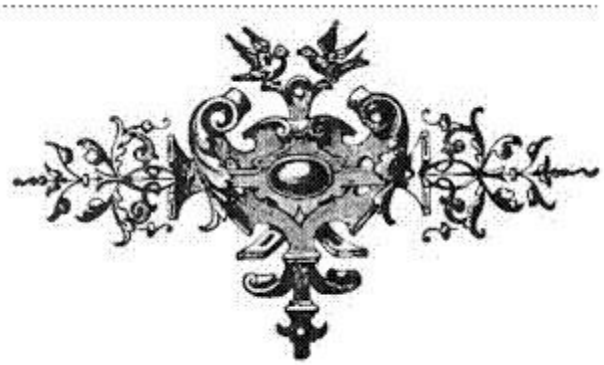
با گفتن این کلمات لوئی یازدهم برای اولین بار ندای سیاستی را که در آینده تصمیم داشت در مورد رقیب بزرگ خود در پیش بگیرد بسمع اولیور رسانده و در اجرای این نقشه به از بین بردن خود و سلسله سلطنتی والوا کاملا نزدیک شد.

لوئی وقتی از مشاور خود جدا شد مستقیما بسمت محل اقامت کنتس دو کروی رفت. کار ساده ای نبود که این خانمها را متقاعد کند که آنها بایستی بدون فوت وقت از آنجا خارج شده و به لیژ بروند. رفتن آنها از فرانسه طبیعتا با مخالفت آنها روبرو شد و بیشتر از آن آنها حاضر برفتن به لیژ نمیشدند. آنها از پادشاه خواهش کردند که آنها را به شمال غرب و بریتانی بفرستد که در آنجا از

حمایت دوک دو برتانی بهره مند شوند . شاید در این مدت، دوک دو بورگوندی هم از پیشنهادی که برای شوهر دادن کنتس جوان داده بود صرفنظر کند. ولی از آنجائیکه این پیشنهادات با نقشه پادشاه جور در نمیآمد او با اصرار حرف خود را به آنها قبولاند.

قدرت اسقف لیژ در حمایت از آنها بر هیچ کس پوشیده نبود چون در مقام اسقف اعظم منطقه، او این اختیار را داشت که به پناهندگان بدون ترس از انتقام جا و مکان مناسب بدهد. مشکل اینجا بود که خود را بسلامتی به مقر حکومت اسقف اعظم برسانند. بجهت احتراز از آگاه شدن سفیر بورگوندی، خانمها قرار شد همانشب با استفاده از تاریکی هوا بسمت لیژ براه افتاده و محافظ مناسب و نامه ای که به فرماندارن شهرهای در بین راه دستور همکاری داده شود، برای آنها تدارک شود.

خانمها با اینکه در باطن از این پذیرائی سرد پادشاه دلگیر شده بودند قبول کردند که همان شب حرکت کنند. خانم مسن تر چندان هم از اینکه از یک قلعه قدیمی و تاریک بجای دیگری برود ناراضی نبود کنتس جوان هم احساس میکرد که اگر عرصه بر پادشاه تنگ شود او درنگی نخواهد کرد آنها را به دوک دو بورگوندی تسلیم کند. خود پادشاه هم برای رفتن آنها نهایت عجله را داشت. رفتن آنها از فرانسه مسئله جنگ با بورگوندی را منتفی کرده و در عین حال با نقشه های او برای ازدواج دخترش با دوک دورلئآن کاملا جور در میآمد.



فصل سیزدهم: سفر

از پادشاهان با من سخن مگو، من میل ندارم که با آنها مقایسه شوم

من یک حکیم فرزانه هستم که بر عناصر حکومت میکنم

حد اقل اینست که مردمان در مورد من اینطور فکر میکنند

امپراتوری من حد و مرز ندارد.

ابو مشعر بلخی – ستاره شناس ایرانی

اینطور بنظر میرسید که ماموریت و ماجراجوئی از هر طرف روی اسکاتلندی جوان هبوط کرده بود. او هنوز کاملا استراحت نکرده بود که بفوریت به دفتر کار لرد کراوفورد فرمانده کمانداران احضار شد. در کمال تعجب پادشاه را در آنجا دید. احترامات نظامی بجا آورد و پادشاه با چند کلمه از شرافت و اعتماد او تقدیر کرد. کوئینتین در دل از این تعاریف خوشحال نشده و برعکس کاملا نگران شد. او فکر کرد که او را به ماموریتی میگمارند که شبیه زیر نظر داشتن کنت دو کروکُر و شاید حتی از آنهم نفرت انگیز تر باشد. ولی وقتی شنید که او را در راس چهارنفر برای محافظت از خانمهای کروی بنزد اسقف اعظم لیژ میفرستند از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید. یکی از این چهار نفر بعنوان راهنما با آنها میآمد. برای انجام این کار از او خواسته شد که نهایت سعی خود

را بکار گیرد که همه چیز مخفیانه و سری انجام بگیرد. یک نقشه برای او تهیه شده بود که مسیر حرکت آنها را تعیین کرده و بعلاوه نقاطی که میبایست قدری توقف و استراحت کنند روی نقشه مشخص شده بود. این نقاط اغلب در محل های دور افتاده و دور از جاده اصلی بود. وقتی به نزدیک مرز بورگوندی میرسید او میبایست احتیاط خود دو چندان کند . او میبایست در هر کجا که توقف میکردند این خانم ها را بعنوان دو خانم اشراف زاده انگیسی معرفی کرده که برای زیارت مزار سن مارتین به شهر تور آمده بودند. قراربر این است که بشهر ' کُلُن ' در آلمان رفته که در کلیسای جامع آنجا تصاویر سه پادشاه ایرانی که در سال ۱۱۶۲ روی دیوار داخلی کلیسا نقش شده زیارت کنند.

(از این سه پادشاه، یکی در کار ستاره شناسی خبره بوده و از روی حرکت ستاره ای در آسمان خود و دو نفر دیگر را به بیت المقدس برای دیدن مسیح میبرد. آنها برای کودک نوزاد هدایای زیادی با خود برده و آینده او را پیشگوئی میکنند. مترجم.)

قلب کوئینتین از شدت شوق به تپش افتاد چون حالا میدانست که در نزدیکی محبوب خود برای مدتی طولانی اسب خواهد تاخت و او را بکرات خواهد دید. او شک نداشت که در این مسافرت پر خطر او حافظ و راهنمای کنتس جوان خواهد بود.

جوانان خیلی بندرت فکر خطر را به مغز خود راه میدهند. کوئینتین بخصوص صرفا بفکر حفاظت از خانمها بود. او منتظر بود که پادشاه او را مرخص کرده و در تنهائی بتواند با خیالی راحت خوشحالی کند. ولی لوئی هنوز با او کار داشت . او بجز اولیور سلمانی احتیاج به مشاور دیگری هم

داشت. عامه مردم اعتقاد داشتند که درایت و فرزانگی اولیور از رابطه او با شیطان سرچشمه میگیرد.

پادشاه براه افتاد و به کوئینتین هم دستور داد که او را تعقیب کند. آنها بطرف یکی از برجهای مجزای قلعه رفتند و کوئینتین مشاهده کرد که داخل برج را بخوبی و آراستگی مرتب کرده و در آنجا او ستاره شناس، شاعر و فیلسوف مشهور گالیوتی مارتیوال را دید. مارتیوال بهیچوجه مانند آن پروفسور های نحیف رنگ پریده نبود که نیمی از عمر خود را به نگاه کردن به خرسهای قطبی میگذرانند. او از تمام امکانات دربار استفاده میکرد و از ورزش هم غافل نمیشد. او در ژیمناستیک و ورزش های رزمی مقام بالائی پیدا کرده بود.

اطاق این فیلسوف ورزشکار بقدری زیبا تزئین شده بود که کوئینتین تا آن موقع در تمام کاخ سلطنتی، اطاقی از این زیبا تر ندیده بود. در وسط اطاق یک فرش ترکی قرار داشت که روی آن میز بزرگی گذاشته بودند. روی میز انواع و اقسام وسائل مورد نیاز ریاضیات و ستاره شناسی قرار داشت. اسطرلاب نقره ای او هدیه امپراتور آلمان به او بود .

انواع و اقسام وسائل اندازه گیری زوایا و غیره نظیر نقاله، گونیا و پرگار روی این میز یافت میشد و در روی دیوارها زره و خفتانی بزرگ، یک شمشیر پهن و سنگین اسکاتلندی، شمشیر سر کج ترکی و خیلی چیزهای دیگر آیزان شده بود. کتابخانه این شخص هم درست مثل بقیه جاها معجون و ترکیبی از انواع کتابها بود. بعضی از این کتابها با خط الرسم عربی نگاشته شده و بعضی

دیگر با حروف هیروگلیفی مصر باستان نوشته شده بود. تمام اطاق بیشک برای یک تازه وارد بسیار جالب بود و این حقیقت با ورود صاحب اطاق بمراتب تشدید شد.

گالیوتی مارتیوال یک مرد درشت هیکل و بلند قامت بود ولی حال و هوای آقایان درباری را داشت. پیدا بود که زمانی طولانی از جوانی او گذشته و هرچند ریشی بلند صورت او را پوشانده بود پیدا بود که سیمائی اشرافی و دلنشین دارد. او یک لباس خانه مجلل در بر داشت و در وسط توسط کمربندی روی بدنش استوار شده بود. او با دیدن پادشاه از جا پرید و تعظیم کرد ولی رفتار او نشان میداد که به این دیدار از طرف پادشاه کاملا عادت دارد. پادشاه گفت:

" پدر... اینطور معلوم است که شما خیلی گرفتار هستید. با این اختراع جدید که کتابها را میتوان توسط ماشین مکانیکی چاپ برشته تحریر در آورد آیا امکان دارد که بتوان تصور کرد که قبل از اینکه احکام الهی صادر شوند، ماشین های چاپ آنها را بچاپ برسانند؟ "

مارتیوال جواب داد:

" برادر... من شما پادشاه فرانسه را برادر خطاب میکنم چون شما بعنوان یک طلبه علم وارد این اطاق شده اید. در مورد این اختراع جدید باید بشما بگویم که که من مطالبی در این کتابهای چاپ شده خوانده ام که واقعا ارزش خواندن نداشته و بکلی وقت تلف کردن بوده است. کتابهای علمی که به این ترتیب چاپ شده و در دسترس همگان قرار میگیرد تنها نتیجه ای که خواهد داشت

اینست که ارزش و اهمیت علوم را از بین ببرد. این اختراع نوع دیگری از روابط اجتماعی را سبب خواهد شد، بوجود آورنده و نابود کننده حکومت ها و امپراتوری ها خواهد بود"

لوئی گفت:

" صبر کن گالیوتی... این تغییرات که در زمان حیات ما بوقوع نخواهد پیوست؟ "

مارتیوال گفت:

" نخیر برادر تاجدار... این اختراع بمنزله یک درخت جوان است که در این لحظه کاشته شده است. بعد از طی چند نسل، این دوخت رشد کرده، تنومند شده و میوه هائی تولید میکند که در عین پرارزش بودن میتوانند مرگبار باشند. این میوه ها اطلاعات نام دارد. "

لوئی قدری مکث کرده و سپس گفت:

" بگذار در مورد آینده کسانی نگران باشند که آینده ای طولانی در پیش دارند. ما در سن و سالی نیستیم که از آینده دور نگران باشیم. "

پادشاه بعد گفت:

" به من بگو... آیا تو از مطالعات اسطرلاب و ستاره ها کشف های جدیدی کرده ای؟ من شخصی را با خود به اینجا آورده ام که تو او را کف بینی کرده و مشاهدات خود را به من بگوئی. ما وقت زیادی نداریم. "

مرد دانای قویهیکل از روی صندلی خود برخواست و به سرباز جوان نزدیک شد. چشمان سیاهرنگ خود را بدقت به او دوخته و بنظر میرسید که نگاه او تا عمق روح جوان اسکاتلندی نفوذ کرده و آنرا میکاود.

کوئینتین که از این معاینه دقیق معذب و خجالت زده شده بود چشمانش را بزمین دوخته و تا وقتی که ستاره شناس به او تحکم نکرده بود بیحرکت باقی ماند. ستاره شناس آمرانه به او گفت:

" سرت را بلند کن و نترس. دستت را جلو بیاور. "

مارتیوال دست جوان را با دقت مطالعه کرده و سپس پادشاه را بگوشه ای کشید و زیر لب گفت:

" برادر تاجدار من... اصول علمی قیافه شناسی، علائمی که در کف دست حک شده، تمام و کمال گزارشی را که بر اساس ستاره شناسی تهیه و برای شما ارسال کرده بودم تایید میکند. خود شما هم در ارزیابی این جوان کمال هوشمندی و درایت را از خود نشان داده اید. همه این اطلاعات حاکی از آنست که این جوان شجاع و وفادار بوده و آینده درخشانی دارد. "

پادشاه گفت:

" وفاداری او از هر چیز دیگر برای من مهمتر است. چون همه این خواص با هم در یک انسان بسختی جمع میشود. "

ستاره شناس گفت:

" بله... وفاداری هم از جمله امتیازات اوست. از ترکیب مستحکم چشمان و خطوط کف دست او میتوان پی برد که این جوان وفاداری تردید ناپذیری دارد... ولی ... "

پادشاه گفت:

" ولی چه؟... پدر گالیوتی... چرا شما دچار تردید شدید؟ "

مرد دانا گفت:

" گوشهای پادشاهان مانند حس چشائی آن مریض های خردسال است که تلخی دوائی که برای بهبود آنها لازم است نمیتوانند تحمل کنند. "

لوئی گفت:

" احساس چشائی و شنوائی من از این چیزهائی که گفتی بی بهره است. بگو ببینم که تو چه چیز میدانی که میتواند برای من مفید واقع شود. در ضمن من از بچگی به سختی عادت کرده و از کلام درشت ناراحت نمیشوم. "

گالیوتی گفت:

" اعلیحضرتا... پس در اینصورت خیلی صریح بشما میگویم که قبل از اینکه این جوان چند سال در خدمت شما بوده و ارزش خود را ثابت کرده باشد، او را به ماموریت های سخت و سنگین نفرستید. "

پادشاه گفت:

" گالیوتی عزیز... پس بخاطر گفتن این مطلب بود که مکث کردی؟ شاید فکر میکردی که این حرف تو مرا ناراحت کند. تو راه و روش صحبت کردن با پادشاهان را خیلی خوب میدانی . ولی ما پادشاهان زمینی از کجا معبد، کلیسا و دیری را پیدا کنیم که برای زیارت به آنجا برویم. ولی درگاه ملکوت رحیم و بخشنده است. "

بعد پادشاه کلاه خود را از سر برداشت و جلوی میز زانو زد . این دومین مرتبه بود که لوئی یازدهم در آنروز جلوی کلاه خود زانو میزد.



پادشاه سپس به سینه خود کوبید، از جا بلند شد، کلاهش را بر سر گذاشت و گفت:

" پدر عزیز... من بشما اطمینان میدهم که اسراری را که رابطه بکار مملکت دارد بهیچوجه نزد این جوان افشا نکنم ، این جوان سفیر و فرستاده منهم نخواهد بود. "

ستاره شناس گفت:

" برادر تاجدار... حالا شما میتوانید ادعا کِنید که عاقلانه عمل کرده اید. همیشه این امکان وجود دارد که چیزی که مورد نظر شما نبوده توسط این جوان انجام شود ولی چنین احتمالی در مقابل مزیت هائی که رمل و اسطرلاب و ستارگان برای او قائل شده اند نباید مانع از ترقی او و عدم اطمینان شما بشود. "

پادشاه گفت:

" آیا این نیمه شب که بزودی فرا خواهد رسید وقت مناسبی است که یک مسافرت خطرناکی را براه بیاندازم؟ به موقعیت ماه نسبت به زحل نگاه کن، سیاره مشتری هم بسرعت نزول میکند. این دلالت بر این میکند که فرستادن این گروه در چنین وقتی کاملا میمون و مبارک است."

ستاره شانس بعد از قدری مکث گفت:

" ترکیب صور فلکی نشان دهنده اینست که برای کسی که این گروه را میفرستد پیروزی ببار خواهد آمد ولی با دقت در وضع زحل من اینطور درک میکنم که خطرات زیادی مسافران را تهدید خواهد کرد. جنگ و اسارت هم امکان دارد. "

پادشاه گفت:

" جنگ و اسارت برای کسانی که به این مسافرت فرستاده میشوند؟ پیروزی برای کسی که آنها را به مسافرت میفرستد... بسیار خوب پدر فرزانه. "

البته خوانندگان ما مطلع هستند که که نقشه خائنانه لوئی این بود که کنتس ایزابل دو کروی جوان و زیبا را بدست ویلیام لامارک برساند. این شخص دارای اصل و نسب والا بوده ولی بعلت اینکه خود در راس یک مشت راهزن و چپاول گر قرار گرفته بود چیزی از مزایای اشرافی بودن در او باقی نمانده بود.

پادشاه بعد از این یک کاغذ از جیب خود بیرون آورد و قبل از اینکه آنرا به ستاره شناس بدهد با لحن معذرت خواهی به او گفت:

" گاتیولی فرزانه... من کاملا با خبر هستم که ستاره شناسی به بزرگی تو در تمام اروپا وجود ندارد ولی متاسفم که که بیشتر از این اطاق محقر و وسائل ناکافی برای من امکان تهیه وجود نداشته است. من پادشاهی هستم که بطور دائم در معرض شورش و نافرمانی قرار دارم. "

مرد فیلسوف گفت:

" وقتی من دعوت اعلیحضرت را پذیرفته و دربار قبلی را بقصد قلعه پلسی ترک کردم قصد من این بود که تمام دانش و نیروی خودم را در اختیار اعلیحصرت بگذارم. "

پادشاه گفت:

" بسیار خوب کافیست... من از تو خواهش میکنم که هر چه زودتر جواب مرا به من برسانی. "

بعد کاغذی را که در دست داشت باز کرده و خواند:

" یک شخصی که کار سنگین و مشکلی را در دست دارد که ممکن است به وسیله قانون یا جنگ تمام عیار به مرحله اجرا برسد میخواهد با شخصی که دشمن او محسوب میشود یک جلسه مذاکره داشته باشد. این شخص میل دارد که بداند چه روزی برای اینکار مناسب خواهد بود. همچنین تا چه حد انجام اینکار مثمر ثمر واقع خواهد شد. و آیا این دشمن از اینکه فرصتی بدست آورده که مسیر جنگ را با صلح عوض کند خوشحال و راضی خواهد بود و یا از این فرصت استفاده خواهد کرد که این شخص را بکلی از سر راه خود بردارد. "

وقتی پادشاه خواندن نامه را تمام کرد ستاره شناس گفت:

" این یک قضیه ساده ای نیست و من بایستی نقشه کامل بروج فلکی را ترسیم کرده و روی آن مطالعه دقیق بکنم. "

پادشاه گفت:

" پدر گرامی... همین کار را هم بکنید. و تو هم خواهی فهمید که مدیون کردن پادشاه فرانسه چه مزایائی دارد. "

ستاره شناس گفت:

" باشد که تمام قدیسین پشت و پناه شما باشند. "

پادشاه گفت:

" متشکرم پدر گرامی... اینهم هدیه کوچکی است که شاید بتواند بشما کمک کند که به گنجینه کتابهای خود قدری اضافه کنید. "

او یک کیسه کوچک پر از سکه طلا در زیر یکی از کتابهای روی میز گذاشت. ولی حتی در همین موقع هم پادشاه تا سر حد امکان صرفه جوئی کرده و کیسه کوچکی انتخاب کرده بود. بعد بطرف دوروارد رفت و گفت:

" اسکاتلندی خوش تیپ من... بدنبال من بیا. تو بوسیله تقدیر و پادشاه انتخاب شده ای که کار بزرگی را به انجام برسانی. وقتی زنگ کلیسا اولین ضربه خود را در نمیه شب نواخت پاهای تو بایست در رکاب اسبت باشد. نه یک دقیقه زودتر و به یک دقیقه دیرتر... در این ساعت است که ترکیب اجرام فکلی بتو لبخند میزند. "

به محض اینکه پادشاه با محفظ جوانش از اطاق خارج شدند ستاره شناش با رفتاری کاملا متفاوت از موقعیکه پادشاه در آنجا بود بسرعت خود را به میز رساند و کیسه کوچک پول را معاینه کرد. او غرید:

" بنده حقیر پول پرست... پادشاهان تمام اروپا حاضر بودند تمام ثروت دنیا را بپای من بریزند حالا من در یک گوشه این قلعه مخروبه قدیمی در این برج محبوس شده ام. من دوای این مشکل را پیدا خواهم کرد. در مورد این سؤآل او هم باید بگویم که ستارگان آنطور که باید با من مکالمه نمیکنند. "

او کیسه را خالی کرد که نه بیشتر و نه کمتر از ده سکه طلا در آن بود. او گفت:

" ده سکه... او بهمین اندازه از من استفاده خواهد کرد. "

او ده سکه را در جیب بزرگ لباس خانه خود انداخت.



فصل چهاردهم: مسافرت

ای فرانسه زیبا... من ترا که سرزمین محبوب من هستی هنوز میبینم

طبیعت زیبا و هنرهای برجسته تو هنوز مقابل چشمانم است

و پسرانت را که زحمات آنها با عشق و علاقه توام بوده است

خاک حاصلخیزت با سپاسگزاری دین خودش را ادا میکند

دخترانت با چهره های آفتاب سوخته چشمانی خندان دارند

موهای سیاه پر کلاغی آنان در فرانسه طرفدار بیشمار دارد

تو هم داستانهای زیادی از مصیبت های خود داری

چه در زمانهای قدیم و چه در حال حاضر

گمنام

کوئینتین با تلاش زیاد برای احتراز از سؤآل و جواب در باره ماموریت خودش، بسرعت یک خفتان فلزی محکم پیدا کرده و زره فولاینی هم برای دست و بازوان و پاهای خود بدست آورد. یک نیم

تنه چرمی محکم ولی ظریف که علائم افسری گارد کمانداران روی آن گلدوزی شده بود را هم بتن کرد.

همه این ها توسط اولیور برای او به اطاقش آورده شد. او با لبخندی موذیانه به کوئینتین اطلاع داد که دائیش را بخاطر اینکه او را سؤآل پیچ نکند مامور تعویض نگهبانان کرده اند. بنابراین تا موقع رفتن او، بالافره به کارهای نگهبانان مشغول بوده و خیال کوئینتین از جواب دادن به او راحت خواهد بود. اولیور ادامه داد:

" از طرف شما از خویشاوند شما معذرت خواهی انجام خواهد گرفت . وقتی هم که بسلامت از این ماموریت برگشتی من شک ندارم که ترقی تو تضمین شده است. و خود تو هم در باره این ماموریت با هیچ کس کلمه ای صحبت نکن. "

اولیور ابلیس در فکر خود چنین محاسبه میکرد که به احتمال زیاد این جوان بیچاره قربانی سیاست های سیاست مداران شده و از این مسافرت زنده بر نخواهد گشت. شاید هم اسیر شده و در سیاهچال های مخوف زندانی شود. اولیور بعد از گفتن حرفهایش یک کیسه کوچک از سکه های طلا در دست او گذاشت که برای مخارج سفر پول کافی در اختیار داشته باشد. این هدیه ای بود از طرف پادشاه.

چند دقیقه به نیمه شب، کوئینتین از اطاق کوچک خودش بیرون آمد و همانطور که قرار شده بود به محوطه حیاط دوم وارد شد. او زیر برجی که بنام ولیعهد مشهور شده بود توقف کرد .

خوانندگان ما اطلاع دارند که این همان برجی بود که به کنتس دو کروی اختصاص داده شده بود. او در آنها مردان و اسبانی را دید که برای انجام این ماموریت در نظر گرفته شده بودند. دو قاطر هم که با خورجین های بزرگ برای حمل اسباب و اثاثیه خانمها به آنجا آورده شده بود تا این موقع کاملا پربار شده بودند. سه اسب خوب هم برای دو خانمهای کنتس و اسب سوم برای ندیمه وفادار آنها در آنجا انتظار میکشیدند. یک اسب جنگی قویهیکل هم برای خود کوئینتین در نظر گرفته بودند. پرتو نقره فام مهتاب همه جا را روشن کرده بود ولی هیچ کس با دیگری حتی یک کلمه رد و بدل نمیکرد. سواران طوری بیحرکت روی اسبان خود نشسته بودند که مانند مجسمه بنظر میرسیدند. در زیر همین نور کم، کوئینتین با خوشحال مشاهده کرد که همه آنها غرق در آهن و فولاد هستند. این مردان سه نفر بیشتر نبودند ولی یکی از آنها زیر لب با یک لهجه گاسکون به کوئینتین گفت که نفر چهارم که راهنمای آنها خواهد بود در جائی خارج از شهر تور به آنها ملحق خواهد شد.

از خلال پنجره های مشبک برج، از کم و زیاد شدن نوری که بخارج میتابید پیدا بود که فعالیت زیادی از طرف ساکنان برج انجام گرفته و خود را برای ترک قلعه آماده میکنند.

بالاخره یک در کوچک در پائین برج که به حیاط باز میشد، گشوده شده و سه خانم که توسط مردی که خود را در یک بالاپوش پیچیده بود تعقیب میشدند. در سکوت کامل آنها سوار بر اسبان خود شده و راهنمای آنان با پای پیاده در جلوی آنها براه افتاد. نگهبانان حاضر با شنیدن اسم شب کنار رفته و سواران از جلوی نگهبانان عبور کردند. آنها بالاخره از این استحکامات قوی قلعه رد

شده و بخارج رسیدند. در این جا مرد راهنما توقف کرده و با صدائی آهسته با دو خانم کنتس قدری صحبت کرد.

صدای ظریفی بگوش کوئینتین رسید که او را مرتعش کرد. این دختر میگفت:

" اعلیحضرتا... خداوند بشما و کشورتان برکت عطا فرماید و شما را ببخشاید. حتی اگر قصد شما با کلامتان تفاوت زیادی داشته باشد. قرار گرفتن در تحت حمایت اسقف اعظم لیژ از آرزوهای من بود. "

مرد پیاده زیر لب چند کلمه در جواب گفت که برای کوئینتین قابل درک نبود و سپس بطرف قلعه برگشت و از دروازه داخل شد. در زیر نور مهتاب کوئینتین پادشاه را شناخت که از فرط نگرانی برای فرستادن مهمانانش به لیژ ترجیح داده بود که خود شخصا در آنجا حضور پیدا کند.

در خارج از قلعه برای حرکت در جاده باریک، لازم بود که احتیاط فوق العاده بخرج داده چون در اطراف جاده انواع و اقسام دامهای مرگبار تعبیه شده بود. مرد گاسکون بخوبی به تمام این راه های پیچ در پیچ آشنا شده بود و بعد از حدود پانزده دقیقه اسب سواری آنها از محوطه خطرناک قلعه رد شده و از دور دست چراغهای شهر تور بنظر آنها رسید.

حتی در شرایط سخت و سنگین که کوئینتین جوان ناخواسته خود را در آن مییافت مانع از این نمیشد که از این مناظر جالب دچار تعجب و سرخوشی نشود. جوان اسکاتلندی در تمام عمر در مناطق کوهستانی با جمعیتی اندک و فقیر زندگی کرده بود حالا از کنار شهر بزرگی در نیمه شب

گذر میکرد که یکی از ثروتمند ترین شهرهای فرانسه بشمار میرفت. طبیعت، هنر و ثروت دست بدست داده و منظره بدیعی ایجاد کرده بودند. در این حالا صدای خانم پیر بلند شد که او را از افکار خود بیرون آورد. این خانم میخواست که با فرمانده گروه صحبت کند. کوئینتین مهمیزی به اسب خود زد و بجلو رفت. کنتس دو هملین با دیدن او شروع به استنطاق کرده و پرسید:

" اسم شما و درجه شما چیست؟ "

کوئینتین هر دو را به او گفت.

" آیا شما کاملا به این راه آشنائی دارید؟ "

کوئنیتین جواب اد که او نمیتواند تظاهر کند که به راه ها آشنائی کامل دارد. ولی به او دستورات کامل داده شده و در اولین مکانی که برای استراحت توقف کنند یک راهنمای مسلط به آنها ملحق خواهد شد. در حال حاضر یک سوار به آنها اضافه شده که آن ها را تا اولین مقصد توقف راهنمائی خواهد کرد.

کنتس گفت:

" آقای جوان... پس دلیل انتخاب شما برای فرماندهی این گروه چه بوده است؟ چون پیداست که شما با این جاده ها آشنائی ندارید. به من گفته شد که شما همان جوانی هستید که در موقع ملاقات ما با شاهزده خانم فرانسه در تالار حضور داشتید. شما برای انجام این ماموریت خطیر

جوان و بی تجربه بنظر میرسید . خود شام هم در این مملکت غریبه هستید و زبان فرانسه را با لهجه صحبت میکنید. "

کوئینتین گفت:

" خانم... من یک سرباز هستم و اوامر فرمانده خود اعلیحضرت پادشاه را اجرا میکنم. ولی به من نمیرسد که در مورد نحوه اجرای این فرمان ها چون و چرا کنم. "

خانم مسن گفت:

" آیا شما یک نجیب زاده هستید؟ "

کوئینتین جواب داد:

" این را میتوانم با کمال اطمینان ابراز کنم . "

خانم کنتس جوان که تا این لحظه ساکت اسب میراند با لحنی دوستانه گفت:

" آیا شما همان جوانی نیستید که که وقتی من بخدمت پادشاه در مهمانخانه خوانده شدم، در اطاق او بودید؟ "

کوئینتین صدای خود را پائین آورده و با فروتنی و احترام جواب مثبت داد.

کنتس جوان بطرف خانم مسن رو کرده و گفت:

" خویشاوند عزیز... ما تحت نظر این آقای اصیلزاده امنیت کامل خواهیم داشت . این آقا بنظر نمیرسد که آدمی باشد که نقشه اذیت و آزار دو زن بی پناه را قبول کند. "

دوروارد گفت:

" خانم... من بشرافت اصیلزادگی خود، حیثیت خانوادگی و استخوانهای اجدادم سوگند یاد میکنم که اگر تمام کشور فرانسه و اسکاتلند را یکجا به من تفویض کنند من یک قدم در راه خیانت و خشونت علیه شما بر نخواهم داشت. "

کنتس هملین گفت:

" مرد جوان... شما خیلی خوب صحبت میکنید. ولی ما به صحبت های خوب از طرف پادشاه فرانسه و مامورین او عادت داریم. بهمین دلیل بود که ما قبول کردیم که نزد اسقف لیژ برویم در حالیکه درهای دربارهای آلمان و انگلستان بر روی ما باز بود. پناهندگی ما به پادشاه فرانسه برای ما چه فایده ای داشت؟ فقط اینکه ما در اطاقهای تاریک و نمور زندانی شده بودیم. بدون کوچکترین تشریفاتی ، با ما مانند دو زن روستائی رفتار شده است. "

بعد رو به ندیمه خود کرده و گفت:

" مارتون... آیا اینطور نیست؟ "

مارتون اعتراف کرد که خانم کنتس کاملا درست گفته و محق است.

کنتس ایزابل گفت:

" خویشاوند عزیز...من بنوبه خود با کمال میل حاضرم از این تشریفات صرفنظر کنم. "

کنتس مسن تر گفت:

" حالا ممکن است از تشریفات صرفنظر کرد ولی از اینکه در هیچ مهمانی و مجلس جشنی دعوت نشویم و دائم در اطاق زندانی باشیم قابل قبول نیست. "

ایزابل با لحنی که قلب مرد جوان را اشغال کرد گفت:

" خویشاوند عزیز... من بخاطر یک زندگی آرام و بی خطر که نهایت آرزوی منست . حاضر نیستم که دو کشور فرانسه و بورگوندی با هم وارد جنگ شده که خون افراد بیشماری بیگناه بر زمین ریخته شود. تنها چیزی که من طلب میکنم اینست که مرا بیک صومعه فرستاده که من زندگی خود را وقف خدمت بخداوند بکنم. "

خانم مسن تر گفت:

" برادر زاده عزیز... شما حرفهای احمقانه میزنید... شما بکلی فراموش کرده اید که دختر برادر والا مقام من هستید. بگذارید چیزی بشما بگویم دختر جان. من وقتی جوان بودم، شاید حتی جوانتر از همین موقع تو، مسابقه واقعی با اسلحه به افتخار من صورت میگرفت. چهار نفر مامور حفظ من بودند و کسانی که به آنها حمله میکردند تعدادشان تا دوازده نفر هم میرسید. این مسابقه سه

شبانه روز بطول انجامیده و در پایان، دو نفر از حمله کنندگان کشته شده، کمر یک نفر دیگر شکسته، استخوان گردن دیگری هم خرد شده سه پا و دو دست هم قطع شده بود . تعداد زخمها و کوفتگیها هم از حد شمارش گذشته بود. همه اینها برای دختری که شوهر خود را بصورت فاتح مطلق مسابقه پیدا کرده، رویائی بود. آیا شما از نحوه زندگی پیشینیان خود احساس افتخار و غرور نمیکنید؟ هنوز دربار هائی هستند که برای شوهر دادن دختران جوان این چنین مسابقاتی را ترتیب میدهند. مادر بزرگ خود شما یکی دیگر از همین دختران بود که در دربار استراسبورگ جایزه مسابقه شده بود. شما بایستی بزرگترین شوالیه جنگاور اروپا را پیدا کرده و بر عکس استبداد بورگوندی و سیاست مداری فرانسه عمل کرده و به او شوهر کنید. "

کنتس جوان گفت:

" عمه بزرگوار من... دایه پیر من به من گفته بود که شوالیه ای که در استراسبورگ مادر بزرگ مرا در مسابقه بصورت جایزه برده بود با او ازدواج میکند ولی این ازدواج اشتباه بزرگی بوده و برای هیچ یک از طرفین خوشبختی نمیآورد. این مرد عادت داشت که مادر بزرگ مرا تحقیر کند و حتی چند بار او را کتک زده بود. "

کنتس پیر که هنوز حال و هوای شوالیه گری در ذهنش داشت گفت:

" بچه دلیل آن دستها و بازوان قوی که در میدان جنگ دشمنان و حریفان را بخاک و خون میکشید، وقتی بخانه خود وارد میشود باید با غل و زنجیر بسته شود؟ من شخصا حاضر بودم روزی

بیست دفعه از شوهر دلاور خودم که همه، منجمله خود من از او میترسیدند کتک بخورم تا اینکه به ازدواج یک فرد ترسو در بیایم. "

ایزابل گفت:

" عمه جان... من آرزو میکنم که شما یک چنین شخصی را برای خود پیدا کنید. ولی من بشما رشک نخواهم برد چون اگر استخوانهای شکسته در میدان مسابقه پر ارزش محسوب میشود برای خانمهای خانه چیز مطلوبی نیست. "

کنتس دو هملین گفت:

" ولی کتک کاری یک رسم متداول ازدواج با یک شوالیه نیست. البته داستان این شخص که مادر بزرگ شما را کتک میزد حقیقت دارد و این مرد بسیار بد خو و معتاد به الکل بود. یک شوالیه واقعی در میان خانم ها یک بره و در میان دلاوران یک شیر غران است. "

کنتس جوان که از این گفتگو خسته شده بود جوابی نداد و کوئینتین که احساس کرد وجودش در آنجا دیگر ضروری نیست اینطور وانمود کرد که باید چیزی از مرد راهنما بپرسد و به اسب خود مهمیز زده و جلو افتاد.

خانمها برای مدتی طولانی ساکت شده و رفته رفته آسمان شروع به روشن شدن کرد. آنها برای چندین ساعت اسب تاخته بودند. او که نگران خستگی خانمها بود از راهنما پرسید که تا اولین توقفگاه چقدر فاصله دارند. مرد راهنما گفت:

" از آنجا دور نیستیم. حدود نیمساعت دیگر. "

کوئینتین پرسید:

" و در آنجا وظیفه شما با ما تمام خواهد شد و شما ما را بدست راهنمای دیگری خواهید سپرد. "

مرد راهنما جوان داد:

" بله جناب کماندار... مسافرتهای من پیوسته کوتاه و سر راست است. وقتی شما آقای کماندار و بقیه بسمت ماجراهای خطرناک اسب خواهید تاخت، من به آرامی بخانه خودم بر خواهم گشت. "

سپیده سحر میدمید و مهتاب مدتی بود که از آسمان خارج شده بود. خورشید که از طرف شرق طلوع میکرد انوارش روی دریاچه ای کوچک که نزدیک آنها بود منعکس میشد. این دریاچه در وسط یک دشت بزرگ واقع شده بود. چند درخت، قدری بوته و علفزار هم در اطراف دریاچه بچشم میخورد. در این موقع چشم کوئینتین به مردی افتاد که در کنار او اسب میتاخت و در تاریکی شب صورت او را ندیده بود. این مرد کلاه بزرگ اسپانیایی بر سر گذاشته ولی این مانع از آن نمیشد که کوئینتین او را بخاطر نیاورد. این همان مردی بود که بنام آندره کوچک خوانده شده همکار سه نردبان بود که تصمیم داشتند کوئینتین را دار بزنند. در مملکت خودش کوئینتین خوب میدانست که مردم چه احساسی نسبت به جلادان داشته و آنها را با ماوراء الطبیعه در ارتباط میدانستند. از این نظر کوئنتین نه تنها از حضور این شخص در آنجا ناراضی شد بلکه بلحاظ عقاید

خرافی از او وحشت هم داشت. دوروارد اسبش را با سرعت از نزدیک این موجود منفور دور کرد. آندره کوچک گفت:

" سرباز جوان ما، ما را خوب بخاطر میآورد. رفیق ... تو که با ما دشمنی نداری؟ در این مملکت هر کس بطریقی نان میخورد. پس هیچ کس لازم نیست از کاری که برای بقای زندگیش انجام میدهد شرمنده باشد. کار منهم اینست که یک وزنه زنده را بدرخت آویزان کرده و تبدیل بیک وزنه مرده کنم. خداوند هم به من کمک کرده که با همه این احوال آدم خوش مشربی باشم. شما باید بچشم خود میدیدید که من از خودم چه ادا و اطواری در پای نردبان و بالای چوبه دار در میآوردم. من میبایستی کار خودم را خیلی بسرعت انجام میدادم در غیر اینصورت محکوم ممکن بود از فرط خنده قبل از حلق آویز شدن بمیرد. "

او به اسبش مهمیز زده و آنرا دوباره نزدیک کوئینتین کرد و گفت:

" جناب کماندار... اجازه بدهید که هیچ دشمنی بین ما وجود نداشته باشد. تا جائیکه به من مربوط میشود من وظیفه ای را که بعهدم گذاشته شده انجام میدهم بدون اینکه نظر بدی نسبت به محکوم داشته باشم. "

کوئینتین با نفرت گفت:

" از من فاصله بگیر موجود نفرت انگیز... در غیر اینصورت من وسوسه خواهم شد که بتو نشان دهم که بین آدمهای شریف و موجوداتی مثل تو فاصله زیادی وجود دارد. "

مرد جلاد گفت:

" آه... آه... شما آتشتان خیلی تند است. اگر شما بجای آدمهای شریف میگفتید آدمهای صادق، در آن بارقه ای از حقیقت میتوانست باشد. اما آدمهای شریف... من در زندگی روز مره خودم دائما با چنین آدمهائی سر و کار دارم. ولی من آرامش شما را بهم نمیزنم و از شما فاصله خواهم گرفت. من برای شما یک بطری شراب خوب خواهم خرید که همه بدخواهی ها را شسته و از بین ببرد. ولی اینطور معلوم است که شما دست مرا پس میزنید. مانعی ندارد... دفعه دیگر که بچنگ من افتادید من خوب خواهم دانست که این رفتار را چگونه جبران کنم. "

او این را گفت و با یک چشمک از کوئینتین فاصله گرفت. کوئینتین تمایل عجیبی در خود احساس میکرد که این موجود نفرت انگیز را بسزای اعمال خود برساند ولی بعد متوجه شد که چنین کاری در جهت حفظ مصالح مسافرانش نمیتواند باشد. در همین لحظه صدای فریاد دو خانم بلند شد که بانگ میزدند:

" به پشت سر نگاه کنید... به عقب نگاه کنید... کسانی ما را تعقیب میکنند. "

کوئینتین برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. دو مرد مسلح چهار نعل بطرف آنها آمده و پیدا بود که طولی نخواهد کشید که آنها خود را به این گروه برسانند. کوئینتین گفت:

" شاید اینها ماموران فرمانده دژبان باشند که مشغول گشت زدن هستند. "

بعد رو به آندره کوچک کرده و گفت:

" خوب به این دو نفر نگاه کن ببین که آیا آنها از عوامل فرمانده دژبان هستند یا نه. "

آندره کوچک اطاعت کرده و روی زین برگشت و آن دو مرد را تحت نظر گرفت. بعد گفت:

" آقا... اینها نه همقطاران من هستند و نه همقطاران شما. "

دوروارد بدون توجه به آندره کوچک خطاب به خانمها گفت:

" سرکار خانمهای خانمهای گرامی... شما کماکان بجلو بروید ولی نه آنقدر سریع که تصور شود شما قصد فرار دارید. ولی آنقدر هم پیش بروید که فاصله مناسبی بین ما و خودتان ایجاد کنید. ما از عهده این دو نفر به آسانی بر خواهیم آمد. "

کنتس ایزابل نگاهی به مرد راهنما کرد و چیزی در گوش خانم مسن گفت. این خانم به دوروارد گفت:

" آقای کماندار... ما بشما و شجاعت شما اعتماد فراوان داریم ولی مایل نیستیم که با آن مرد... این مرد راهنما جلو رفته و از شما جدا شویم. این مرد خیلی فرد صادقی بنظر نمیرسد. "

جوان گفت:

" سرکار خانمها ... هر جور که میل شماست همانطور عمل کنید. از ظاهر این دو مرد پیداست که آنها شوالیه هستند و اگر خیال بدی در فکر خود داشته باشند من در حضور شما خانمهای محترم به آنها درسی خواهم داد که تا عمر دارند فراموش نکنند. "

بعد رو به سواران تحت فرماندهی خودش کرد و گفت:

" کدامیک از شما مایل است که بهمراه من، با نیزه بجنگ این دو مرد برود؟ "

دو نفر از مردانش قدری تردید بخرج دادند ولی مردیکه لهجه گاسکون داشت و بنام برتران گویو نامیده میشد داوطلب شده سوگند میخورد که این دو مرد از شوالیه های میز گرد شاه آرتور هستند و او سعی خواهد کرد که با این عناصر تاریخی دست و پنجه نرم کند. این شوالیه ها کلاهخود بر سر داشته و صورت آنها پیدا نبود. در این مدت این دو سوار خود را به نزدیکی کوئینتین و برتران رسانده که آماده برای مقابله شده بودند.

یکی از آنها نزدیک تر آمد و به کوئینتین گفت:

" آقای کماندار... به ما راه بدهید... ما آمده ایم که شما را از مسؤلیتی که بر عهده شما گذاشته اند و مناسب درجه و وضع شما نیست خلاص کرده و این خانم ها را تحت نظر و حمایت خودمان بگذاریم. ما بمراتب از شما برای انجام این ماموریت شایسته تر هستیم. "

دوروارد گفت:

" در جواب این درخواست شما آقایان... در درجه اول باید بشما خاطر نشان کنم که این ماموریت از طرف پادشاه و ولینعمت من به من تفویض شده و بعد از اینهم بدون توجه به اینکه تا چه حد میتوانم بی ارزش باشم، این خانمها میل دارند که تحت حمایت من باشند. "

شوالیه دیگر با لحنی تحقیر آمیز گفت:

" یک گدای دوره گرد چگونه بخودش جرات میدهد که در مقابل افرادی نظیر ما قد عمل کند؟ "

کوئینتین گفت:

" مهم نیست که ما و شما چه کسانی هستیم، ما با تمام نیرو در مقابل شما از خود دفاع خواهیم کرد. شمشیر های خود را از غلاف خارج کرده و اگر مصاف با نیزه را ترجیح میدهید اسبهای خود را برگردانده و در فاصله مناسب با ما توقف کنید. "

شوالیه ها سر اسبهای خود را برگردانده و در فاصله ای در حدود صد متر متوقف شدند. کوئینتین نگاهی به خانمها کرد و در حالیکه روی زین نشسته بود به آنها تعظیم کرد. حمله کنندگان با نهایت سرعت بطرف آنها حرکت کردند. آنها نیزه های خود را بسمت دو مدافع گرفته و بطرف آنها پیش میآمدند.

دوروارد به مرد گاسکون نهیب زد که مانند یک مرد بجنگد و خود اسبش را بسمت شوالیه ها روانه کرد. چهار سوارکار در وسط میدان بهم رسیده و اولین ضربات نیزه رد و بدل شد. مرد گاسکون بیچاره که حریف او صورتش نشانه گرفته بود، چون حفاظی برای صورت نداشت نیزه به چشم او وارد شده و مغزش را پریشان ساخت. او از اسب بزمین افتاد.

کوئینتین هم حفاظی برای صورتش نداشت ولی وقتی به حریف خود رسید با چابکی روی زین چرخیده و خود را بسمت دیگر متمایل کرد. نیزه حریف که برای ضربه زدن به صورتش تنظیم

شده بود قدری گونه او را خراش داد و از بالای شانه راستش رد شد. نیزه خود کوئینتین مستقیما به سینه حریفش اصابت کرده و او را از اسب بزمین انداخت. کوئینتین از اسب پائین جست که کلاهخود حریفش را برداشته و کار او را تمام کند. شوالیه دیگر که تا این لحظه حرفی نزده بود وقتی وضع نابسامان دوستش را دید سریعتر از کوئینتین از اسبش پیاده شده و بسمت او که بیهوش روی زمین افتاده بود دوید. او خطاب به کوئینتین بانگ زد:

" جوان دلآور... محض رضای خدا و قدیسین دست از این مرد بردار، سوار اسبت بشو و با خانمها براهت ادامه بده. وانتر سن گری... آنها به اندازه کافی درد سر ایجاد کرده اند. "

(وانتر سن گری یک تکیه کلام معمول بوده ولی به هانری دو ناوار پادشاه فرانسه نسبت داده میشود. مترجم.)

کوئینتین که نمیوانست لحن زننده و تهدید آمیز شوالیه را تحمل کند گفت:

" آقای شوالیه... من میل دارم ببینم که که با چه شخصی طرف بوده ام و در گزارش خودم در مورد مرگ همقطارم هویت او را ذکر کنم. "

شوالیه جواب داد:

" تو زنده نخواهی ماند که هویت او را دانسته و بر ملا کنی. پسر خوب... برو سوار اسبت بشو و از اینجا برو. ما کار احمقانه ای کردیم که مسافرت شما را بتعویق انداختیم. تو بیشتر از آنچه استحقاق داشتی بدست آوردی و حالا بهتر است راه خود را گرفته و از اینجا بسرعت بروی. "

کوئینتین شمشیر خود را از غلاف خارج کرد و بسمت شوالیه ای که روی زمین افتاده بود رفت. شوالیه دیگر که اینرا دید قبل از اینکه کوئینتین بتواند از قصد او آگاه شود با تمام قدرت خود با شمشیر بسر او کوبید. مرد جوان در آخرین لحظه متوجه خطر شده و شمشیر خود را جهت دفاع در مقابل شمشیر شوالیه قرار داد. شمشیر شوالیه کلاهخود کوئینتین را مانند یک صاعقه شکافت و تا روی موهای سرش پائین رفت.



HE DEALT THE SCOT A BLOW ON THE HELMET

کوئینتین که یک لحظه از اثر این ضربه هولناک گیج شده و روی زانوانش افتاده بود، خود را در مقابل شوالیه شمشیر بدست بیدفاع دید و اگر شوالیه جنگجو میل داشت میتوانست با ضربه دوم او را بقتل برساند. شاید جوانی کوئینتین یا ملاحظات دیگر بود که شوالیه دست از جنگ با او را برداشت. در این حال کوئینتین نیروی خود را جمع کرده، از جا جست و با تمام قدرت به حریفش حمله کرد که یا بکشد یا کشته شود. او این بار مواظب ببود که بار دیگر اشتباه قبل را تکرار نکرده و از چابکی خارق العاده خود بهره میجست. در مقایسه با شوالیه خفتان و اسلحه او سبکتر و بهمین جهت براحتی چابکی او را دو چندان کرده بود. جوان اسکاتلندی از تمام جهات به حریفش حمله کرده و هرگز در یک نقطه یک لحظه متوقف نمیشد. شوالیه در لباسهای سنگین رزم قادر به رقابت با او نبود و خیلی زود خستگی شدیدی در خود احساس کرد.

او هر قدر که با صدای بلند به کوئینتین بانگ میزد که دلیلی برای جنگ و دعوا وجود ندارد و او میتوانست که اگر مایل بود او را بقتل برساند، بگوش مرد جوان فرو نمیرفت. کوئینیتن که از یک لحظه غفلت خود شرمنده شده بود با تمام قوا سعی میکرد تلافی آنرا در بیاورد. او از هر فرصتی استفاده کرده و به حریف خود حمله میکرد و در عین حال چون از قدرت بدنی او اطلاع پیدا کرده بود، در هر لحظه آمادگی داشت که بعقب، بچپ و یا راست بجهد.

شوالیه با خود بصدای بلند گفت:

" مرده شور این جوان کله شق و پر مدعا را ببرد. او تا وقتی جان داشته باشد جست و خیز خواهد کرد. چاره این مرد فقط مرگ است. "

او روش جنگیدن خود را تغییر داده و به دفاع و رد کردن ضربات شمشیر کوئینتین خود را مشغول کرد. او با خود میگفت که این جست و خیز دائمی سرباز جوان را خسته کرده و یک لحظه غافل شدن او فرصت مناسبی برای از بین بردن او بدست خواهد داد.

جنگ تن بتن همچنان ادامه داشت تا وقتی که یک گروه بزرگ سوارکاران با عجله خود را به آنها رسانده و فریاد میزدند:

" بنام پادشاه دست از جنگ بر دارید. "

هر دو جنگجو توقف کرده و عقب رفتند. کوئینتین با تعجب هر چه تمامتر دید که فرمانده خودش لرد کراوفورد در راس سوارکارانی بود که خود را به آنها رسانده بودند فرمانده دژبان پادشاه تریستان لرمیت هم با چند نفر از سربازانش در بین این سوارکاران بود. در مجموع آنها حدود بیست نفر میشدند.



فصل پانزدهم: راهنما

او به من گفت که پدرش یک مصری بوده است

و او نواده این پیشگویان ترسناک بوده است

که بر علیه یهودیان و پیغمبر آنان که در نزدیکی دلتای روی نیل زندگی میکرده اند لشکر کشیده بودند

با او پسران لوی همراه بوده

معجزات یهووه که همواره ذکر اوراد بود

تا وقتی که فرشته انتقام بر سر مصر هبوط کرد

فرزانگان آنها را در بند کشیدند

همینطور هم برای روستائیان بی سواد.

گمنام

وارد شدن لرد کراوفورد فرمانده کمانداران سلطنتی با سربازانش باعث شد که جنگاوران بدون معطلی اسلحه های خود را زمین بگذارند. شوالیه ای که با کوئینتین مشغول مبارزه بود کلاهخود خود را از سر برداشت و چهره خود را آشکار کرد و گفت:

" کراوفورد... من خودم را بتو تسلیم میکنم. ولی بخاطر خدا به من گوش بده... جان دوک دورلئآن را نجات بده. "

فرمانده اسکاتلندی با تعجب فریاد زد:

" چی... دوک... دوک دو رلئآن ... ایشان اینجا چه میکنند؟ اینکار او باعث خواهد شد که تا ابد پادشاه با ایشان دشمن شود. "

شوالیه دیگر که کسی جز کنت دو دونوآ نبود گفت:

" سؤآل نکنید... این مرد که روی زمین افتاده خود دوک دورلئان است. همه اینها هم تقصیر خود منست. آه... ببینید... او هنوز تکان میخورد. من به اینجا آمدم که به آن دختر خانم نگاهی کرده و برای خودم یک همسر پیدا کنم. حالا ببینید چه بلائی سر ما آمده است. سربازان خود را از نزدیک دوک جمع کن . من میل ندارم نگاه هیچ کس به او بیفتد. "

او اینرا گفت و صورت بند کلاهخود دوک دورلئآن را بالا زد. قدری آب از دریاچه مجاور برداشت و بصورت او پاشید.

کوئینیتین دوروارد متحیر و مبهوت مانند یک مجسمه در گوشه ای ایستاده بود. در جلوی او دوک اول فرانسه و پسر عموی پادشاه روی زمین افتاده بود. حریف دیگرش هم کنت دو دونوآ مشاور، همدم و دوست صمیمی پادشاه بود که اگر لرد کراوفورد سر نرسیده بود بعید نبود که بدست جوان اسکاتلندی کشته شود.

خوشبختانه برای کوئینتین، دوک از قبل شروع به نفس کشیدن کرده و شاهد گفتگوی کراوفورد با دونوآ بود. او با گوش خود شنید که کنت جوان با سخاوتمندی هرچه تمامتر تمام مسؤلیت ها را روی شانه خود گذاشت در حالیکه او ابدا تمایلی به ازدواج با کنتس جوان نداشت. ولی برای اینکه در تمام این قضایا اسمی از اورلئآن برده نشود خود را مقصر اعلام کرد.

لرد کراوفور در حالیکه چشم بزمین دوخته بود به حرفهای کنت گوش میداد و گاهگاهی سری تکان داده و آهی میکشید. بعد گفت:

" دونوآ... تو میدانی که من بخاطر پدرت و بخاطر خودت حاضر هستم که در این مورد بکسی حرفی نزنم. "

دونوآ جواب داد:

" من برای خودم چیزی نمیخواهم. من شمشیرم را بتو تسلیم کرده و حالا زندانی تو هستم. چه بیشتر از این؟ ... ولی نگرانی من برای برای این شاهزاده بلافصل فرانسه است. تمام فرانسه به این

جوان امید بسته است. اگر خدا بخواهد او ولیعهد و پادشاه آینده این کشور خواهد بود. او بخاطر من به اینجا آمد و کاملا بی تقصیر است. او فقط میخواست به من کمک کند. "

کراوفورد گفت:

" دونوآ... اگر کس دیگری به من میگفت که تو این شاهزاده والا مقام را در این مخمصه انداخته ای که به مقصود خودت برسی من به او میگفتم که این حرف درست نیست. و حالا هم که خودت تظاهر میکنی که اینکار را انجام داده ای من هنوز نمیتوانم حرف ترا قبول کنم. "

اورلئان که تا این لحظه ساکت نشسته و قوای از دست رفته اش را تجدید میکرد گفت:

" کراوفورد عالیقدر... شما و دونوآ از لحاظ شخصیتی کاملا شبیه یکدیگر هستید. اگر حقیقت را خواسته باشید این من بودم که او را با اصرار بخاطر یک هوا و هوس بیجا بدون اینکه در باره آن خوب فکر کنم، به اینجا کشاندم . حالا همه به من نگاه کنید ... "

او از جا برخواسته و بانگ زد:

" من لوئی دو رلئآن هستم و بهای دیوانگی خود را خودم خواهم پرداخت. من مطمئن هستم که پادشاه مرا بخاطر این خطا خیلی شدید تنبیه نخواهد کرد هرچند که من مستحق هر گونه تنبیهی هستم. از آنجائیکه فرزند فرانسه شمشیر خود را بهیچکس و حتی شما کراوفورد شجاع ، تسلیم نخواهد کرد من از این فولاد آبدیده خداحافظی میکنم. "

او اینرا گفت، شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و با تمام قدرتش آنرا بداخل دریاچه پرتاب کرد. شمشیر مانند یک برق در آسمان پرواز کرده و در آب فرو افتاد و یک لحظه بعد ناپدید شد. همه در آنجا بیحرکت ایستاده بودند و به این جوان اشرافزاده عالیقدر نگاه میکردند. ولی همه از این حقیقت آگاه بودند که به احتمال زیاد، این خطا باعث خراب شدن آینده او خواهد شد. "

دونوآ اولین کسی بود که دهان باز کرده و گفت:

" پس به این ترتیب والاحضرت بهترین شمشیر کمیاب خود را درست در همانروزی به دور میاندازند که نارضایتی پادشاه را سبب شده و دوست صمیمی خود را هم حقیر و کوچک کرده اند. "

دوک دورلئان گفت:

" خویشاوند عزیز من... به من بگوئید در کجای کلام من که حقیقت محض بود من سعی کرده ام که دوست مارا حقیر و کوچک جلوه بدهم. من اینکار را بخاطر خدشه دار نشدن شرافت خودم و صدمه وارد نشدن به رابطه شما با پادشاه انجام دادم. "

دونوآ گفت:

" پسر عموی شاهزاده من... چه اهمیتی داشت که من در این ماجرا صدمه خورده و یا حتی سرم بالای دار برود. این تصمیم پادشاه بزرگ ما بود که خود را از شر یک دوست وفادار خلاص کند. این راجع به مسئله صدمه وارد شدن به من... اما راجع به خدشه دار شدن شرافت خود شما... من

فکر میکنم که بهترین کار این بود که از این فکر که به این مسافران حمله کنیم صرفنظر میکردید . حالا والاحضرت بدون اسب در مقابل یک پسر بچه اسکاتلندی وحشی ایستاده است. "

لرد کراوفورد با عجله گفت:

" ساکت... ساکت... سعی نکنید که بخاطر این مسئله والاحضرت را شرمسار کنید. این اولین باری نبوده که یک پسر اسکاتلندی نیزه شوالیه های بزرگ را شکسته است. من خوشحالم که این جوان درس خوبی به او داد. "

دونوآ گفت:

" من هیچ حرفی بر علیه این جوان ندارم که ابراز کنم. ولی اینرا بایستی بگویم که اگر جناب لرد کراوفورد کمی دیرتر تشریف فرما شده بودند، ممکن بود که یک جای خالی در گردان کمانداران پیدا کنند. "

لرد کراوفورد جواب داد:

" بله... من دستخط شما را روی کلاهخود این جوان میتوانم ببینم. یک نفر این کلاهخود را از دست این جوان گرفته و کلاه دیگری به او بدهید. و عالیجناب ... بگذارید بشما هم خاطر نشان کنم که روی زره و خفتان شما هم علائم زیادی از دستنوشته های این جوان بچشم میخورد . ولی حالا شما آقای کنت و والاحضرت دوک دورلئآن بر اسبهای خود سوار شده و بدنبال من بیآئید. به من ماموریت داده شده که شما را بجایی ببرم که خود میل ندارم شما را با آنجا آشنا کنم. "

دوک دورلئآن گفت:

" عالیجناب... آیا من اجازه دارم که چند کلمه با این خانمها صحبت کنم؟ "

لرد کراوفورد قاطعانه گفت:

" نه حتی یک کلمه... من بیشتر از آن دوست و وفادار شما والاحضرت هستم که اجازه چنین کاری را بدهم. "

سپس رو به کوئینتین کرده و گفت:

" و شما مرد جوان... شما وظیفه خود را انجام داده و حالا کاری را که بشما واگذار شده ادامه بدهید. "

تریستان با رفتار زننده معمولی خود گفت:

" عالیجناب... این جوان باید برای خودش راهنمای دیگری پیدا کند. کار من بدون آندره کوچک خوب پیشرفت نمیکند. "

آندره کوچک جلو آمده و گفت:

" این جوان حالا تنها کاری که باید بکند اینست که مستقیم بجلو رفته و بجائی خواهد رسید که مرد دیگری او را راهنمائی خواهد کرد. منهم برای هزار اشرفی طلا حاضر نیستم فرمانده خودم را

در چنین روزی تنها بگذارم. امروز روز پرکاری خواهد بود و شاید من مامور شوم که خدمات خود را به اشخاص سرشناس و حتی شاهزادگان ارائه کنم. "

فرمانده دژبان گفت:

" آفرین آندره کوچک... اسم تو در نشریه چاپ خواهد شد. "

لرد کراوفورد که با غیظ به تریستان نگاه میکرد گفت:

" چطور شما به این عناصر بی نزاکت اجازه میدهید که در حضور شاهزادگان و نجبای بزرگ اینگونه صحبت کنند؟ "

تریستان گفت:

" عالیجناب... چرا خود شما او را تنبیه نمیکنید؟ "

فرمانده کمانداران سلطنتی گفت:

" برای اینکه دستان شما در این جمع تنها دستانی است که بعد ازکتک زدن این اشخاص کثیف و آلوده نمیشود. "

فرمانده دژبان گفت:

" پس در این صورت شما عالیجناب به سربازان خود رسیدگی کنید و منهم در مورد افراد خودم شخصا تصمیم خواهم گرفت. "

لرد کراوفورد دهان با کرد که جواب مناسبی به این مرد گستاخ بدهد ولی ناگهان از جواب دادن به او خودداری کرده و به او پشت کرد. او از دوک دورلئآن و کنت دو دونوآ خواست که بر اسبان خود سوار شده و در طرفین او قرار بگیرند. او با اشاره ای ازخانم ها که ناظر این صحنه بودند خداحافظی کرد و به کوئینتین گفت:

" بچه من... خدا پشت و پناهت باشد... تو وظیفه مشکل خود را بخوبی انجام داده ای. "

آنها در حال عزیمت بودند که کوئینتین شنید که دونوآ از کراوفورد سؤآل کرد:

" آیا شما ما را به قلعه پلسی میبرید؟ "

کراوفورد آهی کشید و گفت:

" نخیر دوست عزیز و عجول من... ما بطرف قلعه ' لوش ' روانه میشویم. "

نام قلعه لوش مانند یک رعد در گوش مرد جوان اسکاتلندی انعکاس پیدا کرد. قلعه لوش یکی از آن قلعه هائی بود که مغضوب شدگان پادشاه را در آن نگهداری میکردند و سیاهچال های مخوفی داشت که حتی خود زندانبانان از وجود آنها بیخبر بودند. وقتی فردی وارد این زندان شد، دفعه بعد که چشمش به آسمان و روشنائی روز میافتد، در راه قبرستان قلعه خواهد بود. از سیاهچال ها بدتر

قفس های آهنینی بود که محکومین در آن نه میتوانستند بایستند و نه دراز بکشند. جای تعجب نبود که این اسم چنین ترس و وحشتی در شنوندگان ایجاد کرد. مرد جوان اسکاتلندی طوری برای آن دو نجیب زاده متاثر شده بود که با گردنی کج و سیمائی مهموم در جلوی همه اسب میراند.

کنتس هملین از یک فرصت استفاده کرده و به او گفت:

" آقا... من فکر میکنم که شما از شجاعتی که برای محافظت از ما بخرج دادید و پیرزی که بدست آوردید، چندان خوشحال نیستید؟ "

در این سؤآل قدری استهزا بگوش میرسید ولی کوئینتین عاقلتر از آن بود خود را با زن مسن در گیر کند . این بود که با صداقت گفت:

" خانم... من از کاری که در راه انجام وظیفه که محافظت از شما خانمها باشد بهیچوجه پشیمان نیستم. ولی اینطور بنظرم میرسد که بشخصه ترجیح میدادم که در زیر ضربات شمشیر رزمنده شجاعی مانند دونوآ از بین میرفتم تا باعث بشوم که او و فرمانده جوانش دوک دورلئان در آن سیاهچال های مخوف اسیر و زندانی شوند. "

خانم مسن بطرف کنتس جوان برگشت و گفت:

" پس به این ترتیب این مرد جوان شاهزاد دوک دورلئآن بود. من خودم اینرا با وجودی که ما از آنها دور بودیم حدس میزدم. اگر این پادشاه تنگ نظر ما را به افراد دربارش معرفی میکرد ما حالا

با این وضعیت ناجور مواجه نمیشدیم. شاهزاده بلافصل فرانسه و کنت دو دونوآ ی شجاع که نامش مانند نام پدرش در تمام اروپا پیچیده است. این آقای جوان کار خود را خوب انجام داد ولی غافل از این بود که ما از رفتن با شاهزاده اول فرانسه ابائی نداشتیم. "

کنتس جوان با لحنی تند و قاطع که تا آن موقع مرد جوان نشنیده بود جواب داد:

" اگر من نمیدانستم که شما خانم شوخی میکنید ممکن بود دچار اشتباه بشوم که شما از کسی که جان خودش را برای حفاظت ما بخطر انداخت بجای تشکر و تقدیر، انتقاد میکنید. تا جائیکه به من مربوط میشود من در اولین فرصت برای شادی روح آن مرد شجاع که بخاطر ما جانش را از دست داد دعا خواهم کرد و برای او اشک خواهم ریخت. من مطمئنم که آنهائی که زنده ماندند مراتب امتنان مرا قبول خواهند کرد. "

کوئینتین سر خود را بطرف کنتس جوان برگرداند که جواب او را بدهد غافل از اینکه یک جوی خون از کنار صورتش جریان پیدا کرده بود . کنتس بانگ زد:

" خدای بزرگ... این جوان در راه حفاظت از ما مجروح شده است. آقا... محض رضای خدا متوقف شده و از اسب پیاده شوید که جلوی خونریزی سر شما را بگیریم. "

برغم تمام حرفهائی که کوئینتین در مورد بی اهمیت بودن زخم سرش ابراز میکرد کنتس او را مجبور کرد که از اسب پیاده شده و کنار ساحل دریاچه روی سنگی بنشیند. کلاهخودش را

برداشته و خانمها زخم سر او را با آب شسته، با استفاده از دستمالهای خود خونریزی را بند آورده و سر او را زخم بندی کردند.



ما قبلا برای خوانندگان خود توضیح داده بودیم که مجروح جوان، مرد بسیار خوش تیپی بود. وقتی کلاهخود او برداشته شد، موهای خرمائی رو روی صورتش ریخت . از صورت او براحتی میشد تشخیص داد که او از زحمتی که برای خانمهای بلند پایه ایجاد کرده شرمنده بوده و چشمانش را بزمین دوخته بود. کنتس جوان دستمال خود را روی زخم او گرفته و در اینحال خانم مسن در داخل چمدانی که با خود داشتند بدنبال مرهم و نوار زخم بندی میگشت. کنتس جوان در عین حال که دلش بحال این مجروح میسوخت از فداکاری او برای حفاظت از آنها از صمیم قلب ممنون بود.

اندیشه این دختر جوان، زیبا و مهربان در ذهن کوئینتین برای همیشه جا گرفت و پر بیراه نیست که اگر ادعا کنیم معادل چنین احساسی هم در کنتس جوان ایجاد شده بود. او خواستگاران اشرافزاده فراوان داشت ولی بهیچیک علاقه خاصی در خود احساس نمیکرد. بخصوص در مورد ' کامپوباسو ' که خیلی مورد توجه و اطمینان دوک دو بورگوندی بود نه تنها بیتفاوت بود بلکه از اینکه دوک با اصرار میخواست که او به این مرد شوهر کند، از او زده شده بود. این مرد ظاهر و باطنش شبیه بهم و حکایت از پستی و فرومایگی او میکرد. بهمین مناسبت دختر جوان تصمیم گرفت که تحت هیچ شرایطی با ازدواج با این مرد موافقت نکرده و بعلت اصرار زیاد دوک تصمیم به فرار و پناهنده شدن به فرانسه را گرفت. حتی در چشمان کنتس دو هملین هم آثاری از محبت و سپاسگزاری آشکار شد و به جوان اسکاتلندی گفت:

" دختر برادر من یک دستمال روی زخم سر شما گذاشته است. من هم یک دستمال خود را برسم سپاسگزاری از شجاعت و فداکاری شما، بشما تقدیم میکنم. "

کنتس پیر اینرا گفت و یک دستمال گلدوزی شده آبیرنگ و نقره ای به او داد و به او اشاره کرد که زین و برگ اسبش و کلاه سواریش هم بهمان طرح و رنگ هستند.

آنها بعد از یک توقف کوتاه، مسافرت خود را در پیش گرفتند. حالا کوئینتین بهمراه خانمها اسب میراند و بنظر میرسید که او را در جمع خود کاملا قبول کرده اند. او بحدی تحت تاثیر بخت خوب خود که مصاحبت با دختر جوان بود قرار گرفته بود که زیاد صحبت نمیکرد. کنتس جوان حتی از او هم کم حرفتر شده و وبه این ترتیب تمام مکالمه تقریبا بطور کامل توسط کنتس هملین انجام میگرفت که ابدا خیال نداشت که مذاکرات را قطع کند. او در باره جوایزی که او بین شوالیه هائی که در مسابقه شرکت کرده بودند داد سخن میداد.

کوئینتین که چندان علاقه ای به این داستانها نداشت ناگهان احساس کرد که از محلی که قرار بود راهنمای دوم به آنها ملحق شود عبور کرده و خبری از راهنما نشده است. این میتوانست یک فاجعه بزرگتر از مشکل اولی باشد.

کوئینتین تردید داشت که براه خود ادامه بدهد و از اینرو متوقف شده و یکی از مامورانش را بعقب فرستاد که شاید بتواند مرد راهنما را پیدا کند. در همین موقع او صدای شیپوری را شنید که وقتی به آن طرف نگاه کرد سواری را دید که بطرف آنها اسب میتازد. اسب این مرد کوچک اندام بود و

اسبهای کوهپایه های اسکاتلند را بخاطرش آورد. ولی این اسب با وجود کوچکی با کمال سرعت حرکت میکرد. ساس کرد که حج

راکب هم دست کمی از مرکوب نداشت. این مرد با چابکی اسب میراند ولی پاهایش را در رکابی قرار داده بود که بقیافه و بزرگی بیل بود. او یک عمامه قرمز رنگ کوچک بسر داشت و جلیقه اش برنگ سبز بود. شلوار سفید گشادی بپا کرده در طرف راست خود یک خنجر بلند و در طرف چپ یک شمشیر کج عربی بکمر بسته بود. یک بوق هم از شانه اش آویزان بود که با آن به کوئینتین و افرادش خبر داد که به آنها نزدیک میشود. این مرد صورتی آفتاب سوخته و ریش کوتاهی داشت . چشمانی نافذ، دهان و بینی خوش ترکیب و موهای سیاه که در اطراف صورتش ریخته بود شاید میشد او را خوش تیپ تصور کرد ولی حتی از راه دور این مرد یک حال و هوای وحشی و بی تمدن داشت.

خانمها که او را زیر نظر گرفته بودند بیکدیگر گفتند:

" این مرد مانند کولی ها بنظر میرسد. خدای بزرگ... بار دیگر پادشاه از وجود این عناصر نامطلوب استفاده کرده است. "

کوئینتین گفت:

" من از این مرد بازجوئی خواهم کرد. خیال شما راحت باشد. من باید از وفاداری او اطمینان حاصل کنم. "

کوئینتین و خانمها در این مرد تازه وارد همان حالت و رفتار آندره کوچک و سه نردبان را احساس کرده و بطور طبیعی از اینکه او راهنمای آنان بشود احساس عدم رضایت میکردند.

اولین سؤآل دوروارد از او این بود:

" آیا تو به اینجا برای پیدا کردن ما آمده ای؟ "

تازه وارد غریبه سرش را بعلامت مثبت تکان داد. کوئینتین گفت:

" برای چه منظوری؟ "

" که شما را به قصر او در لیژ ببرم. "

" منظورت قصر اسقف است؟ "

مرد کولی بار دیگر سرش را تکان داد.

" تو چه مدرکی داری که ما بایستی بتو اطمینان کنیم؟ "

مرد کولی گفت:

" من اسم شب را بلدم و فقط همین.

مستخدم گراز را شکار کرد

ارباب افتخارش را برد. "

کوئینتین گفت:

" همین هم کافیست. جلو بیفت مرد خوب و ما ترا تعقیب خواهیم کرد. کمی بعد ما باهم قدری گفتگو خواهیم کرد. "

سپس نزد خانمها رفته و گفت:

" من متقاعد شدم که این مرد همان راهنمائی است که برای ما در نظر گرفته اند. او اسم شبی را که فقط پادشاه و من میدانیم به من ارائه کرد. من کمی بعد باز هم با او صحبت خواهم کرد که ببینم تا چه حد میتوانیم به او اعتماد داشته باشیم. "



فصل شانزدهم: ولگرد دربدر

من مانند اولین آدمی که طبیعت درست کرد آزاد و رها هستم

قبل از اینکه قانون پست و ظالمانه برده داری شروع بشود

وقتی که قانون وحش در جنگل مراعات میشد.

اشغال نظامی گرانادا

کوئینتین با خانمها وارد مذاکره در باره مردی شد که از طرف پادشاه مامور شده بود که آنها را به مقصد راهنمائی کند. او در هر لحظه بتمام اطراف و جوانب نگاه کرده و تازه وارد هم از این امر مستثنی نبود. دوروارد توجه کرد که در موقع صحبت کردن، این مرد تا سر حد امکان گردن کشیده که حرفهای او را با خانمها بشنود. بعد بهمین هم راضی نشده و به چالاکی یک میمون روی زین چرخیده و مانند اینکه هردو پایش در یکطرف اسب قرار گرفته براحتی کوئینتین و خانمها را زیر نظر گرفته بود.

کوئینتین که از این کار مرد کولی خوشش نیامده بود مهمیزی به اسبش زد و خود را به او رساند. مرد کولی با نزدیک شدن کوئینتین وضع نشستن خود را تغییر داد و متوجه جلو شد. جوان اسکاتلندی گفت:

" دوست من... اینطور بنظر میرسد که شما از قدرت دید کافی برخوردار نیستید. چون شما بجای نگاه کردن به جلو، به دم اسب خود نگاه میکنید. "

مرد کولی با خونسردی گفت:

" حتی اگر واقعا هم کور بودم باز هم میتوانستم که شما را در مملکت فرانسه و ایالات چسبیده به آن هدایت کنم. "

جوان اسکاتلندی گفت:

" با این وجود شما حتی فرانسوی هم نیستید؟ "

راهنما جواب داد:

" نخیر... فرانسوی نیستم. "

کوئینتین سؤآل کرد:

" پس شما از چه کشوری آمده اید؟ "

راهنما گفت:

" من متعلق بهیچ کشوری نیستم. "

جوان اسکاتلندی با تعجب گفت:

" متعلق بهیچ کشوری نیستید؟ "

مرد کولی گفت:

" نخیر... هیچ کشوری... من یک کولی هستم و متعلق بهیچ مملکتی نیستم. "

جوان اسکاتلندی گفت:

" آیا شما مسیحی هستید؟ "

مرد کولی سرش را تکان داد

کوئینتین زیر لب غرید:

" سگ... "

بعد بلند گفت:

" پس تو چه خدائی را پرستش میکنی؟ "

مرد کولی که از واکنش سرباز اسکاتلندی متاثر نشده بود با بیتفاوتی گفت:

" هیچ خدائی. "

" پس بگو لامذهب و خدا نشناس هستی. "

مرد کولی بار دیگر گفت:

" من هیچ مذهبی ندارم. "

کوئینتین از این جواب مرد کولی قدری جا خورده چون او اسم مذاهب زیادی را شنیده بود ولی تا آن موقع بکسی برخورد نکرده بود که بزبان خود بگوید که هیچ خدائی را پرستش نمیکند. بعد خود را قدری جمع و جور کرد و از او پرسید که در کجا زندگی میکند. مرد کولی در جواب گفت:

" هر کجا که بر حسب اتفاق در آنجا باشم. من خانه ای ندارم. "

" پس اموال خود را چگونه حفظ میکنی؟ "

" من بجز لباسهایم و این اسب مایملک دیگری ندارم. "

" ولی اینطور که من میبینم تو لباسهای مرتبی بر تن داری و اسب و زین و برگش هم کاملا قابل قبول است. در آمد تو از چه منبعی تامین میشود؟ "

مرد ولگرد گفت:

" من وقتی گرسنه میشوم غذا میخورم، وقتی تشنه شدم آب مینوشم و هیچ منبع در آمد مستمری هم ندارم . هر چه پیش آید خوش آید. "

" تو تحت چه قانونی زندگی میکنی؟ "

مرد کولی جواب داد:

" من سر به آستان هیچ کس نمیسایم. همانطور که گفتم هرچه پیش آید خوش آید. "

" رهبر و فرمانده تو چه کسیست؟ "

مرد راهنما گفت:

" پدر قبیله ما... آنهم اگر دلم بخواهد از او اطاعت میکنم وگرنه من آقا بالا سر ندارم. "

کوئینتین گفت:

" پس به این ترتیب همه چیزهائی که افراد دیگر داشته تو فاقد آنها هستی. تو قانون نداری، منبع در آمدی نداری، رهبری نداری و خانه و زندگی هم نداری. درگاه ملکوت بتو رحم آورد که مملکتی هم نداری، و خدائی هم نداری که او را پرستش کنی. پس از تو چه چیز باقی میماند؟ تو که از دولت، خانه، نیکبختی و مذهب محروم شده ای؟ "

مرد کولی گفت:

" من از همه اینها بالاتر را دارم. من آزادی دارم. من بهیچکس تعظیم نمیکنم، از هیچ کس اطاعت نمیکنم، بهیچ کس احترام نمیگذارم، هرجا بخواهم میروم، هر جور بخواهم زندگی میکنم و هر وقت موقعش رسید این دنیا را ترک میکنم. "

" ولی با چنین وضعی اگر گذرت به دادگاه بیفتد قاضی حکم اعدام ترا صادر خواهد کرد. "

مرد کولی گفت:

" باز هم مهم نیست... شاید من زودتر از حکم قاضی بمیرم. "

کوئینتین گفت:

" شاید هم ترا به سیاهچال بیاندازند. در آن صورت این آزادی که اینهمه به آن مینازی کجا میرود؟ "

مرد کولی گفت:

" من در خیال خودم آزاد خواهم بود. هیچ غل و زنجیری نیست که مانع من شود. ولی برای شما... حتی وقتی جسما آزاد هستید، درگیر قوانین، خرافات، وابستگی ها و قراردادهای اجتماعی هستید. ولی من اگر جسمم را هم محبوس کنند روحم کماکان آزاد و خوشحال است. ولی شما حتی وقتی آزاد هم هستید روح و فکرتان در حبس دائمی است. "

جوان اسکاتلند گفت:

" حتی اگر روح و فکر تو هم آزاد باشد، هنوز سنگینی و فشار غل و زنجیر را احساس خواهی کرد. "

گدای ولگرد گفت:

" برای مدتی کوتاه براحتی میتوانم تحمل کنم و اگر در این مدت نتوانستم فکری بحال خود کنم و دوستانم هم موفق به آزاد کردن من نشدند، من خیلی ساده این دنیا را ترک خواهم کرد. مرگ خودش بالاترین آزادی است. "

کوئینتین ساکت شد و این سکوت مدتی بطول انجامید. بالاخره سکوت را شکست و پرسید:

" نژاد تو یک نژاد خانه بدوش است که با نژاد اروپائی قابلیت تطابق ندارد. سر چشمه این نژاد از کجاست؟ "

مرد کولی گفت:

" این سؤآلی است که من نمیتوانم به آن جواب بدهم. "

کوئینتین گفت:

" آیا میتوانی جواب بدهی که کولی ها چه موقع تصمیم دارند این سرزمین را ترک کرده و بجائی که از آن آمده اند برگردند؟ "

راهنمای ولگرد گفت:

" روزی که زیارت و ریاضت ما تمام شود . "

کوئینتین گفت:

" آیا شما از همان قبایل اسرائیل نیستید که در بین النحرین به بند کشیده شده بودند؟ "

" اگر ما از آنها بودیم لابد میبایستی عقاید مذهبی و رسوم آنها را حفظ و اجرا میکردیم. "

دوروارد پرسید:

" اسم واقعی تو چیست؟ "

" اسم واقعی مرا فقط برادران من میدانند. در خارج از این گروه... مردمان مرا به اسم ' خیرالدین مغربی " صدا میکنند. "

جوان اسکاتلندی گفت:

" تو برای کسی که در همه عمر بین کولیها زندگی کرده خیلی شسته رفته صحبت میکنی. "

خیرالدین گفت:

" من در این سرزمین قدری اطلاعات کسب کرده و آموزش داده شده ام. وقتی پسر بچه ای بیش نبودم یک عده شکارچی که بدنبال شکار آدمیزاد بودند به ما حمله کردند. یک تیر که از چله کمان یکی از این شکارچی ها رها شده بود در مغز مادرم نشست و او بلافاصله مرد. من در لابلای پتوئی که روی شانه او قرار داشت گیر افتاده بودم. یک کشیش که در آنجا حضور داشت از فرمانده دژبان درخواست کرد که از خون من بگذرد و مرا به او بدهد. او برای دو سه سال از من نگهداری کرده و به من تعلیم داد. "

دوروارد گفت:

" چطور شد که تو از این کشیش جدا شدی؟ "

خیرالدین گفت:

" من پولهای او را دزدیدم. او متوجه شد و مرا کتک زد. منهم او را با چاقو زدم، از آنجا فرار کرده و به قبیله خودم ملحق شدم. "

دوروارد گفت:

" ای بدذات... تو کسی را که ترا از مرگ نجات داد بقتل رساندی؟ "

خیرالدین گفت:

" من چه استفاده ای از او میکردم؟... پسر بچه کولی حیوان خانگی نیست که زیر پای اربابش بخوابد و پس مانده غذاها را جلویش بریزند. من یک بچه گرگ بودم که در اولین فرصت زنجیرهای خود را پاره کرده، ارباب را دریدم و بدنیای وحش مراجعت کردم. "

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد از آن جوان اسکاتلندی که هنوز خود را محتاج اطلاعات بیشتری راجع به این راهنمای مشکوک میدانست از خیرالدین مغربی سؤآل کرد که آیا این حقیقت دارد که مردمان کولی ضمن اینکه سواد خواندن و نوشتن هم ندارند یک دانش غریب از

آینده و اتفاقاتی که رخ خواهد داد داشته که از فرزانگان، فیلسوفان و مردان خدای جوامع متمدن دریغ شده است. "

خیرالدین گفت:

" ما به این کار تظاهر میکنیم و این تظاهر ما هم بی دلیل نیست. "

کوئینتین گفت:

" چگونه دانش به این مهمی بیک نژاد پست و پائین تعلق گرفته است؟ "

خیرالدین گفت:

" آیا میتوانم که به این سؤآل شما جواب بدهم؟... بله البته که میتوانم... ولی فقط وقتی که شما برای من توضیح بدهید که چگونه یک سگ جای پای یک انسان را تعقیب میکند ولی آدم که از سگ بالاتر است به اندازه یک سگ هم قدرت ندارد. این قدرت که تا این حد بنظر شما برجسته و متعالی میآید در میان نژاد ما یک امر غریزی و بدیهی است. از روی خطوط چهره و کف دست ما میتوانیم آینده افراد را پیشگوئی کنیم. همانطور که شما با اطمینان میدانید که شکوفه های روی درخت در آینده تبدیل به میوه های گوارا خواهد شد. "

کوئینتین گفت:

" با همه اینها... من به این قدرت شما کاملا شک دارم مگر اینکه عکس آنرا به من ثابت کنی. "

خیرالدین گفت:

" احتیاجی به این کار نیست... الهه ای که شما ستایش میکنید در همین جمع خود ما حضور دارد. "

کوئینتین با حرت گفت:

" بسیار خوب... بس است... اگر بجان خودت علاقه داری یک کلمه دیگر در این باره صحبت نکن. ولی در جواب سؤآل من... آیا تو نمیتوانی وفادار باشی؟ "

مرد کولی گفت:

" من میتوانم... همه انسانها میتوانند وفادار باشند. "

" ولی آیا تو میخواهی وفادار باشی؟ "

" اگر من قسم های زیاد بخورم آیا حرف مرا قبول خواهی کرد؟ "

جوان اسکاتلندی گفت:

" تو خوب میدانی که زندگی تو در دست منست . "

مرد کولی گفت:

" به من با همه قدرتت حمله کن و ببین که آیا من وحشت میکنم. "

دوروارد گفت:

" آیا اگر بتو پول بدهم تو یک راهنمای مورد اعتماد وفادار خواهی شد؟ "

مرد کولی گفت:

" اگر بدون پرداخت پول این چنین آدمی نباشم باید بگویم خیر... "

جوان اسکاتلندی گفت:

" پس چه چیزی ترا یک راهنمای امین میکند؟ "

مرد کولی گفت:

" محبت و انسانیت. "

" میخواهی من برایت سوگند بخورم که اگر تو مارا به مقصد خودمان راهنمائی کنی من چنین آدمی خواهم بود؟ "

خیرالدین گفت:

" اینکار وقت تلف کردن است چون من بدون احتیاج به چیزی از قبل بتو مدیون و وفادار شده ام. "

دوروارد که بیش از پیش متحیر شده بود گفت:

" چگونه؟ "

خیرالدین گفت:

" آیا آن درخت بزرگ بلوط را بخاطر میآوری که کنار رودخانه ' شر ' در نزدیکی قلعه پلسی بود؟ شخصی را که بدار زده بودند و تو سعی کردی او را نجات بدهی برادر من بود. "

کوئینتین گفت:

" ولی تو میبایستی حد اقل با یکی از آن ماموراني که برادرت را اعدام کنند در تماس باشی چون همان شخص به من گفت من ترا در کجا ملاقات کنم. "

خیرالدین با اندوه گفت:

" ما چه کار میتوانیم بکنیم. این ماموران با ما رفتاری مانند سگ گله با گوسفندان را دارند. آنها برای مدت کوتاهی ما را حمایت کرده، ما را به میل خود به اینطرف و آنطرف میفرستند و پیوسته ما را گرفتار مخمصه میکنند. "

دوروارد از مرد کولی جدا شده و نزد افراد خود بازگشت. او چیز زیادی از شخصیت واقعی خیرالدین کشف نکرده بود و به ابراز سپاسگزاری او هم چندان اعتماد نداشت. او نزد دو مامور باقیمانده که برای کمک به او ماموریت پیدا کرده بودند رفت. کوئینتین ایندو نفر را قدری احمق

یافت و نگران مناسب بودن آنها برای ماموریت مهمی که در پیش داشتند شد. در جنگ و جدالی هم که در قبل پیش آمد، این دو مرد دخالتی نکرده بودند.

کوئینتین با خود گفت:

" اینطور بهتر هم هست. آن دختر خانم زیبا همه امنیت خودش را مدیون من خواهد دانست. من خانه پدرم را دیدم که در آتش میسوخت و خود او و برادرانم بیجان در میان آتش بودند. ولی یک قدم عقب نشینی نکردم و تا آخرین لحظه جنگیدم. حالا من دو سال بیشتر سن دارم و برای خودم کسی را دارم که تمام مدت به او فکر میکنم. "

او اغلب در مجاورت خانمها اسب میراند که با او مانند یک دوست رفتار میکردند.



Illustrations printed in Great Britain

HE WAS OFTEN BY THE SIDE OF THE COUNTESSES

ولی در عین حال از بقیه وظائف خود هم غافل نشده و مواظب حرکات و رفتار خیرالدین هم بود. گاهی هم سری به دو سوار که از پشت گروه میآمدند میزد و چند کلمه محبت آمیز با آنها رد و بدل میکرد.

به این ترتیب آنها برای مدتی بیشتر از یک هفته بجلو رفته ولی سعی میکردند که از شهرهای بزرگ عبور نکنند. اتفاق قابل ذکری در این مدت برای آنها رخ نداد فقط گاهگاهی به چند مسافر کولی در راه برخورد میکردند. آنها کاری بکار مسافران ما نداشته و اگر جلو میآمدند کوئینتین از اسم شبی که پادشاه به او یاد داده بود استفاده میکرد.

محل استراحت شبانه آنها اغلب در دیر راهبان بود که بنا به دستورات مذهبی موظف بودند که زائرین را جا و مکان بدهند. خانم ها در این شرایط خستگی مسافرت را بهانه کرده و به اطاقی که به آنها اختصاص داده شده بود میرفتند. کوئینتین هم اطمینان پیدا میکرد که خانمها تمام وسائل راحتی را دریافت کرده باشند. مشکل کوئینتین این بود که مرد راهنما از ظاهرش پیدا بود که به اعتقادات مذهبی راهبان وقعی نگذاشته و بهمین دلیل حضورش در دیر عجیب و نا هماهنگ جلوه میکرد. این کار که هر غروب تکرار میشد باعث ناراحتی و شرمساری کوئینتین میگردید. از یکطرف او خود را مجبور میدید که وسیله استراحت مردی را که راهنمای آنها و تنها کسی بود که میدانست بکجا باید بروند، فراهم کند و از طرف دیگر میبایستی مواظب باشد که این مرد کولی تحت هیچ شرایطی با راهبان دیر وارد صحبت و گفتگو نشود. این چندان کار ساده ای هم نبود و چندین بار کوئینتین مجبور شد که با تهدید و تطمیع مرد کولی را از گفتگو با راهبان باز دارد.

در حدود روز یازدهم یا دوازدهم آنها به منطقه فلاندر وارد شدند و به شهر ' نامور ' نزدیک گردیدند. در اینجا تمام کوشش کوئینتین برای کنترل مرد کولی بی نتیجه ماند. آنها بیک صومعد فرانسیسکان رسیده بودند و تصمیم گرفتند که شب را در آنجا اقامت کنند. کوئینتین بعد از صدور دستورات اشد به مرد کولی، رضایت داد که او با یکی از رهبانان که باغبان صومعه بود در اطاق نزدیک دروازه بماند. خانم ها مطابق معمول خیلی زود ابراز خستگی کرده و به اطاق خودشان رفتند. مدیر دیر که چند آشنا در اسکاتلند داشت و میل داشت داستانهای مملکت های دیگر را از زبان اتباع خود آن مملکت بشنود او را به اطاق شخصی خودش دعوت کرد. کوئینتین این پدر روحانی را فردی شایسته و فهمیده یافت. کوئیتین هم بنوبه خود سعی کرد که اطلاعاتی در مورد وضعیت لیژ بدست بیاورد. در طول دو روز گذشته اخباری نه چندان جالب در مورد لیژ شنیده بود که او را قدری مضطرب کرده بود. حتی مطمئن نبود که شخص اسقف آنقدر قدرت داشته باشد که بتواند از عهده حفاظت خانمهای پناهنده بر بیاید.

پدر روحانی گفت که اغلب مردم لیژ ثروتمند بوده و با دوک دو بورگوندی هم رابطه خوبی ندارند. آنها در گششته چندین بار بر علیه دوک سر به شورش برداشته بودند. دوک که مردی آتشین مزاج بود تصمیم داشت که شهر لیژ را مانند شهر بابل یکسره نابود کند.

کوئینتین در جواب گفت:

" او یک شاهزاده ایست که به احتمال قوی کاری را که گفته است انجام خواهد داد. امیدوارم که مردم این شهر بهانه بدست او ندهند. "

رئیس صومعه گفت:

" امید منهم همین است. مردم همه بدرگاه خدا دعا میکنند که چنین اتفاقی پیش نیاید. خود اسقف اعظم هم شبانه روز زحمت میکشد که صلح را بر قرار کند. "

کوئینتین با فروتنی از پدر روحانی درخواست کرد که وضع را برای او روشن کرده چون او مسؤل حفاظت جان خانمهای اشرافزاده ایست که همراه او هستند. پدر روحانی گفت:

" این مطلبی است که هیچکس به میل خودش در باره آن صحبت نمیکند خود پرنده ها ممکن است حرفهای ما را بگوش مقامات برسانند. معهذا من بسؤآل شما جواب خواهم داد. شما بنظر میرسد جوانی پاک و صادق باشید. خانم هایی که همراه شما هستند برای زیارت به اینجا آمده و من اجبار دارم که هر کمکی از دستم بر بیاید انجام بدهم. من با شما با صداقت حرف خواهم زد."

او با دقت به اطراف نگاه کرده و صدای خود را پائین آورده و گفت:

" مردم لیژ در شورش های خود متهم شده اند که از پادشاه فرانسه کمک دریافت کرده اند. اینطور بنظر میرسد که اسم او سر زبان افرادی است که مردم را به شورش دعوت میکنند . این همه داستان نیست. در این سرزمین یک مرد جنگجو که شخصا از خانواده ای اشرافی بوده ولی رفتار و حرکاتش به راهزنان و اشرار بیشتر شبیه است بر علیه فلاندر و بورگوندی قد علم میکند. نام او ویلیام دو لا مارک است."

جوان اسکاتلندی گفت:

" این همان شخصی است که به ویلیام ریشو یا گراز وحشی آردن هم شهرت دارد؟ "

رئیس صومعه گفت:

" بله پسرم... و این اسامی واقعا که برازنده اوست. او بهمان وحشیگری یک خوک وحشی است. او هزار نفر را هم زیر فرمان خود دارد که همه مثل خودش وحشی و خونریز هستند. آنها به تعلیمات مذهبی وقعی نگذاشته و اختیارات دوک دو بورگوندی را هم قبول ندارند. آنها حتی به ما هم که فقیر هستیم رحم نکرده و از ما باج میگیرند. او برای ما پیغام فرستاد که اگر پولی را که خواسته فورا پرداخت نکنیم تمام این صومعه را به آتش خواهد کشید. پسر جان... ترس و احتیاج ما را وادار کرد که ظروف نقره خود را ذوب کرده و این شامل تمام ظروف محراب هم میشود. همه آنرا به آنها تحویل دادیم. "

کوئینتین گفت:

" من تعجب میکنم که دوک دو بورگوندی که قوی و نیرومند است بچه دلیل این گراز وحشی را شکار نکرده و او را بسزای اعمال خود نمیرساند. "

پدر روحانی گفت:

" پسرم... متاسفانه دوک دو بورگوندی تمام فکر وذکرش این شده که نیرو جمع کرده که بر علیه فرانسه وارد جنگ شود. در حالیکه رهبران کشورهای منطقه با یکدیگر سر شاخ هستند اوباشی مثل این گراز وحشی از این موقعیت استفاده کرده و کار خود را پیش میبرند. "

کوئینتین گفت:

" ولی اسقف اعظم لیژ هنوز قدرت کافی دارد که این خوک وحشی را سر جای خودش بنشاند. "

رئیس صومعه گفت:

" بچه من... اسقف اعظم هم شمشیر دارد و هم کلید. او بعنوان یک رهبر قدرت زیادی دارد و دوک دو بورگوندی هم او را تقویت میکند. خود این ویلیام دو لامارک هم در خانه خود اسقف بزرگ شده است. ولی حتی وقتی در دربار او بود حرفهائی میزد که نشان میداد تا چه حد بخون تشنه است. او یکی از مستخدمین اسقف را بقتل رساند و اسقف او را از خانه خودش بیرون انداخت . از آن ببعد او دشمن خونی اسقف شده است. "

کوئینتین سؤآل کرد:

" پس به این ترتیب شما وضعیت اسقف اعظم را بحرانی تصور میکنید. "

پدر روحانی گفت:

" پسر من... افسوس ... در این زمانه چه کسیست که وضعیت خوب و ثابتی داشته باشد. خطر همه مارا تهدید میکند. اسقف گنجینه بزرگی داشته، مشاوران خوب و سربازان دلیری هم دارد. همین دیروز یک پیک که از طرف دوک دو بورگوندی میآمد به ما گفت که دوک یکصد سوار مسلح را

برای کمک به اسقف به این سمت فرستاده است. این قوای کمکی کافیست که ویلیام دو لامارک را سرکوب کنند. "

در این موقع سر و صدائی از بیرون بگوش رسید که مرد کولی را متهم میکرد که با ارائه مشروبی سخت و قوی برادران جوان راهب را از خود بیخود کرده و به عبادت روزانه آنها لطمه وارد کرده است. آنها بیرون رفته و خود مردی که این اتهام را وارد میکرد از چهره اش پیدا بود که از این مشروب قوی استفاده کرده است. از این بدتر مرد کولی زیر آواز زده و آهنگ هائی را میخواند که مناسب صومعه نبود. او در این آهنگها معجزات قدیس ها را به تمسخر میگرفت. بعد به فال گرفتن پرداخت و بیکی از برادران جوان اعلام کرد که یک دختر خانم جوان به او کمک میکند و در ضمن بچه پسری هم از او در راه دارد.

رئیس صومعه در سکوت برای مدتی به این شکایات گوش کرده سپس از جا بلند شد و به حیاط صومعه رفت. او دستور داد که بیدرنگ خیرالدین را با شلاق از صومعه بیرون بیاندازند.

این دستور در حضور کوئینتین بلافاصله اجرا گردید که توجه کرد دخالت او در این قضیه کوچکترین تاثیری نخواهد داشت. مرد کولی از ترس شلاق به اینطرف و آنطرف میدوید و اغلب ضربات شلاق به او اصابت نمیکرد. نمیشد گفت که این ضربات اشتباهی صرفا از روی اشتباه بود یا برادران چندان تمایل نداشتند که مرد کولی را مضروب نمایند. آنها بیشتر از مرد کولی بیکدیگر ضربه وارد میکردند. رئیس دستور داد که در صومعه را باز کنند و مرد کولی مانند تیری که از چله کمان رها شده باشد از صومعه بیرون پرید. سوءظن دوروارد نسبت به مرد کولی بعد از این واقعه

چند برابر شده چون مرد کولی قبلا به او قول داده بود که در صومعه مواظب رفتار خود باشد. شاید هم همه این صحنها را مرد کولی بعمد ایجاد کرده که خود را بخارج از صومعه رسانده و با افراد دیگر تماس حاصل کند. بمحض اینکه این فکر به ذهن او خطور کرد کوئینتین به رئیس صومعه ابراز کرد که بایستی این مرد را که راهنمای آنها بوده زیر نظر گرفته و کشف کند که او بکجا میرود. بعد از در صومعه خارج شد و بدنبال مرد کولی دوید.



فصل هفدهم: جاسوس

دستت را کوتاه کن ای جاسوس دون فطرت

تو مناسب این رفتار روستائی نیستی.

بن جانسون – داستان رابین هود

وقتی کوئینتین از در صومعه بیرون پرید جای پای مرد کولی را روی زمین دید و در زیر نور مهتاب در یک فاصله زیاد شبح او را مشاهده کرد که بسرعت از آنجا دور میشود. او با سرعت زیادی از کوچه های دهکده کوچکی که در مجاورت صومعه بود عبور کرده و وارد کشتزار بزرگ نزدیک آنجا شد. کوئینتین بخودش گفت:

" این دوست ما خیلی سریع میدود... ولی برای اینکه از دست کوه نشینی مانند من بتواند فرار کند، بایستی خیلی از این سریعتر دوندگی کند. "

خوشبختانه کوئینتین بالاپوش و خفتان سنگین خود را در بر نداشت و جوان اسکاتلندی که از بچگی عادت به کوه نوردی داشت در این دشت هموار با چنان سرعتی میدوید که برای خودش هم تعجب آور بود. ولی قصد کوئینتین این نبود که مرد کولی را دستگیر کند. او میل داشت که خیرالدین را بدون اینکه خودش متوجه شود تعقیب کرده و بهمین دلیل با همان سرعتی جلو

میرفت که مرد کولی انتخاب کرده بود. برای او جای تعجب بود که در نیمه شب مرد کولی محلی را که میتوانست تا صبح در آن استراحت کند بیدرنگ ترک کرده بود. مرد کولی حتی به پشت سر خودش نگاه هم نمیکرد و دوروارد توانسته بود که بدون اینکه دیده شود او را تعقیب کند. در پایان مرد کولی به انتهای کشتزار رسید، خود را به رودخانه کوچکی که در آنجا جریان داشت رساند و در آنجا توقف کرد. درختان بید در در طرف رودخانه روئیده بودند.

کوئینتین با خود گفت:

" اینجا باید محل ملاقات این مرد با دیگران باشد. ولی من چطور میتوانم خودم را بنزدیکی او برسانم بدون اینکه دیده شوم؟ آه... یک شبح دیگر هم در آنجا ظاهر شد . پس من با دو نفر طرف هستم . اگر آنها مرا کشف کنند دو نفر بر علیه یکنفر خواهد بود. اگر آنها خیال سوء داشته باشند باید بگویم که کنتس ایزابل یک دوست صمیمی خود را از دست خواهد داد. ولی اگر منهم کوتاه بیایم انتخاب مناسبی برای دوشیزه جوان نخواهم بود. "

بعد از اینکه این دوست ما تصمیم خودش را گرفت، آهسته وارد رودخانه کوچک شد. عمق رودخانه در جاهای مختلف تغییر کرده، گاهی آب فقط روی چکمه های او را گرفته و بعضی وقتها هم تا زانوی او هم بالا میآمد. به این ترتیب او به آهستگی و بیصدا بجلو رفت. شاخه های درختان بید مجنون او را از دید آن دو نفر محفوظ نگاه میداشت. حالا بجائی رسیده بود که کاملا صدای آن دو نفر را میشنید ولی درست تشخیص نمیداد که چه میگویند. یک درخت شکوهمند بید مجنون شاخه های خود را بقدری پائین آورده بود که سطح آب را لمس میکرد. جوان اسکاتلندی

یک شاخه نسبتا قطور را پیدا کرده و بیصدا خود را از رودخانه بالا کشید. بعد با استفاده از شاخه های قطورتر خود را ببالای درخت رساند و در جای مناسبی قرار گرفت.

از این موقعیت توانست ببیند که شخصی که خیرالدین با او مذاکره میکرد یک کولی دیگر مانند خودش است. او با نومیدی متوجه شد که تلاشش بی ثمر بوده چون زبانی که دو مرد کولی با هم سخن میگفتند برای او قابل درک نبود. آنها میخندیدند و خیرالدین بالا و پائین میپرید و شانه هایش را میمالید. کوئینتین شک نداشت که مرد کولی داستان صومعه را برای دوستش تعریف میکند.

صدای سوتی بناگاه از دور شنیده شد. خیرالدین هم بوق خود را بلبهایش نزدیک کرده و صدای آنرا در آورد. خیلی زود یک مرد قویهیکل در آنجا پیدا شد. پیدا بود که این مرد سرباز بوده و یک تسمه چرمی روی شانه اش داشت که شمشیر پهن سنگینی از آن آویزان بود. یک کلاه کوچک در گوشه سرش قرار داشت و موهای پر پشتش در دو طرف صورتش ریخته بود که با ریش های بلندش ممزوج میشد. یک نیزه بلند هم در دست داشت و رویهمرفته به شکل و شمایل ماجراجویان آلمانی بود. این مرد با دیدن آنها با لهجه آلمانی گفت:

" Donner and blitz "

" رعد و برق... برای چه مرا سه شب تمام معطل کردید؟ "

خیرالدین با تواضع گفت:

Meinherr "

آقای من ...من نمیتوانستم که شمارا زودتر ببینم. یک جوان اسکاتلندی هست که چشمانی به تیزی گربه دارد و دائم مواظب من هست. او به من سوءظن پیدا کرده و اگر این سوءظن تشدید بشود مرا بقتل خواهد رساند خانمها را هم به فرانسه باز خواهد گرداند. "

مرد جنگی آلمانی گفت:

Was henker "

به جهنم ... ما سه نفر هستیم و همین فردا به آنها حمله خواهیم کرد و زنها را با خود خواهیم برد. تو خودت گفتی که دو نفر مستخدم دیگر آدم های ترسوئی هستند. تو و دوستت از عهده آنها بر خواهید آمد. و مرده شور مرا ببرد اگر نتوانم از پس این گربه وحشی اسکاتلندی بر بیایم. "

خیرالدین گفت:

" آقای من... کار به سادگی ها هم نیست. من و دوستم آدمهای جنگی نیستیم و این جوان اسکاتلندی را هم دست کم نگیرید. او با بهترین شوالیه فرانسه بنام دونوآ جنگید و سرفراز از این جنگ بیرون آمد. "

مرد آلمانی گفت:

" تگرگ و طوفان... این فقط نشان میدهد که تو و دوستت تا چه حد ترسو هستید. "

خیرالدین گفت:

" من از خود شما ترسو تر نیستم. ولی حرفه من جنگیدن نیست. اگر شما در همانجائی که با هم قرار گذاشته بودیم حاضر شوید، همه چیز خوب و خوش خواهد بود ولی در غیر اینصورت من آنها را صحیح و سالم تحویل اسقف خواهم داد و در آنجا ویلیام دو لامارک بسادگی میتواند آنها را تصاحب کند. "

سرباز گفت:

" ما مثل همیشه قوی هستیم ولی اینطور شنیده ایم که صد نفر سرباز مسلح از بورگوندی برای کمک به اسقف آمده اند. " مرد کولی گفت:

" پس به این ترتیب شما باید در همان کلیسای ' صلیب سه پادشاه ' کمین بگیرید و یا اینکه بطور کلی این کار را فراموش کنید. "

سرباز آلمانی گفت:

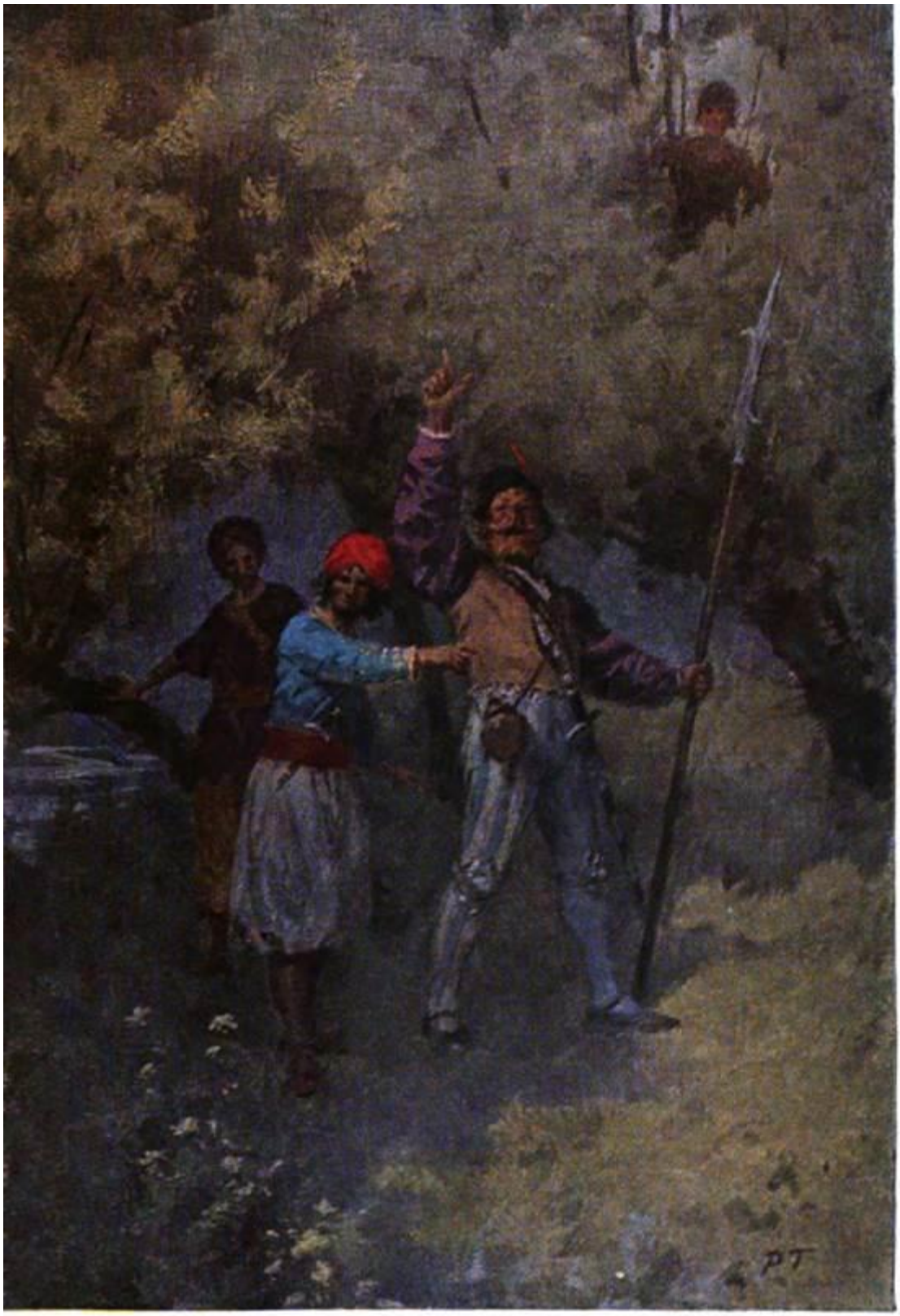
" فراموش کنیم؟... این عروس ثروتمند و زیبا را برای رئیس خودمان نبریم؟... ما جشن مفصلی خواهیم گرفت و سری هم به سردابی که در آن بطری های شراب نگهداری میکنند میزنیم. "

مرد کولی گفت:

" پس در اینصورت قرار ما در مورد کمین گرفتن در کلیسای ' صلیب سه پادشاه ' هنوز سر جای خودش است. "

" تو سوگند بخور که آنها را به آنجا میآوری و وقتی آنها از اسبهای خود پیاده شده و مقابل صلیب زانو زده اند، کاری که همه مردمان بجز تو انجام میدهند، ما حمله خود را شروع کرده و همه را اسیر میکنیم. "

خیرالدین گفت:



THE SOLDIER TOOK THE OATH IN THE MANNER PRESCRIBED 238

بسیار خوب... من این قول را بیک شرط حاضرم بدهم. من از شما میخواهم که تعهد کنید که یک مو از سر آن جوان اسکاتلندی کم نشود. اگر شما به ' سه شهید ' کلیسای اعظم کولونی سوگند یاد کنید منهم بشما کاری را که خواسته بودید قول انجامش را میدهم و به ' راهپیمایان هفت شب ' سوگند یاد خواهم کرد. اگر شما عهد خود را بشکنید راهپیمایان هفت شب شما را از خواب بیدار کرده و شب هشتم آنها شما را حلق آویز کرده و خواهند بلعید. "

" رعد و تگرگ... چه لزومی دارد که تو خودت را بخاطر جان یک جوان بی سر و پای اسکاتلندی ناراحت کنی؟ "

" هاینریک صادق... این مسئله بشما ارتباطی پیدا نمیکند. بعضی آدمها هستند که تفریحشان بریدن سر انسانها ست و بعضی دیگر سعی میکنند که آنها را حفظ کنند. حالا سوگند بخور که تو جان این مرد جوان را حفظ خواهی کرد وگرنه قسم به ستاره درخشان برج ثور من از اینجا جلوتر نخواهم رفت. "

مرد آلمانی بزبان آلمانی گفت:

" Du bist ein comische man "

" تو یک آدم مضحکی هستی... باشد من قسم میخورم. "

مرد کولی گفت:

" صبر کن... این کافی نیست... سرباز شجاع، تو باید سرت را بالا بگیری و رو بطرف مشرق بایستی و سوگند یاد کنی در غیر اینصورت آن سه شهید صدای ترا نخواهند شنید. "

سرباز آلمانی همانطور که مرد کولی خواسته بود سوگند یاد کرد و متذکر شد که چون از آنجا تا جائیکه قرار بود کمین کنند بیشتر از ده کیلومتر فاصله نیست آنها براحتی خود را به آنجا رسانده و در آنجا استراحت کرده تا این گروه به آنجا برسند. "

بعد سرباز آلمانی به خیرالدین گفت:

" خیرالدین... گوش بده... همانطور که تو خودت به من گفتی تو و برادرت هنر پیش گوئی را آموخته و از طرز قرار گرفتن ستارگان آینده را میتوانید پیش گوئی کنید. پس چگونه نتوانستید پیش بینی کنید که برادرت را از درخت حلق آویز خواهند کرد؟ "

خیرالدین گفت:

" هاینریک... من بتو میگویم که من نمیدانستم که برادر من تا این اندازه ابله و نادان است که اسرار لوئی پادشاه فرانسه را نزد دوک دو بورگوندی فاش میکند. پادشاه فرانسه در دربار دوک چشم و گوش فراوان دارد و مشاوران دوک دو بورگوندی طلاهای فرانسوی را خیلی دوست دارند. همانطور که تو جام های شراب را دوست داری. حالا بهتر است از هم جدا شویم... سفر بخیر و سر قرار حاضر باش. "

مرد آلمانی یک قمقمه از کیسه اش بیرون آورد و گفت اول گلوئی تازه کن هرچند که من فراموش کرده بودم که تو هیچ چیز بجز آب نمینوشی. "

مرد کولی گفت:

" همه مثل تو بنده و عبید جام باده نیستند. شب بخیر. "

بعد از اینکه باردیگر محل کمینگاه فردا را تایید کردند دو مرد از یکدیگر جدا شدند. کوئینتین در جائی که نشسته بود باقی ماند تا هردو نفر ناپدید شدند. او وقتی از درخت پائین میآمد قلبش بشدت میتپید چون خود و همراهانش از خطر حتمی جسته بودند. او برای احتراز از برخورد با خیرالدین راه طولانی انتخاب کرد که ناهمواریهای فراوان داشت واز جهت دیگر وارد صومعه شد.

در راه او با خودش نقشه هایی طرح میکرد که مطمئن ترین طریق را برای حفاظت خانمها و خودش ترتیب بدهد. در اولین وحله که او خیانت خیرالدین را مشاهده کرد با خود عهد کرد که بمحض جدا شدن از سرباز آلمانی، او را بقتل برساند. ولی وقتی شنید که مرد کولی برای حفاظت از او تا آن حد اصرار و ابرام داشت کوئینتین فکر کرد که انصاف نیست که وفاداری او را به این ترتیب جوابگو باشد. بنابراین تصمیم گرفت که مرد کولی را بخشیده و حتی در صورت امکان از راهنمائی او برای رساندن خانمها بنزد اسقف اعظم استفاده کند.

ولی با این وضعی که پیش آمده بود آنها چکار میبایستی بکنند؟ دو خانم کنتس نه میتوانستند که به بورگوندی برگردند و نه روی بازگشت به فرانسه را داشتند. خشونت دوک دو بورگوندی دست

کمی از رفتار مستبدانه و آب زیر کاه پادشاه فرانسه نداشت. وقتی خوب به همه جوانب فکر کرد به این نتیجه رسید که تنها کار عاقلانه که میتواند انجام بدهد اینست که خود را از جاده دست چپ رودخانه به کاخ اسقف برساند . به این ترتیب از تله ای که برای آنها تعبیه کرده بودند احتراز کرده و اقامت نزد اسقف بهر جهت از هر کار دیگری بهتر میبود. اینکه اسقف از آنها حمایت خواهد کرد جای شک و شبهه نداشت . اگر هم با ورود یکصد نفر سرباز از بورگوندی اسقف اعظم در حمایت از آنها دچار مشکل شد در حالیکه خطر ویلیام لامارک هنوز باقی بود، او تمام سعی خود را خواهد کرد که خانمها را به سلامت به آلمان برساند. اضر باش. ح کلججکهَ

در جمع بندی افکار و تصمیمات خود کوئینتین تصمیم گرفت که پادشاه فرانسه با خونسردی کامل مرگ یا اسارت او را تصویب و اجرا کرده است. بهمین دلیل او کوچکترین وظیفه ای برای خود در مقابل پادشاه فرانسه احساس نمیکرد. او فکر میکرد که شاید بهتر باشد که نزد اسقف اعظم مانده چون میدانست که او به سرباز ورزیده محتاج است. انتقال خانمها از لیژ که بعد از جریانات اخیر با او خیلی دوستانه رفتار میکردند مسئله مهمی نبود و اگر احساس میکردند که اقامت در لیژ برای آنها امنیت کافی ایجاد نمیکند به احتمال قوی باز هم خود او را برای بردن آنها به محل جدید انتخاب میکردند. حتی خانمها با شوخی به او گفته بودند که در این فکر هستند که با ثروت زیادی که دارند یک قلعه مستحکم برای خود خریداری کرده و او را بسمت فرمانده نگهبانان قلعه منصوب کنند. او هم با خنده ای این شغل را پذیرفت و خانمها دست خود را بسمت او دراز کردند که با او توافق کنند. او دست خانم ها را بوسید . دست کنتس جوان در دست او میلرزید و صورتش سرخ شده بود.

بعد از این او توجه اش را به مسئله کولی فاقد وفاداری متمرکز کرد. او که در ابتدا تصمیم داشت که مرد کولی را در جا بقتل برساند . از این کار صرفنظر کرده و بهمین دلیل اگر او را زنده گذاشته و راهنمای دیگری انتخاب کند، این مرد بیدرنگ بسراغ ویلیام دو لامارک رفته و تمام اطلاعات خود را در اختیار او خواهد گذاشت. بعدا بفکرش رسید که از رئیس راهبان خواهش کند که مرد کولی را مانند زندانیان در صومعه نگهداری کرده تا او خانمها را به مقصد برساند. این فکر را هم چندان نپسندید چون مشکل خود را بگردن یک پیر مردی که در حق او نهایت احسان و لطف را کرده بود، میانداخت. بعد هم وجود این مرد کولی در صومعه احتمال حمله دو لامارک را که به گراز وحشی آردن شهرت داشت به صومعه افزایش میداد.

بالاخره به این نتیجه رسید که بهتر است نقشه ای را اجرا کِند که تماما توسط شخص خودش طرح و اجرا شود. با در نظر گرفتن خطرات این بهترین راه حل این مشکل بود. در چنین افکاری بود که به صومعه رسید.

او به آهستگی در زد و یکی از برادران که توسط رئیس صومعه نزدیک در قرار گرفته بود در را باز کرد. او به کوئینتین گفت که برادران همگی مشغول دعا بدرگاه ملکوت بوده که از گناه آنها صرفنظر شود. او به کوئینتین گفت که اگر میل داشته باشد میتواند به این گروه برای دعا ملحق شود. کوئینتین میل داشت که این کار را انجام بدهد ولی لباسهای او طوری خیس شده بود که چنین امکانی به او نمیداد. او اجازه خواست که در آشپزخانه در کنار آتش نشسته و سعی کند لباسهای خود را قبل از فرا رسیدن روز بعد خشک نماید. او نمیخواست که مرد کولی او را با

لباسهای خیس دیده و به او مظنون شود. برادر نه تنها با این تقاضای او موافقت کرد بلکه برای اینکه کوئینتین تنها نباشد پیشنهاد کرد که همراه او در آشپزخانه بماند. این برادر که کارهای خارج از صومعه را انجام میداد شخص مناسبی بود که کوئینتین میتوانست از اطلاعات او در مورد انتخاب مسیر درست استفاده کند.

برادر روحانی راه سمت راست را پیشنهاد کرد که از نزدیک کلیسائی که باسم سه پادشاه ایرانی نامگذاری شده بود عبور میکرد و خانمها میتوانستند در آنجا بزیارت بپردازند.

کوئینتین گفت:

" خانمها علاقه زیادی بزیارت این کلیسا را دارند ولی مشکل اینجاست که این جاده که طرف راست رودخانه واقع شده کاملا امن نبوده و سربازان ویلیام دو لامارک در آن رفت و آمد مشکوک داشته اند. "

پدر فرانسیس گفت:

" خدا نکند که این گراز وحشی بار دیگر بنزدیک صومعه ما بیاید. خوشبختانه موانع طبیعی بین جائیکه آنها هستند و محل قرار گرفتن صومعه دسترسی آنها را به ما مشکل میکند. "

کوئینتین گفت:

" ولی اگر ما آن راه دست راست را انتخاب کنیم، هیچ مانع طبیعی و غیر طبیعی از حمله آنها به ما جلوگیری نخواهد کرد. "

برادر مذهبی گفت:

" مرد جوان... خداوند بندگان خود را محافظت خواهد کرد. بخصوص این بندگانی که از راه های دور برای زیارت آمده اند. خیال شما از این جهت راحت باشد. "

هرچند کوئینتین بعنوان یک کاتولیک خوب به حمایت ملکوتی اعتقاد داشت ولی در شرایطی که برای امنیت خانمها که به او اعتماد کرده بودند نمیتوانست نسبت به این حقیقت بیتفاوت بماند که گراز وحشی آردن در آنجا کمین کرده و بهمین دلیل تصمیم گرفت که تا سر حد امکان خود و مسافرانش را از آنجا دور نگاهدارد.

او از برادر روحانی درخواست کرد که او را بیک نمازخانه که خارج از ساختمان اصلی قرار داشت راهنمائی کند. او را آنجا زانو بر زمین زده و با خلوص نیت با خدای خودش راز و نیاز را شروع کرد. از دور صدای خواندن سرود های مذهبی بگوش میرسید و در چنین شرایطی بود که کوئینتین احساس میکرد که احتیاج به کمک و مساعدت از جهت نیروئی دارد که بالاتر و قویتر از نیروهای انسانی است. دعای خالصانه کوئینتین که مربوط به تحصیل امتیازات شخصی نمیشد، بیشک در بارگاه ملکوت مسموع واقع میگردید.

وقتی او دعای خود را تمام کرده و خود و مسافرانش را بدست قدیسین سپرد از برادر مذهبی که از خلوص عبادت او دچار تعجب و خوشحالی شده بود تشکر وکرده و به او شب بخیر گفت. او از آنجا مستقیما به اطاق خود رفته و به استراحت مشغول شد.



فصل هیجدهم: کف بینی

وقتی صدای آواز و ترانه در جاده بلند شد

ما آرزو میکردیم که این جاده پر از سنگلاخ و دست انداز طولانی تر میبود

بعد ما این جاده ناهموار را چرخ زده و به جای اولی رسیدیم

ما همه در یک چرخ و فلک بودیم.

ساموئل جانسون

صبح خیلی زود کوئینتین از اطاقش خارج شد و مستخدمین خواب آلود خود را بیدار کرد و مواظبت کرد که همه چیز برای مسافرت آماده باشد. زین و برگ اسبها، دهانه و افسار و بالاخره نعل های آنان را شخصا با دقت مورد بررسی قرار داد. هر اشکال کوچک میتوانست برای مسافران کاملا ناراحت کننده باشد. اسبها بخوبی استراحت کرده و کاملا سیر بودند. آنها برای مسافرتی طولانی و در صورت نیاز حرکت چهار نعل سریع آماده بودند.

بعد به اطاق خودش بازگشت و با دقت غیر معمولی خود را مسلح ساخت. او این احساس را داشت که خطر نزدیک میشود. تصمیم جدی داشت که با هر خطری تا پای جان مقابله کند.

این احساسات و نگرانی به او یک حال و هوای بزرگمنشانه داده بود که تا آن موقع خانمهای اشرافزاده آنرا مشاهده نکرده بودند. آنها از قبل با اخلاق ساده و قدری روستائی او خو گرفته و توجه داشتند که او از یک منطقه دورافتاده کوهستانی میآید. او به خانم ها اعلام کرد که در این روز بخصوص آنها زودتر حرکت کرده و بهمین دلیل بلافاصله بعد از صرف صبحانه، همگی صومعه را ترک کردند. خانم ها در جهت تشکر از مهمان نوازی رئیس و برادران راهب، مبلغ قابل توجهی در صندوق اعانه قرار دادند. این حرکت آنها تولید سوءظن نکرد چون آنها خود را بعنوان اشرافزاده های انگلیسی معرفی کرده بودند و ولخرجی انگلیسی ها در آن دوره مشهور بود.

رئیس صومعه آنها را تبرک کرد و به کوئینتین در مورد اخراج مرد راهنما تبریک گفت.

این مرد محترم گفت:

" بمراتب ترجیح دارد که لغزش هائی در مسافرت ایجاد شود تا اینکه از یک دزد و قاطع الطریق کمک خواسته شود. "

کوئینتین کاملا با این عقیده موافق نبود و هرچند که مرد کولی ثابت کرده بود که موجود خطرناکی است فکر میکرد که میتواند از وجود او استفاده کند بخصوص که اکنون بخوبی از نقشه خائنانه او خبر داشت. خیلی زود نگرانی او از این جهت برطرف شد چون هنوز یکصد متر از صومعه فاصله نگرفته بود که خیرالدین مغربی به آنها ملحق شد. او سوار اسب کوچک ولی چابک و قدری

وحشی خود شده بود. جاده آنها را بنزدیکی همان رودخانه کوچکی که شب گذشته کوئینتین در آن پنهان شده بود برد. آنها از نزدیکی همان درخت کهنسال بید مجنون عبور کردند.

یادآوری مذاکراتی را که شب گذشته شنیده بود باعث شد که کوئینتین خود را بنزدیک خیرالدین رسانده و سر صحبت را با او باز کند. او گفت:

" تو دغلباز بدذات شب گذشته را در کجا بصبح رساندی؟ "

مرد کولی گفت:

" فرزانگی شما شاید بتواند جواب این سؤآل را بدهد. "

سپس لباسهای خود را نشان داد که کاه و یونجه به آن چسبیده بود.

کوئینتین گفت:

" یک بسته کاه تخت مناسبی برای یک شب خوابیدن یک ستاره شناس میتواند باشد. شاید از اطاقها و تختخوابهای حقیر برادران صومعه هم بهتر باشد. "

مرد کولی در حالیکه گردن اسبش را نوازش میکرد گفت:

" خوابیدن در اصطبل بیشتر مناسب این اسب خوب من بود تا خود من، برای اینکه او هم غذا و هم مکان استراحت داشت. پیرمرد احمق اسب مراهم از صومعه اخراج کرد مثل ایکه اسب هم میتوانست مانند صاحبش صومعه آنها را آلوده کند. خوشبختانه ' کلیپر ' اسب باهوشی است و

صدای سوت مرا خیلی خوب میشناسد. او مثل یک سگ بدنبال من میآید . در غیر اینصورت ما هرگز نمیتوانستیم همدیگر را ببینیم. آنوقت شما میبایستی برای یک راهنمای دیگر سوت بزنید. "

دوروارد با لحنی جدی به او گفت:

" من چند بار قبلا بتو گفته بودم که وقتی در مصاحبت افراد با شخصیت هستی، بایستی رعایت ادب و احترام را بکنی. البته من میدانم که ادب و احترام چیزی نیست که تو به آن عادت داشته باشی. من بتو قول میدهم که حالا که یک فرد بیخاصیت و کفر گو مانند ترا بعنوان راهنمای خود قبول کرده ام، خنجر بلند اسکاتلندی من با قلب تاریک تو رابطه بسیار نزدیکی پیدا کرده و اولین خطائی که از تو سر بزند وارد قلب تو خواهد شد. "

مرد کولی بدون اینکه ذره ای از خود در مقابل این تهدید عکس العمل نشان دهد براه خود ادامه داد.

کوئینتین که دید مرد کولی بیهچوجه خیال کوتاه آمدن ندارد، ادامه مکالمه با او را مفید تشخیص نداده و سرعت اسبش را کم کرد که با خانمها همراه شود. ما از قبل به خوانندگان خود اطلاع دادیم که بین خانمهای مسافر و کوئینتین رابطه دوستانه خوبی بر قرار شده بود. خانم مسن بعد از اینکه اطمینان پیدا کرد که او اصیلزاده و متعلق بخانواده خوبیست او را همردیف خود محسوب کرده و کنتس جوان هم بدقت مواظب رفتار خود بود معهذا کوئینتین درک میکرد که دختر جوان از مصاحبت با او لذت میبرد.

کنتس ایزابل جوان که متوجه نگرانی و رفتار احتیاط آمیز جوان اسکاتلندی شده بود پرسید:

" آقای کوئینتین... شما قدری گرفته و متفکر بنظر میرسید. آیا حال و احوال شما خوبست؟ "

کنتس هملین گفت:

" اسکاتلندیها هم مانند آلمانیها هستند که تمام وقت خود را برای نوشیدن شراب های حاشیه روخانه راین صرف میکنند و صبح روز بعد سر درد خود را برای خانمهایشان میآورند. "

کوئینتین گفت:

" اینطور نیست خانمهای گرامی... من مستحق ملامت نیستم. برادران صومعه تقریبا تمام شب را در حال دعا بودند و تنها نوشیدنی من یک فنجان چای بود. "

کنتس ایزابل گفت:

" این مشکلات مسافرت است که روی این آقا اثر گذاشته است. آقای کوئینتین ... اخمهای خود را باز کرده و از هوای تازه بهره مند شوید. در مورد نوشیدنی هم باید بگویم که اگر این امکان پیدا شد که شما به قلعه من بیائید، من برای شما شرابی خواهم آورد که نظیر آن هرگز بدهانتان نخورده است. "

کوئینتین همه نیروی خود را جمع کرد و گفت:

" یک لیوان آب از دست شما از تمام شرابهای عالم... "

کوئینتین صدایش لرزید و دیگر نتوانست بحرفش ادامه بدهد.

کنتس جوان گفت:

" این شرابها توسط پدربزرگ من در زیرزمین های قلعه انبار شده است. "

خانم مسن گفت:

" بله... پدر بزرگ شما همان کسی بود که در مبارزه با شوالیه های دیگر بر سر مادر بزرگ شما پیروز شد و با مادر بزرگتان ازدواج کرد. در این مسابقه ده شوالیه جان خود را از دست دادند. البته حالا دیگر آن زمانها گذشته و هیچ کس برای جلب نظر دختر مورد نظر، خود را بخطر نمیاندازد. "

کوئینتین تصمیم گرفت که جواب این خانم را داده و کنایه او را نادیده نگیرد. کوئینتین گفت که فقدان رفتار و کردار شوالیه گری که خانم کنتس به آن اشاره میکند ممکن است دیگر در این قسمت از اروپا از بین رفته باشد ولی قدر مسلم اینست که هنوز با همان شدت گذشته در اسکاتلند جریان دارد.

کنتس دو هملین به خویشاوند جوانش گفت:

" به این جوان گوش کن که سعی میکند که بما بقبولاند که در سرزمین سرد و تاریک آنها هنوز آتش اشرافزادگی و شوالیه گری فروزان است در حالیکه در فرانسه و آلمان مدتهاست که از بین

رفته است. حتما یک لحظه بعد هم او ادعا خواهد کرد که شراب و روغن زیتون اسکاتلند هم از همه جای دیگر بهتر است. "

دوروارد جواب داد:

" نخیر خانم... من از شراب و روغن مملکت خودم در مقایسه با همسایگان ثروتمند اروپائی خودمان نمیتوانم تعریف کنم ولی آنچه که مربوط به شمشیر و شرف ما میشود در اثر مرور زمان چیزی از آن کم نشده است. من حالا موقعیتی پیدا کرده ام که این ادعای خود را به اثبات برسانم. منکه میدانم وجودم تا چه حد بی ارزش است و تنها چیزی که میتوانم عرضه کنم فدا کرده جان خودم برای حفاظت از شماست. "

کنتس دو هملین گفت:

" شما قدری به رمز و کنایه صحبت میکنید... آیا خطری هست که ما را تهدید میکند؟ "

کنتس ایزابل گفت:

" من این اطلاع بخطر را در چشمان او خوانده ام... خدای بزرگ... چه بلائی قرار است سر ما بیآید؟ "

دوروارد جواب داد:

" من امیدوارم که هیچ اتفاقی نیفتد ولی من از شما خانمهای گرامی سؤآل میکنم که آیا به من اطمینان و اعتماد کامل دارید؟ "

کنتس ایزابل جوان گفت:

" ما مطمئنا بشما اعتماد داریم ولی شما چرا این سؤآل را مطرح کردید. شما از ما انتظار دارید که تا چه حدی بشما اطمینان کنیم؟ "

دوروارد که از این جواب خیلی ممنون شده بود گفت:

" خانم گرامی... شما نظر خوبی نسبت به من دارید. تصمیم من اینست که مسیر حرکت شما را بشهر لیژ تغییر بدهم. ما بعوض اینکه از شهر ' نامور ' عبور کنیم از جاده سمت چپ رودخانه مستقیما بطرف لیژ خواهیم رفت. این مسیری نیست که پادشاه فرانسه برای ما تعیین کرده بود و راهنما هم قرار است ما را از مسیری که پادشاه انتخاب کرده بود ببرد. ولی اخباری بگوش من خورده است که افراد مشکوکی در جاده سمت راست موضع گرفته اند. شاید خیال حمله به سربازان بوگورندی که قرار است به اینجا وارد شوند داشته باشند ولی برای ما بهتر است که از این جاده عبور نکنیم. آیا من اجازه دارم که مسیر را به این ترتیب تغییر بدهم؟ "

خانم جوان گفت:

" شما از جانب من اجازه کامل دارید که هر کار که صلاح میدانید انجام بدهید. "

کنتس هملین گفت:

" منهم مانند شما معتقدم که این جوان قصدی جز خدمت به ما ندارد ولی توجه داشته باشید که ما توصیه اکید پادشاه را ندیده میگیریم. "

کنتس ایزابل گفت:

" شما یک دلیل به من ارائه کنید که چرا نباید توصیه های پادشاه را ندیده نگیریم. شکر خدا که ما از اتباع او نیستیم و او به اطمینان ما بخودش خیانت کرد. من برای یک لحظه نسبت به توصیه های این جوان شک نکرده و مطمئن هستم که او هر قدمی بر میدارد در جهت حفاظت از ماست. "

کوئینتین گفت:

" خانم... خداوند شما را حفظ کند که به پیشنهاد من ترتیب اثر دادید. من اگر لیاقت این اعتماد شما را نداشته باشم بهتر است که توسط چهار اسب تکه و پاره شده و در دنیای دیگر هم دچار عذاب ابدی شوم. "

کوئینتین این را گفت و مهمیزی به اسبش زد و خود را به مرد راهنما رساند. اتفاقات شب گذشته روی این مرد تاثیر طولانی نگذاشته و انگار مطلبی هم که در صبح آنروز بین آنها رد و بدل شده بود در ذهن او جایگزین نشده بود. او گفت:

" خیرالدین صادق... تو برای مدت ده روز با ما مسافرت کرده ولی حتی یک دفعه مهارت خود را در کف بینی به ما ثابت نکرده ای . "

مرد کولی گفت:

" شما هرگز از من نخواستید که طالع شما دیده و آینده شما را پیشگوئی کنم. شما هم مثل همه بقیه افراد دنیا فقط قصد مسخره کرده مرا دارید. "

کوئینتین دستکشش را از دست در آورد و دست خود را جلوی کولی گرفت و گفت:

" حالا مهارت خودت را در این هنر میتوانی به من ثابت کِنی. "

خیرالدین با دقت به خطوط دست مرد جوان نگاه کرد و سپس گفت:

" این دست کسی است که متحمل زحمات زیاد و روبرو شدن با خطرات جانی بوده است. من قبلا هم خطوط دست شما را وقتی اسلحه بدست میگرفتید مشاهده کرده بودم . "

کوئینتین گفت:

" این مربوط بزندگی گذشته من میشود که ممکن است تو از کسی شنیده باشی. به من در باره آینده بگو. "

خیرالدین گفت:

" چیزی را که من بتو میگویم در مدت زمان کمی اتفاق خواهد افتاد من از روی این رگ قرمز رنگی که در کف دست شما ظاهر شده قضاوت میکنم. ضربات شمشیر، نیزه یا هر سلاح دیگر. نجات شما فقط بدست یک دوست انجام خواهد گرفت. "

کوئینتین گفت:

" حتما این دوست خود تو خواهی بود. "

کوئنتین با خود فکر میکرد که مرد کولی آینده او را بمناسبت خیانت خودش با دقت پیش گوئی میکند.

مرد کولی گفت:

" این پیشگوئی های من ابدا به اوضاع و احوال خودم مربوط نمیشود. "

کوئینتین گفت:

" ما هم در سرزمین خود پیشگویانی داریم که در کار خود خبره هستند. من سرزمین کوهستانی اسکاتلند را بدون اینکه قدری به این علم دست یابی پیدا کنم ترک نکرده ام. برای اینکه بتو ثابت کِنم که منهم از علم پیشگوئی سر در میآورم بتو میگویم که خطری که مرا تهدید میکند در مسیر سمت راست رودخانه است بهمین دلیل من برای رفتن به لیژ راه سمت چپ را انتخاب کرده ام. "

مرد راهنما با بی میلی به حرفهای کوئینتین گوش میکرد چون میدانست که کوئینتین نمیتواند وضعیت او را درک کند. سپس جواب داد:

" اگر شما به مقصود خود برسید، وضعیت های خطرناک از طرف شما بطرف من تغییر جهت خواهد داد. "

کوئینتین گفت:

" تو که یک لحظه پیش میگفتی که آینده خودت را نمیتوانی پیش بینی کنی. "

خیرالدین گفت:

" نه به آن صورتی که من آینده شما را پیش بینی کردم . این پیش بینی در ضمن بر اساس اطلاعات دقیقی است که من از اخلاق لوئی دو ولوآ پادشاه فرانسه دارم. او مرا بدار خواهد آویخت چون تمایل شما برای تغییر مسیر با آنچه که او توصیه کرده است فرق میکند. "

کوئینتین گفت:

" امنیت مسافرن در این مسافرت هدف اصلی ما بوده و هست و اینکه مسافران را بسلامت به مقصد برسانیم. "

مرد کولی گفت:

" بله... ولی این در صورتی است که مقصدی که پادشاه در خیال داشت با مقصدی شما در نظر دارید یکی باشد. "

کوئینتین پرسید:

" چه مقصد دیگری ممکن است پادشاه در نظر داشته که با مقصد من فرق میکند؟ "

مرد کولی گفت:

" خیلی ساده ... آنهائی که این پادشاه را خوب میشناسند مقصود او را بسادگی میتوانند حدس بزنند. بگذار لوئی بزرگ دوازده سفیر به اطراف بفرستد و من گردن خود را ضمانت میدهم که اگر لوئی در پائین استوارنامه های یازده نفر آنها چیزهای اضافی ننوشته باشد. "

کوئینتین گفت:

" من اهمیتی به سوءظن بیجای تو نمیدهم. ماموریت من ساده و سرراست است. من باید این خانمها را بسلامتی به لیژ برسانم. بهمین دلیل من خودم را مجاز میدانم که هر راهی را که امن تر تشخیص دادم همان را انتخاب کنم. ولی رفتن به سمت چپ هم مشکلات خودش را دارد، گذر از رودخانه وقت گیر بوده و باعث خستگی مسافران ما خواهد شد. حالا تو میگوئی چکار کنیم؟ "

خیرالدین گفت:

" اینطور که این خانمها وانمود میکنند که برای زیارت عازم کولونی هستند، رفتن از سمت چپ راه آنها را دور کرده و قابل قبول نیست. "

کوئینتین گفت:

" اگر ما در این انتخاب مورد مؤآخذه قرار گرفتیم خواهیم گفت قوای ویلیام لامارک در سمت راست کمین گرفته بودند و ما ترجیح دادیم که از سمت چپ رودخانه برویم. "

مرد کولی گفت:

" آقای عزیز... من بنوبه خود حاضر هستم که شما را از راه سمت چپ به مقصدتان راهنمائی کنم. هر عذر و بهانه ای هم دارید بین شما و اربابتان است. "

کوئینتین متعجب و در عین حال خوشحال هم شده بود. موافقت خیرالدین با تغییر مسیر چیزی بود که او انتظار نداشت. ولی هنوز هم کاملا مطمئن نبود چون فکر میکرد که شاید مرد کولی نقشه دیگری طرح کرده است. اخراج خیرالدین از گروه تنها نتیجه ای که داشت این بود که او خود را بسرعت به ویلیام دو لامارک رسانده و مسیر حرکت او را به آنها خبر میداد. بنابراین تصمیم گرفت که خیرالدین را با خود نگاه دارد.

این گروه کوچک رفتن از مسیر تعیین شده را فراموش کرده و طوری سریع حرکت کردند که روز بعد نزدیک مقصد خود رسیده بودند. درست وقتی آنها به نزدیکی قلعه اسقف اعظم رسیدند، او را

دیدند که در راس یک گروه بزرگ از شهر مجاور به قلعه خود باز میگردد. او به شهر برای انجام مراسم مذهبی رفته بود.

ولی وقتی مسافران ما نزدیکتر شدند توجه پیدا کردند که اوضاع خارج قلعه حکایت از یک اضطراب و ناامنی دارد. گارد مسلح اسقف با دقت تمام اطراف قلعه را محاصره کرده بودند. حال و هوای جنگ کاملا محسوس بود.

کوئینتین ورود خانمهای کنتس را اعلام کردد و اسقف با احترام و محبت تمام آنها را پذیرفت. او به آنها اجازه نداد که دست او را ببوسند که بزرگزادگی او را نشان میداد.

اسقف اعظم بنام لوئی دو بوربون متعلق بیک سلسله سلطنتی بود که نسل اندر نسل بر فرانسه حکومت کردند. اسقف اعظم مردی سخاوتمند و خوش قلب بود و زندگیش بطور کامل با مقررات مذهبی عجین شده بود. او در میان حاکمان و پادشاهان منطقه حسن شهرت داشت و همه او را دوست میداشتند. مردم زیر دست او هم مرمانی ثروتمند و سرکش بودند.

اسقف دوست نزدیک و متحد دوک دو بورگوندی بود تا حدی که دوک ادعای حکومت مشترک در منطقه تحت فرمان اسقف را داشت. دوک هم بنوبه خود با جدیت از او در تمام مسائل و مناقشات منطقه ای حمایت میکرد. همسر اول دوک خواهر اسقف بود و هر کسی که باعث ناراحتی اسقف میشد خود را با دوک دو بورگوندی طرف میدید.

اسقف به کنتس های کروی قول مساعدت داد بخصوص که او کشف کرده بود که اخیرا مردی را که دوک برای ازدواج با کنتس جوان در نظر گرفته و بنام ' کامپوباسو ' نامیده میشد از چشم دوک افتاده است. او تعهد کرد که تا جائیکه قدرت دارد در حفظ آنها بکوشد ولی این مطلب با آهی سرد توام بود که نشان میداد شاید در عمل قدرت اسقف چندان زیاد نباشد.

اسقف با لحنی که شامل رحم و مروت حرفه او و بزرگزادگی خانوادگی او بود به خانمها گفت:

" دختران عزیز من... اگر من خدای نکرده مجبور بشوم که بره های بیگناه خود را به گرگ تیز دندان بسپارم بشما اطمینان میدهم که همانقدر که از خودم دفاع خواهم کرد از شما هم دفاع کنم. من مرد جنگ نیستم و امید من اینست که همه مسائل با صلح و صفا حل و فصل شوند. ما وسیله انتقال شما را به آلمان فراهم خواهیم کرد که در آنصورت دست دوک دو بورگوندی بشما نخواهد رسید. من با درخواست شما برای وارد شدن به صومعه را هم قبول نمیکنم چون اختیارات من از حدود این قلعه تجاوز نمیکند. ولی ما از شما با کمال میل در اینجا نگهداری و پذیرائی خواهیم کرد و وسائل تفریح شما را هم تا حدی که برای ما مقدور باشد فراهم میکنیم. "

بعد اسقف به کوئینتین نگاه کرد که مرد جوان در مقابل او بزانو افتاد. کشیش اورا تبرک کرده و گفت:

" اما برای شما مرد جوان... شما هم در اینجا نزد خواهر من که رئیس راهبه های اینجاست خواهید ماند و در خدمت گزاری به خداوند آماده خواهید بود. "

بعد او با احترام مسافران را به قسمتی که خواهرش زندگی میکرد برد. در آنجا خواهر اسقف، کوئنتین را بدست افسر مسئول امور داخلی قلعه سپرد و سفارش او را کرد. این افسر که بخوبی فرمان خانم را درک کرده بود با روی گشاده از کوئیتین پذیرائی میکرد. بقیه افرادی که بهمراه آنها آمده بودند نیز به قسمت دیگ ری از قلعه راهنمائی شدند که از لحاظ تشریفات و تجمل پائین تر بود ولی کوئینتین توجه کرد که بر عکس جاهای دیگر که از ورود خیرالدین ناراضی میشدند، در این جا هچ کس کوچکترین مشکلی برای او ایجاد نکرد.



فصل نوزدهم: شهر

دوستان مشفق... دوستان عزیز... بگذارید که من شما را

بهیچ عمل یاغیگری تحریک نکنم.

ژولیوس سزار

کوئینتین که در این چندین روز مسافرت پیوسته خود را نزدیک دختر جوان میدید بناگاه از او جدا شده و احساس خلاء شدیدی به او دست داده بود. افسردگی سختی به او دست داده بود که هرگز در زندگی گذشته اش با چنین مشکلی برخورد نکرده بود. البته این جدائی با قرار گرفتن کنتس جوان در یک مکان امن و راحت امری محتوم و قابل پیش بینی بود . چگونه یک دختر جوان اشرافزاده میتوانست حضور یک مرد جوان را بطور مداوم نزد خود توجیه کند؟

ولی ناراحتی جوان سرفراز اسکاتلندی تنها بخاطر دوری از محبوب جوانش نبود. با او بمانند یک مامور حمل و نقل رفتار شده بود که در پایان ماموریتش عذرش را خواسته باشند. او در ابتدا مردانه با افسردگی خود جنگید ولی وقتی پی برد که کاری از دستش ساخته نیست تن بقضا داد و زانوی غم در بغل گرفت. در یک گوشه اطاق در نزدیک پنجره ای نشسته و به منظره قلعه قدیمی ' شون والد ' که قلعه اسقف اعظم بود نگاه میکرد.

کوئینتین نامه ای هم دربار لوئی یازدهم نوشت و خبر موفقیت آمیز ورود خانمها را به لیژ به اطلاع پادشاه رساند. در حالیکه کوئینتین غرق در افکار خود بود دستی بشانه اش خورد. او با تعجب سر بلند کرد و خیرالدین مرد کولی را بالای سر خود دید. کوئینتین که هنوز از کار خیانت آمیز او برآشفته بود با خشم از او پرسید که چگونه بخودش اجازه داده که یک آقای اصیلزاده مسیحی را لمس کند؟

مرد کولی جواب داد:

" خیلی ساده... چون من میخواستم ببینم که این آقای اصیلزاده مسیحی تمام احساسات خود را بعلاوه چشم و گوشش از دست داده است. من حدود پنج دقیقه هست که اینجا ایستاده و با شما صحبت میکنم. شما بیک قطعه کاغذ زرد رنگ خیره شده، مثل این بود که یک طلسم شما را بیک مجسمه سنگی تبدیل کرده است. "

" بسیار خوب... حالا بگو که از من چه میخواهی و زود از اینجا برو. "

خیرالدین گفت:

" من همان چیزی را میخواهم که تمام مردم دنیا میخواهند. من پولی را که شما به من بدهکار هستید طلب میکنم. ده سکه طلا مزد من برای راهنمائی خانمها به اینجا بود که هرگز به من پرداخت نشد. "

کوئینتین گفت:

" تو مرد کولی عجب روئی داری... من جان ترا نجات دادم و تو حالا از من طلب ده سکه طلا میکنی؟ تو خودت خوب میدانی که نقشه تو این بود که به آنها خیانت کرده و آنها را بدست ویلیام دو لامارک بسپری. "

خیرالدین گفت:

" من چنین خیالی نداشتم. اگر داشتم هرگز از شما و یا آن خانمها درخواست ده سکه طلا را نمیکردم بلکه سراغ کسی میرفتم که گذشتن ما از جاده سمت راست بنفعش بود. کسانی که من آنها را بسلامت تا اینجا راهنمائی کردم باید مزد مرا بپردازند. "

کوئینتین با اوقات تلخی گفت:

" مرده شور ترا و آن ده سکه طلایت را ببرد. اگر من بجای تو بودم همین الآن بسراغ گراز وحشی آردن میرفتم و از او تقاضای حق الزحمه خود را میکردم. با این کار خدمتی هم بخودت کرده ای چون اگر زیادتر از این اینجا بمانی من چاره ای ندارم جز اینکه قبل موعد ترا بدنیای دیگر بفرستم. "

مرد کولی با چهره متعجب جواب داد:

" گراز وحشی آردن... پس حدس من خطا نبوده است. بیخود نبود که شما اصرار داشتید که که از مسیر سمت چپ رودخانه برویم. آیا در میان بقیه ملت ها هنر پیش گوئی آینده تا این حد از ما کولیان جلوتر رفته است؟ یا شاید هم این کار شما مربوط به پیش گوئی نشده و البته درخت بید

مجنونی که ما در پائین آن صحبت میکردیم زبان ندارد که بتواند اسرار ما را افشا کند. ولی حالا من متوجه قضیه شده ام. وقتی ما از نزدیک این درخت عبور میکردیم من دیدم که شما با چه دقتی به آن نگاه میکنید. این درخت خود گوش ندارد که به مکالمات مردم گوش بدهد ولی میتواند شخصی را که گوش دارد در خود پنهان نماید. من از این ببعد در یک دشت بی آب و علف کنفرانس های خود را برگزار خواهم کرد. ها ... ها... یک اسکاتلندی یک کولی را با سلاح خودش مغلوب کرد. ولی کوئینتین دوروارد... تو خود را بقیمت بدبختی من پیروز کردی. تو با سرسختی خودت، پیشگوئی مرا از کف بینی که برای توانجام دادم، بحقیقت رساندی . "

کوئینتین گفت:

" این گستاخی و پرروئی تو بر خلاف میل خودم، مرا بخنده میاندازد. حالا میخواهی بگوئی که تو با انجام کار خلاف به من خدمت کرده ای؟ بله ... من شنیدم که تو از آن سرباز میخواستی که به من صدمه ای نزند. ولی تو بهتر میدانی که اگر دست آنها به ما رسیده بود آن مرد در کوتاه ترین مدت قول خودش را فراموش میکرد. ولی حتی اگر خود منهم نجات پیدا میکردم چه بلائی قرار بود سر این خانمهای بیگناه بیاید؟

خیرالدین گفت:

" حالا دیگر این حرفها مهم نیست. من میخواهم که بشما مژده خیلی خوبی بدهم که مراتب امتنان مرا نشان بدهد . اگر شما مرا جواب میکردید، من شما را بحال خودتان میگذاشتم که هر

مسیری را که میخواهید انتخاب کنید. ولی حالا که کار به این جا رسیده است من خود را مدیون شما میدانم. "

کوئینتین گفت:

" بنظر میرسد که من بدهکاری خود را بتو با حرفهای درشت و ناسزا تسویه کرده ام. "

مرده کولی گفت:

" حرفهای درشت یا محبت آمیز باد هوا هستند. اگر مرا کتک زده بودید ... "

کوئینتین حرف او را قطع کرد و گفت:

" اگر فکر میکنی که من میبایستی طلب ترا به این صورت تادیه کنم من الآن آمادگی کامل دارم که حسابهای خود را با تو تسویه نمایم. "

مرد کولی گفت:

" من اینجور تسویه حساب را توصیه نمیکنم. اینکار شما ممکن است که طلب مرا بیشتر هم بکند. منهم کسی نیستم که مطالبات خود را فراموش کِرده یا ببخشم. حالا فعلا خداحافظ چون من باید بروم و با خانمها کروی هم خداحافظی بکنم. "

کوئینتین با نهایت تعجب گفت:

" تو...؟ ترا نزد خانم های اشرافی راه میدهند؟ آنهم وقتی که آنها تحت حمایت شخصی مانند خواهر اسقف اعظم هستند. چنین کاری غیر ممکن است. "

مرد کولی خنده ای کرد و گفت:

" مارتون ندیمه آنها مرا با خودش بنزد آنها میبرد. همین الآن هم منتظر منست. من باید از شما معذرت بخواهم که باید بسرعت اینجا را ترک کنم. نمیتوانم مارتون را منتظر بگذارم. "

او اینطور وانمود کرد که قصد رفتن دارد ولی بسرعت برگشت و گفت:

" من از امید ها و آرزوهای شما با خبرم. این آرزو ها قطعا بلند پروازی است ولی اگر من بشما کمک کنم امکان موفقیت آنهم بوجود میآید. من از ترس های شما هم مطلع هستم ولی این ترسها باید بشما احتیاط بیاموزد نه فروتنی و گوشه گیری. هر زنی را در این دنیا میتوان بدست آورد . لقب ' کنت ' فقط یک اسم است و با نام کوئینتین هم خیلی جور در میآید. ازدواج شما با یک کنتس، بطور خودکار شمارا کنت کوئینتین دوروارد خواهد کرد. همانطور که لقب دوک برازنده شارل دو بورگوندی و لقب پادشاه زیبنده لوئی یازدهم است. "

قبل از اینکه کوئینتین بتواند جوابی بدهد مرد کولی از اطاق خارج شده بود. مرد جوان از جا پرید و بدنبال خیرالدین رفت. ولی مرد کولی که بهتر از کوئینتین با گوشه و کنارهای این قلعه آشنائی پیدا کرده بود هر دم فاصله خود را با او بیشتر میکرد و وقتی از یک پلکان کوچک در پشت ساختمان پائین رفت کوئینتین دیگر او را گم کرد. این پله کان به یک در کوچک منتهی میشد که

به باغچه خصوصی قلعه باز میشد. در آنجا مرد کولی را دوباره دید که با عجله در یک رهگذر باریک حرکت میکرد.

دو طرف باغچه ساختمانهای داخلی قلعه بود که قدری شبیه بناهای مذهبی بوده و در طرف دیگر ساختمانها دیوار بلند قلعه بود. وقتی خیرالدین به انتهای گذرگاه رسید برگشت و با حرکت دست از جوان اسکاتلندی که هنوز او را تعقیب میکرد خداحافظی کرد. در کوچک پشت ساختمان توسط مارتون ندیمه خانمها باز شده و وقتی خیرالدین وارد شد در پشت سر او بسته شد. کوئینتین لب خود را گزید و خود را ملامت میکرد که چرا به خانمها در مورد خلقیات خائنانه مرد کولی هشدار نداده بود. او بخود گفت:

" این مرد کولی خانم ها را با مطالب غیر واقعی گول زده و قصد خوبی هم از کار خود ندارد. من با مارتون صحبت خواهم کرد و از او خواهم خواست که مرا بحضور خانم ها ببرد. در دیدار با آنها من هشدار های لازم را در مورد این مرد کولی به آنها خواهم داد. آنها متوجه خواهند شد که ممکن است که من از مصاحبت با آنها منع شده باشم ولی هنوز وظیفه خود میدانم که از آنها حمایت و حفاظت کنم. "

در حالیکه مرد جوان در این افکار بود پیرمرد محترمی که از بستگان اسقف اعظم بود به او نزدیک شده و با کمال ادب و احترام به اطلاع او رساند که این محوطه باغچه خصوصی و متعلق به شخص اسقف اعظم و مهمانان علیقدر او میباشد.

کوئینتین طوری ذهنش مغشوش بود که پیرمرد مجبور شد حرفهای خود را دوبار تکرار کند. بعد مانند اینکه از یک تفکر عمیق برخواسته است از جا پرید، تعظیمی کرد و بسرعت از باغچه خارج شد. مرد پیر او را تعقیب کرده و بعد از اینکه خود را به او رساند بارها از اینکه به اجبار بوظیفه خود عمل کرده بود از مرد جوان معذرت خواست. بعد برای اینکه این مسئله را حل کند، مرد پیر پیشنهاد کرد که با حضور خود کوئینتین را از تنهائی در بیآورد. کوئینتین که در باطن میخواست هر جور شده زودتر خود را از شر این پیرمرد رها کند گفت که تمایل زیادی دارد که به شهر مجاور رفته و از آنجا دیدن کند. بعد بدون اینکه به مطالب مرد پیر که میخواست با او به شهر رفته و همه جاهای مهم را به او نشان دهد، با سرعت هر چه بیشتر از قلعه بیرون رفت. طولی نکشید که کوئینتین خود را در داخل شهری یافت که بحق یکی از ثروتمند ترین شهرهای اروپا و شاید دنیا بود.

افسردگی و اندوه بطور عمیق در جوانی مثل او بطرز دائم نفوذ نمیکند. تغییر محل زندگی و دیدن چیزهای جدید فکر و ذکر افراد را عوض میکند. چند دقیقه بیشتر نگذشت که تمام افکار بد از مخیله او رخت بر بست و مبهوت زیبائی و شکوه این شهر استثنائی شد. مثل اینکه کسی باسم کنتس ایزابل و یا خیرالدین مرد کولی در دنیا وجود ندارند.

خانه های بزرگ و باشکوه، مغازه هائی که از کالای های پر زرق و برق پرشده بود و شهر وندانی که با عجله از نزدیک او میگذشتند توجه او را بطور کامل جلب کرده بود. مرد جوان که در روستاها بزرگ شده چنین صحنه هائی را هرگز بچشم ندیده بود.

کوئینتین احساس کرد که بهمان اندازه که او از دیدن چنین شهر و آدم های ساکن آن دچار تعجب شده است خود او هم مورد توجه یک عده از شهروندان قرار گرفته بود که دور هم جمع شده و در باره او صحبت میکردند. تعداد این افراد هر لحظه بیشتر شده و همه با کنجکاوی به او نگاه میکردند.

بالاخره او خود را در مرکز یک دایره ای یافت که مردم شهر بدور او تشکیل داده بودند. مردم از یک فاصله ای به او نزدیکتر نمیشدند ولی وقتی حرکت میکرد همه با او براه میافتادند. البته این صحنه قدری خجالت آور بوده و نمیتوانست مدت زیادی بطول بیانجامد.

کوئینتین با دقت به اطرافش نگریست و مردی را که ظاهر مرتبی داشت و بسیار محترم بنظر میرسید پیدا کرد و او او سؤآل کرد که علت اینکه او و بقیه دور او حلقه زده و او را تحت نظر گرفته اند چیست؟ آیا آنها چیزی غیر عادی در او یافته یا اینکه این کار آنها یک عادت مصطلح در بین شهرنشینان لیژ است؟

مرد محترم گفت:

" آقای خوب... اصلا چنین چیزی نیست. مردم این شهر آنقدر وقت اضافی ندارند که به این جور کارها بپردازند و هیچ چیزغیرعادی هم در ظاهر و لباس شما وجود ندارد. ما همه از آمدن شما به شهر خود خوشحال هستیم و به شما خیر مقدم میگوئیم. "

کوئینتین گفت:

" آقای محترم... همه این حرفها خیلی خوب و مؤدبانه بود ول محض رضای خدا به من کمک کنید که مقصود شما را در یابم. "

تاجر شهر لیژ گفت:

" طرز صحبت و لهجه شما به من نشان میدهد که ما در حدس خود اشتباه نکرده بودیم. "

دوروارد گفت:

" سوگند بهمه مقدسات من حالا بهیچوجه متوجه منظور شما نمیشوم. "

" من بشما میگویم که اسم من ' پاویون ' است و همه مرا در این شهر به صداقت و درستی میشناسند. "

مرد جوان گفت:

" حالا من با این اطلاعاتی که به من دادید چه بایستی بکنم؟ "

" هیچ چیز... فقط خواستم بشما بفهمانم که میتوانید به من اعتماد کنید. اینهم یکی از همکاران منست که نام او روسلار است. "

روسلار که مردی جا افتاده و قوی هیکل با شکمی بزرگ بود جلو آمد. او به همکار خود گفت:

" همکار خوب من... اینجا یک محل عمومی است . اگر این آقا را بخانه شما و یا بخانه من دعوت کرده و به ایشان یک گیلاس شراب محلی تعارف کنیم آنوقت این آقای جوان با ما راحت تر صحبت خواهد کرد. ما ایشانرا با تمام وجود دوست داشته و مقدمشان را گرامی میداریم. "

کوئینتین با بیصبری گفت:

" آقایان ... من هیچ مطلبی ندارم که بشما بگویم. حالا از شما آقای محترم هم میخواهم که این جمعیت را از اطرف من پراکنده کرده چون من میل دارم بجائی که در آن زندگی میکنم برگردم. "

روسلار گفت:

" نخیر آقا... حالا که شما اصرار دارید که خود را معرفی نکرده و ناشناس باقی بمانید بگذارید من از شما یک سؤآل بکنم. آرم و علامت شما که متعلق بچه گروهی هستید در کجاست؟ "

کوئینتین گفت:

" چه آرم و علامتی؟ شما آقایان بنظر من آدمهای محترمی هستید ولی اینجور بنظر من میرسد که یا شما خود دیوانه هستید یا اینکه قصد دارید مرا دیوانه کنید. "

مرد متشخص دیگری گفت:

" چه کسی کلاهی بر سر میگذارد که صلیب سنت اندرو و گل زنبق روی آن نقش شده؟ این فقط مربوط به کمانداران اسکاتلندی لوئی یازدهم پادشاه فرانسه میشود. "

کوئینتین گفت:

" حالا فرض کنیم که من جزو گارد کمانداران اسکاتلندی پادشاه هستم. چه دلیلی دارد که از من سؤآل میکنید که آرم گروه من کجاست؟ "

روسلار و پاویون گفتند:

"این جوان خودش اعتراف کرد. خودش اعتراف کرد."

همه بطرف یکدیگر برگشته و بهمدیگر تبریک میگفتند. آنها با صورتهای خندان میگفتند:

" او خودش اعتراف کرد که ازافراد گارد کمانداران سلطنتی است. گارد پادشاهی که متعلق به لوئی پادشاه بزرگ و منجی و آزاد کننده شهر لیژ است. "

فریاد شادی از هر سو برخواست، مردم فریاد میزدند:

" زنده باد لوئی فرانسه... زنده باد گارد اسکاتلندی، زنده باد کماندار دلیر، زنده باد گراز وحشی آردن، مرگ بر شارل بورگوندی و ننگ بر اسقف بوربون و حکومت اسقفی او. "

صداهای دیگری هم از نقاط دیگر شهر به این صداها علاوه شد.

کوئینتین فراموش کرده بود که بعد از زد و خوردی که با دوک دورلئآن و کنت دو دونوآ داشت، چون ضربه شمشیر کنت کلاهخود او را از هم دریده و سرش را مجروح کرده بود، لرد کراوفورد بیکی از افسرانی که با خود آورده بود دستور داد که یک کلاهخود جدید به او بدهد. این کلاهخود نو از اموال گارد کماندارن بود و آرم کمانداران سلطنتی را روی خود داشت که تا این موقع به آن توجه نکرده بود. لوئی پادشاه فرانسه شهروندان ناراضی این شهر را مخفیانه بر علیه اسقف و حامی او شارل بورگوندی تحریک میکرد.

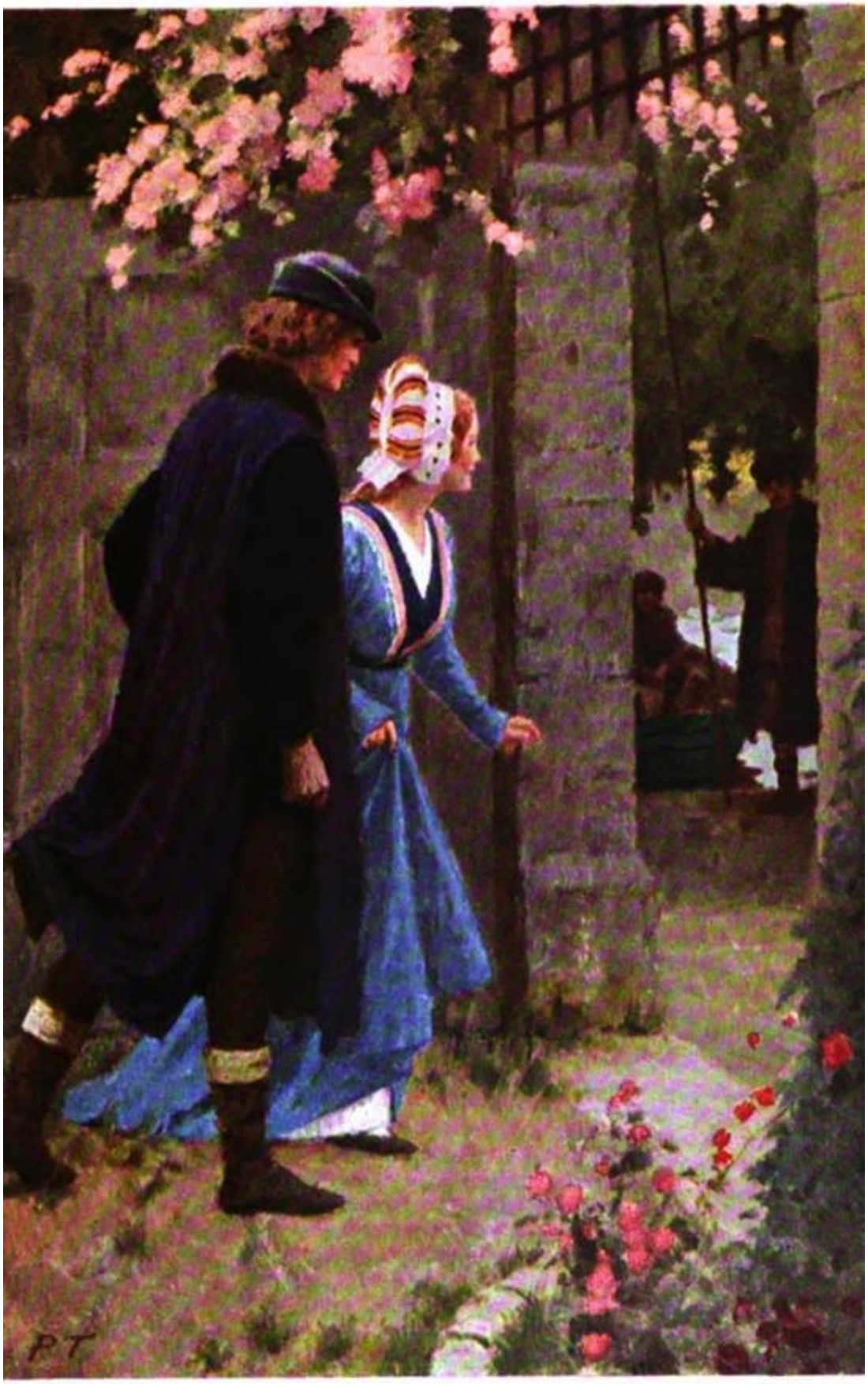
سعی در اینکه این مردم ناراضی را از اشتباه در بیاورد امکان نداشت و میتوانست بقیمت جان خودش تمام شود. او تصمیم گرفت که بدون اینکه باعث نارضایتی و خشم مردم شده بهر وسیله ای که شده خود را از آنجا نجات دهد. این در حالی بود که جمعیت او را بطرف عمارت شهرداری برده که مشاوران شهردار با سرعت جلسه ای تشکیل داده که حرفهای او را بشنوند. در همین حال از او به بهترین وجهی پذیرائی کنند.

در این گیر و دار کوئینتین به روسلار متوسل شده که یک بازوی او را گرفته بود. بازوی دیگرش در دست پاویون بود و آندو، جوان اسکاتلندی را که حالا قهرمان شهر شده بود بطرف عمارت شهرداری میبردند. او با عجله به آن دو مرد که حالا دوست او شده بودند توضیح داد که دلیل استفاده از این کلاهخود بعلت صدمه خوردن کلاهخود خودش بود که با این کلاهخود تعویض شد. او ادامه داد که اگر او را به شهرداری ببرند تحت فشار مشاوران شهردار مجبور خواهد بود مطالبی ابراز کند که پادشاه از بازگو آنها در جمع کاملا ناراضی خواهد شد.

تقریبا در همان موقع که توضیحات کوئینتین بپایان رسید او خود را جلوی در خانه پاویون یافت. در اصلی ساختمان در خیابان اصلی شهر بود ولی در حیاط پشت خانه در انتهای باغ در دیگری بود که به جاده خارج ازشهرو رودخانه وصل میشد.

طبیعی است که پاویون میل داشت این افتخار را نصیب خود کند که نماینده پادشاه را بخانه خود برده است. وقتی این مرد اعلام کرد که سرباز جوان را بخانه خود خواهد برد غریوی از جمعیت برخواست که فریاد زنده باد سر میدادند. در داخل خانه کوئینتین بسرعت کلاهخود خود را برداشت و یک کلاه نمدی بر سر گذاشت. یک بالاپوش هم روی لباسهای خود پوشید. پاولیون برای او یک پاسپورت نوشت که اجازه بیرون رفتن و داخل شدن به شهر را به او میداد. دست آخر این مرد خوش قلب کوئینتین را بدست دخترش که یک دختر خنده روی فلامانی بود سپرد که او را از شهر خارج کند. خودش هم بسرعت بطرف عمارت شهرداری رفت که در جلسه شورای شهر که بخاطر کوئینتین تشکیل شده بود شرکت کند. ما واقعا نمیدانیم که این مرد به دوستانش که در شهرداری دور هم جمع شده بودند چه دروغی گفت ولی مطمئن هستیم که کار او کار ساده ای نمیتوانست باشد.

بمحض اینکه مرد فلامانی خانه را ترک کرد دخترش که قدری فربه ولی بسیار زیبا بود دست کوئینتین را گرفته و از در پشت باغ او را خارج کرد .



THE ESCAPE FROM LIÉGE

این دختر بنام ' گرترود ' هیچ زبانی جز آلمان بلد نبود ولی با وجود این با مرد جوان صحبت کرده و بزیبائی هر چه تمامتر به حرفهای خود میخندید. همراه شدن با یک جوان خوش تیپ و عضو گارد کمانداران سلطنتی اتفاقی نبود که هر روز برای دختر جوان پیش بیاید. کوئینتین بدون اینکه به کنتس دو کروی بیوفائی کرده باشد از جهت تشکر گونه های زیبای دختر جوان را بوسید. گرترود او را از کوچه های شهر در کرده و نزدیک رودخانه آورد. در آنجا قایقی با دو پارو زن منتظر بودند.

قایق به آهستگی از استحکامات شهر عبور کرده و کوئینتین وقت کافی بدست آورده بود که در باره اتفاقاتی که افتاد فکر کند و تصمیم بگیرد که اگر از او سؤآلی شد چه جوابی بدهد. او بهیچوجه در نظر نداشت که بر علیه کسانی که در شهر با آنها آشنا شده بود حرفی مطرح کند. جای تعجب بود که اسقف خود از روند سرکشی طغیان اتباع خود را در شهر بی اطلاع بود. او تصمیم گرفت که اگر اسقف از او سؤآلی کرد بطور عمومی نظر مردم شهر را برای او بازگو کرده که اسقف از واقعیت ها مطلع گردد.

کوئینتین از دروازه اصلی وارد قلعه شد و متوجه شد که کشیش های زیر دست اسقف، افسران دربار و مهمانانی که از اشراف درجه اول نبودند همه پشت میز آماده برای صرف غذا نشسته اند. یک صندلی در بالای اطاق ، در مجاورت صندلی کشیش مخصوص اسقف اعظم به کوئینتین اختصاص داده شده بود. این کشیش با محبت از مرد جوان پذیرائی کرده و با او سر صحبت را باز کرد.

در جواب سؤآل حاضرین که او بکجا رفته بود کوئینتین به اختصار شرح داد که چگونه تعلق او به کمانداران سلطنتی در شهر لیژ کشف شده و برای اینکه نشان بدهد اتفاق قابل توجهی نبوده بشوخی داستان شهروند لیژی و دختر زیبایش را تعریف کرد.

ولی حضار بیشتر از آن مشتاق شنیده عکس العمل مردم بودند تا گوش دادن به مطالب غیر جدی. وقتی کوئینتین داستان خود را شروع کرد تمام فعالیت های خورد و خوراک متوقف شد. وقتی هم داستان او تمام شد همه سکوت کرده و فقط صدای افسری که آجودان اسقف و رئیس تمام مستخدمین قلعه بود شنیده شد که میگفت:

" من از خداوند بزرگ طلب میکنم که آن صد سرباز مسلح بورگوندی را چند برابر کرده و به اینجا روانه نماید. "

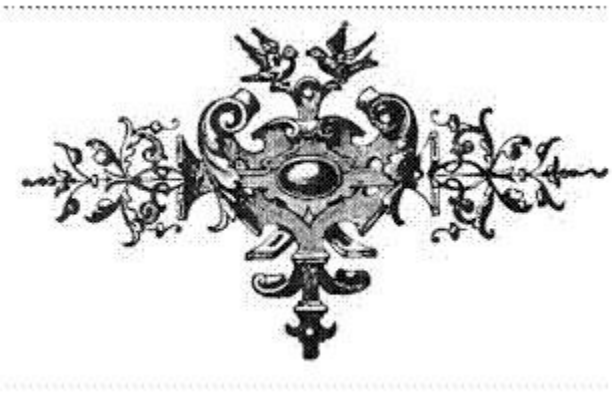
کوئینتین گفت:

" شما چه دلیلی دارید که اینطور نسبت به افراد این شهر ظنین باشید؟ شما چندین برابر آنها سرباز مسلح در اینجا داشته و دشمنان شما چند نفر از شهروندان معمولی شهر لیژ بیشتر نیستند. آنها با دیدن اولین سوارکاران که پرچم قدوسی مآب را حمل میکنند همگی فرار خواهند کرد. "

کشیش مخصوص اسقف اعظم گفت:

" شما مردم این شهر لیژ را نمیشناسید. مشهور است که مردمان این شهر از نظر روحیه آشوبگری و شورش در تمام اروپا بینظیر هستند. دوک دو بوگوندی تا بحال دو مرتبه سعی کرده است که

طغیان آنها را بر علیه اسقف اعظم با توسل به زور فرو بنشاند. دفعه آخر در حدود شش هزار از مردان شهر لیژ بدست دوک دو بورگوندی کشته شدند. آنها مانند فاتحین نیزه بدست غرق در آهن و فولاد وارد شهر شدند. حالا با اینهمه زجری که مردم از بورگوندی ها کشیدند، ناگهان یک کماندار گارد سلطنتی در بین آنها ظاهر شده و همین میتوانست کافی باشد که بار دیگر یک شورش بزرگ شروع شود. من از آن لحظه بیم دارم که که بین این مردم جنگجو و پادشاه آتشی مزاج فرانسه پیمان دوستی برقرار شود . در آن موقع من به سرنوشت ارباب کریم و رحیم خود حضرت قدوسی مآب بیمناک خواهم شد. حالا آقای غریبه عزیز... من اینها را بشما میگویم که توجه داشته باشید که اگر بخاطر انجام وظیفه به این قلعه آمده اید، با بپایان رسیدن آن عاقلانه ترین کار اینست که هر چه زودتر این محل خطرناک را ترک کنید. من اطلاع دارم که خانمهائی را هم که شما با خود به اینجا آورده اید هم با من همعقیده هستند خود آنها توسط یکی از سربازانی که با شما به اینجا آمده بودند، نامه ای به شخص پادشاه فرانسه فرستاده اند که بیشک در آن، از او تقاضای پناهندگی کرده اند. "



فصل بیستم: مکتوب

اگر میل داری که این چنین باشی ... برو

اگر نه بگذار ببینم که تو هنوز تمایل به خدمتگزاری داری

و لیاقت استفاده از موقعیت هائی که تقدیر در اختیارت میگذارد داری.

شب دوازدهم

وقتی غذاها را از روی میز جمع آوری کردند، کشیش مخصوص که بنظر میرسید علاقه خاصی به گفتگو با کوئینتین پیدا کرده است که شاید هم میل داشت جزئیات بیشتری از رفتن او به شهر لیژ کسب کند او را به اطاق خودش دعوت کرد. پنجره این اطاق بهمان باغچه ای باز میشد که او صبح همین روز در آن بود. کشیش متوجه شد که کوئینتین با دقت از پنجره بیرون را نگاه میکند از اینرو پیشنهاد کرد که آنها به باغچه رفته و از ضمن گفتگو از هوای آزاد استفاده کنند.

کوئینتین این پیشنهاد را رد کرد و به کشیش اطلاع داد که به او گفته شده که این باغچه خصوصی اسقف اعظم بوده و او حق رفتن به آنجا را ندارد.

کشیشی با لبخندی گفت:

" این مسئله مربوط به سالها پیش میشود که پدر بزرگوار ما بیشتر از سی سال نداشت و یک شاهزاده خیلی خوش تیپی بود. دختران جوان زیادی به این میآمدند که از ایشان تبرک گرفته و نزد ایشان اعتراف کنند. این دختران به محل بازو مصفائی احتیاج داشتند که استراحت کنند. طبعا از ورود مردانی که در اینجا کار بخصوصی نداشتند ممانعت میشد. این ممانعت هر چند که بطور رسمی لغو نشده است ولی در سالهای بعد با وجودیکه مراجعان حضرت اسقف بسیار کم شده بود، نگهبانان بعادت همیشگی خود بدون اینکه نیازی باشد مزاحم افراد میشوند. من از شما خواهش میکنم که با من پائین آمده که به باغ برویم. "

چیزی از این بهتر برای کوئینتین نبود که اجازه رسمی برای رفتن به باغ پیدا کند. او امیدوار بود که شاید از یکی از پنجره های ساختمان های اطراف و یا پنجره های برج ها بتواند نیم نگاهی به محبوب خود بیاندازد.

کوئینتین دوست جدید خود را تعقیب کرده و وارد باغچه شد. کشیش به محصولات گیاهی باغچه توجه داشت ولی چشمان کوئینتین متوجه بالا بوده که اگر بدنبال ملکوت عرش نمیگشت، مطمئنا پنجره های طبقات بالا را زیر نظر داشت.

در این ضمن او بدون این کوچکترین توجهی داشته باشد یک سلسله نامهای غیر معمول و اغلب بزبان لاتین را میشنید که نام گیاهان و گلهائی بود که در باغچه یافت میشد. بعضی از این گیاهان استفاده های طبی داشته، برخی دیگر میتوانست طعم بهتری به غذا بدهد و برخی دیگر خاصیتی

نداشته و فقط جنبه تزئینی داشتند. بعد از مدتی صدای زنگ ساعت کشیش را متوجه کرد که مراسم عشای ربانی شروع شده و او بایستی فورا خود را بنماز خانه برساند.

مرد محترم با معذرت خواهی زیاد که لزومی هم نداشت به او اعلام کرد که تا وقت چاشت او میتواند در آنجا قدم زده و کسی مزاحم او نخواهد شد. او گفت:

" اینجا جائیست که من دروس مذهبی خودم را مرور میکردم. من هم اکنون بایستی یکی از آن دروس را به نمازگزاران ارائه کنم. باعث افتخار من خواهد بود که شما هم در این مراسم شرکت کنید. به من گفته شده است که من در کار خودم خیلی خوب هستم. "

کوئینتین یک سردرد شدید را بهانه کرده و گفت که بهترین درمان برای سر درد هوای آزاد است. بالاخره کشیش مهربان او را بحال خود گذاشت و به عبادتگاه رفت.

میتوان تصور کرد که حالا کوئینتین با خیال راحت تمام پنجره هائی را که به این باغ باز میشد زیر بظر گرفته و تمام گوشه و کنارها را هم بررسی میکرد. بخصوص در کوچکی که مارتون از آنجا خیرالدین را وارد ساختمان کرده بود بنظر او مهم میآمد چون قاعدتا اطاق خانمها نمیتوانست از آن جا خیلی دور باشد. ولی هیچ علائمی از اینکه کسی در پشت آن پنجره ها زندگی میکند بچشم نمیخورد. وقتی هوا قدری تاریک شد کوئینتین به این فکر افتاد که حضور او بعد از تاریک شدن هوا ممکن است تولید سوءظن کند و بهمین دلیل تصمیم گرفت که به اتاق خود باز گردد. درست در همین لحظه از بالای سر خود صدائی شنید که شبیه یک سرفه کوچک بود. شاید منظور کسی

که سرفه میکرد این بود که توجه او را جلو کند. یک پنجره باز شد و یک دست زنانه یک قطعه کاغذ به بیرون انداخت. کاغذ چرخی در هوا زده و روی بته گل سرخی که کنار دیوار روئیده بود افتاد. نحوه ای که این دست کاغذ را بیرون انداخت نشان میداد که اینکار را بعمد کرده و نشانی از سری بودن متنی که روی آن نوشته شده بود میداد. او کاغذ را از لابلای بوته گل در آورد و در سینه خود پنهان کرد.

بعد بگوشه ای رفت و کاغذ را با دقت باز کرد. مضمون اولین سطر نامه چنین بود:

" این نامه را بدقت مخفی کرده و در خلوت بخوانید. "

از سطر بعد به این ترتیب ادامه یافت:

" چیزی که چشمان شما با صراحت به من گفت چشمان من شاید با فراست دریافت. ولی پیگرد غیر عادلانه قربانی را سرسخت میکند و صلاح دیدم که خود را به مرحمت یک نفر دلگرم کنم تا انتظار داشته باشم تعداد زیادی به من لطف کنند. تقدیر تخت سلطنت خود را روی تخته سنگهای رفیع قرار میدهد ولی مردان شجاع باکی از بالارفتن از این کوه های بلند را ندارند. اگر شما را برای دیدار دوستی قدیمی عزمی است، فردا صبح از این باغ عبور کرده و روی کلاه خود یک پر سفید و آبیرنگ نصب کنید ولی انتظار گفتگو و محاوره نداشته باشید. اینطور که مصطلح است ستاره شما رو به صعود بوده و آینده ای درخشان برایتان پیش بینی میشود. خداحافظ ، وفادار و مصمم باشید و در خوش شانسی خود شک نکنید. "

در داخل این نامه یک حلقه طلا که یک الماس درشت روی آن نصب شده بود قرار داشت. برش این الماس آرم خانوادگی خانواده کروی را بخاطر میآورد.

اولین احساس کوئینتین حالت وجد، خلسه و رسیدن به مقصود بود که او را به نزدیک ستارگان آسمان رسانده بود. او هزاران مانعی که بین او و محبوبش قرار داشت حس میکرد ولی حالا این قدرت را در خودش میدید که با همه اینها مبارزه کرده و شاهد مقصود را در آغوش بکشد.

او از بهانه سر درد استفاده کرده و وقتی وارد ساختمان شد از حضور در صرف غذای چاشت معذرت خواسته، شمعی را روشن کرد و به اطاقی که به او اختصاص داده بودند رفت. در آنجا در زیر نور شمع صدها بار کاغذ را خواند و هزاران بار حلقه طلا را بوسید.

ولی چنین حالت وجد و سرور نمیتوانست برای مدتی طولانی باقی بماند. انسان بر حسب طبیعت خودش بعد از مدتی بهانه ای بدست میآورد که که از شدت خوشحالی خود کم کِند. فکری که کوئینتین را ناراحت میکرد این بود که این اظهار محبت دختر خانم جوان قدری دور از شان آن دختر بود. او از دختر جوان بتی ساخته بود که آنرا پرستش میکرد و بالاتر از احساسات بشری قرار داشت. بعد از قدری تفکر، سعی کرد این احساس نامطلوب را از خود دور نماید. بالاخره به این نتیجه رسید که از این حرکت سخاوتمندانه کنتس جوان استقبال کرده و خود را برای ماجراهای آینده حاضر نماید.

ولی در این موقع فکر دیگری بذهن او خطور کرد که همه چیز دیگر را تحت تاثیر قرار داد. خیرالدین خیانت پیشه به محل زندگی خانمها راه پیدا کرده و از سادگی و بیتجربگی کنتس جوان سوء استفاده کرده و او را برای مقاصدی که کوئینتین نمیتوانست حدس بزند تشویق به نوشته آن مطلب کرده بود. شاید مرد کولی نقشه های خائنانه بیشتری در زیر سر داشت. شاید هم کنتس جوان را ترغیب میکند که خود را از زیر حمایت اسقف اعظم خارج نماید. این مطلبی مهم و جدی بود که میبایستی عمیقا مورد بررسی کوئینتین قرار بگیرد.

این افکار مانند ابرهای تیره ای فضای ذهن مرد جوان را پر کرد. او تمام شب را در این فکر بود و چشم بر هم نگذاشت. یک ساعت قبل از قرار، او در باغچه انتظار میکشید. دو ساعت سپری شده و هیچ خبری نشد. تا اینکه بالاخره در کوچکی که خیرالدین از آن وارد ساختمان شده بود باز شد و ایزابل با تمام جلوه و زیبائی جوانی خود در آستانه در ظاهر شد. دستی برای مرد جوان تکان داده و دوباره ناپدید شد.

روز فرا رسید و خورشید در آسمان شروع به نور افشانی کرد ولی دیگر خبری از کنتس جوان نشد. حالا حد اقل اصالت دستنوشته بدون کوچکترین تردیدی ثابت شده بود. مادموازل لا کنتس در قلعه و تحت حفاظت اسقف اعظم بود. هیچ دلیلی برای دخالت افسر جوان اسکاتلندی موجود نبود و تنها چیزی که باقی مانده بود این بود که کوئینتین خود را در اجرای اوامر کنتس جوان آماده نگاهدارد.

در چهارمین شب اقامت در قلعه ' شون والد ' کوئینتین تصمیم گرفت که تنها مستخدم باقی مانده خود را به دربار لوئی یازدهم پس بفرستد و بهمراه او نامه ای برای لرد کراوفورد و دائیش ارسال دارد. او در این نامه ها اعلام خواهد کرد که از خدمت در گارد سلطنتی کناره گیری کرده و دلیل آنهم خیانت مرد کولی که بعنوان راهنمای آنها برگزیده شده بود، ذکر خوهد کرد. او با این افکار برختخواب رفت.

با شنیدن صدائی غیر منتظره از خواب پرید. او در رختخواب خود نشست و بادقت گوش فرا داد. ابتدا به این فکر افتاد که شاید صدای باد یا طوفان او را از خواب بیدار کرده ولی کمی بعد متوجه شد که این صدا از یک منبع انسانی نشات میگیرد. او از جا پرید و به کنار پنجره رفت. همه چیز در باغچه آرام و در سکوت مطلق فرو رفته بود. ناگهان صدای زدن در اطاق خود را شنید.
کوئینتین در باز کردن در عجله ای نکرد ولی در اینحال، در اطاق که چندان اسوار و محکم نبود با فشار شخصی که پشت در ایستاده بود باز شد . این مرد کسی جز مرد کولی خیرالدین مغربی نبود. او وارد اطاق شد . یک فانوس دست ساز در دست خیرالدین بود که با کبریتی که داشت آنرا روشن کرد. او با دیدن کوئینتین بدون سلام و عرض ادب گفت:

" ستاره بخت شما در مدتی کمتر از یک دقیقه طلوع خواهد کرد. "

کوئینتین با خشم گفت:

" مزخرفات... دسیسه و خیانت از هر جهت در حال تکوین است و هر جا هم که خیانتی باشد تردیدی نیست که جای پای تو در آن خواهد بود. "

مغربی گفت:

" آقا... شما دیوانه هستید... من هرگز بکسی خیانت نکرده ام مخصوصا بشما. اگر برای شما امکان دارد یک لحظه سکوت کرده و به حرفهای من گوش فرادهید. مردم شهر لیژ بپا خواسته اند و ویلیام لامارک گراز وحشی آردن در راس آنها قرار دارد. اگر قرار به مقاومت هم باشد آنها که تعدادشان بمراتب بیشتر از ماست قلعه را محاصره و به اینجا حمله خواهند کرد. اگر میخواهید که کنتس خود را نجات داده و امید و آرزو های خود را زنده نگهدارید بهتر است مرا تعقیب کنید. من اینرا از طرف کسی که برای شما یک دستنوشته و یک حلقه طلا که روی آن سه قطعه الماس بنشانه سه پلنگ نصب شده، بشما ابلاغ میکنم. "

کوئینتین گفت:

" من هر کاری که لازم باشد برای این شخص انجام خواهم داد. جلو بیفت و من بدنبال تو خواهم آمد. "

مرد کولی گفت:

" از آنجائیکه من قرار است این کار را انجام بدهم بدهم، بهتر است که شما دست از این رفتار دشمنانه برداشته که لزومی برای آن نیست. کار اسقف هم ارتباطی به ما پیدا نمیکند. به من چه

مربوط است که اسقف گله خود را قربانی کند یا اینکه گله چوپان خود را از هم بدرد؟ مرا تعقیب کنید ولی بدون سر و صدا و با شکیبائی کامل. جلوی شجاعت و شهامت خود را هم بگیرید و به آینده نگری من اعتماد کنید. دین من بشما به این ترتیب پرداخت خواهد شد. همانطور که هم گفتم ستاره بخت شما طلوع کرده و میتوانید مادموازل لا کنتس را بهمسری خود در بیاورید... بدنبال من بیائید. "

کوئینتین شمشیر خود را از غلاف کشید و گفت:

" من ترا تعقیب خواهم کرد ولی بتو قول میدهم که لحظه ای که احساس کنم بدنبال عمل خیانت آمیزی هستی، اعضای بدنت در شعاع سه متر به اطرف پراکنده خواهد شد. "

مرد کولی که دید کوئینتین تا دندان مسلح شده بدون یک کلمه حرف جلو افتاده و مرد جوان او را تعقیب میکرد. آنها با عجله ولی بدون صدا از پله ها پائین رفته و وارد باغ شدند. هیچ نوری در این قسمت بچشم نمیخورد و هیچ صدائی هم نبود. ولی وقتی کوئینتین وارد محوطه باز شد از طرف دیگر قلعه صداهائی بطور واضح بگوش میرسید که فریاد میزدند:

" لیژ... لیژ... گراز وحشی... گراز وحشی. "

صداهای ضعیف تری هم از سربازن اسقف که خود را با عجله به دیوارها رسانده بودند بگوش میرسید که بانگ میزدند:

" مریم مقدس خودش اسقف اعظم را حفظ خواهد کرد. "

هرچند که جنگیدن در ذات کوئینتین بود ولی در این مورد خاص او وظیفه ای احساس میکرد که به احساس جنگاوری او میچربید. برای او امنیت و سلامتی کنتس دو کروی مهمترین مسئله بود. ویلیام دو لامارک، گراز وحشی آردن، در راس سپاهی از شهروندان لیژ برای گرفتن دوشیزه جوان به قلعه حمله کرده بود.

خیرالدین هم توجه داشت که حیات و آینده او بموئی بسته است چون در صورت دستگیر شدن، گراز وحشی آردن بدون شک او را در جا بقتل میرساند.

وقتی به در مقابل که به اطاق خانمها متصل میشد رسیدند خیرالدین علامتی داد و در باز شده و دو خانم با لباس ابریشمی سیاه و روبنده که معمول خانمها در هلند بود ظاهر شدند. کوئینتین بازوی خود را بیکی از آنها تقدیم کرد که آن خانم با دستانی که میلرزید بازوی او را گرفت. مرد کولی که خانم دیگر را هدایت میکرد مستقیما بطرف در پشت قلعه رفته که روی خندق باز میشد. یک قایق پاروئی که کوئینتین قبلا دیده بود خیرالدین از آن استفاده میکند منتظر آنها بود.

در حالیکه آنها از خندق عبور میکردند، فریاد خوشحالی جنگجویان لیژ نشان داد که آنها در حمله خود برای اشغال قلعه موفق شده اند. کوئینتین بیش از این نتوانست خودداری کرده و گفت:

" اگر من وظیفه ای مهمتر نداشتم، همین الآن بکمک مدافعین قلعه رفته و به اسقف نیک سیرت که با ما با نهایت محبت رفتار کرد کمک میکردم. این دشمنان هیچ چیز بجز عصیان و شورش در فکرشان نیست. "

خانمی که هنوز به بازوی کوئینتین چسبیده بود فشار مختصری به آن وارد کرد که که مرد جوان بفهمد در آن لحظه شجاعت و دلاوری خود را بایستی برای نجات آنها بکار گیرد. مرد کولی هم مانند اینکه با خود صحبت میکند ولی بلند بطوریکه همه بشنوند گفت:

" من این حرف را دیوانگی مسیحیت نام میدهم که در حالیکه عشق و موفقیت در گرو انجام کار است شوالیه ها میل دارند برگشته و با برادران مذهبی خود بجنگند. حالا بایستی با تمام قدرت بطرف آن درختان بید برویم که اسبها منتظر ما هستند. "

کوئینتین که در زیر پرتو مهتاب اسبها را دید گفت:

" اینجا که دو اسب بیشتر نیست؟ "

مرد کولی گفت:

" خرید همین دو اسب هم به اندازه کافی سوءظن اطرافیان را بر انگیخت. شما دو نفر میبایستی قبل از اینکه راه ها امنیت خود را از دست بدهند خود را به ' تونگر ' برسانید . مارتون هم با زنان قبیله من طرح دوستی خواهد ریخت "

کنتس به زنی که رو بنده خود را کنار نزده بود نگاه کرده و بانگ زد:

" مارتون؟... پس کنتس ... خانم خویشاوند من کجاست؟ "

خیرالدین گفت:

" فقط مارتون... این پنهان کاری مرا ببخشید... من نمیتوانستم که هردو کنتس کروی را به تنهائی از چنگ گراز وحشی آردن نجات بدهم. "

کوئینتین با تاکید گفت:

" ای بد ذات... ولی حالا هم دیر نشده... من برخواهم گشت و کنتس دو هملین را نجات خواهم داد. "

خانمی دیگر که هنوز هم در روبنده بود با صدای ضعیفی گفت:

" هملین... هم اکنون به بازوی شما تکیه داده و از اینکه او را نجات داده اید از شما ممنون است. "

کوئینتین خود را از دست او نجات داده و گفت

" قضیه چیست؟ آیا شما کنتس ایزابل را تنها در میان دشمنان گذاشتید؟ من رفتم... خداحافظ. "

در حالیکه کوئینتین بطرف قلعه میدوید خیرالدین هم با او همراه شد و گفت:

" صبر کنید... رفتن شما به آنجا بمعنای مرگ حتمی است. آن خانم جوان زیبا و ثروتمند است و هیچ کس به او آزاری نخواهد رساند. "

مرد کولی در اینحال سعی میکرد که مانع از برگشتن کوئینتین به قلعه شود. درآخر دست کوئینتین به قبضه شمشیرش رفت که مرد کولی متوجه خطر شد و گفت:

" حالا که اینطور شد برو... شیطان بهمراهت باشد. "

جوان اسکاتلندی که مثل باد میدوید بسرعت از دیده ها پنهان شد.

خیرالدین به طرف کنتس هملین برگشت که از ترس و خجالت روی زمین افتاده بود. او با دیدن کنتس گفت:

" این کار ما اشتباه بود. خانم کنتس برخیزید و با من بیائید. من تا قبل از فرا رسیدن صبح برای شما یک شوهر دلاور و بسیار عاقلتر از این جوان اسکاتلندی پیدا خواهم کرد. اگر از این شوهر خوشتان نیامد بیست داوطلب دیگر هم هستند. "

خانم کنتس خوب نمیفهمید که خیرالدین چه میگوید . او در زندگی عادی در مسیری که انتخاب کرده بود بخوبی پیش میرفت ولی وقتی وضع بحرانی میشد تمام نیروی فکری خود را از دست میداد. در عوض تا میتوانست خیرالدین را زیر بارانی از ناسزا و تهدید گرفت. خیرالدین گفت:

" خود را خسته نکنید که دنبال حرف های بد بگردید... مرا کولی خطاب کنید و تمام ناسزاهای دنیا را بار من کرده اید. "

کنتس پیر گفت:

" ای بد ذات... تو مرا گول زدی و گفتی که در طرز قرار گرفتن ستارگان دیده ای که ستاره من و این جوان اسکاتلندی نشان میدهد که ما با هم ازدواج خواهیم کرد و باعث شدی که من آن نامه را برای او بنویسم. ای خدا... من چقدر احمق بودم که گول ترا خوردم. "

خیرالدین گفت:

" این تقصیر من نیست که گاهی ستارگان دروغ میگویند. ولی حالا هم دیر نشده... براه انداختن یک عروسی کار ساده ای است. لطفا بلند شوید و با من بیائید و بخاطر داشته باشید که من از گریه و زاری خوشم نمیآید. "

کنتس با سرسختی گفت:

" من یک قدم از اینجا دور نخواهم شد. "

خیرالدین گفت:

" اگر در حرف خود زیاد اصرار کنید سوگند میخورم که تمام لباسهای شما را از تنتان در آورده و شما را لخت به درخت میبندم که همه شما را در روز روشن در این وضعیت ببینند. "

مارتون در اینجا خود را وارد بحث کرد و گفت:

" من بشما اجازه نمیدهم که به این خانم توهین کنید. شما خود میدانید که من یک کارد بهمراه دارم و از آن استفاده خواهم کرد. این خانم مهربان و با عطوفت است هرچند که ممکن است احمق

شده و گول ترا خورده باشد. حالا مادام... لطفا از جا بلند شوید و دنبال ما بیائید. ممکن است که در اینجا اشتباهی پیش آمده ولی این اشتباه باعث میشود که جان یک عده بیگناه بخطر نیفتد. در آن قلعه هم اکنون خیلی افراد هستند که حاضرند تمام ثروت خود را داده که در اینجا نزد ما باشند. "

در حالیکه مارتون صحبت میکرد غریوی از سمت قلعه بگوش آنها رسید که نشان میداد مهاجمین قلعه را فتح کرده اند. در همین حال صدای فریاد فریاد و ضجه شکست خوردگان هم بگوش میرسید. خیر الدین گفت:

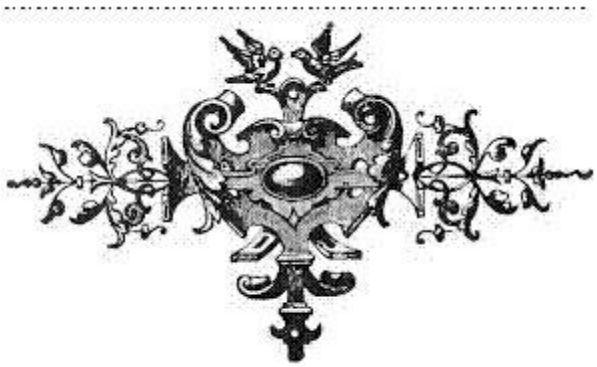
" خانم ... آیا این سر و صدا را میشنوید؟ بایستی خوشحال و ممنون باشید که شما جزو گره اسرای قلعه نیستید. من واقعا میل دارم بشما کمک کنم . به من اعتماد کنید و ستارگان هم قول خود را فراموش نخواهند کرد و برای شما یک شوهر خیلی خوب پیدا خواهند کرد. "

مانند یک حیوان وحشی که از فرط ترس و خستگی بطور کامل تسلیم میشود کنتس از جا برخواست و خود را در اختیار راهنما قرار داد. چنین بود خستگی جسمانی و شوریدگی روحی که خود را تسلیم آن زن و مرد کرد و آندو با مهربانی بدون اینکه کنتس خود متوجه شود او را بطرف محل امنی میبردند. مارتون به مرد کولی گفت:

" من از اول هم میدانستم که این نقشه تو دیوانگی محض است. اگر تو خانم جوان را هم با ما آورده بودی حالا همه خوشحال و از ما متشکر بودند . حالا چگونه ممکن است که یک جوان خوش تیپ راضی به ازدواج با چنین پیرزن ابلهی بشود؟ "

خیرالدین گفت:

" مزخرفات... تو در خانواده مسیحی متولد و بزرگ شده ای و بناچار به این دیوانه بازیها اعتقاد داری. چند سال اختلاف سنی چه اهمیتی میتواند داشته باشد. چیزی که مهم است اینست که ازدواج مزایائی برای هردو نفر داشته باشد. من این مرد جوان را هم دوست دارم و خواستم در حق او کار مفیدی انجام بدهم. ازدواج او با این خانم مسن برای او ثروت و راحتی میآورد. یک لقب ' کنت ' هم در جلوی اسم او میآمد. ولی ازدواج او با کنتس جوان باعث میشد که گراز وحشی همه جا بدنبال او باشد. از آنجائیکه این زن پیر تمام ثروت خود را بصورت جواهرات با خود حمل میکند ما هم از ثروت او نصیبی پیدا میکردیم. ما او را بنزد ویلیام ریشو، گراز وحشی میبریم . او یک کنتس پیر را از یک کنتس جوان تشخیص نداده و به ما انعام شایانی خواهد داد. خانم کنتس هم به آرزوی خود که داشتن یک شوهر خوب است خواهد رسید. "



فصل بیست و یکم: کیسه

درهای بخشش و رحمت بسته خواهد شد

و قلب و عضلات سربازان پریشان خواهد گردید

دستانی که آزاد خواهند بود هر صدمه ای که میخواهند وارد کنند

وجدانی هم وجود نخواهد داشت که ممانعت کند .

هانری پنجم

مدافعین قلعه شونوالد با اینکه غافلگیر شده بودند مردانه در مقابل مهاجمین جنگیده و از خود دفاع کردند. ولی تعداد مهاجمین که از شهر لیژ آمده بودند آنقدر زیاد بود که مانند انبوه زنبوران در اطراف قلعه در هم لولیده و باعث وحشت مدافعین قلعه میشدند.

البته در میان مدافعین کسانی هم بودند که اگر هم ظن خیانت به آنها نمیرفت روحیه خود را از دست داده و ندای تسلیم شدن میدادند. تعدادی از نگهبانان هم پست خود را ترک کرده و خیلی ها خود را از روی دیوار به داخل خندق پر آب میانداختند. کسانی که از غرق شدن نجات پیدا کرده بودند علائم وابسته بودن به قلعه را از خود دور کرده و با جمعیت مخلوط شده بودند. چند نفری هم بودند که وفاداری خود را حفظ کرده و در اطراف اسقف جمع شده بودند. مهاجمین دربار

را تصرف کرده و بدنبال افراد فراری میگشتند. فقط یک نفر بود که مانند اینکه بدنبال مرگ میگردد خود را بطرف مرکز کارزار میکشاند. هرکس که در این شب دهشتناک او را در این وضعیت میدید و نمیدانست او بدنبال چه میگردد یقین پیدا میکرد که با یک دیوانه طرف است. اگر کسی هم انگیزه او را درک میکرد نمیتوانست او را کمتر از قهرمانان افسانه ارزیابی کند.

جوان اسکاتلندی از همان دری که از آن خارج شده بود وارد قلعه شد. او چندین نفر فراری را دید که با عجله از قلعه خارج شده و بطرف جنگل میدوند. آنها با دیدن او بتصور اینکه دشمن است از او پرهیز کرده و فاصله میگرفتند. او وقتی نزدیکتر شد افرادی را مشاهده کرد که خود را بالای دیوارهای بلند قلعه بپائین پرت کرده و اگر از این سقوط جان سالم بدر برده بودند با سرعت بطرف جنگل روانه میشدند. وقتی به خندق رسید متوجه شد که آنقدر وقت ندارد که منتظر قایق شود . در پشت قلعه هم مملو از آدمهائی بود که از آن در قصد فرار داشتند. کسانی که نزدیکتر به خندق بودند در اثر فشار افراد پشت سر، به خندق افتاده و راهی برای نجات خود نداشتند.

ولی کوئینتین کمترین اهمیتی بجان خود نمیداد و در مقبل چشمان حیرت زده ناظران ترسیده خود را بداخل خندق پرتاب کرد. او خود را بنزدیکی یک پل متحرک که هنوز پائین آورده نشده بود رساند و به یکی از زنجیرهای آن که تا سطح آب میرسید آویزان شد. با یک نمایش از نیرو و چابکی خارق العاده خود، او خود را توسط زنجیر بالا کشید و روی پل متحرک رفت. یک مهاجم با شمشیر خونالود چشمش به او افتاد و بسمت او دوید. شمشیر خود را بالا برد و کوئینتین هنوز موفق نشده بود که سر پا بایستد. او با لحن آمرانه ای گفت:

" مواظب باش... آیا به این صورت به یکی از همقطاران خود کمک میکنی؟ دست خود را به من بده که من از این خندق بالا بیایم. "

بعد به سرباز که در سکوت به او کمک کرده بود گفت:

" بسمت برج غربی... اگر بدنبال ثروت هستی تمام ثروت اسقف در برج غربی است. "

با شهیدن این حرف، تمام سربازانی که در آن اطراف بودند یکصدا بانگ زدند:

" بسمت برج غربی... گنجینه در برج غربی است. "

بعد همه با هم بسمت برج غربی دویدند.

کوئینتین اینطور تظاهر میکرد که جزو فاتحین بوده و نه شکست خوردگان راه خود به باغچه گشود . او با قلبی پر از نگرانی و در عین حال امید از باغچه میگذشت. ناگهان سه مرد مسلح با شمشیرهای آخته و نیزه بطرف او حمله کردند. آنها فریاد میزدند:

" لیژ... لیژ. "

جوان اسکاتلندی موضع دفاعی بخود گرفت ولی ضربه ای وارد نکرد و فقط بانگ زد:

" فرانسه... فرانسه... دوست و حامی لیژ. "

شهروندان لیژ فریاد زدند:

" زنده باد فرانسه. "

و براه خود ادامه دادند.

این کلمات مانند طلسمی شده بود که او را از چنگ طرفداران لامارک چندین مرتبه نجات داد. او به این نتیجه رسید که اگر خود را بعنوان فرستاده پادشاه فرانسه که مسبب اصلی این شورش و حامی لامارک بود معرفی کند، ممکن است از این مهلکه جان سالم بدر ببرد.

وقتی بدر کوچکی که کنتس هملین و مارتون چند دقیقه قبل از آن خارج شده بودند رسید از فرط وحشت عرق سردی به پیشانی او نشست. چندین جنازه جلوی این در کوچک روی زمین افتاده بود.

کوئینتین با سرعت دو جنازه را بطرفی کشید که راه را برای ورود باز کند. در این موقع مرد سوم که مانند جنازه روی زمین افتاده بود دستش را بلند کرد و تقاضای کمک کرد. کوئینتین در عجله ای که داشت تصمیم گرفت وقت خود را برای کمک بیک مجروح تلف نکرده و هر طور هست در را باز کرده و براه خود ادامه دهد. مردی که روی زمین افتاده بود گفت:

" من زخمی نشده ام فقط در زیر این بار سنگین خفتان و اسلحه تکان نمیتوانم بخورم. من پاویون و از اهالی لیژ هستم. اگر شما از ما هستید من شما را از مال دنیا بی نیاز خواهم کرد. اگر هم متعلق به جبهه مقابل هستید من شما را حفاظت خواهم کرد. ولی نگذارید که من اینجا مانند یک خوک بمیرم. "

در میان این خون و آتش، حضور ذهن مرد جوان باعث شد که درک کند تنها راه نجات کنتس دو کروی و خودش از این مهلکه، خود این مرد متنفذ لیژی خواهد بود. کوئینتین به او کمک کرد که سر پا بایستد و از او پرسید که آیا جراحتی برداشته است؟ مرد لیژی گفت:

" خیر من زخمی نشده ام... اقلا خودم این طور فکر میکنم. و از نفس افتاده ام. "

مرد جوان به او کمک کرد که روی یک سبد بزرگ که در آن نزدیکی بود بنشیند و گفت:

" شما همینجا بنشینید و من در عرض چند دقیقه بر خواهم گشت. "

مرد لیژی او را نگاه داشت و پرسید:

" شما برای کدام طرف میجنگید؟ "

کوئینتین که سعی داشت خود را از دست او رها کند گفت:

" من برای فرانسه میجنگم... فرانسه. "

مرد لیژی با تعجب گفت:

" کماندار جوان من... حالا که من در این شب دهشتناک دوست خود را پیدا کرده ام، او را از دست نخواهم داد. شما هر جا میخواهید بروید، من شما را تعقیب خواهم کرد. شاید بتوانم چند نفر از کارکنان خود را هم پیدا کنم که در آنصورت میتوانم بشما کمک کنم. عجب شب وحشتناکی. "

در این مدت او خود را بزحمت بدنبال کوئینتین میکشید و مرد جوان که از وضع او اطلاع داشت با وجودیکه در دل او را نفرین میکرد که مانع از پیشروی سریع او میشود، به مرد لیژی کمک میکرد که بجلو برود.

در بالای پله ها یک اطاق انتظار کوچک بود که پر از جعبه ها و بسته های کوچک و بزرگ بود. بعضی از محتویات آنها روی زمین ریخته شده بود. یک فانوس کوچک آخرین انوار ضعیف خود را به داخل اطاق منعکس میکرد. یک مرد بیهوش یا مرده روی زمین افتاده بود.

کوئینتین در حالیکه همچنان پاویون در دنبال خود میکشید به اطاق بعدی و اطاق سوم سرکشی کرد. اطاق سوم بنظر میرسید که میبایستی اطاق خواب کنتس های کروی باشد ولی کسی در آن اطاق هم نبود. مرد جوان در ابتدا آهسته و بعد با تمام قدرت اسم کنتس جوان را صدا زد. هیچ جوابی نیامد. او دستان خود را بهم زد، دسته ای از موهای خود را کند و لگد بزمین میزد. بالاخره یک نور ضعیف از یک ترک دیوار بچشم او رسید که نشان میداد یک محل مخفی در پشت آن دیوار قرار دارد. کوئینتین با عجله شروع به کنکاش کرد. او متوجه شد که واقعا یک اطاق پنهان در آنجا وجود دارد ولی تلاشش برای باز کرده راهی به آن با شکست مواجه شد. او که نگران صدمات جسمی خود نبود بعقب برگشت و با تمام قدرت بجلو دوید و خود را بدر بسته کوبید. در مقابل این حرکت، مقاومت از در سلب شده و به آرامی باز شد.

در این اطاق نیایش، یک زن که پیدا بود قبلا در جلو تصویر مریم مقدس زانو زده بود کف اطاق بیحرکت افتاده بود.



IT WAS SHE WHOM HE SOUGHT TO SAVE—THE COUNTESS ISABELLE

کوئینتین بدون معطلی این زن را از روی زمین بلند کرد و با خوشحالی وافر دریافت که این همان دختری است که او قصد نجاتش را داشت. این خانم کسی جز مادموازل لا کنتس دو کروی نبود.

او پیکر بیحال دختر جوان را بسینه اش فشرد و سعی کرد که او را بحال بیاورد. حالا دیگر کنتس جوان تحت حمایت کسی بود که میتوانست از او در مقابل تمام ارتش دشمن دفاع کند.

دختر جوان چشمان خود را گشود و با زحمت گفت:

" دوروارد... آیا واقعا این خود شما هستید؟ پس هنوز امیدی باقیست. من فکر میکردم که دوستان من مرا تنها گذاشته و از اینجا رفته اند. لطفا دیگر مرا تنها نگذار . "

دوروارد گفت:

" هرگز... هرگز... هر اتفاقی که بیافتد من شما را تنها نخواهم گذاشت تا وقتی که همه چیز بخوبی و خوشی تمام شود و شما دیگر به کمک من احتیاجی نداشته باشید. "

یک صدای ضعیف و گرفته از پشت سر گفت:

" خیلی رقت آور و گریه آور است. اینطور که من میبینم این یک دلدادگی واقعی است. من از ته دل برای این دختر متاسفم انگار که او دختر خود من ' گرترود ' است. "

کوئینتین بطرف پاویون برگشت و گفت:

" آقای پاویون... شما باید بیشتر از اینها دلتان برای این خانم جوان بسوزد. شما باید برای حفاظت ما به ما کمک کنید. مطمئن شوید که این خانم را تحت نظر من قرار داده و بنام پادشاه فرانسه شخصا از او حمایت کنید. اگر شما هر چه در قدرت دارید در نجات این دختر مصرف نکنید من

بشما قول میدهم که از چشم لوئی دو والوآ پادشاه فرانسه خواهید افتاد. از همه مهمتر اینست که این دختر تحت هیچ شرایطی نباید بچنگ ویلیام دو لامارک بیفتد. "

پاویون گفت:

" این کار مشکلی است برای اینکه این وحشیان تخصص زیادی دارند که دختران جوان را بچنگ بیاورند. ولی من هر کاری که از دستم بر بیاید انجام خواهم داد. ما از اینجا به اطاق دیگری خواهیم رفت و در آنجا من تصمیم خواهم گرفت که چکار بایست بکنم. یک پلکان باریک مرا بخارج از این قسمت خواهد برد و در آنجا من سعی خواهم کرد که همکاران خودم را در تجارتخانه پیدا کرده و از آنها کمک بگیرم. ولی قبل از هر چیز مرا از شر این خفتان سنگین که نفس مرا بند آورده رها کنید. من این خفتان را سالها پیش در جنگ قبلی پوشیده بودم ولی حالا بیست کیلو اضافه وزن پیدا کرده ام. "

کوئینتین با عجله خفتان سنگین را از تن مرد نیک سیرت در آورده و مرد بیچاره نفسی براحتی کشید. در گیر و دار جنگ، مرد بیچاره بهمراه سربازان به ایطرف و آنطرف کشیده میشد بدون اینکه بداند بکدام طرف میرود. او در آخر جلوی در ورودی آپارتمان کنتس های کروی بر زمین افتاده و دو مرد که بشدت مجروح شده بودند روی او سقوط کردند. اگر او توسط دوروارد نجات داده نمیشد، وزن آن دو جسد و وزن خفتان سنگین خودش او را خفه میکرد.

خونگرمی این مرد که او را با وجود کبر سن به میدان جنگ میکشید در خلوت و محافل خصوصی سیرت نیک او را برجسته تر کرده و او را محبوب دوستان و آشنایانش کرده بود. او از کوئینتین خواست که از دختر جوان بخوبی مواظبت کرده و بعد از این توصیه ای که چندان ضرورتی نداشت نداشت پشت پنجره رفته و با فریاد اسم همکاران خود را بانگ میزد و طلب کمک میکرد.

دو سه نفر از کارمندان او صدای او را شنیده و با سوت مخصوصی که داشتند افراد بیشتری را دور خود جمع کردند. زیر پنجره نزدیک در پشتی یک گارد قوی برای حمایت از رئیس شرکت تشکیل شد.

حالا قدری خیال همه راحت تر شده بود. نیروی مقاومت از قلعه بکلی نابود شده و فرماندهان قسمتهای مختلف مهاجمان در نقاط مهم قلعه موضع گرفته که هر کوشش دفاعی را سرکوب کنند. ناقوس ها بصدا در آمد که همه فرماندهان را برای شرکت در جلسه شورای فرماندهی احضار میکرد. این صدا، توسط صدها ناقوس دیگر ازشهر لیژ همراه شد. فریاد جاوید باد فاتحین از تمام نقاط شهر بگوش میرسید. آقای پاویون از افراد خود خواست که معاون او آقای پیترکین گیسلار را پیدا کرده و نزد او بفرستند.

بالا خره سر و کله این آقای پیترکین پیدا شد که خیال پاویون را راحت کرد. این یک مرد تنومندی با صورتی چهارگوش بود. ابروهای کشیده و پرپشت نشان میداد که او آدمی مصمم و یک دنده است. یک کمربند قطور بکمر داشت که به آن یک شمشیر بزرگ آویزان بود. فرمانده با دیدن او گفت:

" پیترکین... اجودان عزیز من... این یک روز بزرگ و فراموش نشدنی است. یا اینکه بهتر است بگویم یک شب فراموش نشدنی. من مطمئن هستم که تو از نتیجه این کار خیلی راضی هستی. "

آجودان مغرور گفت:

" من خوشحال هستم که شما خوشحال هستید. ولی من بنظرم رسید که شما در جشن و شادی فرماندهان که هم اکنون در جریان است شرکت ندارید. "

پاویون گفت:

" ولی وجود من در اینجا ضروری است. "

آجودان گفت:

" خواجه پاویون... بگذارید مطلبی را بشما بگویم. این گراز یا خرس یا هر حیوان وحشی دیگر قصد دارد که این قلعه را به کنام خود تبدیل کند. این صورت خوشی برای شهر ما نخواهد داشت . او حالا همه پیروزی را متعلق بخود دانسته و در این فکر است که خود شاهزاده یا اسقف بخواند. آنها رفتار بسیار زننده ای با پیرمرد که قبل از هر چیز یک مرد خداست، داشته اند. "

پاویون با شتاب گفت:

" من اجازه چنین کارهائی را نخواهم داد. نیروی ما در میدان جنگ ده برابر نیروی آنهاست و ما اجازه این خودسری ها را نمیدهیم. "

پیتر گفت:

" یک به ده در میدان جنگ ولی یک بیک در داخل قلعه. علاوه بر این قصاب شهر و تمام دوستان او به ویلیام لا مارک ملحق شده اند. "

پاویون گفت:

" پیتر... ما همین الآن به شهر باز خواهیم گشت. من بیشتر از این در این قلعه توقف خواهم کرد. "

گیسلار گفت:

" دروازه را بسته اند و سربازان مسلح از آن جا حفاظت میکنند. پل های متحرک را هم همگی بالا برده و غیر قابل استفاده هستند. "

مرد تاجر که نگران شده بود گفت:

" برای چه این مرد دستور داده که دروازه را ببندند؟ بچه دلیل او ما را اینجا زندانی کرده است؟ "

پیتر گفت:

" من شخصا چیزی نمیدانم ولی افواها شنیده ام که که او متوجه شده که خانمهای کروی شب گذشته از قلعه گریخته اند. او بسیار خشمگین است. "

مرد تاجر نگاهی به کوئینتین انداخت و پیدا بود که نمیداند چکار بایستی بکند. دوروارد که با دقت به این گفتگو گوش میداد متوجه شد که تنها راه نجات از این مخمصه حضور ذهن او و شهامت پاویون خواهد بود. او خود را وارد گفتگو کرد و گفت:

" آقای پاویون... من متاسفم که شرایطی پیش آمده که را تصمیم گیری را برای شما مشکل کرده است. بنظر من بهترین کار اینست که نزد ویلیام دو لامارک بروید و شجاعانه از او بخواهید که دروازه قلعه را برای شما ، دخترتان، آجودانتان و ملازم شما باز کند. او هیچ حقی ندارد که شما را در اینجا زندانی کند. "

پاویون گفت:

" برای من ... آجودان من که پیتر است ولی چه کسی ملازم منست؟ "

جوان اسکاتلندی گفت:

" در این لحظه من ملازم شما هستم. "

مرد تاجر با شرمندگی گفت:

" آقا شما فرستاده اعلیحضرت پادشاه فرانسه هستید. "

کوئینتین گفت:

" صحیح است ولی مرا پادشاه نزد اسقف این شهر فرستاده بود. اگر من خودم را به لامارک معرفی کنم آیا مجبور نخواهم بود که با او مصالحه کنم؟ اینکار درستی نیست و شما بایستی مرا بعنوان ملازم خود قبول کرده و از این قلعه خارج کنید. "

پاویون گفت:

" بسیار خوب ملازم من... ولی شما در باره دختر من هم چیزی گفتید... دختر من در این لحظه در خانه و کاملا در امنیت است. "

دوروارد گفت:

" این دختر خانم شما را تا زمانی که در این قلعه هستیم پدر خطاب خواهد کرد. "

مادموازل لا کنتس گفت:

" نه فقط تا زمانی که در این قلعه هستیم بلکه تا آخر عمرم شما را پدر خطاب خواهم کرد. "

بعد خود را روی پاهای شهروند لیژ انداخت و گفت:

" روزی از عمرم نخواهد گذشت که بشما احترام نگذاشته و مثل یک دختر که پدرش را دوست دارد، دوستتان نداشته باشم . در این شرایط وحشتناک به من کمک کنید. فکر کنید که دختر خودتان در مقابل شما زانو زده و از شما طلب کمک میکند. همانطور که شما بدختر خودتان کمک خواهید کرد به من هم کمک کنید. "

شهروند پیر که قلبش ازاین درخواست عاجزانه تکان خورده بود به آجودانش گفت:

" پیتر... حقیقت اینست که من شباهت زیادی بین دختر خودم و این خانم جوان میبینم. من از همان لحظه اول این احساس را داشتم. من میگویم که ما بایستی به این خانم و این جوان که جان مرا نجات داد کمک کنیم. "

پیتر که یک مرد خوش طینت فلامانی بود گفت:

" ما هر جور شده بایستی به این دو جوان کمک کنیم. "

پاویون گفت:

" پس در اینصورت او دختر من خواهد بود و ما او را بخوبی در بالاپوشی پیچیده و نقاب ابریشمی سیاه هم روی صورت او خواهیم گذاشت. ولی ما باید بتوانیم به سؤآلات احتمالی جواب بدهیم. اگر از ما پرسیدند که دختر من در اینجا چه میکند من چه بگویم؟ "

پیتر گفت:

" نیمی از زنان شهر با شوهرهای خود به اینجا آمده اند. دختر خانم شما از جهت همراهی با شما قدری جلوتر آمده و وارد قلعه شده بود. "

کوطتبتین گفت:

" بسیار بجا گفتید. شما یک مشاور شایسته برای آقای پاویون هستید. حالا دختر خانم... این نقاب را روی صورت خود بگذارید. برای چند دقیقه شجاعت خود را حفظ کنید و خیلی زود ما از قلعه خارج خواهیم شد. "

پاویون گفت:

" صبر کنید... یک لحظه صبر کنید... این دو لا مارک مانند اسمش یک گراز وحشی است اگر این دختر خانم یکی از خانمهای کروی باشد او ممکن است ایشان را شناخته و بهیچ صورتی ما قادر نخواهیم بود که او را نجات دهیم. "

ایزابل برخواست و گفت:

" حتی اگر من یکی از آن خانمهای خوشبخت بودم آیا شما در چنین لحظه ای از کمک به من دریغ میکردید؟ آه... چه میشد که من میتوانستم دختر واقعی شما باشم. "

شهروند پیر گفت:

" دختر خانم ناراحت نباشید... ما شما را هر کس که باشید تنها نخواهیم گذاشت حتی اگر شخص کنتس دو کروی باشید. "

پیتر گفت:

" شما مجبور هستید که به این خانم کمک کنید حتی اگر ایشان یک دوشس باشند. شما به ایشان قول دادید. "

شهروند پی گفت:

" بسیار خوب پیتر... حرف شما کاملا درست است. حالا باید خود را حاضر کنیم که نزد این گراز وحشی برویم هرچند که من دلم گواهی نمیدهد که خود را به این صورت بچنگ او بیاندازیم. "

کوئینتین گفت:

" یک راه دیگر هم وجود دارد و آن اینست که بزور راه خود را بخارج از قلعه باز کنیم و هر کس مانع ما شده او را بقتل برسانیم. "

پاویون و مشاور او یکزبان با این نقشه مرد جوان مخالفت کردند. حمله به ارتش جنگ آزموده به معنای خودکشی بود.

آنها تصمیم گرفتند که بدون فوت وقت به تالار بزرگ قلعه رفته که گراز وحشی در آن جا پیروزی خود را جشن گرفته بود. در حالی که آنها از محوطه باغچه رد میشدند اجساد افراد در گوشه و کنار افتاده و مجروحین ناله میکردند. کوئینتین که به خانم کنتس کمک میکرد آهسته به او گفت که امنیت و آزادی او از این وضعیت وحشتناک در گرو خویشتنداری و شهامت او خواهد بود. دختر جوان گفت:

" نه شهامت من... شهامت و فداکاری شما... آه ... اگر من این شب ترسناک را پشت سر گذاشته و آزاد شوم هرگز فراموش نخواهم کرد که چه کسی مرا از این قلعه شوم نجات داد. من یک درخواست دیگر هم از شما دارم. "

دختر جوان مصممانه ادامه داد:

" اگر قرار شد من بدست گراز وحشی بیفتم با آن خنجر خود قلب مرا از هم بدرید. "

کوئینتین در جواب دست دختر جوان را فشرد و در اینحال آنها به تالار اصلی قلعه نزدیک میشدند. صدای قهقهه خنده وحشیانه ای از داخل تالار بلند بود. کنتس ایزابل از ترس میلرزید ولی بنا بتوصیه کوئینتین در ظاهر خود را آرام نشان میداد.



فصل بیست و دوم: عیاشان

کید - دیک قصاب اشفورد کجاست؟

دیک – من اینجا هستم آقا.

کید - آنها مانند گاو و گوسفند در جلوی تو بزمین میافتند

و تو فکر میکنی که در سلاخ خانه هستی.

قسمت دوم نمایشنامه شاه هانری

تغییراتی شگرف و هراس انگیز در تالار اصلی قلعه از آخرین بار که کوئینتین در آنجا شام خورده بود صورت گرفته بود. بیشک اینهم یکی از ظواهر نازیبای جنگ بود بخصوص که این جنگ توسط بدترین و مخوفترین انواع سربازان، سربازان مزدور انجام گرفته بود. این مردان عاری از هرگونه احساسات وطن پرستی، ترحم و بزرگواری هستند.

بعوض یک جشن و شادی معمولی و حتی پایکوبی و همهمه، درست بمانند اینکه یک مشت حیوان وحشی را در یک فضای بسته جمع آوری کرده باشند همه عربده میکشیدند و عیاشی میکردند. در راس میز، روی تخت سلطنت اسقف بزرگ که آنرا با عجله از اطاق شخصی اسقف

آورده بودند گراز وحشی آردن نشسته بود. این اسم واقعا برازنده او بود و هر کاری هم که انجام میداد بیشتر ثابت میکرد که استحقاق چنین نامی را دارد.

روی سرش کلاهخود نداشت ولی لباس رزم و خفتان خود را از تن در نیاورده بود. روی شانه هایش یک پوست بزرگ خرس وحشی انداخته که جای سر حیوان، سر برهنه ویلیام لامارک قرار داشت. قسمت بالای صورت او با نام و شخصیت او جور در نمیآمد. پیشانی بلند و مردانه با گونه هائی گلگون با چشمانی آبیرنگ و بینی عقابی او به بیننده این امید را میداد که با مردی تربیت شده و سخاوتمند روبرو شده است. ولی این جنبه های مثبت بطور کامل تحت تاثیر شخصیت درنده خوی او، عیاشی مداوم و بی رحمی، از بین رفته و او را همانطور که واقعا بود یعنی یک موجود سبع و بی احساس نشان میداد. ریشی بلند سیمای او را حتی وحشیانه تر جلوه داده و بعلت شکار بی امان گراز های وحشی در منطقه آردن او را گراز وحشی نام داده بودند. این مرد وحشی نه تنها از این اسم ناراحت نبود بلکه به آن افتخار هم میکرد.

افسران و سربازانی که بهمراه مردان لیژی سر میز نشسته بودند از همه جور آدمهائی تشکیل شده و اغلب جزو پست ترین و پائین ترین رده های اجتماعی بودند. کسی که نزدیک دو لا مارک نشسته بود کسی جز قصاب شهر لیژ نبود. دستهای او تا آرنج بخون آغشته بود. سربازان هم اغلب به تبعیت از فرمانده خود ریش های بلندی داشته و موهای خود را بافته و سربالا کرده بودند. حرفهائی که میزدند و آوازهائی میخوانند مملو از مستهجن ترین کلمات و اهانت به دین و ایمان

بود. کوئینتین خدارا شکر کرد که همهمه وحشتناک این تالار باعث میشد که این مطالب بگوش دختر جوان همراهش نرسد.

از قیافه مردانی که از لیژ آمده بودند کاملا میشد تشخیص داد که آنها از این وضع ناراضی بوده و احساس انزجار میکنند. تعداد کمی هم از آنان که در رده های خیلی پائین اجتماع لیژ قرار داشتند از این رفتار سربازاب دو لا مارک بوجد آمده و از آنها تقلید میکردند.

تدارکات مجلس جشن هم مناسب شخصیت افرادی بود که در آن حضور داشتند. این مردان از لوازم معمولی غذا خوردن استفاده نکرده و با دست غذاها را بدهان میگذاشتند. برای نوشیدن هم از شاخ حیوانات استفاده میردند. ما قصد نداریم که وحشیگری این افراد را بدقت برای خوانندگان خود توضیح بدهیم و بقیه را بعهده تصور خواننده قرار میدهیم.

وقتی دو لامارک ملاحظه کرد که سربازان در حین خوردن، نوشیدن و عربده کشیدن از هر فرصتی استفاده کرده و هر چیز گرانبها را که پیدا میکنند در جیب میگذارند فریاد زد:

" آهای... آنهایی که در موقع جنگ با زرنگی از روبرو شدن با دشمن احتراز کرده اند حالا حق ندارند چیزی از اموال دشمن دزدی کنند. آن مرد که دائم مشغول پر کردن جیبهای خودش است کسی بود که وقتی همقطارانش از خندق با شنا عبور میکردند و از دیوار بالا میرفتند او صبر کرد که پل متحرک پائین بیاید و سر فرصت وارد قلعه شد. او را از پنجره تالار به بیرون آویزان کنید که در آنجا از هوای آزاد استفاده کند در حالی که ما در اینجا میخوریم و بسلامتی او میآشامیم. "

هنوز این دستور کامل نشده بود که مرد نگون بخت را از تیرک پنجره به بیرون آویزان کردند. وقتی کوئینتین و همراهانش وارد شدند، جسد او هنوز به تیرک آویزان بود.

با وارد شدن پاویون، خبر ورود او را به گراز وحشی دادند و پاویون بعلت شخصیتی که برای خود در شهر قائل بود بطرف صدر مجلس رفت. در راه چشمش به جسد مردی را که از تیرک پنجره آیزان کرده بودند افتاد و سراپایش بلرزه در آمد. پیت که در نزدیک او راه میرفت به او دلگرمی داد و گفت:

" ارباب... دل قوی دار که ما چند لحظه بیشتر در اینجا نخواهیم بود. "

مرد تاجر هر جور بود خونسردی خود را حفظ کرده و وقتی نزدیک دو لا مارک رسید پیروزی او و سربازان لیژی را تبریک گفت. لا مارک با تمسخر گفت:

" بله... ما بالاخره کار خود را کردیم. ولی آقای شهردار... شما مانند مریخ هر کجا میروید معشوقه زیبای خود را هم بهمراه میبرید. این خانم زیبا چه کسی است. نقاب صورتت را کنار بزن... زیبائی هیچ زنی در این شب پیروزی فقط بخودش تعلق ندارد. "

پاویون گفت:

" رهبر بزرگ... این خانم دختر منست. من از شما بخاطر اینکه او از روبنده استفاده کرده معذرت میخواهم. او نذری به بدرگاه سه پادشاه از مشرق زمین دارد. "

دو لا مارک گفت:

" من خودم گناهان او شخصا عفو میکنم. من با یک ضربه ساطور خود را اسقف اعظم اعلام کرده و بشما ثابت میکنم که یک اسقف زنده مثل من به سه پادشاه مرده ترجیح دارد. "

ساکنان لیژ که مردمی بشدت مذهبی بودند از این کفر گوئی گراز وحشی بلرزه در آمده و همهمه خفیفی شروع شد. حتی بعضی از سربازان خود گراز وحشی هم زبان خود را گاز گرفته و علامت صلیب روی سینه رسم کردند. دو لا مارک که به اشتباه خود پی برده بود گفت:

" من منظورم کفر گوئی نبود و قصد توهین به سه پادشاه ایرانی نداشتم. فقط خواستم بگویم که من بجای اسقف اعظم خواهم نشست. یک شاهزده و یک مرد خدا... حالا آقای شهردار ... جلو بیائید و کنار من بنشینید. اسقف قبلی را هم به اینجا بیاورید. "

یک لحظه رفت و آمد شدیدی در تالار صورت گرفت و پاویون که نشستن روی صندلی کنار گراز وحشی را رد کرده بود به انتهای اطاق رفته و در پائین میز نشست. تمام طرفداران او مانند یک گله که بدور چوپان خود جمع میشوند، دورش حلقه زدند. در همان نزدیکی جوانکی خوشرو نشسته بود به اطلاع کوئینتین رساندند که این جوان فرزند واقعی لامارک است. او از خودش متانت و حتی ترحم نشان میداد. مادر این جوان که زنی بسیار زیبا بوده است توسط یک ضربه وحشیانه گراز وحشی در موقع عصبانیت کشته شده و پسرش را تنها گذاشته بود. کوئینتین که

این حقایق را دریافت خود را تا سرحد امکان به پسر جوان نزدیک کرد که در صورت لزوم از او بعنوان محافظ و یا حتی گروگان استفاده کند.

در حالیکه همه منتظر وقایعی بودند که قرار بود اتفاق بیفتد یکی از همراهان شهروند لیژی در گوش پیتر زمزمه کرد:

" ارباب ما این دختر جوانی را که همراه اوست بعنوان دختر خودش معرفی کرد. این دختر نمیتواند گرترود زیبای ما باشد چون او بمراتب از گرترود بلندتر و لاغر تر است. قدری از موهای او که از زیر نقابش بیرون زده نشان میدهد که که موهای این دختر سیاه است در حالیکه گرترود ما موهایش بور است. "

پیتر با حضور ذهن گفت:

" ساکت باش... ساکت... شاید ارباب ما خواسته باشد که یک تکه گوشت آهوی شکار شده را از قلعه اسقف خارج کرده و بخانه ببرد بدون اینکه خانمش از این موضوع با خبر شود؟ آیا در چنین صورتی تو یا من بایستی برای او نقش جاسوس بازی کنیم؟ "

مرد دیگر گفت:

" من اینکار را نخواهم کرد ولی این را هم بگویم که این تکه گوشت شکار خیلی جوان بوده و برای ارباب ما این جور کارها قدری دیر شده است. آه... آه... صبر کن... آنها اسقف اعظم را بداخل تالار میآورند. "

اسقف اعظم لیژ لوئی دو بوربون که نسل اند نسل از سلاله پادشاهان فرانسه بود با خشونت و بی ادبی به تالار کاخ خود او کشیده میشد. موهایش بهم ریخته، ریش سفیدش آشفته و ردای مذهبی اش تکه و پاره شده بود. این نشان میداد که با این مرد خدا بشدت بد رفتاری شده است.
خوشبختانه کنتس جوان در جائی قرار گرفته بود که نه اسقف را میدید و نه صدای او میشنید چون کوئینتین مطمئن نبود که اگر در حضور این خانم اشرافزاده به اسقف اعظم توهین کنند او بتواند خونسردی خود را حفظ کند. کوئینتین هم طوری نزدیک او ایستاده بود که امکان دیدن اسقف را حتی بطور تصادفی از او سلب میکرد.

صحنه ای که اتفاق افتاد کوتاه و دهشتناک بود. اسقف اعظم را نزدیک چهارپایه ای آوردند که ویلیام دو لامارک روی صندلی مرصع اسقف نشسته و پاهای خود را روی چهار پایه گذاشته بود. بزرگزاده سخی و بخشنده حالا تمام قد در جلوی این مرد وحشی ایستاده بود. وقتی دستان بی ادبی که او را با خشونت بجلو میراندند ازاو جدا شد، تمام ابهت و برازندگی خانوادگی در او ظاهر شد. او با نگاه تحقیر آمیزی به این موجود که تحت نظر و مساعدت خود او بزرگ شده بود نگاه میکرد. حتی خود گراز وحشی در حالت مستی بخود جرات نداد که مستقیما بچشمان اسقف نگاه کند و سرش راپائین انداخت. بعد بانگ زد:

" لوئی دو بوربون ... من دست دوستی بطرف تو دراز کردم ولی تو دست مرا پس زدی. حالا وضع عوض شده است . نیکل قصاب... حاضر باش. "

قصاب از جا برخواست، ساطور خود را بدست گرفت و سعی کرد که خود را پشت صندلی دو لامارک پنهان کند. دو لامارک بار دیگر گفت:

" لوئی دو بوربون... خوب به این مرد نگاه کن... چه پیشنهادی داری که خود را از ساطور این قصاب نجات بدهی؟ "

اسقف نگاهی تحقیر آمیز به مرد قصاب انداخت که آماده بود دستور ارباب خود را اجرا کند. بعد با قاطعیت گفت:



Copyright 1894 by A. & C. Black

Page 247.

THE BISHOP OF LIEGE BEFORE THE BOAR OF ARDENNES.

" ویلیام دو لامارک، تو مردم یک شهر سلطنتی را به شورش و نافرمانی تحریک کرده ای. به شاهزاده و قصر امپراتوری آلمان حمله کرده و افراد او را بقتل رسانده و اموال او را بسرقت برده ای. به این ترتیب من ترا از تمام عناوین اصیلزادگی عاری کرده و ترا بعنوان یک دزد و جنایت کار معرفی میکنم. و این فقط در جواب قوانین بشری است که تو آنها را زیر پا گذاشته ای. تو پا به حریم ملکوت گذاشته، دست روی مرد خدا بلند کرده و خانه خدا را با خون ملوث کرده ای. تو از یک سارق و قاتل معمولی بمراتب ... "

دو لا مارک پای خود را بزمین کوبید و فریاد زد:

" حرف هایت تمام شد؟ "

اسقف گفت:

" خیر... من هنوز شرایطی که تو خواستی برایت مطرح نکرده ام. "

دو لا مارک گفت:

" بسیار خوب... بهتر است این قسمت مانند مقدمه کلامت نباشد و حرفی بزن که مورد قبول من باشد. "

بعد خود را بار دیگر روی صندلی انداخت و از فرط خشم طوری دندانهای خود را بهم میسائید که که کف از دهانش خارج شد. اسقف با آرامش گفت:

" این جنایات تو بود که من بر شمردم. حالا به شرایط من گوش کن. من بعنوان یک مرد خدا تمام خطاهائی را که در مورد شخص من مرتکب شدی میبخشم . افراد خود را جمع کن... از فرماندهی کناره بگیر، تمام زندانیان را آزاد کن و هرچه از اینجا دزدیده ای بین آن افراد شهر تقسیم کن که تو سرپرست آنها را بقتل رسانده ای . یک کیسه شامل لباسهایت روی شانه ات انداخته و پا برهنه برای زیارت به رُم رفته و ما برای نجات تو از اعدام از سران امپراتوری آلمان درخواست بخشش خواهیم کرد. حضرت قدوسی مآب پاپ هم برای روح نکبت تو دعا خواهد کرد. "

اسقف بمانند اینکه هنوز بر تخت سلطنت خود تکیه زده است این مطالب را شمرده و آرام بیان کرد. گراز وحشی آهسته از جای خود بلند شده و وقتی اسقف مطالب خود را تمام کرد او به نیکل قصاب نگاه کرده و انگشت خود را بالا برد. قصاب دون فطرت از جا پرید و مانند وقتی به حیوانات حمله میکرد بسمت اسقف دوید و با تمام قدرت او را با ساطور قصابی خود در هم کوبید. اسقف بدون کوچکترین صدائی از پا در آمد و نقش زمین شد. مردانی که از لیژ آمده بودند و انتظار چنین وحشیگری را نداشتند یکصدا لب به اعتراض گشودند. رفته رفته فریاد انتقام خواهی از لیژی ها برخواست.

ویلیام دو لا مارک با صدائی وحشتناک که از تمام صداها بلندتر بود فریاد زد:

" حالا شما خوک های کثیف لیژ که بخود اجازه داده اید در حضور گراز وحشی آردن به عیش و نوش مشغول باشید بخود جرات میدهید که صدایتان را به اعتراض بلند کنید. آهای بچه های گراز ... سربازان من... چنگ و دندان خود را به این لیژی های فلامانی نشان بدهید. "

در اجرای این دستور، تمام سربازان گراز وحشی از جا پریده و هرکدام یقه یکی از شهروندان لیژ را چسبیدند. خنجر ها و کاردها از غلاف بیرون آمده و همه دستها برای ضربه زدن بالا رفته بود. ولی هنوز هیچ کس دست خود را پائین نیاورده و منتظر فرمان بعدی بودند. ولی در این موقع شهامت و چابکی کوئینتین دوروارد که بمراتب جلو تر از سن و سالش بود بکمک او آمده . از جا جست و به تقلید از سربازان گراز وحشی پسر جوان لا مارک را بسهولت از جا بلند کرده و کارد بلند اسکاتلندی خود را روی گردن او گذاشت و فریاد زد:

" اگر بازی شما این چنین است پس ما هم به این بازی وارد میشویم. "

دو لا مارک با وحشت بانگ زد:

" دست نگهدارید... صبر کنید... آیا شما فکر کردید که من دست روی شهروندان خوب و وفادار لیژ بلند میکنم؟ سربازان... دست از شهروندان بردارید و سر جای خود بنشینید. این جسد را هم از زیر پای من بردارید که باعث این اختلاف بین دوستان شد. بگذارید همه با هم دوست بوده و به جشن و سرور خود ادامه بدهیم. "

بعد دو لامارک رو به دوروارد کرده و گفت:

" تو چه کسی هستی و از کدام جهنم دره به این اینجا که کنام منست آمده ای؟ "

کوئینتین با شجاعت گفت:

" من خدمتگزار اعلیحضرت لوئی پادشاه فرانسه هستم. من متعلق به گارد کمانداران سلطنتی بوبده همانطور که لباسهای من گواهی میدهند. من اینجا آمده ام که پیشروی و فتوحات شما را بچشم دیده و گزارش بدهم و باید بگویم که آنچه من دیدم راه و روش تبهکارانه بوده و بهیچوجه شایسته یک مسیحی نبوده است. من بشما میگویم که تمام ارتش دوک دو بورگوندی بدون فوت وقت بسراغ شما خواهند آمد. اگر شما از کشور فرانسه درخواست کمک و حمایت دارید بایستی فورا روش خود را اصلاح کنید. برای شما شهروندان لیژ... من بشما توصیه میکنم که فورا بشهر خود بازگردید و اگر کمترین ممانعتی برای خروج شما بعمل آید، عاملین آن دشمنان پادشاه و ملت فرانسه قلمداد خواهند شد. "

طرفداران پاویون فریاد زدند:

" زنده باد لیژ ... زنده باد فرانسه. "

بقیه شهر نشینان که از صحبتهای دوروارد دلگرمی گرفته بودند فریاد زدند:

" فرانسه و لیژ... زنده باد کماندار رشید. ما برای او زندگی میکنیم و میمیریم. "

ویلیام دو لا مارک خنجر خود را بدست گرفت مانند اینکه قصد دارد آنرا بقلب سخنگوی شجاع وارد کند ولی وقتی به اطراف نگاه کرد و حتی سربازان خودش را دید که بشدت تحت تاثیر قرار گرفته اند . خیلی از سربازان خود او فرانسوی بوده و همه آنها میدانستند که پادشاه فرانسه مخفیانه به او کمک میکند. نام شارل دو بورگوندی هم زنگ خطری در گوش سربازان دو لا مارک بود چون بدون تردید او این کار گراز وحشی را بیجواب نمیگذاشت. لامارک متوجه شد که در عرض یکشب میتواند تمام مردم شهر لیژ را با خود دشمن کرده، پادشاه فرانسه او را از حمایت خود محروم، دوک دو بوگورندی هم حالا او را دشمن درجه یک خود میداند. حالا تاثیر کار او روی امپراتوری آلمان و پاپ را هم در نظر نگرفته بود. او حتی بچشم خود دید که احتمال شورش سربازان خودش هم وجود دارد. به این جهت اعلام کرد که او کوچکترین مشکلی با شهروندان خود لیژ نداشته و آنها مختارند که هر موقع میل داشتند قلعه شون والد را ترک کنند. او اضافه کرد که میل دارد از آقای اصیزاده اسکاتلندی دعوت کند که تمام شب را با او در عیش و نوش بگذراند.

جوان اسکاتلند از دعوت او تشکر کرد ولی گفت که او در خدمت آقای پاویون بوده ولی در اولین فرصت به قلعه باز خواهد گشت. آقای پاویون با صدای بلند گفت:

" اگر شما خیال کمک به مرا دارید باید هم اکنون این قلعه را ترک کرده و به من در بازگشت به لیژ کمک کنید. "

او به محافظ خود آهسته گفت:

" از نزدیک من دور نشو تا وقتی که کاملا از این قلعه دزدان و اوباش خارج نشده ایم. "

بیشتر شهروندان سطح بالا از اینکه توانسته بودند اجازه ترک این قلعه را بگیرند از خوشحالی در پوست نمیگنجیدند. هیچ اقدامی برای جلوگیری از آنها بعمل نیامد و کوئینتین شادمان بود که توانسته خانم کنتس و بقیه را از این مهلکه مخوف نجات بدهد.

برای اولین بار از موقعیکه آنها وارد تالار وحشت آور شدند کوئینتین بخودش جرات داد که از کنتس جوان سؤآل کند که وضع و حال او چطور است. دختر جوان گفت:

" بسیار خوب... خیلی خوب... ولی صبر نکنید که از من سؤآل کنید. بگذرید هر چه میتوانیم بین خود و این اشرار فاصله ایجاد کنیم. ما باید پرواز کنیم. "

ایزابل سعی کرد که سریعتر حرکت کند ولی از فرط خستگی تقریبا تعادل خود را از دست داد و اگر کوئینتین به او کمک نکرده بود بزمین میافتاد. کوئینتین با دقت و ظرافت یک مادر دختر جوان را از زمین بلند کرده و او را روی دست خود حمل میکرد. دختر جوان دست خود را دور گردن او حلقه کرد.

شهردار لیژ هم دست کمی از دختر جوان نداشت و بکمک پیتر و بقیه یاران خود بجلو میرفت. آنها به این ترتیب نفس زنان به ساحل رودخانه رسیدند. تعداد زیادی شهر نشینان در آنجا جمع شده و میخواستند بدانند که چه اتفاقی افتاده است. شایعاتی بگوش آنها رسیده بود که حاکی از آن بود که فاتحین بعد از فتح قلعه بجان یکدیگر افتاده اند.

آنها سعی زیادی کردند که بسرعت اطلاعات مختصری به مردم بدهند و در این فاصل پیتر موفق شد که یک قایق پیدا کند که آنها را به شهر برساند. همه از اینکه فرصتی برای استراحت پیدا کرده بودند راضی و خوشحال بنظر میرسیدند. پاویون هم بعد از اینکه بطور کامل از دوروارد تشکر کرد، رو به پیتر کرده و از او بخاطر همه زحماتش، شجاعت، وفاداری و کاردانیش سپاسگزاری کرد. او گفت:

" پیتر... من در گذشته ثابت کرده ام که آدمی رقیق القلب نبوده و کارهای شجاعانه زیادی کرده ام. ولی همین شجاعت شب گذشته مرا فریب داد و به قلعه کشانید. ولی اگر کمک این آقای اصیلزاده جوان که شغل و حرفه او جنگ است نبود من در پائین در پشتی عمارت مرده بودم. من از صمیم قلب برای او آرزوی خوشبختی دارم. حالا هم معلوم نیست که مشکلات من تمام شده باشد. با این خانمها ... کنتس ها و اسرار محرمانه ای که باید حفظ کنم نمیدانم چه بلائی قرار بسر من بیاید. "

کوئینتین که تا این لحظه ساکت مانده بود به مرد تاجر اطمینان داد که هر ضرر و زیانی که از جهت او و مادموازل لا کنتس به او وارد شده بدون تردید جبران خواهد شد. شهردار لیژ گفت:

" آقای کماندار جوان... من از شما ممنون و متشکر هستم. ولی چه کسی از شما درخواست کرد که در ازای انجام وظیفه ای که بعهده هر انسان متمدن هست، طلب پول کند؟ "

کوئینتین نتیجه گیری کرد که دوست جدید وی یکی از آن آدمهائیست که پیوسته بدیگران کمک میکند. غر و لند کردن هم مسئله مهمی نیست و معنی خاصی ندارد فقط آن مرد میخواهد ارزش کار خود را به اثبات برساند. از اینرو با محافظه کاری ساکت ماند و مستمع گفتگوی شهردار با آجودانش شد.

حقیقت قضیه این بود که حالا که از قلعه خارج شده و شهروند پیر احساس امنیت میکرد به این فکر افتاده بود که کاری که اسکاتلندی جوان در تالار کرد، او میبایستی انجام میداد. حالا در نظر شهروندان دیگر، خواهی نخواهی قسمتی از اعتبار او از بین رفته بود. او برای تجدید اعتبار خود سعی داشت که کاری را که در حق کنتس جوان کرده بود تا حد ممکن بزرگ جلوه دهد.

ولی وقتی که قایق در مقابل در پشتی خانه او توقف کرد و با کمک پیتر روی زمین خانه اش ایستاد تمام این افکار از ذهنش پاک شد. او با صدای بلند دخترش گرترود را صدا کرد که از ترس و نگرانی تمام شب را بیدار مانده بود. پدرش به دختر جوان ماموریت داد که تا سر حد امکان از دختر خانم جوانی که همراه آنها بود پذیرائی و مراقبت کند. او مانند خواهری به انجام وظیفه پرداخت.

هرچند که تقریبا نزدیک صبح بود ولی کوئینتین نتوانست دعوت شهردار را برای گیلاسی از شراب گرانقیمت رد کند. با پیدا شدن سر و کله خانم خانه، شهردار از او کلید سرداب را طلب کرد. او کلید را از اطاق خواب برای او آورد. این خانم یک زن کوچک اندام بود که کاملا مشخص بود که در زمان خودش وجاهت زیادی داشته است. او حالا یک بینی تیز و قرمز و صدائی گوشخراش

داشت. شوهرش بعلت منصب اداری بالائی که در اداره شهر داشت بر طبق عادت در خارج خانه بهمه دستور میداد ولی خانم بدقت مواظب بود که شوهرش در هر شرایطی در خانه تحت نظر و فرمان او باقی بماند.

وقتی او او کاملا درک کرد که شوهرش و مهمان او در چه وضعی هستند با قاطعیت اعلام کرد که شوهرش به اندازه کافی میگساری کرده و حالا باید به اطاق خواب برود. او بدون تشریفات از دادن کلید سرداب به شوهرش خودداری کرده و از کوئینتین خواست که به اطاق نظیفی که برای مهمان ترتیب داده بودند برود.



فصل بیست و سوم: فرار

حالا به من بگو فرار کن

و من به کار غیر ممکن دست خواهم یازید

و آنها را بدست خواهم آورد

روی پای خود بایست

و با دلگرمی من ترا تعقیب خواهم کرد

که کاری را که نمیدانم چیست انجام بدهیم.

ژولیس سزار

برغم احساسات مختلفی از قبیل شادی، ترس، تردید، نگرانی و سایر مشکلات در روز و شب قبل وقتی جوان اسکاتلندی برختخواب رفت خستگی مفرط باعث شد که خیلی زود بخواب عمیقی فرو برود. پاسی از روز گذشته بود که میزبان ارزنده او با چهره ای متفکر وارد اطاق شد.

او کنار تخت کوئینتین نشست و شرح مفصلی در باره وظائف زندگی خانوادگی برای جوان اسکاتلندی ارائه داد. بخصوص وقتی که مردان در خانه با قدرتی مافوق خود روبرو بوده و با وجود

اختلاف سلیقه، جرات ابراز مخالفت ندارند. کوئینتین با قدری نگرانی به این تدریس مجانی گوش میداد و سعی کرد که هرچه زودتر از بطن این مذاکره کشف کند که آیا وجود آنها در خانه باعث عدم رضایت خانم خانه شده است.

شهردار جواب داد:

" عدم رضایت... خیر... هیچ زنی به اندازه ' میبل ' به مهمانانش علاقه ندارد و پیوسته میل دارد دوستانش را بخانه دعوت کند. یک اطاق تمیز و یک غذای خوب برای مهمانان همیشه فراهم است. هیچ زنی در روی زمین از زن من مهمان نواز تر نیست. فقط اینکه بعضی اوقات حال و حوصله زیادی ندارد. "

جوان اسکاتلندی که از رختخواب خارج میشد و بسرعت لباس میپوشید گفت:

" بطور خلاصه اقامت ما در اینجا مطبوع طبع ایشان نیست. اگر من مطمئن شوم که کنتس دو کروی بعد از وقایع دیشب حال مناسبی دارد بیدرنگ زحمت را کم خواهیم کرد. "

پاویون گفت:

" نخیر... این همان چیزی بود که مادموازل لا کنتس خودش به میبل خانم من گفت. دلم میخواست که شما آنجا بودید و میدیدید چگونه با گفتن این حرف صورت او سرخ شد. من تعجب نمیکنم که چرا خانم من قدری نسبت به ایشان حسادت میکند. "

کوئینتین در حالیکه به لباس پوشیدنش ادامه میداد گفت:

" پس به این ترتیب مادموازل لا کنتس از اطاق خود خارج شده اند؟

پاویون گفت:

" بله و ایشان با بی صبری منتظر شما هستند. ایشان میخواهند بدانند که حالا که هردو شما تمایل دارید از اینجا بروید بچه سمتی خواهید رفت. ولی من مطمئن هستم که شما از صرف صبحانه صرفنظر نخواهید کرد. "

دوروارد با بیصبری گفت:

" چرا این را زودتر نگفتید؟ "

شهردار گفت:

" آهسته... آهسته... من فکر میکنم که همه چیز را خیلی زود بشما گفتم چون بطوریکه میبینم شما را به عجله واداشته ام. حالا بحرف من گوش کنید... من میدانم که که شما در شنیدن حرفهای من از خود شکیبائی بخرج میدهید. "

کوئینتین گفت:

" آقای عزیز... من با تمام وجود آماده شنیدن حرفهای شما هستم. هرچه زودتر بهتر. "

آقای شهردار گفت:

" بسیار خود... من فقط یک مطلب دارم که باید بگویم و آنهم اینست که گرترود دختر من که از اینکه از خانم کنتس زیبا بایست جدا شود بسیار ناراحت شده چون در همین مدت کوتاه به او مانند خواهر خود علاقه مند شده است از شما میخواهد که لباس مبدل بتن کنید. در شهر شایع شده است خانمهای کروی با لباس زیارت وارد شهر شده و و یک افسر گارد کمانداران سلطنتی فرانسه هم همراه آنان است. یک مرد کولی یکی از این خانمها را پس از رفتن ما به قلعه باز گردانده و همین مرد کولی به ویلیام دو لا مارک اطمینان داده است که شما هیچ پیغامی از طرف پادشاه فرانسه برای او و یا مردم شهر لیژ ندارید. بعد شما را متهم کرده که مادموازل لا کنتس را دزدیده و بعنوان دلداده او، با ایشان به مسافرت میروید. تمام این اخبار از قلعه شونوالد به ما رسیده و اینکه این دو لامارک علیرغم کاری که با اسقف اعظم کرد وقتی از حال مستی بیرون بیاید آدم بدی نیست و تنها کسی است که مارا در قبال ارتش بورگوندی حفظ خواهد کرد. راستش را خواسته باشید عقیده خود منهم همین است. "

کوئینتین دوروارد گفت:

" دختر شما نصیحت کاملا بجائی کرده است. ما بیدرنگ بایستی در لباس مبدل از اینجا خارج شویم. من فکر میکنم که ما میتوانیم به محرمانه نگاه داشتن ورود ما به اینجا و تسهیلات مسافرت به کمک شما متکی باشیم. "

شهروند صادق گفت:

" با تمام وجود... با تمام وجود... من فراموش نخواهم کرد که جان خود را مدیون شما هستم. شما به من کمک کردید که خفتان سنگین را که نفس مرا بریده بود از تن در آورده و مرا سالم بخانه رساندید. من پیوسته در اختیار شما خواهم بود. حالا که شما آماده شده اید، از این طرف بیائید . شما خواهید دید که من تا چه حد بشما اعتماد دارم. "

شهردار او را از اطاقی که در آن خوابیده بود بیرون برده و به اطاق حسابداری خود برد. در این اطاق او امور تجارتی خود را حل و فصل میکرد. او با دقت در را قفل کرده و به اطراف نگریست. بعد یک پرده را کنار زده و در کوچکی را که پشت برده پنهان شده بود باز کرد. او یک قفسه فلزی را که پر از پول بود باز کرده و به کوئینتین گفت که هر چقدر میل دارد برای خودش و خانم کنتس از آن بردارد.

پولی را که کوئینتین از فرانسه با خود آورده بود تقریبا بپایان خود نزدیک میشد. از اینرو دلیلی برای تعارف و تکلف وجود نداشت و دویست سکه از آنجا برداشت. این کار او بار سنگینی را از دوش مرد نیک سیرت برداشت چون تا این زمان او معذب بود که در مهمان نوازی از جوان اسکاتلندی و خانم کنتس کوتاهی کرده است ولی حالا با قبول این پول آنها بیحساب شده بودند.

مرد فلامانی با دقت در اطاق کوچک را قفل کرد و مهمان خود را به اطاق پذیرائی راهنمائی کرد. در آنجا کوئینتین خانم کنتس را دید که لباس دختر های فلامانی را که از گرترود قرض گرفته بود

بتن دارد. گرترود هنوز مشغول مرتب کردن لباس مادموازل دو کنتس بود و به او یاد میداد که چگونه رفتار یک دختر فلامانی را داشته باشد. کنتس با دیدن کوئینتین دست خود را بطرف او دراز کرد که او آنرا بدست گرفت و بوسید. بعد گفت:

" آقای کوئینتین... ما هر چه زودتر بایستی اینجا را ترک کنیم برای اینکه من بعد از فوت پدرم چیزی جز بدبختی ندیده ام و مایل نیستم که این بخت بد را به این خانه و این مردم شریف انتقال بدهم. شما هم بایستی لباس خود را عوض کرده مگر اینکه از داشتن دوست بدبختی مانند من خسته شده باشید. "

کوئینت گفت:

" مادماوزل لا کنتس... من تا پایان دنیا با شما و در خدمت شما خواهم بود. ولی آیا خود شما بعد از تجربه تلخی که شب گذشته داشتید حاضر به یک مسافرت طولانی و پر خطر هستید؟ "

کنتس گفت:

" من کاملا همه اتفاقات را بیاد نمیآورم. ولی خواب وحشتناکی را که دیشب دیدم بخاطر دارم. حالا به من بگوئید... آیا اسقف اعظم موفق به فرار شد؟ "

کوئینتین اشاره ای به پاویون کرده و گفت:

" من فکر میکنم که ایشان آزاد هستند. "

خانم کنتس گفت:

" آیا برای ما این امکان هست که به ایشان ملحق شویم؟ "

جوان اسکاتلندی گفت:

" امید ایشان فقط بخداست. ولی هر کجا که شما تصمیم بگیرید بروید من در خدمت شما هستم. "

ایزابل بعد از کمی تامل گفت:

" ما بعدا تصمیم خواهیم گرفت. در این لحظه من فقط میل دارم که بیک صومعه بروم. ولی حتی اینکار هم به معنای این نیست که این اشرار مرا تا خود صومعه هم تعقیب نکنند. "

شهردار سرفه ای کرد و گفت:

" خانم ... من صلاح نمیبینم که شما به صومعه ای در این اطراف و در نزدیکی لیژ پناهنده شوید. دلیل آنهم اینست که که گراز وحشی هر چند تظاهر به دینداری میکند از نظر او صومعه و دیر فرقی با بقیه مکان ها نداشته و در صورت لزوم به آنجا هم حمله خواهد کرد. "

ایزابل گفت:

" آقای دوروارد، لطفا هر چه زودتر آماده شوید. من خودم را بدست شما میسپارم. "

بمحض اینکه کوئینتین و شهردار از اطاق خارج شدند ایزابل از گرترود در باره مسیر و راه ها سؤآل کرد. او با چنان حضور ذهن و خونسردی گفتگو میکرد که دختر جوان گفت:

" خانم... معمولا مردان هستند که در مواقع سخت از خود صلابت نشان داده و تصمیات صحیح میگیرند. شما خانم جوان برتر و بالاتر از هر مرد هستید. "

کنتس در جواب گفت:

" این مسئله نیاز است. نیاز دوست من... احتیاج و نیاز مادر شجاعت و شهامت و البته اختراع است. زمان زیادی از وقتیکه برای اولین بار یک قطره خون دیدم و بحال ضعف افتادم نمیگذرد . ولی حالا روزی نیست که جویهای خون در اطراف من براه نیفتد. با وجود این من قادر شده ام که خونسردی خود را حفظ کنم. ولی فکر نکنید که این کار ساده ای بوده است.

او روی بازوی گرترود دست لرزان خود را گذاشت و ادامه داد:

" دنیای کوچک درون من توسط هزاران سرباز تشنه بخون محاصره شده است. تنها کاری که من میتوانم در چنین شرایطی انجام بدهم اینست که خونسردی خود را حفظ کرده و عاقلانه ترین راه را انتخاب کنم. گرترود ... به من اجازه بده که خودم را در آغوش تو بیاندازم و سیل اشک را از بدبختی خودم از چشمانم جاری کنم. "

دختر فلامانی خوشقلب گفت:

" اینکار را نکنید خانم... شهامت خود را حفظ کرده و خود را به ملکوت آسمانها بسپارید. "

کنتس تنها کاری را که میتوانست بکند این بود که این موجود نیک سیرت را در آغوش گرفته و او را ببوسد.

تاثیر این گفتگو این بود که رنگ و روی کنتس جوان باز شده و در همین موقع کوئینتین هم با لباس مبدل وارد شد. او هم لباس مردان فلامانی بتن کرده که از پیتر قرض گرفته بود. دو اسب قویهیکل هم جلوی در منتظر آنها بودند. پیتر از سمت دیگر خیابان بدون اینکه نشان بدهد که آنها را راهنمائی میکند براه افتاد. لحظه ای که مهمانان از خانه خارج شدند میبل دخترش را بکناری کشید و یک تدریس مفصل و طولانی را شروع کرد. گرترود تمام حرفهای مادرش را در سکوت کامل گوش کرد ولی ما مطمئن نیستیم که او خوب درک میکرد که مادرش چه منظوری از این سلسه نصایح دارد. در این حال مسافران ما بسمت دروازه شرقی شهر رفته و از نزدیکی تعداد زیادی از شهروندان لیژ عبور کردند. خوشبختانه مردم طوری نگران و گرفتار مشکلات نظامی و سیاسی شهر خود بودند که کسی به آنها توجهی نکرد. آنها با نشان دادن مجوزی که شهردار برای آنها صادر کرده بود از جلوی نگهبانان دروازه رد شدند، خداحافظی کوتاهی با پیترکردند و از شهر خارج شدند.

طولی نکشید که یک مرد جوان قوی هیکل که سوار بر اسب خاکستری رنگی بود به آنها ملحق شد. او خود را بنام هانس گلوور معرفی کرد و گفت که او نامزد گرترود پاویون است. او جوانی خوش صورت ولی نه چندان باهوش بود. خوش برخورد و بذله گو بود . کنتس نمیتوانست از این

فکر خود را خلاص کند که این جوان بدرد گرترود نمیخورد. او با ادب به آنها سلام داده عرض ادب کرد. او بزبان محلی از کنتس پرسید که میل دارد بکدام جهت برود. کنتس گفت:

" ما را بطرف نزدیک ترین شهر مرزی ' برابان ' راهنمائی کنید. "

کوئینتین اسبش را به اسب کنتس نزدیک کرد و بزبان فرانسه که مرد جوان نمیفهمید از او پرسید:

" پس به این ترتیب شما مقصد و انتهای مسافرت خود را تعیین کرده اید. "

دخر خانم جوان گفت:

" البته... در شرایطی که من در آن هستم کار ساده ای نیست که مسافرت خود را طولانی کرده حتی اگر انتهای مسافرتم یک زندان باشد. "

کوئینتین پرسید:

" یک زندان؟... "

" بله دوست من ... یک زندان... ولی نگران نباشید من نمیگذارم که شما هم در این سرنوشت با من سهیم باشید. "

" کوئینتین گفت:

" در باره من فکر نکنید. امنیت و سلامت شما تنها چیزی است که برای من مهم است. "

کنتس ایزابل گفت:

" اینطور بلند صحبت نکنید... شما راهنمای ما را ظنین خواهید کرد. او حالا قدری از ما جلو افتاده است."

حقیقت این بود که جوان نیکدل فلامانی برای اینکه مزاحم آندو نفر نباشد اسبش را بجلو راند.

وقتی دختر جوان مشاهده کرد که کسی به آنها نگاه نمیکند گفت:

" برای شما که دوست و حامی من هستید . من باید بشما بگویم که من تصمیم دارم که به مسقط الراس خودم برگردم. در آنجا خودم را روی پاهای دوک دو بورگوندی خواهم انداخت و ازاو در خواست کمک خواهم کرد. من اشتباه کردم که خودم را از حمایت او محروم نموده و از لوئی یازدهم حیله گر درخواست پناهندگی کردم. "

کوئینتین دیگر طاقت نیاورده که بیتفاوت باقی بماند و گفت:

" پس شما حاضر هستید که بهمسری کنت ' کمپوباسو ' در آمده با وجودیکه میدانید این شخص ارزش شما را ندارد. "

کنتس ایزابل روی زین اسبش راست نشست و گفت:

" نخیر دوروارد... دختر کنت دو کروی هرگز بچنین خفتی تن در نخواهد داد. دوک دو بورگوندی ممکن است که اموال منقول و غیر منقول مرا تصاحب کند، ممکن است مرا در یک صومعه زندانی نماید ولی من همه اینها را تحمل خواهم کرد ولی از ازدواج با کمپوباسو سر باز خواهم زد. "

کوئینتین گفت:

" چه چیزی از زندان و چپاول بدتر است؟ با خود فکر کنید که هم الآن از هوای پاک و تمیزی که خداوند در اختیار شما گذاشته استفاده میکنید. کسی هم نزد شما اسب میراند که حاضر است جان خود را برای شما از دست بدهد. ما میتوانیم به انگستان، آلمان و یا حتی به اسکاتلند رفته و در تمام این مکان ها، حامی وفادار شما در خدمت شما خواهد بود. "

دختر جوان لبخندی محزون زده و گفت:

" آزادی فقط مخصوص مردان است. زنان تحت هر شرایطی احتیاج بیک حامی دارند چون طبیعت آنها را طوری خلق کرده که قادر به دفاع از خود نیستند. من این حامی را از کجا پیدا کنم. آن ادوارد فربه پادشاه انگلستان؟ در آلمان و یا در اسکاتلند؟ آه... دوروارد... اگر من خواهر شما بودم به من در گوشه ای از سرزمین کوهستانی اسکاتلند محلی برای زندگی داده و از من در مقابل همه ناملایمات حمایت کرده و زندگی بی درد سری برای من ایجاد میکردید؟ ایا میتوانید به من قول بدهید که زن بزرگ قبیله با من رفتاری دوستانه داشته باشد؟ آروزوی من چنین چیزی است. "

قلب کوئینتین مملو از شادی و نشاط شد . قدری ساکت ماند و نزد خود امکان زندگی در اسکاتلند را بررسی کرد. بعد گفت:

" خانم این از شرافت اصیلزادگی و جوانمردی بدور است که بشما اینطور وانمود کنم که من در سرزمین خودم آدم مهمی هستم و میتوانم از تمام جهات زندگی مرفه و بدون دغدغه ای را برای شما فراهم کنم . من چیزی که میتوانم قول بدهم اینست که بازوان من در خدمت شما خواهد بود و در صورت لزوم جان خود را فدا خواهم کرد. دشمنان ما در نیمه شب به قلعه ما حمله کرده و همه کسان مرا بقتل رساندند. اگر ما به اسکاتلند برگردیم روسای قیبله های دشمن که تعدادشان کم هم نیست به من که تنها و ضعیف هستم حمله خواهند کرد. حتی اگر خود پادشاه تصمیم بگیرد که از من حمایت کند، جرات نخواهد کرد که بخاطر یک فرد تمام روسای قبایل را با خود دشمن کند. روسائی که پانصد سوار کاری تحت فرمان خود دارند. "

کنتس گفت:

" افسوس که در این دنیای بزرگ یک گوشه هم برای افراد ستم کشیده وجود ندارد.:

جوان اسکاتلندی گفت:

" این یک حقیقت تلخ و گزنده است و من نمیتوانم آنرا انکار کنم. بخاطر قدری تفریح یا انتقام و تشنگی به خون، قبائل رقیب بجان یکدیگر میافتند . در اسکاتلند هم ما مردانی نظیر دو لا مارک داریم. "

ایزابل گفت:

" بسیار خوب... پس دیگر در باره اسکاتلند صحبتی نخواهیم کرد. منهم واقعا در این مورد جدی نبودم و فقط میخواستم ببینم که شما در این مورد چه میگوئید. پس به این ترتیب خود شما هم قبول دارید که من چاره ای جز بازگشت به دربار دوک دو بورگوندی ندارم. "

کوئینتین گفت:

" چرا به املاک و قلعه مستحکم خود بر نمیگردید و یاران قدیمی پدرتان را دور خود جمع نکرده و بجای اینکه خود را تسلیم کنید از موضع قدرت با بورگوندی طرف نمیشوید؟ "

کنتس گفت:

" افسوس... این پیشنهاد خود لوئی پادشاه فرانسه بود که او قبل از هر چیز منافع خودش را در نظر میگیرد. آن کولی جاسوس برادر خیرالدین تمام این نقشه را نزد دوک افشا کرد که نتیجه آن زندانی شدن خویشاوندان من و اشغال نظامی قلعه ما بود. هرگونه اقدام من کینه و عداوت دوک را به من بیشتر کرده و من دلیلی نمیبینم که بخاطر خودم باعث شوم خون بیگناهان بر زمین ریخته شود. نخیر ... من خودم را تسلیم او خواهم کرد . خویشاوند من کنتس دو هملین از ابتدا نظرش همین بود. "

کوئینتین گفت:

" خویشاوند شما؟ ... "

کنتس ایزابل گفت:

" بله... کنتس دو هملین که شما او را میشناسید. من اطلاع دارم که او حالا تحت حمایت دربار بورگوندی قرار گرفته است. چرا ساکت شدید؟ شما چیزی در باره این خانم میدانید؟ "

این سؤآل آخری با نگرانی و ترس همراه بود . کوئینتین خود را ملزم دانست که شرح مختصری در باره کنتس هملین به اطلاع کنتس جوان برساند. او متذکر شد که از او دعوت شده بود که برای فرار از قلعه به ایشان ملحق شود. او کوچکترین شکی نداشت که این دعوت از طرف کنتس ایزابل صورت گرفته بود. وقتی آنها از قلعه خارج شده وبه جنگل رسیدند او متوجه اشتباه خود شده و برای نجات کنتس جوان به قلعه باز گشته بود. در آنجا او کنتس جوان را مدهوش در اطاق دعا پیدا کرده بود. ولی مرد جوان چیزی نگفت که بچه هدفی کنتس پیر او را برای فرار از قلعه انتخاب کرده بود. در مورد گزارشی هم که کنتس پیر بدست گراز وحشی افتاده مطلبی ابراز نکرد.

این داستان هرچند بشدت خلاصه شده و نکات مهم در آن ذکر نشده بود تاثیر بزرگی روی کنتس جوان کرد و بعد از مدتی که در سکوت اسب راند گفت:

" پس به این ترتیب شما خویشاوند بدبخت مرا در جنگل وحشتناک با یک مرد کولی و یک زن خائن تنها گذاشتید. خویشاوند بیچاره من. "

کوئینتین که بعد از انجام فداکاری بزرگی که کرده بحق آزرده شده بود گفت:

" خانم... اگر من اینکار را نکرده بودم چه بلائی سر کسی میآمد که من تمام هم و غم خود رابرای حفاظت ایشان گذاشته بودم؟ اگر من کنتس هملین را با کسانی که مشاور ایشان بودند و با هم نقشه فرار کشیدند تنها نگذاشته و به قلعه مراجعت نکرده بودم همین الآن کنتس ایزابل دو کروی عروس ویلیام دو لامارک گراز وحشی آردن بود. "

کنتس ایزابل بروش معمول خود گفت:

شما کاملا حق دارید... منکه از حمایت بیدریغ و جوانمردانه شما مستفید شده ام، حق ناشناسی کرده و ارزش والای فداکاری شما را ندیده گرفتم. ولی بیچاره خانم خویشاوند من... و این مارتون خائن... همین زن بود که خیرالدین کولی و برادرش را به خانم خویشاوند من معرفی کرد. آنها با تظاهر به دانستن ستاره شناسی و پیشگوئی آینده روی این خانم نفوذ زیادی پیدا کرده بودند. من نمیدانم که به این عناصر پست فطرت چه نامی بدهم. اینها باعث شدند که خانم خویشاوند من شخصیت خانوادگی خود را زیر پا بگذارد. من کوچکترین تردید ندارم که از روز اول ما توسط این عناصر لوئی یازدهم محاصره شده بودیم. همین افراد به ما تلقین کردند که به دربار فرانسه پناهنده شویم. لوئی بهیچوجه با ما شاهانه و سخاوتمندانه برخورد نکرد. شما کوئینتین دوروارد... شاهد باشید که پادشاه فرانسه چه بلائی بسر ما آورد. حالا بر سر این خویشاوند بیچاره من چه خواهد آمد؟ "

کوئینتین سعی کرد که خیال دختر جوان را قدری راحت کرده و به او اطمینان داد که وقتی آنها را تنها گذاشت و به قلعه بر گشت، آنها بیچوجه قصد آزار کنتس هملین را نداشته و با او با کمال احترام رفتار میکردند.

کوئینتین برای اینکه فکر دختر جوان را از این قضیه منحرف کند به او گفت که از لحظه ای که خیرالدین مغربی بعنوان راهنما به آنها ملحق شد او نسبت به این مرد کولی ظنین بوده و بعدا این ظن او تقویت شد و توجه پیدا کرد که نقشه ای توسط پادشاه کشیده شده که خیرالدین عامل اجرای آن نقشه بوده است. در این مورد توافقی بین پادشاه و ویلیام دو لامارک صورت گرفته بود.

لرزه بر اندام دختر جوان افتاد. قدری طول کشید که توانست خود را آرام کند و سپس گفت:

" من گناهکار هستم چون بخودن اجازه دادم که در مورد حمایت قدیسین در مورد خودم تردید کنم. چنین نقشه پست و خائنانه افراد زمینی را فقط درگاه ملکوت بی اثر و نقش بر آب میکند. حالا من میتوانم ببینم که آن مارتون خائن چطور سعی میکرد که رابطه بین من و خانم خویشاوند مرا بهم زده و مارا بجان یکدیگر بیاندازد. او با هرکدم از ما که تنها شد از دیگری بدگوئی میکرد ولی هرگز بفکرم نمیرسید که او بتواند تا این حد روی خانم کنتس هملین اثر گذاشته باشد. تا جائیکه مرا یکه و تنها در قلعه با دشمنان تنها بگذارند. "

کوئینتین گفت:

" آیا کنتس هملین بشما نگفته بود که خیال فرار از قلعه را دارد؟ "

کنتس جوان گفت:

" خیر... ولی او منتظر اطلاعاتی بود که مارتون قرار بود به من بدهد. راستش اینست که خویشاوند بیچاره من فریب چرب زبانی خیرالدین را خورده بود. او در آنروز برای مدتی طولانی با خیرالدین خلوت کرده و صحبت میکردند. با وجود همه اینها، تنها گذاشتن من در آنجا یک دلسنگی غیر قابل بخشش بود. "

کوئینتین گفت:

" من بشخصه میتوانم کنتس هملین را بخاطر کاری که کرده بود ببخشم. این لحظه خطرناک و پر هیجانی بود من شخصا فکر میکردم که که یکی از آندو خانم خود شما و دیگری کنتس هملین باشد . بدون شما تمام ثروتهای دنیا نمیتوانست مرا از قلعه بیرون بکشد. "

ایزابل سر خود را بجلو خم کرد ه و بنظر میرسید که حرفهای کوئینتین را نشنیده است. ولی بعد باردیگر صحبت پادشاه فرانسه و حیله گری های او را پیش کشید. در این حال آنها برای مدتی حدود سه یا چهار ساعت در پشت هانس گلوور جوان فلامانی اسب راندند .

دو ساعت بعد از ظهر بود که هانس جوان با رنگ و روی پریده به سوارکاران هشدار داد که یک گروه از سواران دو لا مارک در تعقیب آنها هستند. وقتی آنها به پشت سر نگاه کردند یک خط طولانی گرد و خاک از انتهای جاده بهوا برمیخواست که نشان میداد تعداد زیادی سوار کار به دنبال آنها با نهایت سرعت روانه هستند. کوئینتین به همسفر خود گفت:

" ایزابل عزیز... من هیچ اسلحه ای بجز شمشیرم با خود ندارم. پس بهتر است خود را بجائی برسانیم که این افراد نتوانند دسته جمعی به حمله کنند. آیا موافق هستید که بطرف آن جنگل که نزدیک ما قرار دارد اسب بتازیم؟ "

کنتس ایزابل گفت:

" شما تنها دوست من هستید و هر چه شما صلاح بدانید همان کار را خواهیم کرد. و شما آقای خوب... آقای گلوور... ما از زحمات شما تشکر میکنیم و همین جا از شما جدا میشویم. شما بی جهت خود را بخاطر ما بخطر نیاندازید چون این افراد با شما کاری ندارند. "

جوان فلامانی سرش را تکان داد و به زبان آلمانی گفت:

" nein! das geht nicht "

" نخیر... اینطور نیست. "

سپس هر سه نفر با تمام سرعت بطرف جنگل چهار نعل جلو رفتند. کسانی که در تعقیب آنان بودند وقتی دیدند که آنها بطرف جنگل روانه شده حرکت خود را سریعتر کردند. چون آنها اسلحه سنگین نداشتند، اسبهای آنها با وجود خستگی از اسبهای سربازان با خفتانها سنگین جلو افتاده و در حدود نیم کیلومتری جنگل بودند که یک گروه از سوارکارانی که از قبل کمین گرفته بودند از جلوی آنها سر در آورده که راه عبور آنها را مسدود کنند. ایزابل گفت:

" اینها سربازان دو لامارک نیستند و خفتانهای آنها براق است. این سربازان به دوک دو بورگوندی تعلق دارند. اگر حدس من درست باشد بهتر است بدون کشمکش تسلیم آنها بشویم. اینها بمراتب بهتر از سربازان دو لامارک هستند که هنوز در تعقیب ما هستند. '

یک لحظه بعد کنتس جوان گفت:

" من آرم درفشی را که این سربازان با خود حمل میکنند میشناسم. این پرچم متعلق به کنت دو کروکُر نجیب زاده بورگوندی است. من به او تسلیم خواهم شد. "

کوئینتین دوروارد آهی کشید ولی او یکه و تنها با دو گروه نمیتوانست بجنگد. چند لحظه پیش او حاضر بود تمام عمر خود را بدهد که موقعیت امنی برای ایزابل پیدا کند. آنها به گروه سربازان بورگوندی ملحق شدند و کنتس بعد از معرفی خوداز فرمانده آنان خواست که فورا او را نزد کنت دو کروکُر راهنمائی کنند. کنت افراد خود را متوقف کرده و با دقت به حرکات سربازان دو لا مارک مینگریست. با دیدن دختر جوان قدری با تردید به او نگاه کرد و کنتس گفت:

" کنت بزرگوار... من ایزابل دو کروی هستم که پدرم کنت رینولد دو کروی همقطار شما بود. من بشما پناهنده شده و از شما درخواست حمایت دارم. "

کنت دو کروکُر گفت:

" خویشاوند عزیز... شما تحت حمایت من هستید. ولی حالا موقع این حرفها نیست . این سربازان ژنده و کثیف توقف کرده و شاید خیال در گیری داشته باشند. اگر آنها جرات کنند که بر علیه پرچم کروکُر دست به اسلحه ببرند به آنها درس خوبی خواهم داد. نیزه مرا بیاورید.. پرچم بجلو... "

با این فریاد جنگی ، خود در راس گروه و افرادش در پشت سر او، چهار نعل بطرف دشمن که موضع دفاعی گرفته بود حمله کردند.



فصل بیست و چهارم: تسلیم

آقای شوالیه... نجات بدهید یا نه من اسیر شما هستم

با من آنطور رفتار کنید که شخصیت ممتاز شما حکم میکند

شاید روزی برسد که منهم بتوان در میدان جنگ کمکی باشم

هرچند هم اکنون

من یک زندانی بیش نیستم.

گمنام

زد و خورد بین نیروهای بورگوندی و ویلیام لامارک حتی پنج دقیقه هم بطول نیانجامید. سربازان گراز وحشی که امتیاز غیر قابل انکار بورگوندی ها از هر لحاظ نسبت بخود مشاهده کردند دست از مبارزه کشیده و هر یک بطرفی فرار کردند. کنت کروکُر شمشیر خون آلود خود را با یال اسبش پاک کرد و آنرا در غلاف گذاشت و به کناره جنگل بازگشت کرد. ایزابل در آنجا ایستاده و صحنه جنگ را نگاه میکرد. قسمتی از افراد سپاه او با او مراجعت کردند در حالیکه قسمت دیگر برای مسافتی کوتاه به تعقیب دشمن ادامه دادند.

کنت گفت:

" جای شرمساری است که شمشیر نجیب زادگان بخون این خوک های کثیف آغشته شود. بعد گفت:

" دختر عموی زیبای من... این یک خوش آمد گوئی خوبی برای بازگشت شما بخانه خودتان نبود. ولی شاهزده خانم هائی که از خانه خود فرار میکنند باید منتظر چنین وقایعی باشند. خوب شد که من بموقع رسیدم . بگذارید من بشما اطمینان بدهم که این ارتش سیاه ویلیام دو لامارک کوچکترین ارزشی برای نیمتاج شاهزاده خانمی شما ندارد. همچنین فکر میکنم که همراهان شما برای دفاع از شما چندان مناسب نیستند. "

کنتس ایزابل گفت:

" عالیجناب کنت... بدون مقدمه چینی من میل دارم بدانم که آیا من زندانی شما هستم و شما قصد دارید مرا بکجا ببرید؟ "

کنت گفت:

" بچه احمق... من چطور میتوانم به این سؤآل جواب بدهم. اراده من در این کار دخالتی ندارد. ولی شما و خاله ابله شما که همه جا برای شما بدنبال شوهر میگردد از این بالهای شما که بدنبال آزادی است استفاده زیاد کرده و شما را به اینطرف و آنطف کشانده است. اینست که من اعتقاد دارم که برای اینکه این بالها قدرت زیاد برای پرواز نگیرند بایست حتی اگر برای مدت کوتاهی هم

که شده شما را در قفس نگاه داشت. تا جائیکه به من مربوط میشود وظیفه من وقتی شما را به دربار دوک رساندم تمام میشود. برای این کار من فرماندهی این گروه را بدست برادر زاده خودم کنت استفان میسپرم و خودم برای بردن شما به دربار بورگوندی بر خواهم گشت. من امیدوارم که این پسر جوان در غیاب من از عهده اداره این گروه بخوبی بر بیاید. "

کنت استفان جوان گفت:

" عموی بزرگوار... اگر نسبت به لیاقت من برای اداره افراد تردید دارید، خود اینجا مانده و من مستخدم و محافظ خانم کنتس بوده و ایشانرا به دربار میبرم. "

عموی او جواب داد:

" شکی نیست که این نقشه خیلی خوبیست ولی اینطور بنظر من میرسد که که بهتر است همان کاری را بکنم که خودم نقشه اش را کشیده بودم . مواظب باشید که وظیفه شما در اینجا حمله به این سربازان نکبت و کثیف ویلیام دو لامارک نیست بلکه چیزی که از شما انتظار میرود اینست که تا جائیکه میتوانید اطلاعات برای ما جمع آوری کنید. در این لحظه ما هر ساعت یک شایعه و خبر جدید میشنویم که صحت و سقم آنرا نمیتوانیم تائید کنیم. نیمی از افراد با من خواهند آمد و نیم دیگر در اختیار شما خواهند بود. "

کنتس گفت:

" پسر عمو کروکُر... یک لحظه صبر کنید. بگذارید که من برای آزادی بی قید و شرط این جوانی که بخود زحمت داده و از شهر لیژ ما را اینجا آورده از شما طلب کنم. " کروکُر نگاه دقیقی به مرد جوان انداخت و گفت:

" من یک عده محافظ برای این جوان که نشان میدهد آدم بی آزار و خوبیست تعیین میکنم که او را تا جائیکه برای او امن باشد برده و او آزاد است که هر کجا میخواهد برود. "

کنتس به جوان فلاماندی گفت:

" فراموش نکنید که مراتب تشکر و علاقه مرا به گرترود ابلاغ نمائید. "

بعد یک گردن بند مروارید از گردن خود باز کرد و به او داد گفت:

" از او خواهش کنید که از این گردن بند استفاده کند و دوست خود را بخاطر بیاورد. "

گلوور صادق گردن بند را گرفته آنرا بوسید و در جیب گذاشت. کنت پرسید:

" سرکار خانم کنتس... فرمایش دیگری ندارید؟ "

کنتس گفت:

" فقط یک چیز دیگر... من میخواستم در شما آزادی این آقای نجیب زاده جوان را درخواست کنم. "

کروکُر همانطور که به گلوور نگاه کرده بود به کوئینتین هم خیره شد ولی چندان راضی بنظر نمیرسید. او گفت:

" آها... این یکی کاملا یک قضیه دیگری است. حالا به من بگوئید که این آقای جوان چه کرده است که لایق این توجه خاص شما شده است؟ "

کنتس بشدت قرمز شد و گفت:

" این آقا جان و شرافت مرا نجات داده است . "

کوئینتین هم از خشم صورتش قرمز شد ولی هر جور بود خود را کنترل کرده چون هر کاری انجام میداد فقط اوضاع را وخیم تر میکرد. کروکُر سری تکان داده و گفت:

" جان و شرافت؟ ... اینطور بنظر من میرسد که شما بهتر است خود را به این ترتیب مدیون این جوان نکنید . ولی بگذریم... این جوان میتواند در خدمت ما باشد اگر این کار کسر شان او نیست و در آینده هم حمایت از جان و شرافت شما هم بعهده خود من خواهد بود. شاید هم بتوانیم برای او شغلی پیدا کنیم که از شغل محافظ شخصی یک خانم جوان قدری بهتر باشد. "

دوروارد که بیشتر از این نمیتوانست تحمل کند گفت:

" عالیجناب کنت... از جهت اینکه مبادا به اشتباه در مورد من قضاوتی نا مطلوب داشته باشید من خود را معرفی میکنم. من کوئینتین دووارد بوده و عضو کمانداران اسکاتلندی گارد سلطنتی هستم . همانطور که مطمئنا با خبر هستید در این گارد فقط نجبا و اصیلزادگان خدمت میکنند. "

کروکُر گفت:

" آقای کماندار... از این اطلاعاتی که به ما دادید تشکر میکنم و دست شما را میبوسم. حالا لطفا با من تا جلو گروه بیائید. "

او به اسبش مهمیز زده و بدنبال کنت روانه شد. دووارد متوجه شد که ایزابل با چشمانی مضطرب او را تعقیب کرده و پیدا بود بشدت نگران او میباشد. او تصمیم گرفت که در مقابل کروکُر از خود ضعف نشان نداده و در شروع مذاکرات پیشقدم شود، از اینرو گفت:

" عالیجناب کنت دو کروکُر... آیا ممکن است که قبل از اینکه مذاکرات ما شروع شود من از شما سؤآل کنم که این گفتگوی شما با من بعنوان یک شخص آزاد است یا اینکه شما بچشم یک زندانی به من نگاه میکنید؟ "

کنت گفت:

" این سؤال قدری گستاخانه است ولی من آنرا با سؤال دیگری پاسخ میدهم. بعقیده شما فرانسه و بورگوندی باهم در حاک صلح هستند یا جنگ؟ "

جوان اسکاتلندی گفت:

" این سؤآل را خود عالیجناب بهتر از من میتوانند پاسخ بدهند. من برای مدتی از دربار فرانسه دور بوده ام و از اوضاع سیاسی بین دو کشور بی خبرم. "

کنت گفت:

" حالا خودتان میتوانید ببینید که تا چه حد سؤآل کردن راحت و جواب دادن مشکل است. من همین هفته در ' پرون ' در دربار دوک دو بورگوندی بودم و هنوز جواب این سؤآل را نمیدانم. و اما در جواب سؤآل شما باید بگویم که در حال حاضر من چاره ای ندارم جز اینکه شما را بعنوان زندانی توقیف کنم. فقط اگر شما واقعا صادقانه در خدمت خانم کنتس بوده اید و به سوآل بعدی من جواب درست بدهید ممکن است وضع فرق کند. "

کوئینتین گفت:

" خانم کنتس خودشان بهترین قاضی در این مورد خواهند بود. اما در مورد سؤآل شما من منتظرم که آنرا شنیده و جواب خود را بدهم. "

کنت دو کروکُر گفت:

" آها... خیلی مغرورانه... و کاملا جوابی که توسط کسی داده میشود که نظر لطف کنتس جوان را بخود جلب کرده است. امیدوارم که این سؤآل من بشما بر نخورد اگر بپرسم که چند وقت است که شما در خدمت خانم کنتس بوده اید؟ "

کوئینتین گفت:

" کنت کروکُر... اگر سؤآلاتی که از من میشود جنبه توهین پیدا کند تنها دلیلی که مقابله به مثل نمیکنم اینست که به جراحات خانم کنتس نمک نپاشم. به من ماموریت داده شده بود که خانم های کنتس را از فرانسه به لیژ برسانم. "

کنت گفت:

" این بمعنای اینست که از همان زمانی که ایشان از قلعه پلسی فرار کرده بود. شما بعنوان کماندار گارد سلطنتی بدستور شخص پادشاه مامور اینکار شدید. "

هرچند که کوئینتین خود را بهیچوجه مدیون پادشاه نمیدانست و به احتمال قوی او را بچنگ دو لامارک انداخته بود که گراز وحشی او را نابود کند با وجود این نمیتوانست خود را راضی کند که اسرار پادشاه را نزد او افشا نماید. بهمین مناسبت به کنت گفت که او دستور مافوق خود را اجرا کرده و بعنوان یک سرباز در اجرای دستور چون و چرا نمیکند. کنت گفت:

" بسیار خوب ... کافیست... ما خوب میدانیم که پادشاه افسران گارد مخصوص خود را برای بردن خانمها به اینطرف ؤ آنطرف نمیفرستد مگر اینکه نقشه ای داشته باشد. حالا دیگر شاه نمیتواند

ادعا کند که از فرار خانمها از قلعه بی خبر بوده چون افسر گارد خودش را با آنها همراه کرده بود.

خوب آقای کماندار... مقصد شما کجا بود؟ "

جوان اسکاتلندی گفت:

" مقصد ما لیژ بود که خانمها میل داشتند تحت حمایت اسقف اعظم فقید قرار بگیرند. "

کنت با تعجب گفت:

" اسقف فقید؟ ... مگر لوئی دو بوربون مرده است؟ ما یک کلمه در باره مریضی او نشنیده بودیم. به من بگوئید که او از چه مرضی مرد؟ "

کوئینتین گفت:

" عالیجناب... او در گور خونآلود خود خوابیده است. آنهم البته در صورت است که قاتلین او او را تکه تکه نکرده و در قبر جا داده اند. "

کروکُر گفت:

" خدای بزرگ... جوان... این غیر ممکن است. "

کوئینتین گفت:

" وقتی او را بقتل میرساندند من خودم آنجا بودم و همه چیز را بچشم خودم دیدم. "

کنت گفت:

" بچشم خودتان دیدید که مرد خدا را بقتل میرسانند و شما کاری نکردید؟ نمیتوانستید که از ساکنان قلعه کمک بخواهید؟ "

دوروارد گفت:

" عالیجناب ... خیلی مختصر بگویم که که قبل از ارتکاب این جنایت ویلیام دو لامارک تشنه بخون بکمک مردم لیژ به قلعه حمله کرده آنجا را تسخیر کرده و تمام ساکنانش را بخاک و خون کشیدند. "

کنت گفت:

" من مانند اینست که صاعقه روی سرم هبوط کرده است... مردم لیژ انقلاب کردند؟ قلعه شونوالد تسخیر شد؟ اسقف بقتل رسید... آیا باز هم خبر بد دیگری داری که نگفته باشی؟ حرف بزن... آیا تو از این حمله با خبر بودی؟ اینها همه نقشه های پادشاه فرانسه بوده و تو هم فردمورد اعتماد او بوده ای. حرف بزن وگرنه میدهم ترا با چهار اسب به چهار قسمت تقسیم کنند. "

کوئینتین گفت:

" عالیجناب... اگر من به چهار قسمت هم تقسیم بشوم خیلی مهم نیست چون این مرگی است که برای اصیلزادگان اسکاتلندی شرمساری در پی ندارد. منهم مثل خود شما از علت این اعمال تبه

کارانه سر در نمیآورم هرچند که ناخود آگاه در این وسط در گیر شده ام. ولی من چکار میتوانستم بکنم؟ آنها چند صد نفر بودند و من یکنفر. تنها فکر من در آنموقع نجات خانم کنتس بود که خوشحال و مفتخر هستم که این کار را انجام دادم. در عین حال وقتی آن مرد جنایتکار پیرمرد را بقتل میرساند من در همان اطاق بودم. اگر من نگران عواقب کار خود تا جائیکه به خانم کنتس مربوط میشد نبودم بیشک در آن لحظه دست روی دست نمیگذاشتم. "

کنت گفت:

" پسر جان... من حرفت را قبول میکنم. تو نه از نظر سن و سال و نه از نظر طبیعت و خلق و خو نمیبایست برای چنین ماموریت خونباری انتخاب میشدی. بهر حال وظیفه خودت را برای حفاظت خانم کنتس بخوبی انجام داده ای. ولی حیف که اسقف سخاوتمند با چنین وضعی بدست یک مشت تبه کار پست فطرت بقتل رسید. این گراز وحشی کسی را که از کودکی او را بزرگ کرده بود بقتل رساند. اگر انتقام این جنایت فوری، قاطع و ویرانگر نباشد من به عدالت بارگاه الهی شک خواهم کرد. "

بعد دستان خود را بطرف آسمان بلند کرد و گفت:

" من فیلیپ کروکُر دو کورد با خدای خودم عهد میکنم که تا وقتی انتقام این اعمال جنایتکارانه از قاتلین لوئی دو بوربون نگیرم از پا ننشینم. هر کجا که باشند آنها را پیدا خواهم کرد و نابودشان خواهم کرد. "

بعد از اینکه کنت دو کروکُر این عهد را با خدای خود بست بنظر میرسید قدری آرامتر شده و به پرسش از دوروارد ادامه داده که از تمام جزئیات قتل اسقف آگاه گردد. او گفت:

" این جانوران بی اعتقاد و کور دل، منظورم شهروندان لیژی است چطور خود را در اختیار یک مشت قاتل و تبهکار قرار دادند؟ آنها هم در اینکار مقصر هستند. "

در اینجا دوروارد به بورگوندی خشمگین تذکر داد که حد اقل افراد سطح بالای لیژ هرچند که قدری دستپاچه و با عجله عمل کرده بودند، بهیچوجه با انجام چنین عمل وحشیانه ای از طرف ویلیام دو لامارک موافقت نداشته و حتی ندای اعتراض بلند کرده و قصد شورش داشتند. اگر آنها وسیله در اختیار داشتند بیشک از اینکار جلوگیری میکردند. کروکُر گفت:

" سعی نکنید که از این مردم حق ناشناس که بر روی ولینعمت خود شمشیر کشیدند دفاع کنید. ولینعمتی که هیچ گناهی بجز اینکه پاک، صادق و سخاوتمند باشد نداشت. آنها به قلعه او حمله کرده، با ویلیام دو لامارک گراز وحشی آردن متحد شده و مرتکب این جنایت بزرگ شدند. مردم لیژ این جنایت را در کمال آگاهی و با نقشه قبلی انجام دادند. "

کوئینتین که نمیدانست چه بگوید ساکت مانده بود ولی کروکُر بعد از یک لحظه استراحت باز به این مطلب بازگشت کرده و اطلاعات بیشتری طلب میکرد. بعد ناگهان مانند اینکه چیزی رابخاطر آورده از مرد جوان در باره اینکه چگونه کنتس جوان از خانم کنتس همراهش جدا شده بود و چه بر سر آن خانم آمده است، سؤآل کرد. او پرسید:

" نه اینکه من از غیبت این خانم خیلی ناراحت هستم چون هرچند که او خویشاوند کنتس دو کروی است ولی بایستی اعتراف کنم که خانواده این خانم هرگز احمقی مثل او را پرورش نداده بودند. اینکه کنتس جوان هم از بورگوندی متواری شد، من تردید ندارم که نتیجه توصیه های احمقانه این پیرزن بوده است. "

کوئینتین از چیزی که بیشتر از هر چیز میترسید این بود که مورد تمسخر و استهزای یک مرد قوی هیکل مغرور قرار بگیرد و بهمین دلیل جواب خود را در این باره محدود به این کرد کنتس دو هملین قبل از اینکه حمله ای به قلعه صورت بگیرد آنجا را ترک کرده بود . او بعمد قسمتهائی از داستان خود را مبهم گذاشت ولی در ادامه گفت که کنتس دو هملین بچنگ ویلیام دو مارک افتاده است.

کروکُر گفت:

" من مطمئن هستم که این گراز وحشی با کنتس پیر ازدواج خواهد کرد. چون این کنتس بسیار ثروتمند است و وقتی هم که تمام ثروت او بدست گراز وحشی رسید، او را سر به نیست خواهد کرد. "

کنت سؤآلات بیشتری از او کرد و بعد سری تکان داد و گفت:

" من میبینم که رابطه عمیقی در مسافرت بین شما وخانم کنتس دو کروی برقرا شده ولی بگذارید بشما تذکر بدهم که این رابطه هرچند ممکن است کاملا یک جانبه هم نباشد آینده ای

برای شما نخواهد داشت. سرباز جوان... همه این قضایا را فراموش کنید و همین الآن به محل خدمت خود برگردید. "

بعد دستی بشانه کوئینتین زد و گفت:

" این خانم جوان ... کنتس دو کروی را بکلی فراموش کنید. شما یک خدمتی در حق ایشان انجام داده و انتظار پاداش نداشته باشید. "

کوئینتین که از خودش عصبانی بود که به این مرد سپاهی راز دلش را فهمانده است گفت:

" عالیجناب... من از شما یک راهنمائی طلب میکنم. من وقتی به توصیه شما احتیاج پیدا کردم خودم آنرا برای شما مطرح خواهم کرد. "

مرد جنگجو گفت:

" آه... آه... امان از دست این مردان جوان که از فکر شوالیه گری دست بردار نیستند. "

کوئینتین گفت:

" فراموش نکنید که من با والاترین شاهزاده فرانسه که خون پادشاهان را در رگهای خود دارد، دست و پنجه نرم کرده ام. تصدیق میکنید که دوک دورلئآن از نظر درجه اشرافیت از شما و من بسیار بالاتر است. و وقتی که با کنت دو دونوآ مبارزه کردم، جنگاوری و رشادت او هم از هردوی ما بیشتر بود. "

کروکُر که هنوز میخندید گفت:

" جوان نرم خو... خداوند بتو قدرت قضاوت عطا کند . اگر حرفی را که میزنی حقیقت داشته باشد مشیت خداوند برای کمک بتو قرار گرفته است. تو نمیتوانی مرا خشمگین کنی و مطمئن باش که ممکن است که با شاهزاده ها جنگیده باشی و جلوی خانم کنتس جوان مهارت خود رانشان داده باشی. ولی من دشمن تو نیستم و با من خشمگین مباش. "



"NOW HEAVEN NOURISH THY JUDGMENT, GENTLE YOUTH!" 330

کوئینتین گفت:

" عالیجناب... خانواده من...درووارد در شمال اسکاتلند... "

کنت گفت:

" شما میتوانید به اجداد خود تا شخص حضرت آدم مراجعه کنید... ما کارمان در این جا تمام شد و بعد از ظهر خوبی داشته باشید. "

او عنان اسب خود را کشید و بعقب برگشت که به کنتس جوان ملحق شود که حتی بیشتر نگران کوئینتین بود. مرد جوان هم سر اسبش را برگرداند و در این حال با خود میگفت:

" مرد گستاخ، مغرور و از خود راضی... باشد که کماندار اسکاتلندی بعدی که تفنگش را بطرف تو نشانه رفته بود به تو اجازه ندهد که به آن راحتی که از چنگ من گریختی، از دست او فرار کنی. "

غروب شده بود که آنها بشهر ' شارل روآ ' رسیدند. کنت دو کروکُر تصمیم گرفت که کنتس ایزابل را از مشکل مسافرت برای آنروز معاف کند چون دختر جوان از صبح زود در حال اسب راندن بوده و حد اقل هشتاد کیلومتر راه پیموده بود. کنت او را بدست مادر روحانی سرپرست صومعه آن شهر سپرد که از خویشاوندان خانواده کرو کُر و کروی بود. کنت به این خانم اعتماد مطلق داشت.

بعد کنت به قرارگاه کوچک سربازان بورگوندی رفت و از فرمانده آنها خواست که یک گارد احترام در اطراف صومعه در مدت اقامت کنتش دو کروی قرار بدهد. این در ظاهر بخاطر حفاظت از ایشان

بود ولی درباطن او میخواست از فرار کنتس گریزپا جلوگیری کند. او به فرمانده قرار گاه هشدار داد که اتفاقاتی در لیژ افتاده است که باید خیلی مواظب باشند ولی از آنجا که میل داشت خودش شخصا خبر کشته شده اسقف اعظم را با تمام جزئیاتش به اطلاع دوک دو بورگوندی برساند اطلاع دیگری به فرمانده قرارگاه نداد. او تصمیم گرفته بود که بدون تلف کردن وقت مستقیما به ' پرون ' که کاخ دوک در آنجا بود برود به کوئینتین هم اطلاع داد که او را تعقیب کند و به مسخره از او بخاطر اینکه او را از دلدارش جدا میکند معذرت خواست.

کوئینتین میخواست جواب دندان شکنی به او بدهد و چون اطمینان داشت که این مرد فقط به او خواهد خندید این کار را به فرصت بهتری موکول کرد. هر چه زمان میگذشت کوئینتین بیشتر به شباهت های بین این مرد و گراز وحشی آردن پی میبرد. از آنجائیکه چاره دیگری نداشت پیشنهاد کنت را پذیرفته و شهر شارل روآ را به مقصد پرون ترک کرد.

فصل بیست و پنجم: مهمان ناخوانده

هیچ امتیاز انسانی تار و پودش کامل نیست

پیوسته نقاط ضعف و ناهماهنگی در آن وجود دارد

مرد شجاعی را میشناختم که یک سگ گله به پرواز وا میداشت

مرد فرزانه ای او را نکوهش کرد

او به آن مرد گفت

فرزانگی زمینی شما دردی دوا نمیکند

دامی را میتنید که در آخر خود در آن افتاده و نمیتوانید بیرون بیائید.

یک نمایشنامه قدیمی

کوئینتین در اوائل این سفر شبانه با افسردگی شدید خود مبارزه میکرد که بعلت جدا شدن از محبوبش شاید برای همیشه بود. در زیر مهتاب آخر تابستان که انوار نقره ای خود را بدشت و دمن میپاشید برزیگران از فرصت استفاده کرده و دانه را از کاه جدا میکردند. این مناظر با اینکه بکلی با مناظر زمینهای خشک و بی آب و علف کوهپایه های اسکاتلند تفاوت میکرد ولی نمیتوانست توجه

مرد جوان را بخود جلب کرده و کوئینتین کماکان گرفته و مغموم بود. او قلب خود را درشهر شارل روآ جا گذشته بود و هر قدم که بجلو میرفتند احساس میکرد که از محبوب خود دورتر میشود.

در آخر بعد از اینکه نیمه شب آمد و سپری شد بناگاه تمام خستگی های یک روز تلاش و تقلا به او هجوم آورد. خستگی مفرط باعث شده بود که حتی افکار پریشان و اندوه وار هم به مخیله او وارد نشود. گاهی بی اختیار چشمانش رویهم میرفت ولی بعد از ترس اینکه مبادا از اسب سقوط کند از خواب میپرید. حتی خود کنت هم متوجه این مشکل مرد جوان شد و به دو نفر از سربازانش دستور داد که در دو طرف اسب او حرکت کرده و عنان اسبش را بدست بگیرند که او از اسب بزمین نیفتد. وقتی به شهر نسبتا بزرگی رسیدند کنت که دلش بحال مرد جوان سوخته بود اجازه یک استراحت چهار ساعته را صادر کرد.

صبح زود سر و صداها جوان خسته را از خواب بیدار کرد هرچند که همین استراحت کوتاه قوای او را تجدید کرده و روحیه او هم بمراتب بهتر شده بود. او بعشق خود دیگر بمانند یک رویای دست نیافتنی نگاه نمیکرد بلکه آنرا مانند یک هدف دلگرم کننده مییافت. او با خود میگفت:

" کشتیبان کشتی خود را با استفاده از جهت ستاره قطبی بجلو بطرف هدف میبرد هر چند که میداند هرگز مالک این ستاره نخواهد شد. ایزابل دو کروی هم برای من مانند آن ستاره قطبی است که راه مرا مشخص میکند هرچند که من ممکن است دیگر هرگز او را نبینم. ولی وقتی او بشنود که یک سرباز اسکاتلندی بنام کوئینتین دوروارد در میدان جنگ افتخارات بزرگی کسب کرده است بیاد همسفر خود خواهد افتاد که آنچه در توانش بود برای محافظت از وی بکار برده

بود. اگر این جوان در میدان جنگ کشته شود، این دختر یک شاخه گل روی تابوت او خواهد گذاشت. "

با این افکار کوئینتین که با استراحت شب گذشته جان تازه ای پیدا کرده بود خود را آماده مقابله با بذله گوئی های مبتذل کنت دو کروکُر مییافت. کنت از هر فرصتی استفاده کرده و مطالبی در باره ضعف جسمانی و خواب آلودگی جوان اسکاتلندی از جنبه شوخی میگفت. جواب او به کنت طوری با ادب، احترام و خوش روئی بود که بیدرنگ کنت روش خود را اصلاح کرده چون از زندانی روز قبل خود چنین انتظاری نداشت. هرچند کوئینتین به سؤآلات او در باره ارباب قبلیش لوئی پادشاه فرانسه جوابی نداده و کماکان به او وفادار مانده بود کنت دو کروکُر با دوروارد از در دوستی در آمده و حتی از اینکه او به اربابی که او را به ماموریت کشته شدن فرستاده بود خیانت نمیکرد، در دل او را تحسین میکرد. چون شجاعت و صداقت ولو از خصم دیده شود قابل ستایش است.

به این ترتییب با آرامش فکری بهتر و رفتار دوستانه تر مسافرت آنها بسمت پرون پایتخت بورگوندی پیش میرفت. در آنجا قشون دوک قرارگاه ایجاد کرده و از قرار معلوم آماده برای اشغال نظامی فرانسه بودند. جهت جلوگیری از این اقدام، لوئی یازدهم هم لشکر بزرگی در نیمه راه برقرار کرده و امیدوار بود که کار به رویاروئی و درگیری مستقیم نکشیده و رقیب از خر شیطان پیاده شود.

شهر پرون در نزدیک یک رودخانه عمیق در یک دشت سرسبز و مسطح واقع شده بود. دیوارهای بلند و خندق عمیق آنرا در مقابل هجوم دشمن حفظ میکرد. این استحکامات پرون را یکی از

مستحکم ترین نقاط اروپا کرده بود. در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که کنت دو کروکُر و زندانیش از جنگلی که در شرق این شهر واقع شده بود خارج شده و به دو مرد محتشم که مشغول شکار با شاهین بودند برخورد کردند. آنها با دیدن کروکُر دست از شکار کشیده و چهارنعل بطرف او اسب تاختند. هردو باهم با نزدیک شدن به کنت فریاد زدند:

" کنت دو کروکُر... اخبار... اخبار جدید... آیا شما به ما اخبار جدید خواهید داد یا اینکه ما برای شما اخبار جدید را بازگو کنیم؟ "

کنت مؤدبانه به آنها سلام داده و گفت:

" آقایان... من عادلانه معامله میکنم. آیا من میتوانم مطمئن باشم که اخبار شما به اهمیت اخبار من هست؟ "

دو سوار کار بیکدیگر نگاه کرده و تبسم کردند. آقای مسن تر که یک اشرافزاده والا مقام بنظر میرسید به کنت گفت:

" شما از مرز کشوری میآئید که در آنجا اتفاقات وحشناکی افتاده است. من واقعا نمیدانم که میتوانیم اخبار خود را با اخبار شما مقایسه کنم. " کروکُر گفت:

" آقایان... البته جناب دوک میبایستی اولین نفری باشند که به اخبار من گوش میدهند ولی به من بگوئید... آیا اخبار شما اندوهبار یا خیلی شاد میباشد؟ "

مردی که کنت او را طرف صحبت قرار داده بود مردی شاداب و سرزنده ای بنظر میرسید . این مرد که در این زمان یکی از مشاوران اصلی دوک دو بورگوندی محسوب میشد بنام فیلیپ دو کومین بوده که به اتفاق آقای مسن تر که بارون دیمبرکور نامیده میشد حامل اخبار جدید بودند. او گفت:

" اخبار ما مانند رنگهای رنگین کمان در زمینه آسمان تاریک بهاری است. چنین رنگین کمانی هرگز قبلا در فرانسه و فلاندر دیده نشده است. "

کروکُر گفت:

" ولی اخبار من مانند یک ستاره دنباله دار حزین و تاریک میباشد. چیزی هم که در دنبال آن میآید حتی از آنهم هم اندوه بار تر و وحشتناک تر است. "

کومین به بارون گفت:

" من فکر میکنم که بایستی دست خود را باز کنیم. خلاصه کلام کروکُر اخبار ما اینست... لوئی یازدهم پادشاه فرانسه اینجا در پرون نزد دوک دو بورگوندی است. "

کنت با حیرت هرچه تمامتر گفت:

" چطور؟... آیا دوک مجبور شده که بدون مبارزه تا اینجا عقب نشینی کند؟ وقتی شهر توسط فرانسویان محاصره شده است شما دو نفر هم اینجا مشغول شکار با شاهین هستید؟ من میگویم محاصره چون مطمئن هستم که شهر تمام و کمال تسلیم نشده است. "

دیمبرکور گفت:

" نخیر... پرچم های بورگوندی یک قدم عقب نرفته اند. ولی با وجود این پادشاه فرانسه اینجاست. "

کروکُر گفت:

" پس به این ترتیب فقط جای ادوارد پادشاه انگستان در این جا خالی است. "

کومین گفت:

" اینطور نیست. هیچ پرچمی از فرانسه و هیچ بادبانی از انگلستان بطرف ما روانه نشده است. ادوارد سرش در لندن گرم عیش و نوش خودش است . حالا به حقیقت واقع گوش بدهید. وقتی شما از ما جدا شدید مذاکره بین سفرای فرانسه و بورگوندی با شکست مواجه شده و امیدی برای آشتی موجود نبود. "

کنت گفت:

" درست است و ما در ذهن خود خیال جنگ را داشتیم. "

کومین گفت:

" اتفاقی که بعد از این افتاد به رویا بیشتر شباهت دارد. یک روز قبل دوک در جلسه مشورتی بشدت علیه اینکه بیش از آن در شروع جنگ اتلاف وقت نکنیم داد سخن داده بود. حتی کسی که میبایست به فرانسه فرستاده شود که اعلان جنگ را به پادشاه مسترد کند لباس رزم پوشیده و آماده رفتن بود. در همین موقع جارچی پادشاه وارد شده و ورود او را به قرار گاه ما اعلام کرد. "

" ما تحت این شرایط بهیچ چیز نمیتوانستیم فکر کنیم جز اینکه دوک از بابت اینکه در حمله به فرانسه تعلل شده است قصد توبیخ مشاورن خود را دارد. در همین موقع جارچی پادشاه وارد شد و اعلام کرد که لوئی یازدهم در کمتر از یکساعت به قرارگاه ما وارد خواهد شد. او قصد دیدار با شارل دوک دو بورگوندی را دارد و با یک گروه کوچک به اینجا آمده که حضورا مشکلات بین دو فرمانروا را حل کند. "

کروکُر گفت:

" آقایان شما باعث تعجب من شده اید. وقتی من مرتبه آخر در قلعه پلسی بودم کاردینال بالو بشدت از ارباب خودش لوئی یازدهم دلگیر شده و به من ندا داد که زیر گوش پادشاه خواهد خواند که به شرایط دوک دو بورگوندی برای صلح موافقت کند. ولی من هرگز فکر نمیکردم که روباه پیر لوئی تحت تاثیر کاردینال تاج و تخت خود را رها کرده و به اینجا بیاید. مشاوران بورگوندی در این مورد چه گفتند؟ "

دیمبرکور گفت:

" همانطور که شما میتوانید حدس بزنید گفتگوی آنها بیشتر راجع به وفاداری بود و اینکه استنکاف از این ملاقات فایده زیادی نخواهد داشت. "

کنت پرسید:

" نظر خود دوک چه بود؟ "

کومین جواب داد:

" مثل همیشه او خیلی خلاصه و موجز صحبت کرد. او گفت کدامیک از شما در جلسه ای که بین من و پسر عمویم لوئی یازدهم بعد از جنگ ' مونتلری ' برقرار شد حضور داشتید؟ من در آن موقع با تعدادی معدود همراهانم در جلسه شرکت کرده و سرنوشت من بدست او بود؟ من جواب دادم که اکثر افرادی که در اینجا هستند در آن جلسه حضور داشتند و هیچ یک از ما فراموش نمیکنیم که او چه اخبار مطلوبی را به ما داد. بعد دوک گفت بسیار خوب... شما همه دیوانگی مرا که دست خالی خود را اختیار او قرار داده بودم ملامت کردید و منهم بشما اعتراف کردم که مانند یک پسربچه دبستانی رفتار کرده بودم . حالا خارج از این حرفها خویشاوند دیهیم دار من همه این راه را برای دیدن من به اینجا آمده است. درست همنانطور که من در آنموقع رفتار کرده بودم. ما بایستی از او یک استقبال شاهانه بکنیم. من شک ندارم که او بدنبال اجرای یک نقشه حیله گرانه است ولی ما به او اجازه خواهیم داد که نقشه اش هر چه هست اجرا کند. دوک بعدا سبیلهای خود

را تاب داد، پایش را بزمین کوبید و به ما دستور داد که بر اسبهای خود سوار شده و این به این مهمان خارق العاده خوش آمد بگوئیم. "

کنت کروکُر پرسید:

" پس به این ترتیب شما پادشاه را ملاقات کرده اید؟ همراهان او چه کسانی بودند؟ "

دیمبرکور گفت:

" فقط یکی دو نفر از کمانداران اسکاتلندی و چند نفر از نجبای دربار همراه او بودند. او گالیوتی ستاره شناس را هم با خودش آورده بود. "

کروکُر گفت:

" این مرد ستاره شناس رابطه خوبی با کاردینال بالو دارد و من بعید نمیدانم که او لوئی را به این کار ترغیب کرده باشد. از اشراف سطح بالا کسی با پادشاه بود؟ "

کومین جواب داد:

" دوک دورلئان و کنت دو دونوآ . "

کروکُر گفت:

" من بدم نمیآید که با دونوآ یک دست و پنجه ای نرم کنم. ولی اینطور که ما شنیدیم او و دوک دورلئان با آبرو ریزی دستگیر شده و بزندان افتاده اند. "

دیمبرکور گفت:

" آنها هردو در قلعه لوش که محل اقامت اشراف فرانسه که از چشم پادشاه افتاده اند میباشد زندانی شده بودند. ولی لوئی آنها را آزاد کرده که با او به اینجا بیایند. شاید او میل نداشت که اورلئآن را در غیاب خودش در آنجا بگذارد. "

" حالا پادشاه قرار است در کجا اطراق کند؟ "

کومین گفت:

" این قضیه از همه جالبتر است . در ابتدا دوک به او پیشنهاد داد که نزدیک پل رودخانه ' سوم ' در خانه بزرگی که متعلق به شخص ثروتمند است اقامت کند ولی پادشاه چشمش به پرچمی افتاد که او صاحب آنرا از فرانسه اخراج کرده بود. بهمین مناسبت از رفتن به آن خانه خودداری کرده و در قلعه ' پرون ' اقامت کرده است. "

کروکُر گفت:

" خدای بزرگ... این فقط رفتن به کنام شیران نبوده است. او سر خود را در دهان شیر گذاشته است. این پادشاه سیاست پیشه را در همانجا بایستی مانند موش به تله انداخت. "

کومین گفت:

" د یمبرکور در باره حرفی که دلقک دربار دوک بر زبان آورد چیزی نگفت. "

کنت پرسید:

" خوب این آقای بسیار محترم چه گفت؟ "

کومن گفت:

" وقتی دوک با عجله دستور میداد که هدایائی برای پادشاه و همراهان او تهیه کنند که آنها در مسیر برگشت دست خالی نباشند دلقک درباری گفت:

" دوست من شارل... به مغز کوچک خود زیاد فشار نیاور من خود به پسر عموی تاجدار تو هدیه ای خواهم داد که تو حتی تصور آنرا هم نمیتوانی بکنی. این هدیه کلاه من و زنگوله های منست. چون هرچه باشد این پادشاه از من احمقتر است که جان خودش را بدست تو میسپارد. "

دوک در جواب او گفت:

" ولی اگر من هیچ کاری نکنم که او از عمل خودش پشیمان شود تو چه حرفی داری بگوئی؟ "

دلقک گفت:

" در اینصورت کلاه و زنگوله ها بیشتر شایسته خود تو خواهد بود. برای اینکه در آن صورت بین ماسه نفر تو از همه احمقتر خواهی بود. "

من بشما قول میدهم که حرف این دلقک تاثیر زیادی روی دوک گذاشت. او رنگ صورتش عوض شد و لبهای خود را گزید. حالا کنت عزیز... اخبار ما تمام شد و نوبت شماست که خبرهای خود را به ما برسانی. "

کروکُر گفت:

" اخبار من بمبی است که با باروت پر شده است و متاسف هستم که من باید چنین اخبار وحشت انگیزی را با خود به اینجا بیاورم. اخبار شما و اخبار من مانند هیزم و کبریت هستند که بدون اینکه ایجاد شعله کنند میتوانند با هم جمع شوند نه مانند بعضی مواد شیمیائی که مخلوط کردن آنها با هم تولید انفجار میکند. دوستان... آقایان لطفا کنار من اسب بتازید و وقتی شما داستان مرا شنیدید تصدیق خواهید کرد که لوئی یازدهم زمانی بدتر از این برای آمدن به بورگوندی نمیتوانست انتخاب کند. "

در مرد نجیب زاده در دو طرف کنت قرار گرفتند و در حال اسب سواری به داستان او گوش میدادند. بعد کوئینتین را بجلو خواندند و از او بارها و بارها در باره جزئیات واقعه قلعه شون والد و شهر لیژ توضیح خواستند. در آخر او که نمیدانست این سؤآلات بکجا ختم خواهد شد از جواب بیشتر به سؤآلات آنها خودداری کرد.

آنها به ساحل سر سبز رودخانه ' سوم ' رسیدند و دیوارهای قدیمی شهر کوچک پرون از دور نمایان شد. چمنزار بزرگ نزدیک شهر از تعداد بیشماری خیمه و چادرهای سربازان بورگوندی که تعداد آنها به پانزده هزار نفر میرسید سفید شده بود.

فصل بیست و ششم: ملاقات

وقتی پادشاهان ملاقات میکنند ستاره شناسان بایستی آنرا ثبت کنند

اتفاق شومی که مملو از مسائل غیر قابل حل خواهد بود

مانند دشمنی مریخ با زحل

یک نمایشنامه قدیمی

کسی نمیداند که وقتی پادشاهان با یکدیگر ملاقات میکنند آیا این جزو امتیازات آنها محسوب شده و یا جریمه آنها که بایستی در هر حال رعایت شخصیت و ارزش اجتماعی یکدیگر را بکنند. درست معلوم نیست که اگر یکی از آنها عنان اختیار خود را در اثر خشم از دست بدهد و رفتار نامناسبی در پیش بگیرد آیا بنفع یا به ضرر خود رفتار کرده است. چنین بود دو فرمانروائی که روبروی یکدیگر قرار گرفته که در باره حل اختلافات خود تصمیم بگیرند.

شارل دو بورگوندی بر حسب طبیعت خود کم طاقت و نا شکیبا بود. او در زمان خودش در بین فرمانروایان اروپا به بی پروائی شهرت داشت . او حالا میزبان یک پادشاه شده بود که بخودی خود

افتخار بزرگی محسوب میشد. دوک لباس رسمی بتن کرده و بهمراه والا مقام ترین درباریان خود به پیشواز لوئی یازدهم رفت.

دو فرمانروا با یکدیگر با احترام و محبت برخورد کرده و صادقانه با یکدیگر تعارفات معموله را رد و بدل کردند. برای دوک دو بورگوندی قدری مشکل بود که بتواند این حالت صدق و صفا را برای مدتی طولانی تحمل کند. شاید بهترین تشبیه این باشد که لوئی یازدهم مانند سگهای معمولی در موقع احتیاج با سگهای بزرگ و قوی هیکل اظهار دوستی کرده و انتظار رفتار مشابه از سگ بزرگ دارند. سگ غول پیکر در باطن میغرد و دندانهایش را نشان میدهد ولی از اینکه در ملاء عام روی سگ کوچک جسته و او را تکه و پاره کند احتراز میکند.

پادشاه بیشک از رفتار نامتعادل دوک درک میکرد که که او ناراضی و نا آرام است. ولی پشیمانی حالا سودی نداشت و تنها کاری که از دست او بر میآمد این بود که با اخلاق تند دوک کنار آمده و اگر موفق به انجام هیچ کاری نشود حد اقل جان خود را حفظ کند.

پادشاه به دوک میگفت که این کاری را که حالا کرده و بدیدن او آمده است میبایستی مدتها پیش انجام میداد و محبتهائی را که دوک در حق او کرده بود وقتی از طرف پدرش به بورگوندی تبعید شده بود بخاطر دوک آورده و از او تشکر میکرد. او گفت:

" پسر عمو... پدر شما در آن موقع تفاوت زیادی بین من و شما قائل نمیشد. من بخاطر میآورم که در جریان یک شکار دوک بزرگ از شما بخاطر اینکه مرا در جنگل تنها گذاشته بودید مؤآخذه میکرد. مانند این بود که شما را بخاطر رعایت نکردن امنیت برادر بزرگترتان ملامت میکرد . "

قیافه دوک گرفته و خشن بود و وقتی هم که در جواب پادشاه خواست تبسمی بکند، لبخند زهر آگینی بر لبانش نقش بست. او بالاخره با زحمت گفت:

" اعلیحضرتا... اینکه شما لطف میکنید و این قضیه را یاد آوری میکنید شایان توجه است ولی من باید بگویم که شما بکرات و به اضعاف مضاعف نیکی های بزرگی در حق ما کرده اید. "

لوئی یازدهم گفت:

" از اینها گذشته جسد تنها پسر من یوآخیم در سرزمین شماست. من امروز خود را بطور کامل در اختیار شما گذاشتم و شما هر کاری که میل داشته باشید میتوانید با من بکنید. "

دوک که از این حالت دوستانه پادشاه آزرده خاطر شده بود نتوانست از خنده خود در مقابل این اظهار دوستی جلوگیری کند. پادشاه گفت:

" خوشحالم که باعث مسرت شما شده ام. " و بعد بحالت شوخی گفت:

" شما هم عالیجناب دوک... بهتر است به دختر کوچک من نظری نداشته باشید چون در آنصورت سر و کار شما با دوک دورلئآن نامزد او خواهد افتاد. "

دوک شارل گفت:

" من به اعلیحضرت اطمینان میدهم که کوچکتری نظری به دختر کوچک شما نداشته و خیال آقای اورلئان میتواند کاملا راحت باشد. "

بعد دو فرمانروا برای صرف شام به کاخ پرون وارد شدند. پادشاه بخاطر خودش هم که شده بود سعی میکرد که خلق خوش دوک را بهر صورتی که هست حفظ کند. پادشاه با احتیاط هر چه تمامتر از دوک سؤآل کرد که آیا برای او ممکن است که به کمانداران گارد سلطنتی اجازه ورود بشهر پرون را داده و جائی نزدیک آن محلی برای استراحت آنها تعیین کند. دوک بر افروخته شد و گفت:

" نخیر سرور من... شما در شهر و قلعه خویشاوند خودتان قرار دارید و همه چیز در اینجا در اختیار خود شماست. هرگز پای یک غریبه بداخل این شهر نرسیده است و من بشما اطمینان میدهم که اعلیحضرت در امنیت کامل قرار دارند. "

پادشاه گفت:

" پسر عموی عزیز... منهم با شما موافقت دارم. من خودم بیشتر از شما در باره این سابقه تایخی این شهر پایبند هستم. من از جهت اینکه دین خود را بشما و پدرتان ادا کرده باشم چندین قاطر قویهیکل با خود آورده که بار آنها طلا و نقره است. اینهم فقط برای سه سال خواهد بود و بعد از آن بار دیگر همین مقدار را دریافت خواهید کرد. "

دوک که سبیلهای خود را تاب میداد گفت:

" من یکشاهی از این پولها را قبول نخواهم کرد. زمان پس دادن تعهدات سپری شده و من به این پولها دست نخواهم زد. شکر خدا و اجداد بزرگوار من، ما در بورگوندی نه تنها به اندازه مخارج خود ثروت داریم بلکه از حد احتیاج ماهم تجاوزمیکند "

مطالبی که پادشاه ابراز میکرد تداوم منطقی نداشته و ازیک شاخه بشاخه دیگر میپرید. ولی دائما مواظب بود که مطلبی عنوان نکند که خشم دوک را بر انگیزد. او از سطحی بودن و خشونت طبع دوک دو بورگوندی بخوبی با خبر بود و حالا که رو در رو با او قرار گرفته بود متوجه میشد که مطالبی را که در باره دوک میگفتند در حقیقت قسمت کوچکی از واقعیت بوده است.

بالاخره هردو طرف تصمیم گرفتند که مذاکرات را برای آنروز متوقف کرده و هر یک بطرف اطاق خود رفتند . دلقک دربار بنام ' گلوریو ' با لطیفه هائی برای دوک حاضر کرده بود خشم او را تخفیف داده، دوک لباسهای خود را بیرون آورد، وارد رختخواب شد و بخواب عمیقی فرورفت.

لوئی بهمراه یک تعداد سربازان مسلح به محلی که برای استراحتش در نظر گرفته بودند رفت و در ورود با یک گردان کماندار و مسلح روبرو شد. او از اسبش پیاده شد که از روی پل متحرک که در بالای خندق قرار داشت عبور کند. از کومین که در التزام او بود پرسید:

" این کمانداران صلیب سنت اندروز را روی اونیفورم خود دارند ولی اینها کمانداران خود من نیستند. "

مرد بورگوندی گفت:

" اعلیحضرتا... شما میتوانید اطمینان داشته باشید که آنها برای دفاع از شما از جان خود خواهند گذشت ."

پادشاه گفت:

" آقایان... من از زحمتی که بشما دادم که مرا تا اینجا بیاورید از شما تشکر میکنم و در همین جا از شما جدا خواهم شد. "

دیمبرکور گفت:

" به ما توسط شخص دوک دستور داده شده که اعلیحضرت را تا اطاق خودشان همراهی کنیم. ما امیدواریم که اعلیحضرت مایل نباشند که با بر خلاف دستور فرمانده خود عمل کنیم. "

پادشاه گفت:

" در این مورد کوچک من فکر میکنم که شما اجازه بدهید فرمان من بالاتر از اوامر دوک قرار بگیرد. من فردا در اختیار شما خواهم بود ولی برای امشب اجازه بدهید بعد از مسافرت خسته کننده ای که داشتم بمیل خودم استراحت کنم. همینطور برای خود شما آقای فیلیپ کومین ... به من گفته شده است که شما مورخ هم هستید و مثل هر کس دیگر من میل دارم که نام نیکی در

تاریخ از من باقی بماند . ما باید با هم فردا بطور مفصل گفتگو کنیم. عالیجنابان... شب شما بخیر.
"

اشرافزادگان بورگوندی که از ادب و احترام پادشاه بوجد آمده بودند او را بحال خود گذاشته و پادشاه با یکی دو نفر از همراهان خودش تنها ماند. این قلعه بزرگ و بلندی بود که در زیر نور مهتاب بخوبی دیده میشد. دیوارهای قلعه بطرز غیر عادی پهن و بلند بودند. پنجره های قلعه بسیار کوچک و توسط میله های آهنی مستحکم شده بود. پادشاه از دیدن این منظره لرزید و گفت:

" من در اینجا سکونت نخواهم کرد. "

سر مستخدم مو سفید گفت:

" خدا نکند که اعلیحضرت در اینجا ساکن شوند. اطاقهای شما در ساختمانهای کوتاه در آن قسمت قرار گرفته است. در آنجا پادشاه جان قبل از جنگ ' پوآتیه ' دو شب اقامت کرد.

پادشاه گفت:

" اینهم به شوم بودن این محل اضافه میکند. حالا دوست من ... به من بگوئید که چرا من نمیتوانم در برج شب را به صبح برسانم. "

سر مستخدم گفت:

" هیچ مشکلی در اقامت در برج وجود ندارد فقط اینکه نگهبانان ما گزارش کرده اند که در این برج بلند گاهی نور هائی دیده شده و سر و صدائی هم از آنجا بگوش میرسد. "

لوئی دیگر سؤآلی نکرد. در جلوی در اطاق او که دست کمی در غم انگیز بودن از بقیه اطاقهای قلعه نداشت یک عده کماندار مسلح اسکاتلندی ایستاده بودند. دوک با آمدن آنها به قلعه موافقت کرده بود. لرد کراوفورد وفادار فرمانده کمانداران در راس این افراد قرار داشت.

پادشاه با خوشحالی گفت:

" کراوفورد... کراوفورد رشید، صادق و وفادار من ... امروز کجا بودی؟ من ترا در ضیافت شام ندیدم. "

کراوفورد گفت:

" سرور من... من دعوت دوک را رد کردم. وضع فرق کرده است... من ترجیح دادم که بجای شرکت در مراسم پذیرائی از اوضاع و احوال اینجا سر در آورده و در خدمت ولینعمت خودم باشم. "

پادشاه گفت:

" کراوفورد... تو مانند همیشه بسیار آینده نگر و محتاط هستی. ولی لابد مشکلات تو اینجا که فقط باید بچند نفر امر و نهی کنی کمتر از قلعه پلسی است. هر فرمانده هم شایسته قدری استراحت و تفریح نیز هست. "

کراوفورد گفت:

" همینطور است. من به اعلیحضرت شب بخیر گفته و مرخص میشوم. "

پادشاه گفت:

" شب شما هم بخیر اسکاتلندی وفادار من. "

جلوی در اطاق او بالافره کماندار گارد را بعنوان نگهبان قرار داده بودند. پادشاه با دیدن او گفت:

" دنبال من بیائید. "

پادشاه وارد اطاق شد و بالافره مانند یک عروسک کوکی با حرکات خشک و مقطع وارد اطاق خواب پادشاه شد. او در آنجا خبردار بدون حرکت و بدون صدا ایستاد. لوئی یازدهم گفت:

" آیا هیچ خبری از خواهر زاده جوان خود دارید؟ ما که دیگر هیچ خبری از او نداریم بعد از اینکه در اولین فرصت دو زندانی بلند پایه برای ما جور کرد. "

بالافره گفت:

" سرور من... من چیزهائی در زمینه شنیده ام . من امیدوارم که اعلیحضرت بدیده اغماض به این کار او نگاه کنند چون به احتمال زیاد متوجه نشده که آن شوالیه هائی که او با آنها بمبارزه بر خواسته است از نزدیکان دربار بوده اند. "

پادشاه گفت:

" راجع به این موضوع دیگر صحبتی نباشد. خواهر زاده شما وظیفه ای را که به او محول کرده بودند انجام داده است. "

بالافره گفت:

" در انجام وظیفه او بنا به توصیه من عمل میکند. من به او گفتم: کوئینتین... هرچه پیش آید فراموش نکن که تو کماندار گارد سلطنتی هستی و بوظیفه خودت عمل کن. "

لوئی گفت:

" پیداست که این جوان راهنمای خوبی دارد. ولی سؤآل من این بود که بتازگی از او خبری داری؟ "

بعد خطاب به بقیه مستخدمین که در اطراف او بودند گفت:

" از ما فاصله بگیرید... سؤآل و جواب ما فقط باید بین خودمان بماند. "

بالافره گفت:

" من همین امروز بعد از ظهر مستخدمی را که از قلعه شهر لیژ آمده بود دیدم که به من گفت خواهر زاده من خانم های کروی را صحیح و سالم به لیژ رسانده است. "

پادشاه گفت:

" لطف مریم مقدس شامل حال ما بوده است. آیا شما مطمئن هستید که این خبر خوش را بگوش خود شنیده اید؟ "

بالافره گفت:

" من از مطمئن هم مطمئن تر هستم. فکر میکنم که این مرد یک نامه هم از طرف خانمها برای اعلیحضرت دارد. "

پادشاه گفت:

" سریع برو و این نامه را برای من بگیر. تفنگت را بیکی دیگر از کمانداران بده ... به اولیور... یا هر کس دیگر. نامه را هرچه زودتر به من برسان. "

او کلاه خودش را که تصاویر قدیسان روی آن نقش بسته بود روی میز گذاشت و جلوی آن زانو زده و شروع به دعا خواندن کرد.

این مستخدم اولین پیکی بود که دوروارد از قلعه شونوالد برای پادشاه فرستاد. او با نامه خود وارد شد. این نامه توسط کنتس های کروی نوشته شده بود و با لحنی بسیار سرد از او تشکر کرده بودند. پادشاه بعد از مستخدم پرسید که آیا در راه کسی مزاحم او شده و یا به او حمله کرده بود. این مرد که ابلهی بیش نبود در باره کشته شدن مرد گاسکون که همقطار او بود مطالبی درهم و

برهم به پادشاه ابراز کرد و شاه بار دیگر از او خواست که مسیری را که برای رسیدن به لیژ انتخاب کرده بودند برای او توضیح بدهد. شاه با دقت به حرفهای گوش میداد و پی برد که آنها برای رسیدن به لیژ راه سمت راست را انتخاب کرده بودند. پادشاه انعام مختصری به او داد و او را مرخص کرد.

سپس لوئی یازدهم دستور داد که ستاره شناس او را برایش حاضر کنند. مارتیوس گالیوتی با روش همیشگی خود وارد شده ولی از ناصیه او پیدا بود که در دل از مسئله ای نگران است. پادشاه با گرمی هرچه تمامتر او را پذیرفت و از او تعریف کرد. گالیوتی با فروتنی از او تشکر کرده و چون دیروقت بود اجازه مرخصی خواست.

بعد از رفتن او لوئی خود را یک صندلی راحتی انداخت و بنظر میرسید که بشدت خسته شده است. او بجز اولیور همه حاضران را مرخص کرده و او به پادشاه کمک کرد که برای استراحت آماده شود.



فصل بیست و هفتم: انفجار

این گوش دادن به ترس و حیرت همگانی است

نگاه های ناگهانی و و چشمان ترسیده

که از افق جنوب از میان ابرها سر در آورده است.

تابستان تامپسون

فصل قبل همانطور که از عنوانش پیداست طوری طرح شده بود که به خوانندگان این امکان را بدهد که بخوبی درک کنند که پادشاه فرانسه و دوک دو بورگوندی در ملاقات حضوری خود در پی چه دست آورد هائی بودند. کاری غیر منتظره ای که پادشاه انجام داده و به قلب دشمن آمده بود بیشتر بخاطر اعتقادش به علم قدیمی ستاره شناسی بود. و البته اعتقاد او به اینکه او از نظر هوش و توانائی ذهنی در مرتبه بسیار بالاتری از دوک دو بورگوندی قرار دارد. به این دلایل بود که او خود را تقریبا بدون دفاع تسلیم دشمن کرده بود.

شارل دو بورگوندی هر چند اخلاقی تند، سرسخت و آشتی ناپذیر داشت، آدمی کوته بین و تنگ نظری نبود و در ادای احترام به پادشاه کوچکترین مشکلی نداشت. روز بعد از وارد شدن لوئی

یازدهم برنامه یک رژه بزرگ سپاه دوک دو بورگوندی با حضور خودش از قبل تدارک شده بود. او به پادشاه گفت که این رژه نفرات تحت فرمان خود پادشاه هست و از پادشاه برای شرکت در آن دعوت کرد. آنهائی که او میشناختند متوجه بودند که گفتن اینکه این سپاه متعلق به پادشاه است جز یک تعارف توخالی چیز دیگری نیست. شاه هم با وحشت ملاحظه کرد که پرچم های متعددی از ایالاتی از فرانسه که از او بعنوان پادشاه اطاعت نمیکردند، در سپاه دوک بچشم میخورد.

ولی شخصیت او بدانگونه بود که حد اقل در ظاهر او نشان نمیداد که برای این مسئله اهمیت زیادی قائل است. هرچند که او در فکر خود به این نتیجه رسیده بود که بهر ترتیب شده بایستی این ایالات را به سرزمینهای تحت فرمان خود اضافه نماید.

به این منظور او نقشه هائی طرح میکرد که با دادن رشوه به سران سپاه و افراد برجسته بورگوندی، آنها را بطرف خود جلب نماید. روابط بین فرانسه و بورگوندی بحدی نزدیک بود که بورگوندی ها در واقع خود را جدا از فرانسه نمیدیدند. یک شخص که پادشاه بطور اخص مایل بود باب دوستی را با او باز کند و در آنجا دیده نمیشد کنت دو کروکُر بود که بعنوان سفیر بورگوندی به قلعه پلسی آمد. وقتی شنید که کنت در راس یکصد سوار بقصد رفتن به لیژ عازم شده است که اگر اسقف اعظم برای دفاع در مقابل حمله احتمالی ویلیام دو لامارک احتیاج به مساعدت داشته باشد به او کمک کنند، از این خبر بسیار ناراضی شد. او با خود فکر میکرد که در صورت درگیری، موقعیت او در بورگوندی بشدت تضعیف خواهد شد.

دوک حتی در این مراسم جدی و نظامی از آوردن دلقک خود به مراسم خودداری نکرده بود. در حقیقت این مرد که گلوریو نامیده میشد یک دلقک بمعنای متداول آن نبود. او یک مرد بلند قد و خوش صورت بود و گرچه خود را به حماقت و دیوانگی میزد ولی همه میدانستند که او آدمی بسیار زیرک بوده و نفوذ زیادی روی دوک دو بورگوندی دارد. در این مراسم لباسهای فاخری بتن کرده که با شغل او که دلقک دربار بود جور در نمیآمد. پادشاه هم مواظب بود که دوستی این مرد را بخودش جلب کند. شارل به دلقک گفت:

" آن صندلیهائی که خالی مانده اند متعلق به چه اشراف و صاحب منصبانی است؟ "

دلقک جواب داد:

" حد اقل یکی از آنها متعلق به منست چون من نسبت به بقیه آقایان در این شغل خودم پیش کسوت بوده و همه این دلقک ها بعد از من بدربار آمده اند. "

شارل گفت:

" ابله... من پرسیدم که چه کسانی قرار بوده روی آنها بنشینند؟ "

گلوریو گفت:

" آه... بله... متوجه شدم... اگر بخواهیم در دربار بدنبال دلقک بگردیم تقریبا همه بدون استثنا شامل این لقب میشوند. من میبایستی اسم آنها را میبردم... یکی از آنها آقای دیمبرکور و دیگری کومین است. "

در همین موقع هر دو نفر این آقایان وارد شدند و روی صندلیهای خود نشستند. دوک رو به آنان کرده و گفت:

" آقایان... شما خیلی دیر کرده اید و چیزی از مراسم به نظر شما نرسیده است. "

وقتی دوک با این آقایان صحبت میکرد تمام نگاه ها متوجه آندو شد. آنهائی که به ایندو نفر رشک میبردند از این توبیخ دوک خوشحال شده و با تمسخر میخندیدند. آنها ساکت سر جای خود نشسته بودند. دوک صدای خود را بلند کرده و گفت:

" آقایان... این سکوت شما چه معنائی دارد؟ شما با این نگاههای معنی دار و سکوت به جمعی که جشن گرفته و شادی میکنند وارد شده اید . اینجا کلیسا نیست که با قیافه های درهم وارد شوید. "

کومین گفت:

" علیجناب دوک ... ما در راه بازگشت از جنگل به کنت دو کروکُر برخورد کرده ایم. "

دوک با تعجب گفت:

" کنت بهمین زودی از ماموریت خود بازگشته است؟ "

دیمبرکور گفت:

" خود کنت گزارش سفر خود را خیلی زود بطور کامل بشما تقدیم خواهد کرد. ما جسته و گریخته چیزهائی شنیده ایم. "

دوک گفت:

" " حالا خود کنت کجاست؟ "

دیمبرکور گفت:

" او رفت که لباسهای جنگی خود را عوض کند و با سر و وضع مناسب بخدمت والاحضرت بیاید. "

شاهزاده بیصبرانه گفت:

" لباس عوض کند؟... برای من چه اهمیتی دارد که او چه لباسی بتن دارد؟ من فکر میکنم که شما و او توطئه کرده اید که مرا دیوانه کنید. "

کومین گفت:

" یا ساده تر بگویم... او میل دارد که این اخبار را بطور خصوصی به اطلاع شما برساند. "

شارل گفت:

" اعلیحضرتا... مشاوران ما به این ترتیب با ما رفتار میکنند. این مشاوران ما مانند الاغهای هستند که پالان نو پوشیده و از خوشی جفتک میاندازند. یک نفر فورا برود و کنت دو کروکُر را با هر لباسی که هست و یا حتی لخت مادر زاد به این جا بیاورد. ما در اینجا حرفهای محرمانه نداریم که بین خود بزنیم. "

در آخر کروکُر وارد شد و به دوک سلام داد. دوک بیصبرانه گفت:

" آقای کنت... از لیژ و قلعه اسقف چه اخباری برای ما دارید؟ "

کنت با یک لحن غمزده گفت:

" والاحضرتا... اخباری که من دارم بهتر است در جلسه شورای فرماندهی مطرح شود تا سر میز غذا. "

دوک گفت:

" من بشما امر میکنم که در همین لحظه تمام اخبار را به اطلاع ما برسانید. من میتوانم حدس بزنم... شهروندان لیژی شورش کرده اند. اینطور نیست؟ "

کروکور با چهره ای گرفته گفت:

" عالیجناب... همینطور است که شما میگوئید... "

دوک گفت:

" من آنچه را که تو میترسیدی بگوئی خودم گفتم... حالا ما را بیشتر معطل نکن و اگر خبر بیشتری داری بگو. "

" والاحضرت... بقیه اخبار طوری وحشتناک است که من بسختی میتوانم بیان کنم. ویلیام دو لا مارک با شهروندان لیژی دست بیکی کرده، به قلعه اسقف اعظم حمله و در تالار خانه خودش او رابقتل میرسانند. "

دوک با صدائی گرفته و مغموم گفت:

" بقتل میرسانند؟.. آیا مطمئن هستی که تو این خبر را درست شنیده ای؟ چنین چیزی غیر ممکن است. "

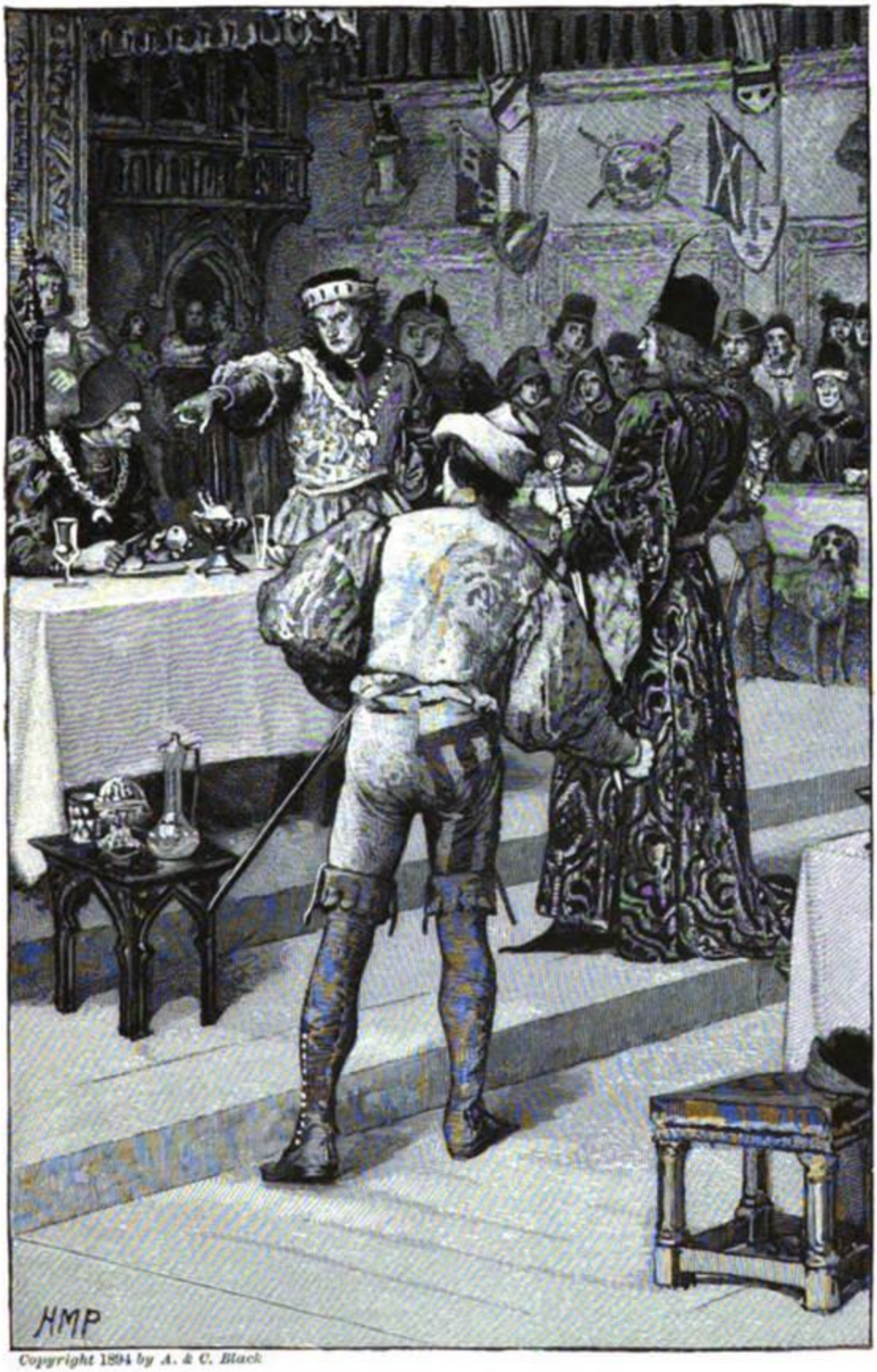
کنت گفت:

" افسوس والاحضرت... من اینرا از یک جوان که عضو گارد کمانداران پادشاه فرانسه هست شنیده ام که خود او در آنجا حضور داشته و همه چیز را بچشم خود دیده است. "

دوک که از خشم پا بزمین میکوبید فریاد زد:

" حتما همین کماندار به آنها برای انجام چنین جنایت مهیبی کمک و مساعدت هم کرده است. آقایان... تمام درها و پنجره های این تالار را ببندید و اجازه ندهید که هیچ یک از این بیگانگان از جایشان بلند شوند. شمشیرهای خود را غلاف در بیاورید. "

بعد بطرف لوئی برگشت و دست خود را روی قبضه شمشیرش گذاشت.



Copyright 1894 by A. & C. Black

THE DUKE DENOUNCING THE KING.

پادشاه بدون اینکه ترسی از خود نشان داده و یا حالت دفاعی بخود بگیرد گفت:

" پسر عموی عزیز... این اخبار بد قدرت تعقل و استدلال را در شما از بین برده است. "

دوک با لحن اهانت آمیزی گفت:

" نخیر... کاری که این اخبار بد کردند این بود که یک رنجش بحق و قدیمی را در من زنده کردند. تو قاتل برادر خود، طغیانگر در مقابل والدین خود و مستبد در مقابل اتباع خود هستی. تو به هم پیمانان خودت خیانت کرده و شرافت نجیب زادگی را مخدوش کرده ای. حالا بچنگ من افتاده ای و من خداوند بزرگ را بخاطر این لطف سپاسگزار هستم. "

در تالار همهمه شدیدی در گرفته و بلبشوی عجیبی حاکم شده بود. بدستور دوک درها بسته شده و جلوی هر در نگهبانی ایستاده بود. در این حال چند نفر از بزرگان فرانسوی از جا برخواسته و آماده دفاع از پادشاهشان شدند. لوئی از وقتی که اورلئآن و دونوآ از زندان خارج شده بودند با آنها یک کلمه صحبت نکرده بود با وجود این صدای رسای دونوآ برغم همهمه شدید شنیده شد که دوک دو بورگوندی را مخاطب قرار داده بود. او بانگ میزد:

" آقای دوک... شما فراموش کرده اید که شما خراجگزار کشور فرانسه هستید و ما میهمانان فرانسوی شما هستیم. اگر دست خود را روی پادشاه ما بلند کنید من بشما قول میدهم که در اینجا از کشته پشته خواهیم ساخت. شما دوک دورلئآن و شما آقایان فرانسوی... بگرد من جمع شوید و هرچه من میگویم همان کار را بکنید. "

در چنین مواقعی است که یک پادشاه باید افراد وفادار بخود را بشناسد. تعداد کمی از نجیب زادگان فرانسوی که پادشاه به آنها اخم میکرد در این شرایطی که با نیروئی طرف بودند که با تعداد اندک آنها ابدا قابل مقایسه نبود با شهامت فوق العاده به طرفداری از پادشاه خود بدور دونوآ جمع شده و آماده کارزار شدند. آنها دسته جمعی بطرف بالای میز، جائی که فرمانروا ها نشسته بودند حرکت کردند.

در همین حال مامورین خصوصی پادشاه که خود آنها را انتخاب کرده بود و به آنها مقام های بالا داده بود ترسیده و از جای خود تکان نمیخوردند. اولین و محترم ترین شخصی که به طرفداری از پادشاه برخواسته بود و با چابکی که هیچ کس در این سن و سال از انتظار نداشت لرد کراوفورد مو سفید بود که راه خود را بسمت دو فرمانروا باز کرده و خود را در بین آن دو قرار داد. او گفت:

" من برای پدر و پدربزرگ او جنگیده ام و به اندروی قدیس سوگند که با یک اشاره او کار دوک بورگوندی را تمام خواهم کرد. "

تمام این وقایع بسرعت برق صورت گرفت و بمحض اینکه دوک حالت تهاجمی بخود گرفت لرد کراوفورد در مقام دفاع از پادشاه خود را در مقابل او قرار داد. بقیه آقایان فرانسوی هم خود را به آنجا رساندند.

دوک که هنوز دستش روی قبضه شمشیرش بود و بنظر میرسید آماده است که دستور حمله بدهد که به کشتار دسته جمعی فرانسویان منتهی میشد . در همین موقع کنت دو کروکُر خود را بنزدیک او رساند و با صدای مهیب خود بانگ زد:

" عالیجناب دوک دو بورگوندی... مواظب باشید که چکار میکنید. اینجا تالار شماست و شما خراجگزار پادشاه فرانسه هستید. خون او را در خانه خود بر زمین نریزید. خون ولینعمت خود را در کاخی که برای او بنا کرده اید محترم بدارید. او اینک مهمان شماست و وظیفه حکم میکند که امنیت او حفظ شود. بخاطر حفظ حیثیت خانوادگی خود انتقام یک قتل جنایتکارانه را با کاری بدتر از آن جبران نکنید. "

دوک گفت:

" کروکُر... از سر راه من دور شو و بگذار من انتقام خود رابکشم. از سر راه من کنار برو که خشم شاهان و شاهزادگان مانند خشم بارگاه ملکوت است. "

کرو کُر از جا تکان نخورد و گفت:

" فقط وقتی که مانند خشم ملکوت حساب شده و عادلانه باشد. والاحضرت بگذارید از شما درخواست کنم که عنان خشم خود را گرفته و کنترل کنید هرچند که ممکن است کاملا در مورد آن محق باشید. و شما سرور من پادشاه فرانسه... از افراد خود بخواهید که کاری که منجر بیک خونریزی به ثمر شود انجام ندهند. "

لوئی که میدید اگر زد و خورد شروع شود کسی رحم به صغیر و کبیر نخواهد کرد گفت:

" پسر عمو اورلئآن ... دونوآ ی مهربان... و شما لرد کراوفورد صادق و وفادار... من از شما میخواهم که نابودی خونریزی را از فکر خود خارج کنید. پسر عموی ما دوک بخاطر از دست دادن یک دوست صمیمی و محترم بحق برآشفته شده است. من بهمان اندازه ایشان قتل اسقف اعظم را محکوم میکنم . مسائل و مشکلات گذشته، آقای دوک را بر علیه ما تحریک کرده و تصور میکنند که ما در این جنایت وحشیانه دست داشته ایم. من بنوبه خود برای گوشمالی مرتکبین این جنایت حاضرم. من بعنوان یک پادشاه که با افسرانش صحبت میکند بشما امر میکنم که عقب بایستید و حتی اگر لازم باشد شمشیر خود را تسلیم کنید. سوگند وفاداری شما ایجاب میکند که بیدرنگ طبق دستور من عمل کنید. "

لرد کراوفورد یک قدم عقب رفته و شمشیر خود را غلاف کرد.

دوک هم بیحرکت ایستاده و برای مدتی طولانی بزمین نگاه میکرد. بعد گفت:

" کروکُر... تو درست گفتی. این حیثیت خانواده ماست که ایجاب میکند که به این پادشاه بزرگ که میهمان ماست احترام گذاشته و از خشم و خشونت چیزی عاید نمیشود. آقایان فرانسوی... شما باید اسلحه های خود به افسران ما تحویل بدهید . فرمانده شما صلح بین دو کشور را عمدا از بین برده است. ولی با وجودیکه ما بخود حق میدهیم که در چنین شرایطی بخشونت رفتار کنیم، از پادشاه فرانسه نمیخواهیم که شمشیر خود را به ما تحویل بدهد. "

دونوآ گفت:

" هیچ یک از ما اسلحه های خود رابشما تحویل نخواهیم داد و از این تالار هم خارج نخواهیم شد. تا موقعیکه مطمئن نشویم که پادشاه ما در امنیت کامل است. "

کراوفورد هم گفت:

" هیچ یک از کمانداران گارد سلطنتی اسلحه خود را زمین نخواهد گذاشت مگر بدستور شخص پادشاه فرانسه. "

لوئی گفت:

" دونوآ ی شجاع... و شما کراوفورد وفادار... پایمردی و شهامت شما قلب مرا شاد میکند ولی من میل ندارم که در یک جنگ نا برابر مردانی نظیر شما را بیجهت از دست بدهم. شمشیرهای خود را تسلیم کنید . بورگوندیهای شریف که این اسلحه های شما را نگهداری خواهند کرد خود خوب میدانند که چگونه از آنها مواظبت کرده و من مطمئن هستم که ایشان از من و شما بخوبی نگهداری خواهند کرد. "

کراوفورد طبق فرمان پادشاه شمشیر خود را بطرف کروکُر پرتاب کرد و گفت:

" این اسلحه را بردار و برای ما توهینی نیست که اسلحه خود را از دست داده ایم چون این یک رودرروئی عادلانه نیست. "

دوک بانگ زد:

" صبر کنید آقایان... شمشیر خود را نگاه دارید. همین قدر که بعنوان یک اصیلزاده به من قول میَدهید که از آن استفاده نکنید برای من کافیست. و شما لوئی والوآ ... خود را زندانی من بدانید تا وقتی که مشخص شود شما در این قتل وحشیانه دخالتی نداشته اید. او را به قلعه ببرید و به شش نفر از همراهانش اجازه بدهید که با او باشند. عالیجناب لرد کراوفورد... افسران گارد شما هم بایستی فورا قلعه را ترک کرده و جای مناسبی برای شما در نظر گرفته خواهد شد. تمام پلهای متحرک را هم از روی خندق جمع آوری کنید. شما دیمبرکور... تمام نگهبانان اسب سوار را جمع کنید و تا صبح هر نیمساعت یکبار به خیابانهای شهر سرکشی کنید. "

او از جا بلند شده و نگاهی پر شرر به لوئی یازدهم انداخته و به اطاقش رفت.

پادشاه گفت:

" آقایان... خبر مرگ تاسف آور دوست و هم عهد دوک او را بشدت تحت تاثیر قرار داده است. من فکر میکنم که شما بهتر باشد به مسؤلیت خود عمل کرده و مطمئن هستم که بعنوان یک نجیب زاده عملی انجام نخواهید داد که آتش جنگ و جدل را فروزان کند. "

کروکُر گفت:

" من تبعه بورگوندی هستیم و بایستی وظیفه خود را انجام بدهیم. امید و آرزوی ما اینست که بین دو فرمانروا صلح برقرار گردد ولی در این ضمن ما فرمان دوک را انجام خواهیم داد.

اعلیحضرت هم همانطور که دوک دستور داد شش نفر را برای حضور در اپارتمان خودشان انتخاب کنند. "

شاه لحظه ای فکر کرد و سپس گفت:

" من میل دارم که اولیور ، افسر فرمانده گارد بالافره . تریستان لرمیت فرمانده دژبان و دو نفر از افسرانش و ستاره شناس من مارتیوس گالیوتی در آپارتمان من حضور داشته باشند. "

کنت گفت:

" خواسته اعلیحضرت بطور کامل اجرا خواهد شد. "

بعد همه بطرف محل اقامت پادشاه براه افتادند.



فصل بیست و هشتم: عدم قطعیت

بعد مرد بی نام نشان با خیال راحت سر روی بالش گذاشت و بخواب عمیقی فرورفت

ناراحت و بی خواب کسی بود که دیهیمی بر سر داشت.

قسمت دوم نمایشنامه هانری چهارم

چهل مرد مسلح با شمشیرهای آخته و مشعل های فروزان لوئی یازدهم پادشاه فرانسه را تحت الحفظ از عمارت شهرداری پرون به قلعه هدایت میکردند. وقتی وارد این قلعه تاریک و غمزده شدند انگار کسی در گوش او گفت که تمام امیدها و آرزوهای خود در بیرون از قلعه جا گذاشته است.

در آن موقع شاید یک احساس پشیمانی به او دست داد که صدها و شاید هزاران نفر افرادی را که بکوچکترین سوءظن و بهانه ای به سیاهچال های خود روانه کرده بود میبایستی چنین احساسی داشته و پادشاه در باطن خود را بخاطر چنین بیرحمی سرزنش میکرد.

نور مشعلها مهتاب رنگ پریده را تحت الشعاع خود قرار داده که نسبت به شب گذشته کمرنگتر و بی رمق تربود. نور قرمز مشعل ها روی دیوارهای قدیمی قلعه آنها را از آنچه بود سیاهتر و غمزده

تر جلوه میداد. آنها به برج بلند قلعه که شب پیش پادشاه در باره آن سؤآل کرده بود نزدیک شدند. او متوجه شد که برای مدتی نامعلوم در این برج زندانی خواهد بود.

برای اینکه ناراحتی و عذاب پادشاه کامل شود . وقتی از محوطه حیاط داخلی قلعه رد میشدند لوئی چشمش به اجسادی افتاد که در هم و برهم روی زمین افتاده بودند و پیدا بود با عجله بالاپوشی روی آنها انداخته که هویت آنها معلوم نشود. معهذا شاه متوجه شد که این اجساد کمانداران گارد او بوده که در آنجا بدست سربازان دوک بقتل رسیده بودند. آنها در جلوی اقامت گاه شب پیش پادشاه به نگهبانی مشغول بودند که افسران دوک به آنها دستور دادند که آنجا را ترک کنند. آنها زیر بار این فرمان نرفته، نزاع و پیکاری پیش آمده و چون تعداد سربازان دوک صدها و یا هزارها برابر تعداد آنها بود همه بقتل رسیده بودند. پادشاه گفت:

" آیا به این مردان شجاع گارد من این اجازه داده شد که جنگی تن بتن داشته و یا صدها نفربناگهان روی سر آنها ریختند.؟ "

بالافره که درست در پشت سر شاه حرکت میکرد گفت:

" البته قدرت در تعداد است. کمتر جنگاوری هست که بتواند در آن واحد با بیشتر از دو نفر بجنگد. خود من هرگز در یک زمان با سه حریف روبرو نشده ام ولی وقتی پای انجام وظیفه بمیان میآید، کسی تعداد دشمنان را شمارش نمیکند. "

پادشاه گفت:

" دوست قدیمی... شما هم خود را آنجا بودید؟ پس من هنوز یک سرباز وفادار هنوز برای خود دارم. "

اولیور از پشت سر پادشاه گفت:

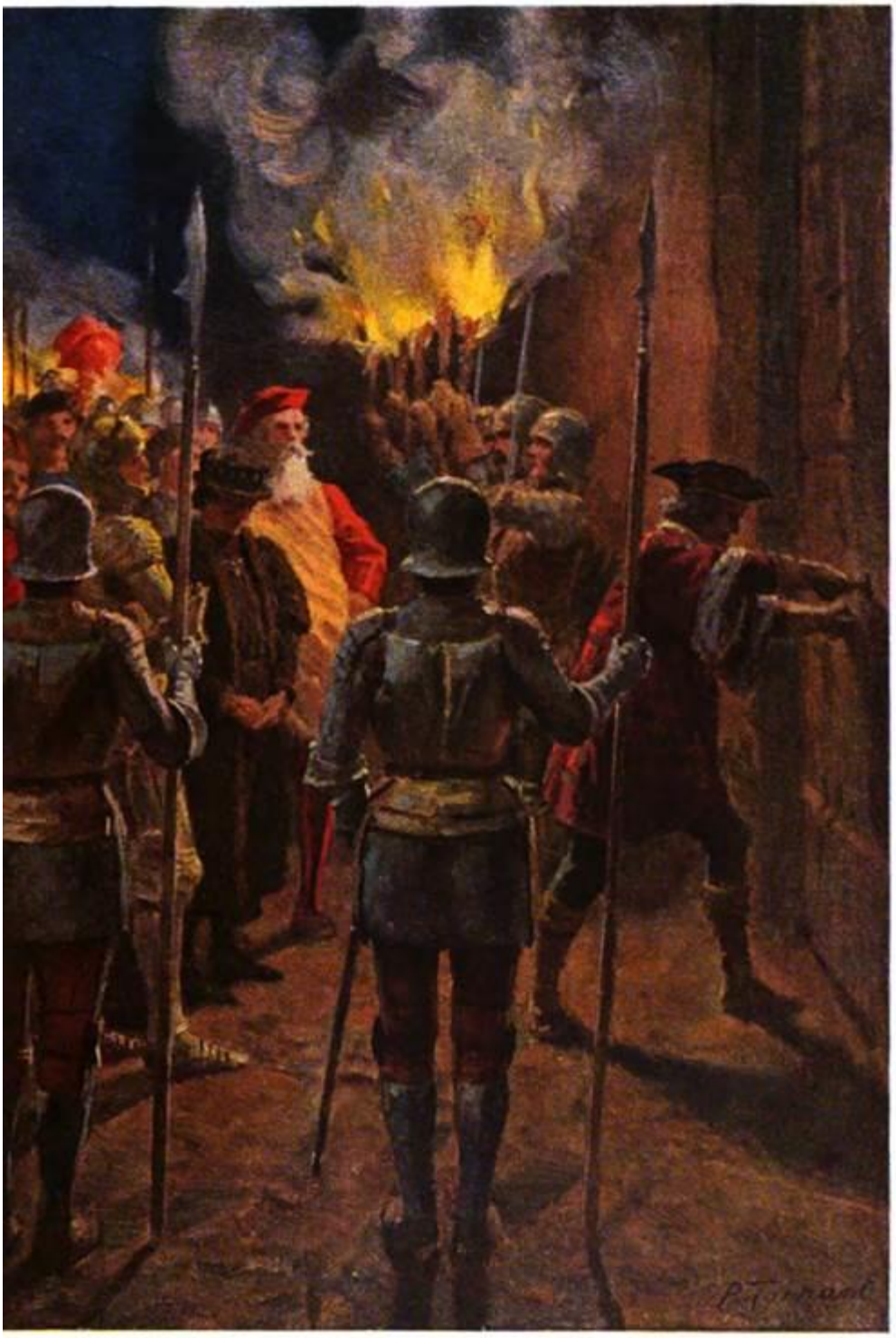
" اعلیضرتا... اگر مرا بعنوان مشاور قبول داشته باشید منهم در خدمت شما هستم. "

فرمانده دژبان تریستان لرمیت هم برای اینکه عقب نماند در جواب او گفت:

" ما همه وفاداریم. برای اینکه اگر آنها اعلیحضرت را بقتل برسانند حتی یک نفر از ما نخواهد بود که یک قدم برای نجات تو بردارد. "

گلوریو دلقک درباری که خود را در جمع همراهان پادشاه جا زده بود با تمسخر گفت:

" به به... به این میگویند یک وفاداری و فداکاری مطلق... "



THE KING A PRISONER

در این حال مدیر قلعه با یک کلید غول آسا سعی میکرد که در زنگ خورده برج را بگشاید. بالاخره مجبور شد از یکی از افراد کروکُر خواهش کند که بکمک او بیاید.

وقتی آنها بالاخره موفق شدند که در برج را باز کنند، شش مرد با مشعل وارد شده و راه را از طریق یک راهرو باریک و طولانی به زندانی نشان دادند. در انتهای این کریدور پلکان سنگی باریکی بود که که به طبقه بالا میرفت. چند خفاش و سایر پرندگان شوم شب از دیدن نور مشلعها و مردانی که آنها را حمل میکردند وحشت زده شده و خود را بدر و دیوار میزدند. مدیر قلعه از پادشاه عذر خواهی کرد که بعلت ضیق وقت موفق نشده که سر و صورتی به وضع داخلی اطاقها بدهد. حقیقت این بود که در بیست سال گذشته هرگز از این اطاقها استفاده نشده بود.

در یکی از اطاقها با عجله وسائل خواب برای پادشاه آماده شده بود و مدیر گفت:

" برای همراهان اعلیحضرت هم رختخواب در تالار قرار داده خواهد شد. اگر اعلیحضرت میل داشته باشند میتوانند آن در کوچک را باز کرده و اطاق کوچکی که ' شارل ساده ' در آن بقتل رسید بچشم خود ببینند. شاید چشمهای اعلیحضرت قویتر از چشمان من پیر مرد باشد و بتوانند خون خشکیده شارل ساده را روی دیوار ببینند. "

بعد با حرارت مشغول باز کردن در کوچک شد.

پادشاه گفت:

" پیرمرد... دست نگهدار... شاید تو در همینجا کشتار تازه تری مشاهده کنی. خون هائی هم روی دیوار باشد که اینطور خشک نشده باشد. حالا عالیجناب کروکُر ... شما چه نظری دارید؟ "

کروکُر که تا این لحظه ساکت ایستاده بود گفت:

" اعلیحضرتا ... من چیزی را که میتوانم بگویم اینست که این دو اطاق بطور کامل در اختیار شما قرار دارد همانطور که اطاق خودتان در قلعه پلسی متعلق بشماست. کروکُر هم نامیست که محال است بتوان با نسبت دادن خیانت و آدم کشی آنرا سیاه کرد. من در بیرون برج تمام مدت مشغول نگهبانی خواهم بود. "

پادشاه گفت:

" بهر حال من مدت زیادی در اینجا نخواهم بود. کروکُر ... عقیده خود شما چیست؟ "

کنت گفت:

" اعلیحضرتا... اینکه دوک دو بورگوندی چه تصمیمی خواهد گرفت در حد من نیست که اظهار نظر کنم ولی این را میدانم که ارباب من یک اشرافزاده بتمام معنی بوده و با وجود تند خوئی، دست بعمل غیر منطقی نخواهد زد. اینرا هم بگویم که بجز یکنفر از مشاوران او، همه بقیه معتقد هستند که همه کارها با ملایمت و دوستی بهتر حل خواهد شد. "

پادشاه دست کنت دو کروکُر را با محبت گرفت و گفت:

" آه... کروکُر... چه خوشبخت است شاهزاده ایکه مشاوری مانند شما را در خدمت خود دارد. نام شما را در تاریخ با حروف طلائی خواهند نوشت. آیا توقع زیادی است من افرادی مانند شما را در اطراف خود داشته باشم؟ "

گلوریو دلقک دربار با تمسخر گفت:

" خیلی از اینجور آدمها در اطراف خود جمع نکنید چون برای متفرق کرده آنها دچار زحمت خواهید شد. "

لوئی به اطراف نگاه کرده و دلقک دربار را دید و گفت:

" آها... آقای اندیشمند ... آیا تو هم اینجا هستی؟.. تو این همه راه را بدنبال ما آمده ای؟ "

گلوریو گفت:

" بله آقا... اندیشمند بایستی بدنبال ابلهان راه بیاید. "

پادشاه گفت:

" آقائی که از سلیمان نبی خردمند تر هستی... آیا با ما سر جنگ داری؟ "

گلوریو گفت:

" نخیر اگر پنجاه اشرفی طلا به من بدهی. "

پادشاه گفت:

" برای چه باید این پول را بتو بدهم. ولی اینطور بنظر میرسد که ما بدمان نمیآید ترا در مملکت خودمان داشته باشیم. "

گلوریو گفت:

" بسیار خوب اعلیحضرت... ولی سؤآل در اینست که اگر شمارا با سرنوشتی که بعنوان یک زندانی در اینجا دارید قضاوت کنم معلوم خواهد شد که کدامیک از ما احمقتر هستیم. "

کنت دو کروکُر به دلقک نیهب زد:

" ساکت و مواظب حرف زدنت باش... تو زبانت خیلی سریع میجنبد. "

پادشاه گفت:

" جلوی اورا نگیرید... مزاح و مسخره بازی کاریست که همه ما بموقع خود انجام میدهیم. حالا دوست خردمند من ... این کیسه پر از اشرفی طلا را بگیر و فراموش نکن که هرگز خود را عاقلتر و فرزانه تر از بقیه مردم فرض نکن. در ضمن لطف کن و بگو ستاره شناس مرا ماریتوس گالیوتی را به اینجا بیاورند. "

دلقک دربار کیسه را در جیب گذاشت و گفت:

" سرور من... امر شما اطاعت خواهد شد. چون من با اطمینان بشما میگویم که میدانم او در این لحظه در کجاست. فیلسوفان و ستاره شناسان هم مانند بقیه احمق ها در اولین فرصت خود را بمیخانه میرسانند. "

لوئی یازدهم رو به کروکُر کرده و گفت:

" آقای کروکُر... آیا لطف کرده و به این ستاره شناس من اجازه ورود به اینجا را خواهید داد؟ "

کنت گفت:

" ورود او به اینجا هیچ اشکالی ندارد ولی به من دستور اکید داده شده که کسی از اینجا خارج نشود. حالا من به اعلیحضرت شب بخیر گفته و ترتیبات استراحت افراد را در سالن بزرگ خواهم داد. "

پادشاه گفت:

" آقای کنت... خودتان را بخاطر آنها ناراحت نکنید... آنها مردان جنگ بوده و بسختی عادت دارند. در ضمن من فقط مایل هستم گالیوتی را ببینم و برای امشب دیگر میل ندارم کسی از خارج وارد اطاق من بشود. "

کنت گفت:

" تمام کسانی را که به وجودشان احتیاج ندارید از اینجا خارج خواهند شد. "

کنت کروکُر از اطاق خارج شد و لحظه ای بعد صدای استقرار نگهبانان شب در مواضع تعیین شده بگوش رسید. لوئی به زیردستانش گفت:

" دوستان من... به تالار بروید ولی وارد رختخواب نشوید و حاضر برای انجام عملیات باشید. "

وقتی همه از اطاق بیرون رفتند لوئی که بیتاب شده بود مانند دیوانه ها در طول و عرض اطاق پا بزمین میکوبید. او با خود میگفت:

" شارل ساده را در این اطاق بقتل رساندند. حالا نوبت لوئی ابله است. این شهر نشینان آشوب طلب لیژ که طغیان و شورش از نان شب برای آنها لازم تر است نمیتوانستند چند روز دیگر صبر کرده تا من با این دوک بورگوندی قرار و مدارم را بگذارم؟ آنهم از آن خوک وحشی آردن که بقدری بخون تشنه است که تاب تحمل ندارد. ولی از همه اینها بدتر آن کاردینال است که اگر من به مملکت خودم برگشتم پوست از سرش خواهم کند. این مارتیوس گالیوتی شیاد هم ازدست من فرار نخواهد کرد. ترکیب ستارگان... و من احمق بودم که به این مزخرفات گوش کرده و باور میکردم. حالا من خدمت او خواهم رسید ولی قبل از هر چیز بایستی دعا خود را بخوانم. "

او زانو زده و به دعا خواندن مشغول شد. بعد از آن در اطاق را باز کرده و بالافره را احضار کرد. بالافره وارد اطاق شده و احترامات نظامی را بجا آورد. پادشاه گفت:

" سرباز خوب من... تو زمان طولانی است که در خدمت من هستی. در این مدت برغم اینکه به من صادقانه خدمت کرده ای ترفیع زیادی نگرفته ای. حالا من میخواهم به این دوست وفادار

خودم پاداشی بدهم. ولی شخص دیگری هم هست که من مایلم بخاطر خیانتی که کرده است گوشمالی سختی بدهم. مارتیوس گالیوتی این شخص است. او باعث شد که من خود را بچنگ دشمن خونخوار خود دوک دو بورگوندی بیاندازم. "

بالافره گفت:

" من او را بیک مبارزه دعوت میکنم و اینطور که گفته میشود این مرد هم اهل کارزار بوده و از شمشیر خود بخوبی استفاده میکند. دوک که خودش مرد جنگ است شک نیست که گوشه ای به ما خواهد داد که برروی یکدیگر شمشیر بکشیم. اگر من او را از پا در آوردم برای من این افتخار باقی خواهد ماند که یکی از دشمنان اعلیحضرت را نابود کرده ام. "

پادشاه گفت:

" من شهامت ترا تقدیر میکنم ولی این مرد تبه کار قوی هیکل و پر قدرت است و من میل ندارم که زندگی سرباز وفادارو شجاع خود را بخاطر او بخطر بیاندازم. "

بالافره گفت:

" من اگر جرات نکنم که با قویتر از خودم طرف شوم سرباز شجاعی نیستم. من سواد خواندن و نوشتن ندارم و از اینکه با این شخص که در تمام زندگی، راحتی و تنبلی پیشه کرده است روبرو شوم ترسی ندارم. "

پادشاه گفت:

" بالافره... با این وجود من مایل نیستم که ترا در چنین شرایطی بخطر بیاندازم. این فرد خائن بزودی به اینجا خواهد آمد . هرموقع که صلاح دانستی او را به گوشه ای کشیده و با خنجر خود قلب او را از هم دریده و به او اجازه دفاع نده. آیا منظور مرا درک میکنی؟ "

بالافره گفت:

" بله درک میکنم... ولی باید به اطلاع اعلیحضرت برسانم که این کار را به این صورت قادر نیستم انجام بدهم. من یک سگ را اگر با من حمله نکرده باشد نمیتوانم بکشم. " لوئی گفت:

" من نمیدانستم که تو این چنین رقیق القلب باشی. اینطور که به من گفته شده بود تو مردی هستی که از فرصتهای مساعد برای ترقی استفاده میکنی. "

بالافره گفت:

" ولینعمت بزرگوار من... من هرگز از دشمنان شما نه ترسیده ام و نه از خون آنها گذشته ام ولی وقتی که شمشیر بدست داشته اند. من عرض میکنم که اگر ستاره شناس یک فرد خائن است با او مانند یک خائن رفتار شده و به اعدام محکوم شود. فرمانده دژبان شما با مردانش که عامل اعدام هستند هم اکنون در اینجا بوده و کاری را که از دست یک اصیلزاده اسکاتلندی بر نمیآید، با کمال میل انجام میدهند. "

پادشاه گفت"

" خوب گفتی ولی حداقل اینکار را میتوانی بکنی که در موقع اجرای حکم لکم حکم جلوی این در نگهبانی داده و بهیچ کس اجازه ورود ندهی. "

بالافره گفت:

" اگر تمام سپاه پرون حمله کنند من در مقابل آنها خواهم ایستاد. "

پادشاه گفت:

" حالا گوش کن... وقتی گالیوتی وارد شده و در پشت سر او بسته شد جلوی در ایستاده و تا شخص خود من اجازه نداده ام کسی حق ورود به این اطاق را نخواهد داشت. حالا برو و فرمانده دژبان را به اطاق من بفرست. "

بالافره از آنجا خارج شد و لحظه ای بعد تریستان لرمیت وارد اطاق شد.

پادشاه گفت:

" خوش آمدی دوست من... در باره این اوضاع چه فکر میکنی؟ "

فرمانده دژبان گفت:

" افرادی که محکوم به اعدام شده اند اگر دوک آنها را نبخشد همگی جان خود را از دست خواهند داد. "

پادشاه گفت:

" ببخشد یا نه کسی که ما را به این تله انداخت بایستی جلوتر از همه به دنیای دیگر وارد شود. "

بعد با لبخند شوم و مهیبی گفت:

" تریستان... تو برای ما بارها احکام عدالت را اجرا کرده ای حالا بایستی آخرین کار را برای من انجام بدهی. "

تریستان گفت:

" سرور من... من حاضرم... من آدم ساده ای هستم ولی بی چشم و رو نیستم. شما حکم را اعلام کنید و آن بیدرنگ اجرا خواهد شد. درست مثل موقعی که روی تخت سلطنت نشسته بودید. آنها ممکن است مرا مجازات کنند ولی برای من اهمیتی نخواهد داشت. "

لوئی گفت:

" این همان چیزی است که از دوست خودم انتظار داشتم. آیا تو همکاران خود را با خود آورده ای؟ "

تریستان گفت:

" سه نردبان و آندره کوچک اینجا هستند. ما بهمراه اعلیحضرت زنده خواهیم ماند یا جان خود را از دست خواهیم داد. ولی من میخواهم مطمئن شوم که کسی را که باید اعدام شود بخوبی شناسائی کرده ایم. در گذشته چند بار این اشتباه پیش آمده بود که افرادی را اعدام کردیم که ببیگناه بودند. "

پادشاه گفت:

" کسی که باید اعدام شود گالیوتی ستاره شناس است. این مرد همه ما را به اینجا آورد و بچنگ دوک انداخت. "

تریستان گفت:

" ما هم انتقام خود را خواهیم گرفت. اگر آخرین حرکت زندگی من هم باشد مانند یک زنبور او را نیش خواهم زد. "

پادشاه گفت:

" من روحیه قابل اطمینان بودن ترا میشناسم و میدانم که در انجام وظیفه هرگز کوتاهی نخواهی کرد. حالا برو و کشیشان را برای دعای آخر محکوم خبر کن. "

تریستان گفت:

" سرور من... این اجرای حکم را اعدام را میل دارید در حضور خودتان انجام گیرد؟ "

لوئی این پیشنهاد را رد کرد و تاکید کرد که همه چیز برای اجرای حکم آماده بوده و با اشاره او بلافاصله انجام گردد.

تریستان گفت:

" در اینصورت وقتی ملاقات شما با او تمام شد به من اشاره ای کرده و اگر هنوز عقیده خود را عوض نکرده باشید ما کار خود را بمحض خروج او از اطاق شما انجام خواهیم داد . "

پادشاه گفت:

" تو موجود شکاک و مظنونی هستی... من بتو میگویم که من عقیده خود را عوض نخواهم کرد. ولی اگر در موقع ترک اطاق من به او گفتم ' ملکوتی در بالای سر ماست ' کار خود را به انجام برسانید ولی اگر گفتم ' برو بسلامت ' تو متوجه خواهی شد که من عقیده خود را عوض کرده ام. "

فرمانده دژبان اطاق لوئی را ترک کرده و بدنبال دستیار های خود رفت. آنها بهمراه اولیور و بالافره در سالن بزرگ چرت میزدند. فرمانده دژبان به جلادهای خودش گفت:

" رفقا... شاید شما در این فکر بودید که کار اصلی ما در اینجا تمام شده است ولی شهامت داشته باشید... فرمانده عالیقدر ما همیشه بفکر ما هست و کاری را که شما دوست دارید برای شما فراهم کرده است. اینکار باید بطرز خیلی خوبی صورت بگیرد چون اسم ما در تاریخ نوشته خواهد شد. این حکم در باره این مرد جادوگر یونانی مارتیوس گالیوتی بایستی انجام گیرد. "

آندره کوچک گفت:

" اینهم امری کاملا طبیعی است. اینجور آدمها پیوسته در آخر در کنار چوبه دار پیدایشان میشود. "

سه نردبان گفت:

" تنها مشکل ما این خواهد بود که این مرد بیچاره بدون اعتراف و بقیه تشریفات مذهبی باید بمیرد. "

فرمانده دژبان گفت:

" ساکت باش... این مرد یک کافر بالفطره است . یک ارتش کشیشان هم نخواهند توانست گناهان او را آمرزش کنند. ولی من بایستی بشما بگویم که بایستی از خنجرهای خود برای کشتن او استفاده کنید. اینجا وسیله ای نیست که شما او را به دار یا درخت بیاویزید. "

سه نردبان گفت:

" من همیشه با خودم یک رشته طناب قوی حمل میکنم که اگر لازم باشد از آن استفاده کنم. حالا مورد استفاده آن ظاهر میشود. "

آندره کوچک هم گفت:

" منهم یک قرقره فلزی همیشه با خود دارم که میتوانم آنرا بهر گوشه ای از این اطاق متصل کرده و طناب را دور آن بیاندازم. "

فرمانده دژبان گفت:

" شما ماموران بسیار آینده نگری هستید. یک تیرک در بالای آن در وجود دار که تو میتوانی قرقره خود را به آن وصل کرده و طناب را دور قرقره بیاندازی. "

جلادان لایق با ظرافت یک صنعتگر ماهر بکار مشغول شده و با خوشحالی از اینکه بکار مورد علاقه خود فرا خوانده شده بودند یک دار مطمئن و مستحکم را آماده کردند. خود فرمانده چندین بار طناب را امتحان کرده و از کار آن رضایت حاصل کرد. وقتی او با اشتیاق و تحسین بکار عوامل خود نگاه میکرد، الیور در گوشه ای نشسته و در افکار خود غوطه ور بود. لودویک لسلی، بالافره هم که از سرو صدای آنها بیدار شده به فعالیت های آنها بی توجه بود. او از اینکه در این کار مشارکتی ندارد بسیار راضی بود.



فصل بیست ونهم: اتهام متقابل

وقت هنوز نگذشته است... عمل شیطانی که انجام میدهی

او هنوز ترا ترک نکرده است

دوستانی که برای او کارهای سخت انجام دادند

مانند کوری که توسط مردی بینا همراهی شود

و شانه خود را در اختیار او بگذارد

او را در راه پر از دست انداز تا آخر جلو برد

و در آنجا او را بپائین پرتاب کرد.

یک نمایشنامه قدیمی

وقتی پادشاه از گلوریو خواست که بدنبال مارتیوس گالیوتی برود، دلقک دربار با کمال میل خود را بمیکده شهر کوچک پرون رساند که ستاره شناس را دید که در گوشه ای کنار کوره آتش نشسته و مشغول صحبت با یک زن که از لباسهایش پیدا بود متعلق به مشرق زمین است بود. وقتی گلوریو به آنها نزدیک شد آنها از جا برخواسته و قصد ترک میخانه را داشتند. ستاره شناس گفت:

" حالا اخباری بگوش خواهد رسید که میتوان صد در صد به صحت آن اطمینان داشت. "

بعد سعی کرد خود را در میان جمعیت از نظر پنهان کند. دلقک دربار گفت:

" پسر عموی فیلسوف... پروردگار وقتی یک نگهبان را دور میفرستد یکی دیگر بجای او میگمارد. یک احمق رفته است و احمق دیگری جای او را پر خواهد کرد تا شما را به آپارتمان لوئی یازدهم فرانسه هدایت کند. "

مارتیوس به سوءظن به او نگاه کرده و گفت:

" آیا شما پیغام رسان پادشاه هستید؟ "

گلوریو گفت:

" بله آقا... وقتی قدرت ، دیوانگی را پی خرد و فرزانگی میفرستد نشانه خوبیست که مریض پایش را در کجا بگذارد. "

گالیوتی گفت:

" حالا اگر فرض کنیم من به این پیغام در این وقت شب با چنین پیغام رسانی ترتیب اثر ندادم و به آنجا نرفتم چه پیش خواهد آمد؟ "

گلوریو گفت:

" در آن صورت ما مشورت خواهیم کرد که راه ساده حمل کردن شما به آنجا چیست؟ در پشت در ده یا یازده نفر بورگوندی قوی هیکل ایستاده اند و آن مرد... کروکُر مرا مامور رساندن پیغام کرد. و شما بدانید که دوست من دوک دو بورگوندی و خود من دیهیم شاهی را از سر لوئی فرانسه بر نداشته ایم هرچند که او به اندازه کافی الاغ بود که آنرا در اختیار ما بگذارد . خلاصه کلام اینکه او هنوز قدرت پادشاهی خود را روی اتباعش دارد. خود شما هم جزو همان ها محسوب میشوید. "

گالیوتی که دید امکان هیچ مقاومتی نیست گفت:

" آقا... من بدنبال شما خواهم آمد. "

در حالیکه آنها بطرف قلعه میرفتند دلقک گفت:

" شما وضع خوبی دارید چون ما این قوم و خویش خود، آقای لوئی فرانسه را مانند شیر گرسنه ای در قفس نگاه داشته ایم. هر چند وقت یکبار بزغاله یا بره ای را جلوی او میاندازیم که از گرسنگی تلف نشود. "

مارتیوس گفت:

" آیا شما منظورتان اینست که پادشاه خیال دارد به من صدمه جسمی وارد کند؟ "

دلقک گفت:

" جواب این سؤآل را خود شما بهتر از من میدانید چون هرچند که امشب قدری هوا گرفته است هنوز میتوان ستاره ها را مشاهده کرد. پس حتما قادر هستید که آینده خود را پیش بینی کنید. من فقط توصیه مادرم را بخاطر میآورم که میگفت هیچگاه به موش صحرائی بزرگ که در تله افتاده است نزدیک نشوید چون این حیوان هرگز تا این حد مستعد گاز گرفتن نخواهد بود. "

ستاره شناس دیگر سؤآلی نکرد و دلقک از آنجائیکه حرفه او چنین بود بطور دائم به او گوشه و کنایه میزد تا بالاخره به نزد نگهبانان قلعه رسیدند و دلقک او را همه موانع رد کرده و وارد برجی که پادشاه در آن بود کرد.

ندائی که دلقک به ستاره شناس داده بود ندیده گرفته نشد و او احساس کرده بود که در این احضار بیموقع راز و رمزی نهفته است. رفتار تریستان فرمانده دژبان که او را به اطاق پادشاه راهنمائی کرد او را بیشتر مظنون نمود. به اینجهت او تصمیم گرفت که اگر به او حمله ای شد با تمام قدرت از خود دفاع نماید. با چنین تصمیمی او با قدمهای محکم وارد اطاق شده و جلوی پادشاه که کاملا معلوم بود برآشفته است ایستاد و گفت:

" تمام سیارات و ثوابت به اعلیحضرت شادباش میگویند. تمام کهکشانهای شیطانی هم تاثیر زهر آگین خود را از روی ولینعمت من بردارند. "

پادشاه گفت:

" وقتی به اطراف خود نگاه کنید، فکر کنید که در کجا واقع شده و چگونه توسط صدها سرباز مسلح کنترل میشود، اینطور بنظر میرسد که سیارات و ثوابت خوب توجه خود را از من دریغ داشته و نصیب من فقط تاثیرات زهر آگین کهکشانهای شیطانی شده است. مارتیوس گالیوتی... آیا از خودت خجالت نمیکشی که مرا در اینجا بصورت یک زندانی میبینی که بخاطر پیش بینی های احمقانه تو به این روز افتاده ام؟ "

فیلسوف بی پروا جواب داد:

" و شما پادشاه بزرگ از خود خجالت نمیکشی که با اولین اخم تقدیر و سرنوشت، روی خود را از علم برگردانده و مانند یک ترسوی بز دل ازاولین صدای چکاچک شمشیر، پا به فرار میگذاری. درست مانند آن مسابقه دهنده ترسو که از اشباح غیرواقعی رم میکند. "

پادشاه گفت:

" اشباح غیر واقعی؟... آیا این سیاهچال بنظر تو غیر واقعی است؟ اسلحه های سربازان دشمن دوک دو بورگوندی خلاف واقع هستند؟ پس چه چیز بنظر تو واقعی است؟ "

مرد دانا به آرامی ولی با قاطعیت گفت:

" عدم درک و فهم، جهل و نادانی و تعصب و پیش داوری. اینها عناصر شیطانی هستند. باور کن که پادشاهی که در ناز و نعمت غوطه ور است اگر جاهل و متعصب باشد از یک مرد فرزانه که در

سیاهچال افتاده و دست و پایش درغل و زنجیر است کمتر آزاد میباشد. در راه رسیدن به این هدف، من راهنمای تو هستم و خود تو میبایستی از من تبعیت کنی. "

پادشاه بتلخی گفت:

" و این آزادی فیلسوفانه تو بود که ما را به این روز انداخت . اینطور که تو در قلعه پلسی به من وعده میدادی، من بجای این زندان میبایست حالا فرمانروای تمام ممالک اطراف باشم. ولی من الآن تاج و تخت خود را از دست داده و در گوشه این برج مشئوم اسیر هستم. برو آقا و فکر نکن که این کارها تنبیهی در بر ندارد. بالای سر ما بارگاه ملکوت الهی است. "

مارتیوس گفت:

" من شما را بحال خود نمیگذارم... من تا وقتی روی تاج سلطنت شما درخشان ترین جواهر روی زمین ظاهر نگردد ولینعمت خود را که شایسته چنین مقامی است رها نمیکنم. "

پادشاه گفت:

" حرفت را بزن... این تملق ها دردی را دوا نمیکند و من عقیده خود را عوض نخواهم کرد. اعتراف کن که من یک احمق هستم و تو یک آدم حقه باز. "

ستارج شناس با شهامت گفت:

" تو از راز و رمز انوار مقدس ستارگان چگونه سر در میآوری؟ به من بگو که آنها روی عناصر مانند آب و خاک تاثیر ندارند. ماه که از همه کواکب ضعیفتر است و علت آن نزدیک بودنش به این زمین نکبت بار است جذر و مد هائی تولید میکند که نقشه اقیانوس ها بر هم میریزد . حالا تو لوئی دو والوآ... اعتراف کن که مانند آن مسافر کشتی نیستی که با ناخدای خودش سر جنگ میگیرد چون گاهگاهی و بطور موقت بر حسب جهت وزش باد حرکتش کند شده و حتی گاهی در جهت مخالف حرکت میکند. عقل تو کجا رفته است که درک کنی چیزی را که بطور لحظه ای مشاهده میکنی شاید در جهت بر آوردن آرزوهای تو باشد؟ "

پادشاه با عجله گفت:

" بیادم آوردی... آیا این تو نبودی که میگفتی جوان اسکاتلندی ماموریت خود با موفقیت بپایان رسانده و همه چیز بنفع ما تمام خواهد شد؟ این کذب محض است. تو مرا فریب دادی. "

ستاره شناس گفت:

" درست برعکس... همه چیز همانطور پیش رفت که من پیشگوئی کرده بودم . من از این پیروزی بزرگ علم بر جهل در پوست نمیگنجم. من بتو گفتم که این جوان در این ماموریت بتو وفادار خواهد ماند، آیا این حرف من اشتباه از کار در آمد؟ من بتو گفتم که او از توطئه های شیطانی سر افراز بیرون خواهد آمد... آیا این پیش بینی من اشتباه بود؟ اگر حرف مرا قبول نداری برو از خیرالدین مغربی کولی سؤآل کن. "

رنگ پادشاه از شدت شرم و خشم قرمز شد. ستاره شناس ادامه داده و گفت:

" من بتو گفتم که ترکیب ستارگان نشان میدهد که در راه او خطرات فراوانی کمین کرده است. آیا پیش بینی من کاملا درست از آن در نیامد؟ من بتو گفتم که نتیجه کار او در آخر بنفع تو تمام خواهد شد. "

شاه گفت:

" نفع من در این میان خیلی زود معلوم شد. من با چنین آبرو ریزی به گوشه زندان افتاده ام. "

ستاره شناس گفت:

" خیر اشتباه میکنی... ما هنوز به آخرش نرسیده ایم. طولی نخواهد کشید که بزبان خودت منافعی را که نصیبت شده تایید خواهی کرد. "

شاه گفت:

" حالا تو هم مرا فریب میدهی و هم به من توهین میکنی. ملکوتی بالای سر ما قرار گرفته است. "

گالیوتی از جا برخواست که آنجا را ترک کند. لوئی گفت:

" یک لحظه صبر کن... به این سؤآل من جواب بده... آیا این علم تو قادر است بتو بگوید که زندگی تو چه موقع تمام خواهد شد.؟ "

گالیوتی گفت:

" فقط وقتی که سرنوشت من به سرنوشت شخص دیگری گره خورده باشد. "

لوئی گفت:

" من منظور ترا درک نمیکنم. "

ستاره شناس گفت:

" ای پادشاه... پس بدان و آگاه باش که ستارگان به من گفته اند که مرگ من درست بیست و چهار ساعت قبل از مرگ خود تو اتفاق خواهد افتاد. "

رنگ از صورت پادشاه پرید و فریاد زد:

" صبر کن... صبر کن... آیا مرگ من و تو در چنین فاصله کمی اتفاق خواهد افتاد؟ "

گالیوتی با قاطعیت گفت:

" در فاصله بیست و چهار ساعت از مرگ من. اگر یک ذره واقعیت در انوار مرموز این ستارگان وجود داشته باشد همانا این پیش گوئی است. "

پادشاه دست ستاره شناس را گرفت و از جلوی در دور کرد و گفت:

" صبر کن... الآن نرو... مارتیوس گالیوتی ... من برای تو یک ارباب خوب و رئوف بوده ام. ترا ثروتمند کرده، پیوسته دوست خودم محسوب کرده، همدم من بوده ای و به من علم آموخته ای. آیا در این پیشگوئی های تو حقیقتی نهفته است؟ آیا این جوان اسکاتلندی وجودش در پایان بنفع من تمام خواهد شد؟ اعتراف کن که همه این پیش گوئی ها دروغی بیش نیست. اعتراف کن... بتو از جانب من آزاری نخواهد رسید. من تاج و تخت خود را از دست داده و بزندان افتاده ام . حالا حقیقت برای من از تاج و تخت هم مهمتر است. "

گالیوتی گفت:

" فقط زمان ثابت خواهد کرد که حق بجانب چه کسیست . در این مورد خاص دو یا سه روز صبر و تحمل همه چیز را برای شما روشن خواهد ساخت. اگر شما از رفتار و کردار کوئینتین دوروارد راضی نبوده و نفع او شامل حال شما نشد هر کاری که میل دارید انجام بدهید. "

پادشاه که هنوز بازوی او را در دست داشت ستاره شناس را بسمت در برده، در را باز کرد و بصدای بلند گفت:

" در این باره فردا بیشتر صحبت خواهیم کرد. حالا برو بسلامت... برو بسلامت. "

او سه مرتبه این حرف را تکرار کرد ولی هنوز نگران بود که مبادا فرمانده دژبان متوجه منظور او نشده و به ستاره شناس حمله ور شوند. او اشاره ای به تریستان کرد و بار دیگر گفت:

" برو بسلامت. "

سه نردبان و آندره کوچک که خود را برای تفریح بزرگی آماده کرده بودند، با ناراحتی زاید الوصفی هر یک بگوشه ای رفته و زانوی غم ببغل گرفتند.

به این ترتیب یک شب در برج قلعه پرون سپری شد. در صبح زود پادشاه اولیور را احضار کرد و اولیور او را با جامه اطاق خواب دید و از تغییراتی که یکشب در زندان برای پادشاه رخ داده بود دچار حیرت شد. او دهان باز کرد که نگرانی خود را از وضع شاه ابراز کند ولی شاه با اشاره ای او را خاموش کرد. بعد شاه به او دستوراتی داد که بر اساس آن الیور میبایستی در دربار دوک دوستانی برای پادشاه پیدا کند.

اولیور از حضور ذهن پادشاه غرق تعجب شده و در حدود دو ساعت بعد با کسب اجازه از کنت دو کروکُر بخارج از برج رفته و مشغول انجام دستورات اربابش شد. پادشاه هم بار دیگر ستاره شناس را به اطاق خود احضار کرده و با او مذاکره کرد. سپس در آرامش لباسهای خود را بتن کرده و وقتی کنت دو کروکُر بدیدن او آمد از خونسردی و رفتار شاهانه او غرق تعجب شده بود. او شنیده بود که دوک شب قبل را بسیار سخت گذرانده و در این حالت مشوش و خشمگین هیچ بعید نبود دستوراتی صادر کند که جان پادشاه را بخطر بیاندازد.



فصل سی ام: عدم قطعیت

مشاوران ما مانند برگ درختان پائیزی بلرزه افتاده اند

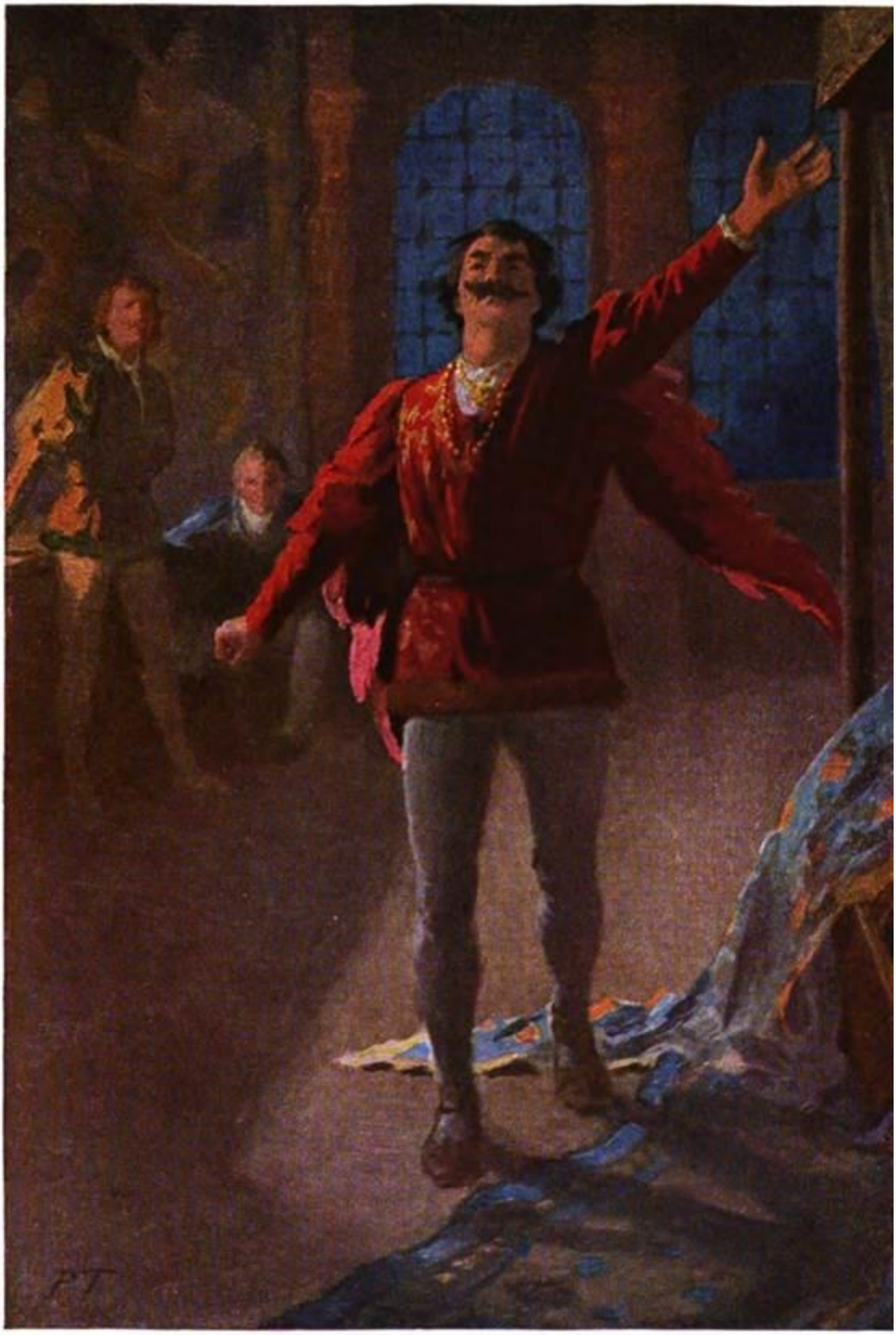
جریانات جلسه همه را به خشم و خشونت کشانده است.

یک نمایشنامه قدیمی

اگر در شبی که گذشت لوئی نگران و آشفته بود دوک دو بورگوندی که اختیار کنترل خشم خود را نداشت و اجازه میداد این خشم آزادانه روی رفتار از اثر بگذارد از استراحت محروم شده و وضع روحی مشوش و غیر متعادلی داشت.

بر طبق رسم آن روزها دو نفر از مشاوران نزدیک و مورد اعتماد او دیمبرکور و کومین در اطاق خواب او حضور داشتند. برای آنها تختخوابهای کوچکی فراهم شده که نزدیک تخت دوک قرار داده بودند. هرگز در گشته حضور آنها تا این اندازه مهم نبود. ذهن دوک مانند یک آتشفشان شده بود که هر لحظه امکان انفجارش میرفت.

دوک از در آوردن لباسهایش و پوشیدن لباس خواب سرباز زد و در طول شب بارها از جا پریده و دستخوش شدیدترین عکس العمل های روحی شده بود.



HE SPENT THE NIGHT IN A SUCCESSION OF THE MOST VIOLENT BURSTS OF PASSION

در لحظاتی دوک بدون وقفه با مشاوران خود صحبت کرده، آنها بدقت سعی میکردند که مسیر فکری او را عوض کرده و کاری بکنند که دوک قدری آرام بشود، ناگهان دوک خود را با صورت روی تختش میانداخت و برای مدتی یک کلمه حرف نمیزد. بعد همچنانکه روی تخت دراز کشیده بود مطالبی عنوان میکرد که از خشم او سرچشمه گرفته بود. او تمام قدیسین را شاهد میگرفت که جنایت ویلیام دو لامارک را به شدیدترین وجهی تلافی کند. همینطور ساکنان شهر لیژ و هر کسی که آنها را تحریک و کمک کرده بود. واضح بود که او از این ' هر کس ' منظوری جز پادشاه فرانسه نداشت. دوک از تصمیم خود برای دعوت از دوک دو نرماندی برادر پادشاه فرانسه که لوئی با او دشمن خونی بود، برای آمدن به بورگوندی صحبت کرد.

یک شبانه روز دیگر هم به همین ترتیب گذشت و در این مدت دوک نه چیزی خورده و نه استراحتی کرده بود. لباسهایش را عوض نکرده و اطرافیان نگران شده بودند که مبادا کار او به جنون بکشد. ولی با گذشت زمان او رفته رفته آرامتر شده و با مشاورانش جلسه مشورتی گذاشت.

در این میان خیلی از افراد دوک از الطاف پادشاه بهره مند شده و عده ای دیگر هنوز در فرانسه املاکی داشتند که رابطه خوب با پادشاه به آنها امکان استفاده از آنها را میداد. هیچ شکی نبود که بارسنگین قاطران در همین مدت بطور محسوسی سبک شده بود.

روز سوم کنت دو کامپوباسو که خوانندگان ما بیاد دارند که شارل دو بورگوندی او را برای ازدواج با کنتس دو کروی در نظر گرفته بود به دربار وارد شد. بنفع پادشاه بود که این اتفاق در روزهای اول

خشم دوک دو بورگوندی انجام نگرفته بود. بلافاصله بعد از ورود او یک جلسه با شرکت این کنت ایتالیائی، مشاوران و خود دوک تشکیل گردید.

در این جلسه کامپوباسو مثالی برای دوک زد که در آن روباه به مرد مسافری که در راه بیک افعی برخورد کرده بود نصیحت کرد که بلافاصله افعی را از بین ببرد. مرد مسافر افعی را در سینه خود گذاشت و از او مواظبت کرد. افعی که در ابتدا بیحال شده بود از گرمای تن مرد مسافر جان گرفت و مرد بیچاره را گزید. کومین که متوجه شد چشمان دوک از شنیدن این پیشنهاد برق زد فورا گفت که اینطور از قرائن بر میآید که لوئی خود شخصا دخالتی در جنایتی که در لیژ اتفاق افتاد نداشته است. کشتن لوئی باعث خواهد شد که تمام زمامداران اروپا که حتی اگر رابطه دوستانه با بورگوندی ندارند دشمن هم نیستند بصف دشمنان دوک ملحق شوند. او در آخر گفت که او پیشنهاد نمیکند که لوئی را بدون قید و شرط آزاد کنند و دوک میتواند از این شرایط استفاده کرده و قرارداد خوبی در جهت منافع بورگوندی با او امضا کند. دیمبرکور، کرو کُر و بقیه رفتار خشونت آمیزی را که کامپوباسو پیشنهاد کرده بود رد کرده و امضا یک قرارداد مناسب را بمراتب بهتر از زیر پا گذاشتن اصول میهمان نوازی پیشنهاد کردند.

دوک در حالیکه بزمین خیره شده بود با اخمهای در هم بتمام این مطالب در سکوت گوش فرا داد. وقتی کنت دو کروکُر متذکر شد که او هیچ نشانه ای از اینکه پادشاه فرانسه در کشتن اسقف اعظم دست داشته ندیده است برقی از چشمان دوک پرید و به او گفت:

" کروکُر... آیا تو هم صدای سکه های طلای فرانسه بگوشت خورده است؟ شاید هم قدری از آنها بدستت خورده است. آیا کسی جرات اینرا دارد که اظهار کند که لوئی مسبب این شورش و کشتار در فلامان نبوده است؟ "

کروکُر گفت:

" سرور من... دستان من عادت به تماس با طلا را ندارند چون تمام وقت در حال تماس با آهن و فولاد هستند. من بهیچوجه قصد انکار دخالت لوئی در امور سیاسی منطقه را ندارم و به احتمال خیلی زیاد تحریکات او باعث شورش شده است. ولی بهمین اندازه من اطمینان دارم که او در قتل اسقف اعظم دست نداشته است . یکی از ماموران او به این کار در همان قلعه بشدت اعتراض کرده است. اگر عالیجناب میل داشته باشند من میتوانم این مرد را برای شهادت به اینجا بیاورم. "

دوک گفت:

" من مایلم شهادت این مرد را بشنوم. خدا میداند که من بهیچوجه مایل نیستم که ناعادلانه رفتار کنم. من خودم از لوئی فرانسه بازجوئی خواهم کرد و اگر مشخص شود که او در این جنایت گناهی نداشته است برای کارهای خلاف دیگری که کرده مجازات سبک تری در انتظارش خواهد بود. ولی اگر گناهکار باشد چه کسی میتواند ادعا کند که زندگی او پر ارزش تر از زندگی اسقف اعظم میباشد؟ "

دوک برای عوض کردن لباسش از اطاق بیرون رفت.

دیمبرکور به کومین و کروکُر گفت:

" زندگی لوئی و از آن بدتر آبرو و حیثیت بورگوندی به موئی بسته است. کومین... بسرعت خود را به قلعه برسان و به لوئی حالی کن که طوفان نزدیک میشود. او اگر کشتیبان خوبی باشد ممکن است بتواند خود را نجات دهد. من مطمئن هستم که این سرباز گارد حرفی نخواهد زد که به ضرر پادشاهش باشد. "

کروکُر گفت:

" این نگهبان مردی بسیار جوان است ولی علیرغم جوانی شهامت و دلاوری بیشتر از سنش را دارد. آنچه او به من گفت فقط تعریف از پادشاه بود. او در حضور دوک هم همین مطالب را خواهد گفت. من بایستی بروم و این مرد جوان و کنتس دو کروی را پیدا کِنم. "

در این ضمن کومین خود را بسرعت به پادشاه رسانده و او را در جریان گذاشت. پادشاه یک کیسه بزرگ از سکه های طلا به او تقدیم کرد که کومین با ادب آنرا رد کرد. ولی گفت:

" من فقط میخواهم اضافه کنم که دوک به علاقه زیادی که دوک دورلئآن پسر عموی شما به کنتس دو کروی پیدا کرده، پی برده و اگر شما موافقت کنید ازدواج بین این دو جوان میتواند باعث استحکام روابط فرانسه با بورگوندی بشود. "

پادشاه گفت:

" هرگز... هرگز... بگذار آنها قیچی بیاورند و موهای مرا مانند یک ابله کوتاه کِنند. بگذار آنها چشمان مرا از کاسه بیرون بیاورند ولی من هرگز به اورلئآن اجازه نخواهم داد که نامزدی خودش را با دختر من بهم بزند. "

کومین گفت:

" من یک توصیه به اعلیحضرت دارم. در گفتگو با دوک ملایمت و رعایت نزاکت تاثیر منفی دارد. ممکن است این حرف من خیلی بگوش خوش نیاید ولی هرچه مایل هستید به او بگوئید خلاصه ، مختصر و بدون حشو و زوائد باشد. رام کردن دوک بمثابه آنست که شما با یک رشته مو بخواهید یک ماهی بزرگ را شکار کرده و به ساحل بکشید. بنابرین خوددار و صبور باشید. "

پادشاه گفت:

" من حرفهای شما را درک میکنم و از شما بخاطر زحمتی که بخود دادید تشکر میکنم. "

کومین گفت:

" من از کروکُر شنیده ام که این خانم کنتس دو کروی جوان بنظر میرسد که یک رابط عاطفی با جوانی که از او در مسافرت مواظبت کرده بود بر قرار کرده است. "

پادشاه گفت:

" او یک کماندار گارد شخصی منست و اسمش کوئینتین دوروارد است. "

کومین گفت:

" بله همان کسی است که من فکر میکردم. او و کنتس حالا زندانی کورکُر هستند. "

پادشاه گفت:

" افتخار بر ستاره شناس من که از مدتها قبل به من گفته بود که ستارگان من و این جوان با هم گره خورده اند. اگر این دختر جوان بخاطر این مرد حاضر است با دوک دو بورگوندی در بیفتد، این تصمیم خودش است و من مزاحم او نخواهم شد و مرد جوان را از خدمت خودم مرخص خواهم کرد. "

کومین گفت:

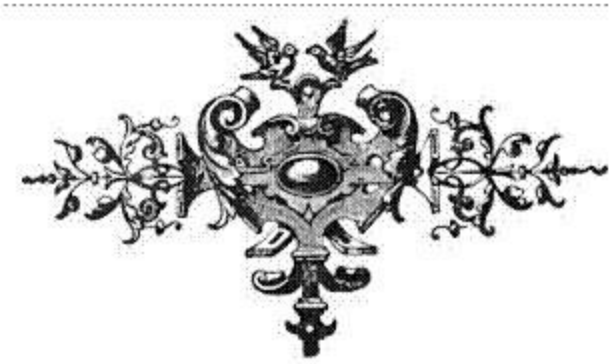
" یک مطلب دیگر اینست که به ما خبر رسیده که یک پیغام رسان از طرف ویلیام دو لامارک بسمت پرون حرکت کرده است . آیا او نامه ای از شما برای دو لامارک دارد که به دست دوک برساند؟ "

پادشاه گفت:

" نامه من به گراز وحشی آردن... ابدا من آنقدر احمق نیستم که گردن بند مروارید جلوی خوک بیاندازم. من هرگز برای او نامه ننوشته ام. "

وقتی کومین از اطاق خارج شد پادشاه مدتی با خود فکر کرده و سپس بخنده افتاد. با خود میگفت:

" کومین در مورد شکار ماهی بزرگ به من میگفت و من او را با یک ماهی کوچک قزل آلا بخانه فرستادم. "



فصل سی و یکم: مصاحبه

سرباز جوان، حقیقت را ابراز کن... خانم بزرگزاده

سر قول خود بایست

و قوانین قدیمی سردرگم و پیچیده هستند

مانند آسمان صبح زود ساده و بی آلایش باش

قبل از اینکه آفتاب بوسط آسمان آمده و ابرها روی آسمان را بگیرند.

محاکمه

در صبح روزی که آبستن حوادث و اتفاقات مهم بود ملاقات دو فرمانروا در قلعه پرون قرار بود انجام گردد. اولیور ماموریتی را که پادشاه به او داده بنحو احسن انجام داده و با تقدیم هدایا و یا وعده و وعید برای لوئی یازدهم دوستانی جمع آوری کرده بود. او در تمام شب از یک خیمه به خیمه دیگر و از یک خانه بخانه دیگر رفته بود. او به این ترتیب نظر موافق تعداد زیادی از اشراف بورگوندی را نسبت به پادشاه جلب کرده بود.

وقتی او احساس میکرد که خود او بشخصه برای جلب دوستی برای پادشاه فرانسه کافی نیست، از وجود بقیه همراهان پادشاه نظیر لرد کراوفورد، بالافره و کوئینتین دوروارد استفاده میکرد. بلطف کنت دو کروکُر اطرافیان پادشاه اجازه داشتند که در شهر و اطراف به جائی میخواهند سرکشی کنند. دوروارد هم که در ابتدا بطور محترمانه در اطاق مرتبی تحت نظر قرار داشت حالا آزاد شده و بهمراه فرمانده خود لرد کراوفورد به اینطرف و آنطرف میرفت .

ملاقات بین دو هموطن دوستانه و صمیمانه بود . لرد کراوفورد دستی به سر کوئینتین زد و گفت:

" تو جوان عجیبی هستی... اینطور بنظر میرسد که دست تقدیر بطور دائم از تو حمایت میکند. "

بالافره گفت:

" همین که در یک سن و سال کمی که این جوان دارد توانسته یکی از کمانداران سلطنتی بشود نشان میدهد که او چقدر خوش شانس است. من در سن بیست و پنج سالگی مامور نگهداری اسب ها بودم. "

فرمانده پیر گفت:

" تو هم یک کوه نشین غول آسا و بد قیافه ای بودی که بدرد همان کار نگهداری اسبها میخوردی. "

کوئینتین سرش را پائین انداخت و گفت:

" متاسفانه من از لقب کماندار فقط برای مدت کوتاهی استفاده کرده ام. من بایستی بعرض عالیجناب لرد برسانم که قصد استعفا دارم. "

بالافره مانند کسی که ضربه شدیدی خورده باشد بیحرکت و ساکت ماند. ابری از کدورت از ناصیه لرد سالخورده عبور کرد. بالافره بالاخره خود را جمع و جور کرده و گفت:

" استعفا... از موقعیت خود را گارد سلطنتی استعفا بدهی؟ چنین چیزی را حتی در خواب نمیتوان دید و شنید. مرا اگر فرمانده کل نیروهای فرانسه هم بکنند از گارد سلطنتی استعفا نخواهم داد. "

لرد کراوفورد گفت:

" لودویک... ساکت باش... این مرد جوان بهتر از ما آدمهای سالخورده میداند که آینده خود را چگونه شکل بدهد. مسافرت او به لیژ به او فهمانده است که لوئی یازدهم چه جور آدمی است. او حالا به بورگوندی ها ملحق میشود و خدمت کردن برای دول شارل ممکن است مزایای بیشتری داشته باشد. "

بالافره گفت:

" من اگر بفهمم که این جوان چنین خیالی دارد با همین دستهای خود سرش را از بدن جدا میکنم. "

کوئینتین جواب داد:

" خویشاوند گرامی... ولی شما بهتر است قبل از جدا کردن سر از بدن من تحقیق کنید که آیا من مستحق چنین تنبیهی هستم یا خیر. و شما عالیجناب لرد... شما میدانید که من جاسوس کسی نیستم و اگر بند از بندم جدا کنند یک کلمه از من برعلیه پادشاه نخواهند شنید. بخصوص اینکه من هنوز در خدمت او هستم. من به سوگند وفاداری خود پایبند بوده و ساکت خواهم ماند. ولی من برای همیشه در خدمت کسی که علاوه بر پیکار با دشمنان مرا بجنگ با دوستانم میاندازد باقی نخواهم ماند. "

بالافره گفت:

" علیجناب لرد... این جوان دیگر برای من تمام شد . خود من بارها به چنین ماموریت هایی فرستاده شده ام. "

لرد کراوفورد گفت:

" لودویک... تو درست میگوئی ولی من از تو میخواهم که آرامش خودت را حفظ کنی. من فکر میکنم که حرف این جوان را بهتر از تو میفهمم. "

بالافره جواب داد:

" من بدرگاه مریم مقدس دعا میکنم که اینطور باشد ولی زخمی که این جوان به من وارد کرد دنده های مرا خرد کرده و بقلبم رسیده است که فکر کنم بچه خواهر من از جنگ میترسد. "

کراوفورد گفت:

" مرد جوان... من قسمتی از مشکل ترا درک میکنم . وقتی تو بر حسب دستور پادشاه به مسافرت مامور شدی در ضمن مسافرت دریافتی که توطئه ای برایت ترتیب داده شده بود. و تو اینطور فکر میکنی که عامل این توطئه شخص پادشاه بوده است. "

جوان اسکاتلندی گفت:

" عالیجناب لرد... من در حین انجام وظیفه دستگیر شده و به اعدام محکوم شدم. فقط دست تقدیر مرا از آن سرنوشت نجات داد. حالا اگر اعلیحضرت در این باره گناهکار یا بیگناه است من پاداش او را بخدای خودش و وجدانش حواله میکنم. وقتی من گرسنه بودم او به من غذا داد، من سرگردان و بی سامان بودم و او مرا پذیرفت. من او را بهیچ چیزی متهم نمیکنم چون ممکن است عادلانه نباشد. من همه این داستان را از زبان کثیف ترین موجود روی زمین شنیده ام. "

لرد کراوفورد او را بغل کرد و گفت:

" پسر عزیز من... پسر خوب خودم... تو مانند یک اسکاتلندی فکر میکنی. تو جنگ و دعوائی که با یک دوستت در گرفته است بمحض اینکه پشت او به دیوار رسید و از در آشتی در آمد همه چیز را فراموش کرده و فقط به خوبیهای او فکر میکنی. "

بالافره گفت:

" از آنجائیکه عالیجناب لرد پسر خواهر مرا بغل کردند منهم او را در آغوش کشیده ولی میَخواهم بتو بگویم که وارد زد و خورد شدن با افراد جزو وظائف سربازان است همانطور که موعظه جزو وظایف یک کشیش است. "

کراوفورد گفت:

" لودویک... یکبار بتو گفتم ساکت باش... دوست من تو یک الاغ بیش نیستی. حالا پسرم کوئینتین به من بگو آیا پادشاه بتو دستوری داده بود که که کاری بر علیه دوک دو بورگوندی انجام بدهی؟ آیا به حسب اطلاعاتی که تو داری او در قتل اسقف دست داشته است؟ "

کوئینتین گفت:

" من واقعا نمیدانم. ولی من به ستاره شناس او قول دادم که هرگز کلمه ای بر ضد او بزبان نیاورم. چیزهائی که بنظر من رسیده حتی بشخص عالیجناب لرد هم نخواهم گفت. بهمین ترتیب من حتی یک کلمه در مورد پادشاه به ستاره شناسش نگفتم. "

لرد کراوفورد گفت:

" بله... و اولیور به من گفت که گالیوتی طریقی را که تو در مورد پادشاه انتخاب خواهی کرد پیشگوئی کرده است . "

بالافره به مسخره گفت:

" پیش گوئی ... ستارگان هیچوقت به او هشدار نداند که دختری را که روی زانوی خود نشانده بود از جا بلند کند چون من قرار بود در اطاق را باز کرده و وارد شوم. "

فرمانده گفت:

" لودویک ساکت باش... ساکت باش حیوان... اگر تو احترام موی سفید مرا نداری حد اقل برای جوانی و بیگناهی پسر خواهر خودت احترام قائل باش. دیگر از اینگونه حرفها در اینجا نباشد. "

لودویک لسلی جواب داد:

" عالیجناب هرچه میل داشته باشند میتوانند ابراز کنند ولی درنزیکی دره ای که ما زندگی میکردیم شهر کوچکی بود که گالیوتی برای مدتی کوتاه به آنجا آمده بود. او درست در روزی که این پسر، کوئینتین متولد شد پیشگوئی کرد که تمام بچه های خواهر من در یک روز کشته خواهند شد . پس این کوئینتین هم یک روز خواهد مرد. "

کراوفورد سخن او را قطع کرده و گفت:

" لودویک عزیز ... من سخن ترا قطع میکنم چون به موضوع بحث ما ارتباطی ندارد . حالا من و تو بایستی خواهرزاده ترا تنها گذاشته که بدرگاه مریم مقدس دعا کِند که حرفی از دهانش بیرون نیاید که یک کلمه ممکن است دودمان پادشاهی کشوری را بر باد دهد. پسر جان... من ترا تبرک میکنم و عجله نداشته باش که با زندگی خداحافظی کنی. نسیم خوبی میوزد و افرادی هم در کمین تو ننشسته اند. "

بالافره هم گفت:

" خواهر زاده عزیز... منهم ترا تبرک کرده و چون تو باعث خوشحالی فرمانده عالیقدر ما شدی منهم حرفهای ترا نشنیده گرفته و بار دیگر ما باهم دوست هستیم . "

کوئینتین دست لرد را گرفت و او را کمی از دائی خود دور کرد و گفت:

" عالیجناب... من نبایستی فراموش که که بشما بگویم شخص دیگری هم در این دنیا هست که اتفاقاتی را که افتاد از من شنیده است. و بخاطر نجات پادشاه هم که شده بهتر است ناشناس باقی بماند. ولی او مانند من جیره خوار پادشاه نیست که متهم شود بخاطر منافع شخصی از پادشاه حمایت میکند. "

کراوفورد گفت:

" خدا خودش به ما رحم کند... اگر یک زن از یک مسئله محرمانه اطلاع داشته باشد که بجان و زندگی ما بسته است، باید بگویم که ما محو شده ایم. "

دوروارد گفت:

" عالیجناب... اینطور نیست... ولی اگر شما بتوانید کنت دو کروکُر را متقاعد کنید که اجازه بدهد من با کنتس ایزابل دو کروی ملاقاتی داشته باشم من شک ندارم که میتوانم ایشان را متقاعد کنم که بر علیه پادشاه مطلبی نگوید. "

سرباز پیر مدتی به سقف خیره شد و سپس گفت:

" در تمام این مسائل قضیه ای هست که من آنرا درک نمیکنم. ملاقات با کنتس دو کروی که صاحب بالاترین نام و نشانها بوده و از ثروتمندترین زنان اروپا محسوب میشود با تو که یک پسر بی چیز اسکاتلندی بیش نیستی؟ ... و تو ادعا میکنی که میتوانی او را متقاعد کنی که بر حسب میل تو سخن بگوید؟ دوست جوان من... یا تو خیلی بخود مغروری و یا اینکه در طول سفر بیکار ننشسته و خود را در دل کنتس جا داده ای. ولی قسم به اندروی قدیس من هرجور شده کروکُر را راضی خواهم کرد که این کار را انجام دهد. او از این میترسد که که دوک شارل از یک کلمه حرف دیوانه شده و کار پادشاه را تمام کند. "

آقای لرد شانه هایش را بالا انداخت و از در خارج شد. چند دقیقه بعد او بدون بالافره نزد کوئینتین بازگشت. مرد پیر میخندید و سرش را تکان میداد. او گفت:

" هم وطن... تو جوان زرنگی هستی. پیشنهاد ترا کروکُر مانند اینکه یک لیوان سرکه سر میکشد با اخم و تخم قبول کرد. بعد گفت که اگر بخاطر تامین صلح بین دو کشور نبود تو حتی جای پای کنتس را هم نمیتوانستی ببینی. اگر او خودش یک زن زیبا و متشخص نداشت با زوبین بجنگ تو میآمد. یک کنتس ثروتمند برای یک جوان بی چیز اسکاتلندی؟ ولی راه بیفت چون ملاقات تو با این خانم کوتاه خواهد بود. ولی فکر میکنم که تو خوب میدانی چطور از فرصت استفاده کنی. من نمیتوانم از خنده خود داری کنم. "

دوروارد که از اینکه با هر کس در این باره صحبت میکرد اگر آدم با تجربه ای بود بی تردید همین حرفها را به او میزد دل آزرده و آشفته شده بود در سکوت بدنبال لرد کراوفورد براه افتاد که بسمت صومعه شهر کوچک میرفت. کنت دو کروکُر در آنجا ایستاده بود. او با لحنی جدی گفت:

" آقای جوان... اینطور بنظر میرسد که شما قصد دارید که دختری را که آرزویش را در دل میپرورانید یکبار دیگر ملاقات کنید؟ "

کوئینتین قاطعانه گفت:

" بله عالیجناب و مسئله مهم ایناست که من مجبورم بتنهائی با ایشان ملاقات کِنم. "

کنت گفت:

" این کار امکان ندارد. آقای لرد شما قضاوت کنید. این دختر جوان که دختر دوست و همقطار من در جنگها بوده و ثروتمند ترین دختر دم بخت بورگوندی محسوب میشود قدری دچار سردرگمی و حتی بلاهت شده و این سرباز تحت فرمان شما از من میخواهد که او را با این دختر تنها بگذارم. من اجازه نخواهم داد که ایندو تنها با هم در یک اطاق باشند. " کوئینتین با خوشحالی گفت:

" پس در اینصورت این ملاقات امکان پذیر نبوده و من از این بابت بسیار خوشحال هستم. "

کراوفورد گفت:

" درست گفتی دوست من... در اینجا من میلهای آهنی قطوری میبینم که اطاق پذیرائی را از راهرو جدا کرده است. آقای کنت ... به این دو جوان اجازه بدهید که با هم بهر طریقی که میخواهند گفتگو کرده و این میله های قطور آنها را از هم جدا نگاه خواهد داشت. جان یک پادشاه و هزاران نفر در خطر است . بیائید برویم. "

سپس دست کروکُر را گرفته و او را با کمال بیمیلی از آنجا خارج کرد.

لحظه ای بعد کنتس ایزابل وارد اطاق شده و در طرف دیگر میله ها ایستاد ووقتی کوئینتین را بتنهائی در آنجا دید گفت:

" من چرا بایستی حق ناشناس باشم چون بقیه مردم سوءظن بیجا دارند. دوست من... حامی من ... من طوری در میان افراد خائن قرار گرفته ام که به تنها کسی که میتوانم اطمینان کنم شما هستید. شما که پیوسته وفادار و دوست با ارزشی هستید. "

ایزابل همانطور که صحبت میکرد دست خود را از لابلای میله ها بطرف کوئینتین دراز کرد. کوئینتین دست کنتس را گرفت و آنرا در حالیکه اشک میریخت غرق بوسه کرد. دختر جوان فقط گفت:

" دوروارد... آیا ما باز همدیگر را خواهیم دید؟ "



بالاخره کنتس دست خود را عقب کشید و یکی دو قدم عقب رفت. بعد از کوئینتین پرسید که قصد او از این ملاقات چه بوده است؟ کنتس گفت:

" من از لرد پیر اسکاتلندی که چند لحظه پیش با خویشاوند ما کنت دو کروکُر بدیدن من آمدند شنیدم شما از من انتظار دارید مطالبی گفته و مطالبی هم ناگفته بگذارم. "

کوئینتین گفت:

" دوشیزه بزرگوار... من در اینجا فاصله طبقاتی که ما را از هم جدا میکند زیر پا نخواهم گذاشت ".

ایزابل گفت:

" بخاطر من و خودتان هم که شده در باره این مسائل صحبتی نکنید. شما به اینجا آمده که از من چه بخواهید؟ "

کوئینتین گفت:

" من اینجا آمده ام که برای شخصی که نظریات خودخواهانه داشته و کارهایش او را دشمن شما کرده طلب عفو کنم. "

ایزابل جواب داد:

" من تمام دشمنان خود را میبخشم. ولی دوروارد این بخاطر من میآورد که شما چگونه با حضور ذهن و شهامت جان مرا در آن تالار شوم وحشتناک نجات دادید . من تا دیروز همه داستان اتفاقتی را که در آنجا افتاد نمیدانستم. "

کوئینتین گفت:

" به این قضایا دیگر فکر نکنید. به گذشته فکر نکنید و از آینده استقبال کنید. به من گوش کنید... پادشاه فرانسه استحقاق بیشتری از بقیه تبه کاران برای بخشایش شما ندارد. ولی فرستادن شما بجائی دیگر یک مسئله و انداختن شما بدست دو لا مارک مسئله دیگری است. تقاص این خیانت او مرگ یا پائین کشیده شدن از تخت سلطنت است. نتیجه آن شروع یک جنگ خونین و طولانی بین بورگوندی و فرانسه است که هرگز در گذشته بین این دو کشور اتفاق نیفتاده است. "

کنتس ایزابل گفت:

" از وقوع این اتفاقات میتوان جلوگیری کرد و درخواست کوچک شما باعث شد که که من تمام کینه خود را نسبت به پادشاه فرانسه فراموش کنم چون خیانت او هر چقدر بزرگ بود در مقابل خوبیها و فداکاری های شما، کوچک و بی اهمیت است. ولی اینکار چطور صورت خواهد گرفت؟ وقتی من در مقابل فرمانروای بورگوندی قرار بگیرم یا میبایستی هیچ چیز بر زبان نیاورم و یا حقیقت را بگویم. شما که نمیخواهید زبان من بدروغ آلوده شود؟ "

دوروارد گفت:

" هرگز... ولی چیزی که من از شما درخواست میکنم اینست که تمام مسائلی را که حقیقت محض بوده و شما خود با چشم خودتان دیده اید بازگو کنید. استنتاج قضایا را بعهده خود آنها بگذارید. گزارشاتی را هم که از دیگران شنیده اید چون با چشم خود ندیده اید نمیتوانید بدون شبهه بعنوان حقیقت محض قبول کنید. هر کس در مقابل قانون بیگناه است مگر حقایق مسلم عکس آنرا ثابت کند. "

کنتس ایزابل گفت:

" فکر میکنم که منظور شما را درک کرده باشم. "

کوئینتین گفت:

" من برای شما بیشتر توضیح خواهم داد"

او توضیحات بیشتری ارائه کرد و در همان موقع صدای زنگ صومعه بلند شد.

کنتس گفت:

" این زنگ نشان میدهد که ما بایستی از هم جدا شویم . برای همیشه جدا شویم. ولی دوروارد ... مرا فراموش نکن. منهم ترا هرگز فراموش نخواهم کرد. "

او بیشتر از این نتوانست به صحبتش ادامه بدهد و فقط دستش را بطرف او دراز کرد. در این موقع آنها طوری بهم نزدیک شده بودند که که با وجود میله های آهنی یکدیگر را لحظه ای در آغوش گرفت و صورتهای خود خود رویهم قرار دادند.



کروکُر و کراوفورد که به احتمال زیاد از گوشه و کنار مواظب آنها بودند بسرعت خود را بداخل اطاق رسانده و با دیدن آنها دلدادگان از هم فاصله گرفتند. کنت به ایزابل گفت:

" خانم جوان... فورا به اطاق خود برگردید ... به اطاق خود. "

کنتس بیدرنگ از اطاق خارج شد. کنت ادامه داد:

" اطاقی که باید درش بسته بماند و از زیر در آب و نان بزندانی داده شود. و شما آقای جوان که تا این حد گستاخ و بی پروا هستید حالا دیگر اگر تمام کشورهای اروپا هم در خطر از هم پاشیدن باشند من بشما اجازه نخواهم داد که نزدیک این صومعه بیائید. "

لرد پیر گفت:

" ساکت... ساکت... هر چه لازم بود گفته شد. راه بیفتید. و تو کوئینتین... من بتو امر میکنم که ساکت بمانی و به اطاق خودت برگردی. ما در این لحظه وقت ناراحت کردن یکدیگر را نداریم. کوئینتین یک اصیلزاده واقعی است و شما آقای کنت نبایستی با ما این چنین صحبت کنید. "

کروکُر گفت:

" عالیجناب لرد... کارهای بد این خارجیان را شما نباید تصویب کرده بلکه بایستی آنرا محکوم کنید. "

کراوفورد گفت:

" عالیجناب کنت... من برای بیشتر از پنجاه سال فرمانده این افراد بوده ام و برای انجام اینکار احتیاج به نصیحت نه از فرانسویان و نه از بورگوندیها دارم. "

کروکُر گفت:

" عالیجناب لرد... من قصد بی احترامی نداشتم . درجه نجیب زادگی و سن و سال شما بشما این اجازه را میدهد که در رفتار خود آزاد باشید ولی تا جائیکه به من مربوط میشود من هرگز در آینده اجازه نخواهم داد که این دو جوان یکدیگر را ملاقات کنند. "

لرد پیر در حالیکه میخندید گفت:

" کروکُر... زیاد سخت نگیرید... از قدیم گفته اند کوه بکوه نمیرسد ولی آدمها چون پا دارند و میتوانند حرکت کنند بهم میرسند. "

کروکُر گفت:

" شما بار دیگر صبر مرا به انتها میرسانید. ولی حالا گوش کنید... آنها با نواختن شیپور به ما خبر میدهند که بایستی فورا به قلعه برویم. این یک جلسه وحشتناکی خواهد بود. خدا میداند که چه پیش خواهد آمد. "

لرد پیر اسکاتلندی گفت:

" من میتوانم پیش بینی کنم که چه خواهد شد. اگر تصمیم در مورد جان پادشاه اتخاذ شود من بشما قول میدهم که اطرافیان شاه تا آخرین قطره خون خود خواهند جنگید. "

مرد بورگوندی گفت:

" عالیجناب کراوفورد... این پیشگوئی های شوم و خطرناک به احتمال زیاد لازم نیست. به دستور پادشاه خود عمل کنید و بهانه ای بدست دیگران برای جنگ ندهید. شما در انتهای این روز خواهید دید که از آنچه فکر میکردید صلح آمیز تر ختم خواهد شد. "

فصل سی و دوم: بازپرسی

من ترجیح میدهم که قلبم گواهی دوستی و محبت ترا بدهد

تا اینکه چشمانم خضوع و خشوع ترا ببینند

پسر عمو از جا برخیز... من میدانم که قلبت بر روی من گشوده است.

نمایشنامه ریچارد دوم

وقتی زنگها برای احضار اشرافزادگان بزرگ بورگوندی و چند نفر معدود اشراف فرانسوی بصدا در آمد، دوک شارل دو بورگوندی با افراد تحت فرمانش که تا دندان مسلح شده بودند به قلعه ای که لوئی یازدهم در آن زندانی بود وارد شدند. پادشاه فرانسه که انتظار میکشید از جا برخواسته و دو قدم بطرف دوک آمد. بعد با ابهت یک پادشاه سر جای خود ایستاد و به دوک اجازه داد که به او نزدیک شود. او خوب میدانست که چگونه رفتار شاهانه در مقابل نجیب زادگان سطح بالا داشته باشد. پیدا بود که دوک از قبل نقشه های خود را کشیده که با شاه چگونه رفتار کند. در ابتدا رفتار او دوستانه ولی هیچ کس نمیتوانست پیش بینی کند که دوک با آن خلقیات آتشین خود تا چه موقع میتواند خود را کنترل نماید. رنگ و روی او بسرعت عوض شده، صدایش گاهی بلرزه میافتاد،

اخم میکرد و لبهای خود را میگزید. تمام کسانی که او را میشناختند شکی نداشتند که او هرگز تا این درجه برآشفته و خشمگین نبوده است.

پادشاه با چشمانی آرام به این دوک پر جوش و خروش مینگریست ولی تصمیم جدی داشت که سفینه خود را از این دریای پر آشوب بسلامت بساحل برساند. بهمین دلیل وقتی دوک با صدائی گرفته مطلبی در باره نامناسب بودن محل اقامت او بیان داشت او با لبخندی پاسخ داد که او شکایتی نداشته چون این برج تا آن لحظه برای او بهتر از پیشینیانش بوده است. "

شارل گفت:

" پس به این ترتیب برای شما تاریخچه این برج را توضیح داده اند؟ "

پادشاه گفت:

" بله... در اینجا یکی از پیشینیان من بقتل رسیده است. "

دوک گفت:

" ولی این بخاطر این بود که او قبول نکرد که کلاه رهبانیت را بر سر بگذارد و بقیه عمر خود را در دیر بپایان برساند. "

لوئی که بنظر نمیرسید تحت تاثیر قرار گرفته گفت:

" او میبایستی خیلی ابله بوده باشد چون شکنجه های یک شهید را تحمل کرده بدون اینکه از مزایای یک قدیس بهره مند شود. "

دوک با بیصبری گفت:

" من به اینجا آمده ام که از اعلیحضرت دعوت کنم که در یک جلسه مشاورین حکومتی شرکت کرده که نتیجه آن تاثیر زیادی در روابط بین فرانسه و بورگوندی خواهد داشت. اگر مایل باشید آنها بشما معرفی خواهند شد. "

پادشاه گفت:

" پسرعموی عزیز... ما به این جلسه خواهیم رفت چون مطابق میل شما و بدستور شما انجام گرفته است. ما افراد زیادی در اطراف خود ندارم ولی شما پسر عمو برای هردو ما به اندازه کافی نفرات دارید. "

جارچی دوک پیشاپیش حرکت کرده و دوک و همراهانش وارد محوطه باز دخلی قلعه شدند. لوئی دید که تمام محوطه از افراد دوک که تا دندان مسلح بودند پر شده است. آنها از این محوطه عبور کرده و وارد تالار مشاوره شدند. این قسمت از ساختمان بر عکس قسمتی که لوئی در آن زندانی بود ، تازه ساز بوده و بخوبی تزئین شده بود. در زیر یک چتر دو صندلی بزرگ برای دو فرمانروا قرار داده شده بود. صندلی پادشاه دو پله بالاتر از صندلی دوک قرار داشت. در حدود بیست نفر از والا مقام ترین نجیب زادگان بورگوندی در این جلسه محاکمه حضور داشتند.

شارل مختصری در جلوی پادشاه خم شد و جلسه را با این کلام آغاز کرد:

" مشاوران و خراجگزاران عزیز من... اتفاقات بدی که در مملکت ما اتفاق افتاده است بر کسی پوشیده نیست. در این اواخر این اتفاقات به نهایت درجه وحشیانه و جنایتکارانه بوده است. فرار مفتضحانه کنتس ایزابل دو کروی و خاله او کنتس هملین که به نیروهای بیگانه پناهنده شدند و مورد دیگر توطئه و بقتل رساندن برادر عزیز، یار و یاور ما اسقف اعظم لیژ و بالاخره قیام ساکنان شهر لیژ از جمله این حوادث بوده است. به ما گزارش شده است که تنها دلیل این اتفاقات عمل دیوانه وار زنها نبوده و شورش شهروندان هم فقط بدلیل نارضایتی آنها از حکومت نیست. دست های خارجی در اینکار نقش داشته و همسایه قدرتمند ما متهم شده است که علت اصلی تمام این فجایع بوده است. "

وقتی دوک شروع به صحبت کرد آرامش خود را حفظ کرده و شمرده صحبت میکرد ولی رفته رفته صدای او اوج گرفته و آخرین کلمات او طوری ادا شد که مشاوران بر خود لرزیدند. رنگ از صورت پادشاه پریده بود. ولی خیلی زود بخود مسلط شده و بنوبه خود حاضرین در جلسه را مورد خطاب قرار داده و هرچند دوک تمایل داشت که او را ساکت کند جرات این کار نیافت. پادشاه گفت:

" نجیب زادگان فرانسوی و بورگوندی... در اینجا یک پادشاه با کارهائی متهم میشود که نمیتواند قضاتی عادل تر و بزگوارتر از شما پیدا کند. پسر عموی عزیز ما فرمانروای بورگوندی چهره اختلافات جزئی بین دو مملکت را بکلی مخدوش کردند. ولی رعایت ادب باعث شد که مستقیما از

کسی نامی نبرند. عالیجنابان... این اتفاقات مشئوم و دلخراش قضاوت صحیح پسر عموی بزرگوار ما را به انحراف کشانده و به ما این نسبت را میدهد که باعث تحریک شهروندان لیژ شده، و به جنایتکاری سبع و درنده مانند ویلیام دو لامارک کمک کرده ایم که چنان جنایت وحشتناکی را مرتکب شوند. آقایان... من خود را بطور کامل از این اتهامات مبرا دانسته و اگر جز این بود شما تصدیق کنید که تحت هَیچ شرایطی من خود را دست و پا بسته بچنگ دوک دو بورگوندی نمی انداختم که بزعم ایشان،مشغول توطئه بر علیه او بوده ام. کار کسی که روی یک انبار باروت نشسته و آتش روشن میکند در قبال رفتار من بسیار عاقلانه بنظر میرسد. من تردیدی ندارم که کسانی هم بوده اند که در قلعه اسقف اعظم تحت نام من اعمالی انجام داده اند ولی آیا من باید جوابگوی کارهای افرادی باشم که هیچگونه ارتباطی با من نداشته اند؟ اگر دو خانم سبک مغز بعلت مسائل عاطفی به مملکت من آمده و تقاضای پناهندگی کرده اند به این معنی است که هر کاری انجام داده اند بدستور من بوده است؟ شرافت و اصول نجیب زادگی مانع از این میشد که من آنها را مستقیما به جائی که از آن فرار کرده بودند مسترد کنم . من اطمینان دارم که تمام اصیلزادگانی که در این جمع حضور دارند با من متفق القول بوده که فرستادن آنها به یک مکان آرام و مذهبی بهترین انتخاب میتوانست باشد. آنها را بجائی فرستادم که تحت نظر انسان شریفی که مرد خدا بود و نسبش هم به پادشاهان میرسید و هم اکنون در بهشت راحت کرده است قرار گرفته و بعد از چندی تصمیم عاقلانه ای اتخاذ کنند. "

در اینجا بنظر میرسید که پادشاه تحت تاثیر قرار گرفته و دستمال خود بچشم برد. او ادامه دید:

" من این خانم ها را بدست کسی سپردم که نه تنها یک مرد خدا بود بلکه با خود من خویشاوندی نزدیکی داشت. او حتی به بورگوندی نزدیکتر از خود من بود . من اینطور تصور میکردم که که این اسقف متشخص واسطه ای گردد بین دربار بورگوندی و این خانم های ناراضی و راه حل مناسبی برای هردو طرف پیدا کند. کوچکتری شواهدی وجود ندارد که من در بقتل رساندن اسقف دست یا نفعی داشته ام و برادر خود آقای دوک نگاه پر از سوعظن خود را بطرف من گردانده که بدون کوچکترین انگیزه ای خودم را در اختیار او قرار داده که تالار پذیرائی را به جلسه دادگاه و محاکمه تبدیل کند. "

شارل بمحض اینکه پادشاه مکثی کرد گفت:

" اعلیحضرتا... اینکه در موقع انجام نقشه خود به این جا آمده اید من تنها میتوانم تصور کنم که آنهائی که قرار بوده نقشه شما را اجرا کنند در محاسبه زمان اجرا دچار اشتباه شده اند. یک مهندس اغلب بر اثر اشتباه کارگرانش کشته میشود. برای ادامه این دادرسی بهتر است که شواهد زنده را به اینجا بیاوریم. کنتس ایزابل دو کروی را وارد جلسه کنید. "

دختر جوان در معیت کنتس دو کروکُر که از دستور شوهرش برای همراهی با کنتس جوان تبعیت میکرد و خانم مدیر صومعه شهر پرون وارد تالار شدند. دوک با آن صدای خشن خود گفت:

" شاهزاده خانم دل انگیز... دفعه آخر که ما با هم صحبت کردیم شما کاملا قادر به صحبت کردن نبودید. ما بشما دستوراتی صادر کردیم که بسیار عاقلانه بود ولی شما فرار را بر قرار ترجیح داده و

باعث بهم ریختن روابط دو فرمانروا شدید. حالا بخاطر آن صورت کودکانه شما دو مملکت وارد جنگ خواهند شد. "

ایزابل که در فکر این بود که خود را بپای دوک انداخته و از او درخواست کند آزادی و اموال او را به او پس بدهد با شنیدن اینحرفها از فکر بیجای خود منصرف شد. او بیحرکت در آنجا ایستاد بمانند اینکه این ضربه جان او را گرفته است.

کنتس دو کروکُر احساس کرد که در این لحظه دخالت او ضروری است.



THE COUNTESS OF CRÈVECŒUR JUDGED IT NECESSARY TO INTERFERE

او گفت:

" عالیجناب دوک... این دختر خانم که خویشاوند منست در این لحظه تحت حمایت و نظر منست. من از والاحضرت بهتر میدانم که چگونه بایستی با یک خانم صحبت کرد. ما در همین لحظه این جلسه را ترک خواهیم کرد مگر اینکه شما طرز صحبت کردن و رفتاری را انتخاب کنید که متناسب با شخصیت خانمها و خود شما باشد. "

دوک بشدت بخنده افتاد و به کنت کروکُر گفت:

" سرافکندگی و عبودیت تو از این خانم کنتس یک فرمانده بزرگ ساخته است. ولی این مسئله مربوط به من نمیشود. یک صندلی برای این دختر جوان بیاورید که من جز عزت و احترام چیز دیگری در قبال او احساس نمیکنم. دختر خانم ... بنشینید و بزبان خودتان هر جور که راحت هستید داستان فرار خود را برای ما تعریف کنید. "

ایزابل با وجودیکه چندین بار حرفش توسط دوک قطع شد برای حاضران گفت که او بهیچوجه حاضر به ازدواج با مردی را که دوک دو بورگوندی برای او در نظر گرفته بود نشده و تحت فشار و تهدید های دوک مجبور شده به دربار فرانسه پناهنده شود. "

شارل گفت:

" و پادشاه هم بشما قول هر جور مساعدتی داده و شما را در کاری که کرده بودید تشویق کرد. "

کنتس ایزابل گفت:

" من خودم هم همین انتظار را داشتم وگرنه دست به اینکار نمیزدم. "

دوک با لبخند تلخی نگاه پیروزمندانه ای به پادشاه فرانسه انداخت .

کنتس ادامه داد:

" ولی اطلاعاتی که من در مورد نیت پادشاه در مورد خود حاصل کرده بودم تماما از طریق خانم خویشاوند من کنتس دو هملین بود که خود از آنرا از مردی خائن و مزدور حاصل کرده بود که بعدا معلوم شد که از او خیانت کار تر در همه دنیا پیدا نمیشد. "

بعد دختر جوان شرح کوتاهی در باره خیانت های مارتون، خیرالدین مغربی بیان کرده و اضافه کرد:

" برادر بزرگتر مغربی بنام ' زامت ' که مشاور اولی آنها برای فرار به فرانسه بود از جمله افرادی بود که هر خیانتی از دست او بر میآمد و خود را نماینده پادشاه معرفی کرده در حالیکه کوچکترین رابطه ای با پادشاه نداشت. "

کنتس بعد بطور خلاصه شرح ترک کردن بورگوندی بهمراه خاله اش را ذکر کرده و سپس داستان وارد شدن به قلعه شونوالد را به اطلاع حاضران رساند. در آخر او خود را تسلیم کنت دو کروکُر کرده بود. تمام افراد حاضر در جلسه بهت زده ساکت مانده و خود دوک چشمانش را بزمین دوخته بود. در آخر گفت:

" این خائن همینجا در زیر پای ما مشغول توطئه بود. ولی حتی از این مطلب هم گذشته من میدانم که عزیمت این خانمها به فرانسه بدعوت مستقیم پادشاه صورت گرفته بود. "

پادشاه گفت:

" پسرعموی عزیز... من از آنها دعوتی بعمل نیاورده بودم. از روی انساندوستی من بطور خصوصی آنها را پذیرفته ولی تصمیم گرفتم که در اولین فرصت آنها را قلعه اسقف اعظم بفرستم که متحد خود شما بود. او بهتر از من و شما میدانست که چگونه راه آشتی را باز کند. من از این دختر خانم سؤآل میکنم که به ما بگویند که آیا پذیرائی من از ایشان با جلال و شکوه خاصی انجام شد و آیا آنها در قصر من منزل گرفتند؟ "

کنتس گفت:

" بهیچوجه شکوه و جلالی در بین نبود و بهمین دلیل من متحیر شده بودم که چگونه پادشاه ما را دعوت کرده ولی بقصر خودش راه نمیدهد. رفتار پادشاه شما با ما بسختی در خور یک پادشاه ، یک اصیلزاده و یک شوالیه بود. "

کنتس در حالیکه این کلمات را ابراز میکرد بطرف پادشاه نگاه کرده که شاید منظور او توبیخ و تحقیر لوئی بود ولی لوئی که خود را برای اینکار حاضر کرده و جواب بسیار مناسب از بیگناهی خویش از او دریافت کرده بود دستهای خود را بطرف مشاوران بعلامت تایید مطالب کنتس جوان بلند کرد.

بورگوندی در این حال از نتیجه این بازپرسی بهیچوجه راضی نبوده و خطاب به کنتس گفت:

" مادموازل لا کنتس... اینطور بنظر میرسد که شما در ابراز این خاطرات یک قضیه مهم را فراموش کرده که ذکر کنید. آه... آه... هنوز من چیزی نگفته شما رنگ و رویتان سرخ شد. این مطالب در باره یک شوالیه به اطلاع ما رسیده است. شاه لوئی... آیا این شما نبودید که خواستگار مناسبی را برای کنتس جوان ما پیدا کردید؟ "

پادشاه هرچند که خودش را برای چنین سؤآلی آماده کرده بود با این وجود قدری غافلگیر شده و سکوت کرد. در اینجا دیگر صبر کنتس به انتها رسید و با یک حرکت موقرانه در جلوی تخت سلطنتی بورگوندی زانو زد و گفت:

" عالیجناب دوک دو بورگوندی... من بخطای خودم اعتراف میکنم که بدون اخذ اجازه از شما از این مملکت خارج شدم. من با کمال فروتنی بهر مجازاتی که لازم باشد تن در میدهم. من قلعه و زمینهای خود را تحت اختیار شما گذاشته و بری شما دعا خواهم کرد. من از همه اموال خود یک مبلغ کوچک مطالبه میکنم که مخارج مرا در بدو ورود بیک صومعه بپردازد. من تا آخر عمر در همان صومعه باقی خواهم ماند. "

دوک رو به لوئی کرد و گفت:

" اعلیحضرت... در این مورد نظر شما چیست؟ "

پادشاه گفت:

" این درخواست از یک روح پاک و صادق سرچشمه گرفته و نباید با آن مخالفت بشود. "

شارل گفت:

" دارنده روح پاک و صادق پاداش خود را خواهد گرفت. مادموازل لا کنتس ... از جا برخیزید ما آینده بهتری برای شما در نظر داریم. ما به املاک شما نظری نداشته و حتی مایل هستیم که به آن اضافه کنیم. "

کنتس که هنوز زانو زده بود گفت:

" افسوس عالیجناب... همین لطف و محبت شماست که من بیشتر از بیمهری و عصبانیت شما بیم دارم... "

دوک گفت:

" آیا قرار است که هرچه ما میگوئیم با ما مخالفت شده و بر علیه ما اقدام گردد؟ برخیزید و از حضور ما مرخص شوید. وقتی من وقت پیدا کردم که در باره تو فکر کنم نظر خود را به اطلاعت خواهم رساند. در آن موقع یا از ما تبعیت خواهی کرد و یا به سزای خیره سری خود خواهی رسید. "

کنتس ایزابل روی پا ایستاد و خود را آماده کرد که جواب دندان شکنی به دوک بدهد ولی کنتس دو کروکُر که دوک را بهتر از او میشناخت خود را به دوست جوانش رساند و او را از تالار بیرون برد.

شاهد بعدی کوئینتین دوروارد بود که با اطمینان خاطر و عزت نفس با رفتاری که در خور یک نجیب زاده بزرگ بود وارد تالار شده بدون اینکه تحت تاثیر درجه و مقام حاضرین قرار گرفته باشد. دائی او لباس و اسلحه کمانداران سلطنتی را بر او پوشانده و صورت درخشان و مصمم او با این البسه فاخر روی حضار تاثیر زیادی کرد.

بدستور دوک و تایید پادشاه او شمه ای از ماموریت خود برای رساندن خانمهای کروک به قلعه اسقف اعظم به اطلاع حاضران رساند. او از دستور مخصوص پادشاه برای حفاظت از این دو خانم تا رسیدن به قلعه اسقف نیز یاد کرد. پادشاه پرسید:

" و شما این دستور را بطور کامل رعایت کردید؟ "

جوان اسکاتلندی گفت:

" بله اعلیحضرتا... "

دوک گفت:

" شما فقط یک مطلب را فراموش کردید... دو نفر در جنگل بشما حمله کردند. اینطور نیست؟ "

رنگ جوان اسکاتلندی قدری سرخ شد و گفت:

" این حادثه بی اهمیت تر از ان بود که من آنرا واقعه نامیده و بخاطر بیاورم. "

دوک دورلئآن که در آنجا حضور داشت گفت:

" ولی این واقعه برای من بزرگتر از این بود که فراموش شود. این جوان وظیفه خود را مانند یک مرد و شوالیه به انجام رساند و من هرگز آنرا از خاطر نخواهم برد. وقتی این جلسه تمام شد به اطاق من بیائید و من بشما اثبات خواهم کرد که شما را فراموش نکرده ام. "

کنت دو دونوآ هم گفت:

" به اطاق منهم بیائید... من برای شما یک کلاهخود جدید تهیه کرده چون بهرحال یک کلاهخود بشما بدهکار هستم. "

کوئینتین بهر دو آنها با ادب فراوان تعظیم کرده و بازپرسی ادامه پیدا کرد. با فرمان دوک شارل او نوشته ای که مسیر مسافرت او را تعیین میکرد به مشاورن حکومتی ارائه داد. دوک پس از بررسی گفت:

" سرباز... آیا شما بطور کامل از این دستور اطاعت کردید؟ "

کوئینتین گفت:

" والاحضرتا ... نه بطور کامل... ما تا نزدیکی شهر نامور بر حسب این نقشه جلو رفتیم و در آنجا من مسیر جنوبی رودخانه را برای رسیدن به لیژ انتخاب کردم. "

دوک پرسید:

" دلیل اینکه شما مسیر دیگری انتخاب کردید چه بود؟ "

کوئینتین گفت:

" بدلیل اینکه من به وفاداری راهنمای خودمان مظنون شده بودم "

دوک گفت:

" حالا در جواب به سؤآل بعدی دقت و حقیقت را بیان کن. از اینکه باعث رنجش کسی بشوی وحشت نداشته باش. ولی اگر در جواب خود صادق نباشی من ترا از تیر بازار چه شهر بدار خواهم آویخت. "

دوک قدری تامل کرد که جوان فرصت کافی داشته باشد که متوجه شرایط خطرناک خود بشود و در این حال سکوه مدهشی تمام تالار را فرا گرفته بود. در جواب اولین سؤآل کوئینتین دوروارد نام خیرالدین مغربی کولی را برزبان آورد. به سؤآل دوم اینطور جواب داد که خیرالدین توسط تریستان لرمیت فرمانده دژبان معرفی شده بود و در جواب به سومین سؤآل او اتفاقی را که در دیر راهبان در نزدیکی ' نامور ' اتفاق افتاده بود ذکر کرد و گفت چگونه مرد کولی را از دیر بیرون انداختند و او در تعقیب مرد کولی، محل ملاقات او را با یکی از نیزه داران مزدور ویلیام دو لامارک کشف کرد. او در آنجا دریافت که آنها نقشه کشیده اند که خانمها تحت حفاظت او را بربایند.

دوک گفت:

" حالا خوب گوش کن... و باردیگر من بتو هشدار میدهم که جان تو در گرو جواب راست تو هست. آیا این تبهکاران مطلبی بین خود گفتند که نشان میداد این نقشه دستور پادشاه فرانسه بوده است؟ "

کوئینتین گفت:

" اگر این تبهکاران چنین حرفی را زده بودند من نمیدانستم که چگونه حرف آنها در مقابل حرفی که پادشاه صراحتا به من گفته بود قبول کنم. "

لوئی که تا بحال با خونسردی نشسته بود با شنیدن جواب سرباز جوان نفسی براحت کشیده و مانند این بود که وزنه سنگینی را از روی سینه او برداشته اند. دوک برعکس بیشتر آشفته شده و سعی کرد که کوئینتین را بیش از پیش سؤآل پیچ کند. او پرسید که از گفتگوی این تبهکاران آیا او احساس نکرده بود که تمام این نقشه ها توسط خود پادشاه طرح شده بود؟

مرد جوان که در باطن مطمئن بود که این نقشه خود لوئی بوده است گفت:

" من باز هم تکرار میکنم که که هیچ چیز که باعث بشود من فکر کنم که نقشه توسط خود پادشاه طرح شده بگوش من نخورد. و با هم میگویم که اگر هم چیزی از زبان آنها شنیده بودم به آن اهمیتی نمیدادم. "

دوک گفت:

" تو یک مامور وفادار هستی... و باید بگویم که در انجام این ماموریت تو رضایت خاطر او را فراهم نکرده ای. و اتفاقاتی که در بعد رخ داد نشان میدهد که سماجت تو در انجام وظیفه حتی بیشتر وفاداری ترا به اثبات میرساند. "

کوئینتین دوروارد گفت:

" من منظور عالیجناب را درک نمیکنم. تمام چیزی که من میدانم اینست که ولینعمت من اعلیحضرت پادشاه مرا به این ماموریت فرستاده که از جان این خانمها مواظبت کنم. منهم با استفاده از تمام امکانات خود هم در طول مسافرت و هم در اتفاقاتی که در قلعه پیش آمد این کار را انجام دادم. من بدستورات اعلیحضرت که به من امر کرده بودند با خانمها محترمانه رفتار کرده عمل کرده و محافظ آنها باشم. "

چون شجاعت ولو از خصم دیده شود قابل ستایش است دوک با وجودیکه از نتیجه بازپرسی از سرباز جوان ناراضی بود جمله معروف فرانسه را در مورد اسکاتلندیها تکرار کرد و گفت:

" Fier comme an Ecossois "

سرافراز و راست قامت مانند اسکاتلندیها... ولی به من گوش بده جوان کماندار ... به من گزارش شده است که ترا در راس گروهی از شهروندان لیژ دیده بودند که در خیابانها راه میرفتی.. آیا این کار بدستور پادشاه بوده است؟ "

کوئینتین گفت:

" عالیجناب... صدها نفر هستند که حاضرند گواهی بدهند که من در لیژ ابدا باسم نماینده پادشاه حاضر نشده و این کار توسط شهر نشینان به من تحمیل شده که به اعتراضات من گوش نمیدادند. من وقتی که موفق شدم از شهر فرار کنم همین را به ماموران اسقف اعظم هم گفتم. من از آنها خواستم که به امور دفاعی قلعه توجه بیشتری داشته باشند که اگر بحرف من توجه کرده بودند شاید این فاجعه پیش نمی آمد. من تکرار میکنم که من از طرف پادشاه ماموریتی برای تحریک مردم به شورش نداشته و هر کاری در آن شب انجام داده ام برای نجات جان خود و دیگران بوده است. "

کنت دو کروکُر که دیگر طاقت نیاورد ساکت بنشیند گفت:

" و بعد از آنهم او به ما بعنوان همراه و زندانی ملحق شده و هیچ کاری که بشود پادشاه را بخاطر آن ملامت کرد انجام نداده است. "

زمزمه ای حاکی از نظر موافق حاضران در جلسه در گرفت که مانند نغمه شیرینی بگوش لوئی یازدهم میرسید. برعکس شارل که بمقصود خود نرسیده بود با چشمانی خشمگین به اطراف نگاه میکرد. آنهائی که او را بهتر میشناختند از این بیم داشتند که ناگهان برغم تمام این بازپرسی ها او ناگهان دست بکار شده و فاجعه ای ببار بیاورد. کومین که بهتر از بقیه این خطر را درک میکرد برای جلوگیری از آن اعلام کرد که یک سفیر از شهر لیژ وارد شده است.

دوک گفت:

" این سفیر را بدون معطلی وارد کنید. شاید من از این شخص حرفهائی را که این جوان اسکاتلند مایل نبود بزبان بیاورد بشنوم. "



فصل سی و سوم: سفیر

صدای هیاهو را بشنو

آنها را با شدت شکار کن.

طوفان

بسرعت در تالار جا برای سفیری که از لیژ آمده بود جا باز کردند. همه حاضرین کنجکاو بودند که ببینند این قاصد چه کسیست و چه پیامی برای دوک دو بورگوندی دارد. باید بخاطر آورد که در آن زمان سفرا فقط از جانب زمامداران ممالک برای زمامداران دیگر فرستاده میشد. اشراف با درجه پائینتر برای رساندن خبر به دیگر اشراف از پیک استفاده میکردند.

سفیری که هم اکنون بحضور دو زمامدار رسیده بود ملبس به یک بالاپوش سواری که با آرم اربابش که کله یک گراز بود، ملیله دوزی شده بود . بقیه لباس او هم با انواع و اقسام تزئینات تکمیل شده و پرهای کلاه او به نزدیک سقف میرسید. بطور خلاصه لباس با شکوه قاصدان در این مورد به لباسهای دلقک ها بیشتر شبیه شده بود. سر گراز نه تنها در هر گوشه ای از لباس او تکرار گشته بلکه حتی روی کلاه او هم تصویر گراز نقش بسته بود . دول شارل با خشونت گفت:

" تو که هستی و از کدام جهنم دره ای آمده ای؟ "

سفیر سر بلند کرد و گفت:

" من روژ سنگلیه بوده و از افسران ارتش ویلیام لا مارک شاهزاه اسقف لیژ هستم "

شارل گفت:

" ها... "

ولی بعد خود را کنترل کرده و ساکت شد. با دست به قاصد اشاره کرد که ادامه بدهد.

قاصد ادامه داد:

" و واجد اختیارات همسر ایشان کنتس دو هملین از کروی هستم. "

دوک که از شنیدن این عناوین گیج شده بود چیزی نگفت و قاصد که متوجه شد حضور او روی همه تاثیر کرده با اطمینان بیشتر گفت:

" من بشما شارل دو بورگوندی از زبان ارباب خودم بشما اعلام میکنم که بموجب فرمان حضرت قدوسی مآب پاپ بسمت اسقف اعظم لیژ منسوب شده و ایشان از اختیار قانونی خود استفاده کرده و عنوان کنت دو کروی را به عناوین خود علاوه کرده است . "

دوک در تمام اینمدت با انگشت دستش به دندان هایش فشار وارد کرده و ساکت مانده بود. قاصد که ملاحظه کرد از طرف دوک مطلبی گفته نمیشود ادامه داده و گفت:

" به این ترتین من از جانب شاهزاده اسقف لیژ، کنت دو کروی من از شما دوک دو بورگوندی میخواهم که از تمام نقشه هائی که برای شهر لیژ داشته اید دست برداشته و تمام قرارداد هائی را که با اسقف بی ارزش سابق داشته اید ملغی اعلام کنید. همچنین پرچم شهر لیژ را که با توسل بزور برداشته اید بدون معطلی پس داده و استحکامات شهر را هم که تخریب کرده اید بطور کامل مرمت کنید. "

دوک پرسید:

" آیا پیغام های شما تمام شد؟ "

قاصد گفت:

" نه کاملا... من از عالیجناب میخواهم که پادگانهائی را که در نزدیکی قلعه ' براکمونت ' و سایر نقاط متعلق به کنتس دو هملین از کروی دارید بدون فوت وقت برچیده و این مکان ها را تخلیه کنید. "

دوک با تمسخر گفت:

" ارباب شما آدم تحصیل کرده ای است. "

قاصد گفت:

" شاهزاده محترم ارباب من تمام اختلافات قبلی را با بورگوندی فراموش کرده و حاضر است شهر لیژ را باسم مادموازل لا کنتس دو کروی نماید. "

دوک با همان لحن گفت:

" ارباب شما ملاحظه کار و سخاوتمند است"

گلوریو دلقک دربار که پشت سر کنت دو کروکُر نشسته بود گفت:

" من شخصا ترجیح میدادم که در کثیف ترین طویله گاو و گوسفندان بودم تا در لباسهای مسخره این قاصد. "

دوک به سفیر گفت:

" حرف دیگری هم دارید؟ "

سفیر گفت:

" فقط یک مطلب دیگر... ارباب من میگوید که که شایعاتیَ هست که شما دوک بورگوندی برغم تمام قوانین پادشاه فرانسه را که خود شما خراجگزار ایشان هستید بحال توقیف در قلعه خود نگهداری میکنید. ارباب و ولینعمت من بشما اخطار میکنند که یا بیدرنگ علیحضرت پادشاه فرانسه را با تمام افراد او آزاد کرده در غیر اینصورت منتظر عکس العمل شدید ما باشید. "

دوک گفت:

" حرف شما تمام شد؟ "

قاصد گفت:

" بله تمام شد و من منتظر جواب عالیجناب هستم که امیدوارم به ریختن خون مسیحیان منجر نگردد. "

دوک دهان باز کرد که چیزی بگوید که لوئی یازدهم از جا برخواست و با چنان لحن آمیخته ای از قدرت فرماندهی و ابهت سخن آغاز کرد که دوک جرات نکرد کلام او را قطع کند. پادشاه گفت:

" با تشکر از شما پسر عموی بزرگوار بورگوندی میدانم که همه در این تالار میخواهند به این لاطائلات این مرد گستاخ جواب بدهند . آقای سفیر یا هرچه که نام شما هست به اطلاع ولینعمت قاتل و جنایتکار خود ویلیام دو لامارک برسانید که من پادشاه فرانسه در این لحظه در اینجا نزد پسرعموی خود هستم که تصمیمات لازم را جهت تنبیه هر شدیدتر قاتلین اسقف اعظم اتخاذ کرده و من تصمیم دارم که این تبهکار پست فطرت را زنده اسیر کرده و اسم کثیف او را بدهان یکی از قاصدان پست خودش بگذارم. "

شارل هم گفت:

" از قول منهم هرچه بدهانت میآید که فکر میکنی یک شاهزاده بیک دزد و قاتل میگوید به او تحویل بده. حالا از اینجا برو گمشو و از آنجائیکه هیچ قاصدی از دربار ما دست خالی نرفته است من به فرمانده سپاهیان قلعه دستور میدهم آنقدر بتو شلاق بزنند که استخوانهایت ظاهر شود. "

کروکُر و و دیمبرکور از جا پریدند و با هم گفتند:

" والاحضرت... این شخص فقط یک سفیر است و اجازه بدهید او را بدون صدمه از شهر بیرون بیاندازند. "

دوک گفت:

" آقایان... شما مانند آن جغد های شوم هستید که فکر میکنید که هر کس لباس قاصدی پوشید از هر خطائی که کرده است بخشوده شود. فرمانده سفیران ما را به اینجا بیاورید که در حضور همه از او بازپرسی کند. "

رنگ از روی قاصد گراز وحشی آردن پرید و فرمانده قاصدان دوک بنام ' توآسون دور ' وارد شد. او از سفیر سؤآل کرد که در چه مدرسه ای درس سفارت را خوانده است؟

روژ سنگلیه جواب داد:

" من در کالج راتیسبون درس سفارت خوانده ام و از همین مؤسسه دیپلم اینکار را دریافت کرده ام. "

توآسون گفت:

" از این بهتر کالج برای آموختن این علم خیلی مشکل بتوان پیدا کرد. در اجرای دستور فرمانده عالیقدر ما عالیجناب دوک ما قصد حمله بشما را نداشته بلکه شاید بتوانیم اطلاعات خود را با یکدیگر رد و بدل کنیم. "

دوک با بیصبری به توآسون نهیب زد:

" تعارف و تکلف را ِکنار بگذار و از او سؤآلی بکن که درجه مهارت او را در خواندن و تشخیص آرمهای خانوادگی و علائم نقش شده روی اسلحه ها را مشخص کند. "

توآسون دور گفت:

" عالیجناب... این عادلانه نیست که چنین سؤآلات ابتدائی را از کسی که از کالج پر افتخار راتیسبون دیپلم دارد مطرح کرد. "

روژ سنگلیه گفت:

" من از راز و رمز شناسائی و تفسیر علائم و آرمهای خانوادگی بخوبی اطلاع داشته هرچند که آنچه در آلمان مرسوم است ممکن است در اینجا کاملا آنگونه نباشد. "

تواسون دور گفت:

" متاسفم که شما چنین مطلبی گفتید. این علم برجسته در تمام ملل و کشورهای مسیحی کاملا یکسان و قابل تفسیر است. حتی این علم در مشرق زمین هم راه پیدا کرده و درست بهمین

ترتیب اروپا. من از شما خواهش میکنم که به من توضیح بدهید که شما برای نشان دادن ثوابت روی پرچم چه علامتی را انتخاب میکنید؟ "

سنگلیه گفت:

" من از این حیله های پست و پائین خوشم نمیآید و شما خود هر علامتی را میخواهید انتخاب کنید. "

دوک گفت:

" یک بالاپوش مزین به آرم را انتخاب کنید و بگذارید این مرد بهر ترتیبی که خودش میل دارد آنرا تفسیر و توجیه کند. "

قاصد بورگوندی از کیسه خود یک کاغذ بیرون کشید و گفت:

" من از برادر دانشمند خودم درخواست میکنم که علائمی را که در روی آن نقش شده برای ما تفسیر کنید. "

گلوریو دلقک دربار که پیدا بود از این مذاکرات خیلی مشعوف شده است خود را بنزدیک آنها رسانده و به سنگلیه گفت:

" من بتو کمک میکنم مرد خوب... سروران و آقایان ... این یک گربه را نشان میدهد که از پشت میله های یک پنجره به بیرون نگاه میکند. "

این لطیفه باعث خنده حضار شد و بنفع روژ سنگلیه تمام شد که نمیدانست در این مورد چه بگوید. تواسون دور که نقاشی اش مورد تمسخر قرار گرفته بود با ناراحتی سعی کرد که نقاشی را توضیح بدهد.

گلوریو با لبخندی گفت:

" اگر این گربه مفلوک نشانه کشور بورگوندی است باید بگویم که در وضعیت فعلی میبایستی در جلوی میله ها نشسته باشد چون کشورهای مجاور هم اکنون پشت میله ها قرار دارند. "

پادشاه فرانسه که مانند بقیه متوجه کنایه دلقک شده بود با خنده گفت:

" حرف تو کاملا صحیح است مرد خوب... من بتو یک اشرفی طلا بدهکار هستم چون تو باعث شده با این لطیفه خود یک جلسه جدی و مغموم را به جلسه ای پر از خنده و شادی تبدیل کنی. "

دوک که از این شوخی خطرناک دلقک احساس خطر کرده بود گفت:

" گلوریو... ساکت باش و سر جای خود بنشین. و تو تواسون دور که خود را تحصیل کرده تر از آن میدانی که بتوان دروغ و راست را از هم تشخیص بدهی عقب برو. این مرد تبهکار را جلوی من بیاورید. حالا دزد راهزن... خوب به حرفهای من گوش کن. آیا تو فرق بین طلا و نقره را بجز در رابطه با سکه میدانی؟ "

سنگلیه گفت:

" والاحضرت ... با من این قدر بخشونت رفتار نکنید... اعلیحضرت پادشاه ... شما به من کمک کنید. "

دوک گفت:

" تو خودت در مورد خودت حرف بزن... در یک کلمه... آیا تو یک سفیر و قاصد حرفه ای هستی؟ "

مرد بینوا کوتاه آمده و گفت:

" فقط در این مورد بخصوص. "

دوک گفت:

" حالا معلوم شد که تو فرق بین یک پادشاه با یک آدم معمولی را هم نمیدانی. "

پادشاه بزور خنده ای کرد و گفت:

" چنین اتفاقی فقط در درباری میافتد که حتی یک قاصد تربیت شده در اختیار ندارند. از یک شخصی که آرم خانوادگیش کله یک گراز است از این بیشتر هم انتظار نمیرود. "

دوک با خشونت فریاد زد:

" این مرد را به تیر جلوی بازار آویزان کنید و آنقدر به او شلاق بزنید که آرم خانوادگی گراز وحشی از روی لباسهای او محو شود. سگها را باز کنید و بجان او بیاندازید. "

سگها بمانند اینکه فرمان دوک را درک کرده با هیجان شروع به زوزه کشیدن کردند.

پادشاه گفت:

" از آنجائیکه نقش گراز وحشی روی لباس او ظاهر شده سگها بر حسب طبیعت خود بدنبال شکار گراز خواهند بود. "

دوک فریاد زد:

" درست است... درست است... سگها را باز کنید. ما او را از در شرقی قلعه بیرن خواهیم انداخت. "

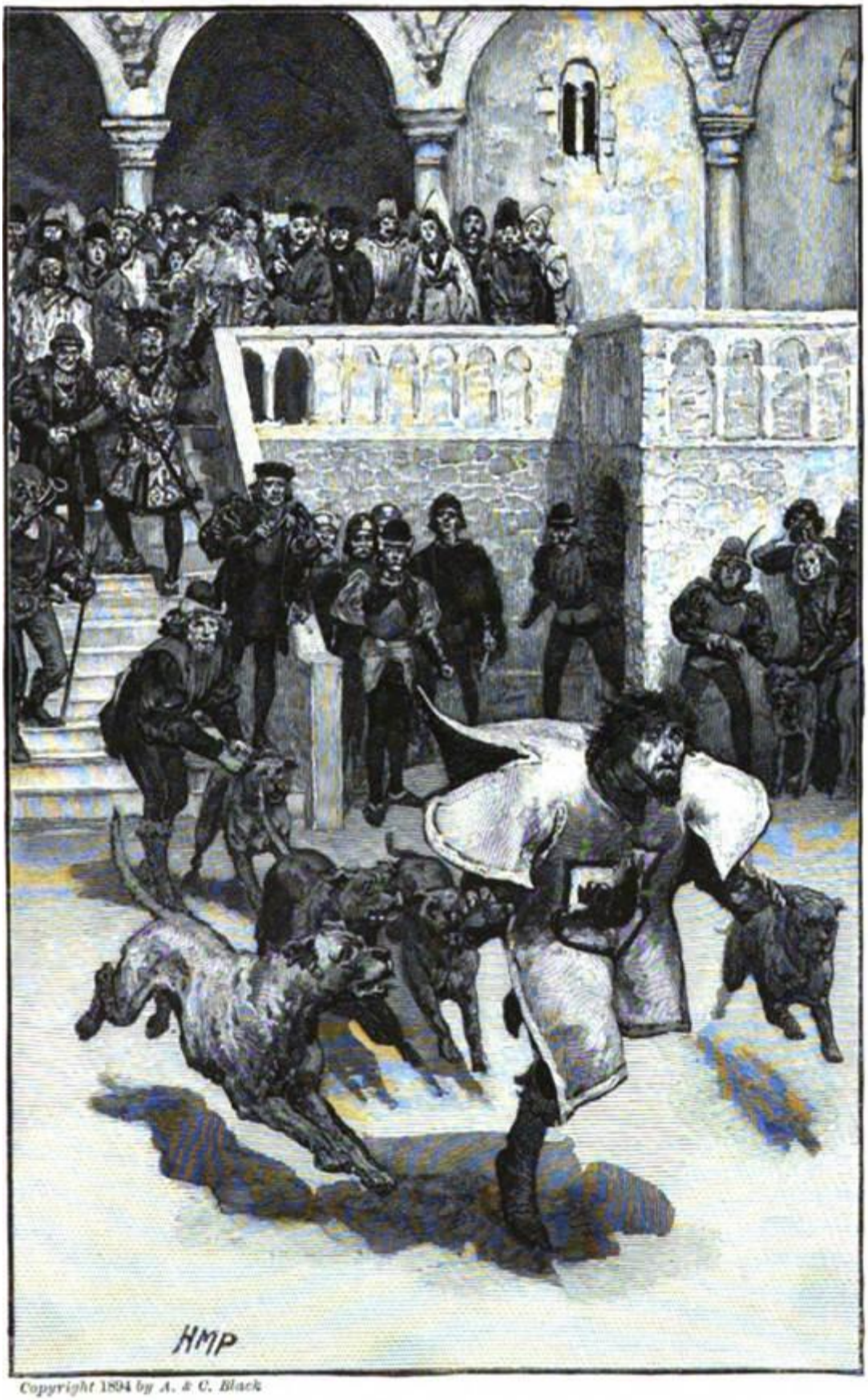
مرد قاصد با وحشت فریاد زد:

" آیا عالیجناب مرا مانند یک حیوان وحشی شکار خواهند کرد؟ یا اینکه در یک دادگاه عادل محاکمه خواهم شد. "

دوک گفت:

" تو یک جانور موذی مانند موش بیشتر نیستی و لایق محاکمه نمیباشی. با وجود این من بتو اجازه میدهم که که باندازه پنجاه متر جلو بروی و اگر توانستی از چنگ ما و سگها فرار کن. آقایان... برای شکار حاضر باشید. "

تمام جمع مشاوران از هم پاشید و هر کس بطرفی میدوید. از همه جلوتر دو زمامدار بودند که همانطور که لوئی متذکر شد این اولین باری بود که بشکار انسان میرفتند.



Copyright 1894 by A. & C. Black

THE DUKE SETTING THE HOUNDS ON THE FALSE HERALD.

روژ سنگلیه قاصد با سرعت هرچه تمامتر پا به فرار گذاشت. چندین سگ خوفناک در تعقیب او بودند و او از ترس بال در آورده بود. لباس های سنگین قاصدی او بدترین لباس برای دوندگی بود. لوئی که بر حسب طبیعت خود از درد و رنج انسانها لذت میبرد آنقدر خندید که اشک از چشمانش جاری شد. دوک هم همراه او بود جلو آمده و دست بگردن او انداخت. ایندو به این ترتیب دوستی و علاقه خود را نسبت بیکدیگر نشان دادند. در آخر سرعت دوندگی قاصد قلابی رو به نقصان نهاد و دندانهای تیز سگهای شکاری را در قفای خود احساس میکرد. سگها او را گرفته و بزمین انداختند. اگر دوک دخالت نکرده بود خیلی زود سگها بر حسب طبیعت خود گلوی او را پاره میکردند. دوک فرمان داد دم سگها را گرفته و آنها از مرد قاصد و یکدیگر جدا کنند. او بانگ زد:

" سگها را از او جدا کنید. او نشان داد که قادر است خوب بدود. ما او را ازاینجا بیرون خواهیم کرد. "

چند افسر گارد دوک سگها را گرفته و از مرد نگون بخت جدا کردند. در این حال که دوک بشدت مشغول انجام این کارها بود، اولیور سلمانی محبوب شاه در پشر سر دوک به پادشاه نزدیک شده و در گوش او گفت:

" این مرد کولی همان خیرالدین مغربی است و صلاح نیست که او با دوک صحبت کند. "

پادشاه گفت:

" این مرد بایستی بمیرد. آدم مرده صحبت نمیکند. "

یک لحظه بعد تریستان لرمیت فرمانده دژبان پادشاه که اولیور به او ندا را داده بود جلوی پادشاه و دوک ایستاد و با بیقیدی معمول خود گفت:

" اعلیحضرتا و والاحضرتا... شما تفریح خود را داشتید و حالا این موجود متعلق به من است. من این تبه کار را طلب کرده و مهر من فلور دو لی (گل زنبق) بر شانه راست او خورده است. همه میتوانند آنرا ملاحظه کنند. او یک جنایتکار است و تبعه های پادشاه فرانسه را بقتل رسانده است. او همچنین در پارک شکار پادشاه یک گوزن را کشته است... "

دوک گفت:

" کافیست... کافیست... این شخص جزو اموال اعلیحضرت پسر عموی من بوده و در باره سرنوشت او ایشان تصمیم میگیرند. اعلیحضرت در مورد این مرد چه میل دارند انجام بدهند؟ "

پادشاه گفت:

" اگر من بایستی در باره او تصمیم بگیرم قبل از اعدام یک درس مختصر در باره نشان صلیب به او آموخته شود. "

دوک با خنده گفت:

" اینرا بعهده تریستان میگذاریم که در این کارها تخصص بالائی را دارد . او در کار اعدام درجه پروفسوری دارد. "

دوک که از لطیفه خود خیلی خوشحال شده بود بانگ زد:

" آه... لوئی ... لوئی... تو همانطور که دوست خوبی برای ما بودی پادشاه خوبی هم هستی. یادت هست چه ایام خوبی با هم داشتیم؟ "

لوئی گفت:

" هر زمان که میل داشته باشی میتوانیم آن خاطرات را تجدید کنیم. "

دوک گفت:

" پسر عمو... حالا برای اولین مرتبه بدون هیچ عذر و بهانه ای حاضر هستی که بالاتفاق ما به این لا مارک و لیژی ها حمله کرد و آنها را بسزای جنایت خود برسانیم؟ "

لوئی گفت:

" ما باهم به آنها حمله میکنیم و آنها را بخاطر جنایاتی که انجام داده اند بشدیدترین وجهی تنبیه خواهیم کرد. "

دوک گفت:

" نخیر... احتیاج به لشگر کشی نیست. اگر شما گارد اسکاتلندی خود را فرستاده و با آنها حدود دویست نفر زوبین انداز همراه کنید کافیست که نشان بدهد که شما تا چه حد به حفظ صلح در منطقه احترام میگذارید. "

پادشاه گفت:

" پسر عموی عزیز... شما شماره تعداد افرادی را که میل دارید در این حمله شرکت داشته باشند به من بگوئید. "

دوک گفت:

" حالا برای اینکه این مسئله دیگر هم خاتمه پیدا کند شما موافق هستید که دوک دورلئآن با کنتس دو کروی ازدواج نماید؟ "

پادشاه گفت:

" پسر عمو... شما تحمل مرا به خارج از حدود میکشید. دوک نامزد دختر کوچک من ژان دو فرانس است . سخاوتمند باشید و از این مسئله صرفنظر کنید. "

شارل گفت:

" این ازدواج دربار بورگوندی را با دربار فرانسه نزدیک کرده و همه مشکلات را حل و فصل خواهد کرد. اگر شما این پیشنهاد را قبول نکنید تمام بقیه توافق ها را ملغی شده فرض کنید. "

پادشاه گفت:

" اگر من بگویم که این کار را بمیل خودم قبول کرده ام هیچ کس حرف مرا باور نخواهد کرد. در اینصورت پسر عمو اینکه من در کلام بشما موافقت خودم را اعلام کنم برای شما کافی است؟ من باید بشما بگویم که تمام مقدمات این ازدواج دختر من با ارلئان انجام شده و حتی موافقت کتبی پاپ هم بدست ما رسیده است. این ازدواج با موافقت یا با مخالفت من صورت خواهد گرفت. "

دوک گفت:

" مشاوران من ترتیب همه کارها را خواهند داد و ما بار دیگر پسرعمو و دوست خواهیم بود. "

لوئی گفت:

" خداوند خودش ما را کمک کند و به ما این اجازه را بدهد که در صلح و صفا با هم زندگی کنیم. "

بعد خطاب به اولیور گفت:

" اولیور... گوش بده... به تریستان بگو که هرچه زودتر تکلیف آن کولی را روشن کند. "



فصل سی و چهارم: اعدام

من ترا بجنگل سبز و خرم خواهم برد

و بتو اجازه خواهم داد که درخت خود را انتخاب کنی.

از یک آهنگ قدیمی

" حالا بایستی خدا را شکر گزار باشیم که به ما قدرت خندیدن عطا فرمود. و ما را قادر کرد که دیگران را هم بخندانیم. شرم بر آنهائی که سعی دارند دهان دلقک ها ببندند. آیا لطیفه ای از این مضحک تر هم میتواند باشد که همین خنده ها از وقوع جنگ بین بورگوندی و فرانسه جلوگیری کرد؟ "

چنین بود ابراز عقیده گلوریو دلقک دربار که پس از اتفاقاتی که شرح آن در فصل قبلی از نظر خوانندگان گذشت بدستور دوک تمام نگهبانان داخل قلعه که مامور حفاظت از پادشاه بودند برچیده شده و نمایش دوستی و اتحاد بین دو زمامدار کاملا عیان شده و باعث خوشحالی همگان شده بود. هرچند که پادشاه در عین حال که حد اکثر تشریفات در حقش ادا میشد هنوز احساس میکرد که سوءظن دوک نسبت به او کاملا زائل نشده است.

همانطوریکه اغلب در چنین مواردی پیش میآید، برقراری دوستی و صلح هم برای خودش قربانی طلب کرده ماموراني از دو طرف که دیگر مثمر ثمری نیستند بسرنوشت محتوم خود که مرگ و نیستی است راهنمائی میشوند.

چنین بود سرنوشت خیرالدین مغربی که توسط افسران بورگوندی بدست فرمانده دژبان پادشاه سپرده شد که او هم مرد کولی را بدست دو مامور زیر دست خود که از شادی اجرای مراسم اعدام در پوست نمیگنجیدند سپرد . سه نردبان و آندره کوچک که در این مدت کسی را برای اعدام پیدا نکرده بودند قدری دلگیر و افسرده شده بودند. آنها بدون فوت وقت کار خود را شروع کردند. هرکدام از آنها در یک طرف محکوم قرار گرفته و تعداد زیادی افسران و مردم معمولی بدنبال آنها روانه جنگلی که در نزدیکی آنجا بود شدند.

طولی نکشید که آنها درخت بلوط بزرگ و کهنسالی را پیدا کردند که آندره کوچک با خوشحالی آنرا مناسب چنین میوه ای اعلام کرد. محکوم را روی زمین نزدیک رودخانه نشانده و به اندازه کافی مامور برای حفاظت او در آنجا گذاشتند. در آن لحظه چشم خیرالدین در جمعیت به کوئینتین دوروارد افتاد. کوئینتین که راهنمای سابق خود را شناخته بود بهمراه جمعیت او را تا آنجا تعقیب کرده بود.

وقتی جلادان به او خبر دادند که همه چیز برای اعدام او آماده شده است، خیرالدین با آرامش از آنها سؤآل .

کرد که یک خواهش او را برآورده کنند. سه نردبان گفت:

" پسرم... هر چیز که میل داشته باشی اگر بر خلاف مقررات نباشد برایت فراهم خواهیم کرد. "

خیرالدین گفت:

" هرچیز بجز جان من. "

سر نردبان گفت:

" درست است... حالا من میخواهم که تو مردانه بمیری و قبل از مرگ اگر حتی ده دقیقه هم درخواست توقف مراسم را داشته باشی من قبول خواهم کرد. "

خیر الدین گفت:

" شما واقعا سخاوتمند هستید. "

آندره کوچک گفت:

" اگر راستش را خواسته باشی برای اینکار ممکن است بعدا ما را موآخذه کنند. ولی این اهمیتی ندارد چون من حاضر بودم نصف عمر خود را بدهم که آدمی جوان و قوی مانند ترا اعدام کنم. "

سه نردبان گفت:

" حتما یک کشیش برای اعتراف میخواهی؟ "

و آندره کوچک اضافه کرد:

" شاید هم یک بطری شراب..."

مرد کولی گفت:

" هیچکدام از اینها... من فقط میل دارم که چند دقیقه با آن جوان کماندار گارد صحبت کنم. "

جلادان یک لحظه مردد شدند. ولی سه نردبان که کوئینتین دوروارد را شناخته و میدانست که او مورد توجه پادشاه است با آندره کوچک مذاکره کرد و به این کار رضایت دادند.

آنها به کوئینتین اشاره کردند که جلو بیاید و به محکوم نزدیک شود. مرد جوان با دیدن وضع فلاکت بار خیرالدین بشدت جا خورد. البسه قاصدی او توسط دندانهای تیز سگهای شکاری تکه و پاره شده و به او هیبتی مضحک و در عین حال غم انگیز داده بود. صورت او که قبلا برای فریب افراد رنگ آمیزی شده بود، از رنگ نه بطور کامل عاری شده و گونه های رنگ پریده او نشان میداد که فرشته مرگ را بالای سر خود احساس میکند.

کوئینتین هم وحشت زده شده و هم دلش بحال او میسوخت. وقتی نزدیک شد آندره کوچک گفت:

" آقای کماندار محترم... روی تخم مرغ راه نمیروی که اینطور احتیاط میکنی. سریعتر راه برو چون ما عجله داریم. "

مرد محکوم گفت:

" من باید با این آقا بطور خصوصی صحبت کنم. "

آندره کوچک گفت:

" ما میدانیم که تو چه جانوری هستی... تو مثل مار ماهی از دست ما فرار خواهی کرد. "

خیرالدین گفت:

" شما که دست و پای مرا با تسمه های اسب بسته اید. من نمیگویم که نگهبانان را از اطراف من بردارید فقط کمی عقب بروید که بتوانم به آزادی با این آقا صحبت کنم . "

سه نردبان گفت:

" نگهبانان کمی عقب بروید ... این ممکن است به روح او کمک کند. "

خیرالدین به دوروارد گفت:

" به سگهای خونخوار اجرتشان را بده... وقتی آنها مرا تعقیب میکردند من تمام پولهای خود را از دست دادم. "

کوئینتین دست در جیب کرده و به جلادان مبلغی پرداخت. آنها هم کمی عقب رفته که گفتگوی آنها را نشنوند. کوئینتین که ملاحظه کرد مرد محکوم حرفی نمیزند گفت:

" بالاخره در پایان تو خود را به این سرنوشت مبتلا کردی. "

خیرالدین گفت:

" بله... من به ستاره شناس و کف بین محتاج نبودم که آینده خود را پیش بینی کنم. این سرنوشت تمام افراد خانواده من بوده است. "

جوان اسکاتلندی گفت:

" که به اینصورت خیلی زود بپایان زندگی خود بخاطر خیانت ها و دروغ هایت رسیدی. "

مرد کولی گفت:

" نخیر... من به این پایان بخاطر وضعیت قرار گرفتن ستارگانم رسیدم. من به این روز افتادم که چون ابلهانه فکر میکردم که میتوانم خون آشامی و جنایت کاری فرانسویها را تحت کنترل در بیاورم. "

دوروارد گفت:

" کسی که خود را بجای یک سفیر جا میزند نباید بیشتر از این انتظار داشته باشد. "

مرد کولی گفت:

" من از هر لحاظ بهتر از آن مردی بودم که ادعای خبره بودن در امر قاصدی میکرد. "

کوئینتین گفت:

" تو وقتت را بی جهت تلف میکنی... اگر مطلبی داری که بمن بگوئی بهتر است عجله کنی چون خیلی زود روح تو از بدنت جدا خواهد شد. "

مرد کولی با یک خنده ترسناک گفت:

" روح من... آیا شما فکر میکنید که یک جذامی بیست ساله یک شبه بهبود پیدا میکند؟ اگر من یک روح داشته باشم از زمانی که من ده ساله بودم میبایستی در رنج و عذاب بوده باشد. برای من بیشتر از یکماه طول خواهد کشید که تمام جنایت هائی را که کرده ام بیاد بیاورم که بیک کشیش در موقع مردن اعتراف کنم. "

دوروارد گفت:

" جنایتکار نکبت... در این موقع زبان به گفتن مطالب کفر آمیز باز نکن. "

خیرالدین گفت:

" من یک خواهشی از شما دارم ولی در ابتدا میل دارم که بهای آنرا بشما بپردازم چون قبیله شما در اسکاتلند هیچ کاری را مجانی انجام نمیدهند. "

کوئینتین گفت:

" من میتوانم درخواست ترا رد کنم ولی از آنجائیکه تو در لبه ابدیت ایستاده ای به من درخواستت را بگو. پولت را هم برای خودت نگاهدار. پول تو بدرد من نمیخورد. من گذشته ترا فراموش نمیکنم. "

مرد کولی گفت:

" من بتو علاقه زیادی داشتم. من بسهم خودم فکر میکردم که از آن دو خانم، زن مسن تر برای ازدواج با تو انتخاب بهتری بود چون او پولدار تر و با تجربه تر بود. یک دشمن مانند دوک بوگوندی هم برای خودت درست نمیکردی. "

کوئینتین گفت:

" دست از گفتن این مزخرفات بردار... آن ماموران دارند بیتاب میشوند. "

خیرالدین گفت:

" ده اشرفی طلا برای ده دقیقه بیشتر به آنها بده و من بتو چیزی خواهم گفت که خیلی مشتاق شنیدن آن هستی. "

وقتی این کار انجام شد خیر الدین گفت:

" من بشما ثابت میکنم که هرگز بد شما را نخواسته ام . آن کنتس مسن همسر مناسبی برای شما بود. او حتی به گراز وحشی آردن هم رضایت داد. "

کوئینتین گفت:

" این حرفها و حرکات ابلهانه را در چنین موقعیتی فراموش کن. اگر نه من همین لحظه اینجا را ترک خواهم کرد. "

خیرالدین یک لحظه مکث کرد و سپس گفت:

" شما درست میگوئید. چیزی را که نمیتوان بتعویق انداخت باید با آن روبرو شد. بسیار خوب... پس بدانید من تمام این راه را در این لباس لعنت شده به اینجا آمدم که جایزه بزرگی از دو لا مارک دریافت کنم و حتی بیشتر و بزرگتر از آن از پادشاه فرانسه. من برای رساندن پیغام به دوک نیامده بودم بلکه میخواستم راز مهمی را به پادشاه باز گو کنم. "

دوروارد گفت:

" این ریسک بزرگی بود که متحمل شدی. "

مرد کولی گفت:

" جایزه منهم بسیار بزرگ میتوانست باشد. دو لا مارک قبلا توسط مارتون سعی کرده بود با پادشاه تماس بگیرد ولی مارتون فقط توانسته بود که خود را به ستاره شناس او برساند. او داستان مسافرت ما و اتفاقاتی را که در قلعه شون والد افتاده بود را برای ستاره شناس تعریف کرده بود. ولی من مطمئنم که که این اطلاعات فقط در دست ستاره شناس بصورت پیشگوئی در خواهد آمد.

ولی حالا راز مرا بشنو که از مطالبی که مارتون خواهد گفت مهمتر است. دو لا مارک با استفاده از افراد ناراضی در شهر لیژ ارتش بزرگ و منظمی فراهم کرده است. او این ارتش را با سیم و زری که از اسقف اعظم بدست آورده بود روز بروز بهتر و پر قدرت تر میکند. ولی او در صدد آن نیست که به بورگوندی حمله کند. او اینکار را خواهد کرد. نقشه او اینست که با دوک شارل یک جلسه مذاکره گذاشته که تا شب طول بکشد و در تاریکی شب تمام قوای او ناگهان بسر دوک بریزند. خیلی از این مردان لباس های رزم فرانسه در بر کرده و فریاد زده باد فرانسه سر خواهند داد. در این غوغا و دستپاچگی در سپاه بورگوندی روی خواهد داد و اگر پادشاه پا بفرار بگذارد گراز وحشی آردن بر بورگوندی ها غالب خواهد شد. این راز منست و من آنرا بتو میسپارم. اگر بخواهی میتوانی آنرا به پادشاه فروخته و یا در غیر اینصورت با دوک شارل معامله کن. برای من دیگر مهم نیست. یکی را نجات بده و دیگری را نابود کن. تنها چیزی که من میل داشتم انجام بدهم این بود که کاری کنم که آنها همه بجان یکدیگر افتاده و همه آنها از بین بروند. "

کوئینتین که فورا درک کرد که در یک ارتش که از قوای بورگوندی و فرانسوی تشکیل شده است، با آنهمه سوءظنی که بیکدیگر دارند چنین نقشه ای تا چه حد میتواند مخرب و هولناک باشد. او گفت:

" تصدیق میکنم که این یک راز بسیار مهمی است. "

خیرالدین گفت:

" همینطور است... حالا این راز در اختیار شماست. از آن عاقلانه استفاده کن. حالا تو این راز را میدانی ولی کاری را که به من قول دادی انجام بدهی هنوز قبول نکرده ای. "

کوئینتین گفت:

" درخواست خود را بگو و من بتو قول میدهم که تا آنجا که در توانم باشد آنرا انجام بدهم. "

مرد کولی گفت:

" این درخواست بزرگی نیست. من فقط نگران حال ' کلیپر ' اسب با وفای خودم هستم. این اسب تنها موجودی روی زمین است که دلش برای من تنگ خواهد شد. حدود دو کیلومتر بطرف جنوب در یک کلبه متروک قرار گرفته است. او را با چنین سوتی نزد خود بیاور. (او سوت مخصوصی کشید.) اسمش را صدا کن و دهانه اش زیر لباس منست. او را برای خودت بردار و اسبی بهتر از این پیدا نخواهی کرد. وقتی به او احتیاج پیدا کنی هرگز ترا تنها نخواهد گذاشت. آیا تو از او موظبت خواهی کرد؟ "

کوئینتین گفت:

" من بشرافت اصیلزادگی خود سوگند یاد میکنم که از اسب تو به بهترین صورت مواظبت کنم. "

مرد محکوم گفت:

" بسیار خوب... خیر در پیش ... ولی یک لحظه صبر کن... من نباید بدون این ماموریتی را که یک خانم به من داده انجام بدهم از این دنیا بروم. این نامه از طرف خانم محترم و احمق گراز وحشی آردن است که برای خویشاوند جوان و چشم سیاه خود نوشته است. من از نگاه تو میفهمم که پیغام رسان خوبی پیدا کرده ام. و یک مطلب دیگر... من فراموش کردن که بتو بگویم که در قاچ زین اسب من تو یک کیسه پر از پول طلا خواهی یافت. من برای بدست آوردن آن جان خود را بخطر انداخته بودم. این پول را در عوض پولهائی که به جلادان دادی برای خودت بردار. "

کوئینتین گفت "

" من آنرا در راه درست برای آمرزش روح تو بکار خواهم برد. "

خیرالدین گفت:

" اسم روح را دیگر جلوی من نبر... چیزی به اسم روح وجود ندارد. این رویائی است که کشیش ها از خود ابداع کرده اند. "

کوئینتین گفت:

" بگذار در این دم آخر من بسرعت یک کشیش برای تو به این بیاورم. "

خیرالدین گفت:

" راحتم بگذار و از این جا برو... من آخرین کلامی را که میرندگان زمینی خواهند شنید ادا کرده ام. "

کوئینتین از وضع این مرد بشدت آشفته شده و تحت تاثیر قرار گرفته بود ولی میدانست که کاری از دستش برای او بر نمیآید. با او بدرود گفت که مرد تبهکار با حرکت سر جواب داد.

کوئینتین از آنجا مستقیم به طرف جنوب حرکت کرده و بسادکی ' کلیپر ' را پیدا کرد. او سوت زده و جانور نجیب بسمت او آمد. برای مدتی آماده نبود که تحت فرمان کوئینتین باشد و منتظر صاحبش بود. ولی کوئینتین که با اخلاق حیوانات آشنائی داشت با شکیبائی با اسب رفتار کرده بخصوص اینکه صورت او برای اسب کاملا آشنا بود چون در مدت مسافرت شبانه روز نزدیک هم بودند. خیلی وقت قبل از اینکه کوئینتین بشهر برسد مرد کولی از این دنیا رفته بود . مردی که برای اعمال خودش در گذشته احساس پشیمانی نکرده و نگران آینده اش هم نبود.

فصل سی و پنجم: جایزه شرافت

این دلاوری است برای دختر زیبا

وقتی که برنده ترین شمشیر او بعنوان جایزه میبرد.

کنت پالاتاین .

وقتی کوئینتین به شهر پرون وارد شد مشاوران دوک جلسه ای تشکیل داده بودند که راجع به مطلبی بحث میکردند که شدیدا مورد توجه مرد جوان بود. رئیس جلسه مقامش بقدری بالا بود که نمیشد تصور کرد که هیچ مطلبی با این جوان برای مذاکره داشت.

لوئی پادشاه فرانسه بعد از اتفاقی که برای فرستاده ویلیام دو لارک پیش آمده بود فرصت مناسبی یافته که با دوک مشورت کند و تعداد و نفرات برگزیده ای را که از ارتش فرانسه برای کمک به مبارزه بر علیه گراز وحشی آردن انتخاب کرده بود به او اطلاع بدهد. پادشاه بخوبی میدید که اصرار دوک در برگزیدن تعداد کمی نفرات به این منظور نهائی است که فرانسویان مانند گروگانهائی در چنگ بورگوندیها قرار داشته باشند. ولی به تبعیت از توصیه کنت دو کروکُر، هر چه دوک میگفت بی چون و چرا قبول کرده و اینطور وانمود میکرد که نظر خودش هم بر همین منوال بوده است.

لوئی یازدهم ولی وقتی مطلب به کاردینال بالو رسید نتوانست که رنجش باطنی خود را از او پنهان کند چون بتوصیه او در مورد دوک دو بورگوندی پادشاه خود را در این مهلکه انداخته بود.
تریستان فرمانده دژبان که مامور شده بود که افسران برجسته ارتش را انتخاب کرده که به ارتش بورگوندی ملحق بشوند در همان موقع مامور شده بود که کاردینال را به قلعه ' روش ' که لوئی زندانیان خود را در آن جا میداد منتقل کند. در آنجا او محکوم بود که در یکی از آن قفسهائی که ذکرش در قبل رفت محبوس شود. مشهور بود که خود کاردینال این قفس ها را ابداع کرده بود.

پادشاه گفت:

" بگذارید که کاردینال خودش از دست پخت خودش بچشد. او از ارباب کلیساست و ما نمیتوانیم خون او را بر زمین بریزیم. حد اقل خدا... این قفس قلمرو فرمانروائی او خواهد بود. "

لوئی امیدوار بود که اینکار او خلق دوک را تنگ نکرده و همه حیله های او را برای صلح از بین نبرده باشد. ولی او در ارزیابی خلق و خوی تند پسر عموی خود در اشتباه بود. بمحض اینکه پادشاه تریستان را برای آوردن نیرو مامور کرد و او عازم فرانسه شد دوک دو بورگوندی پادشاه را احضار کرده و از او خواست که در حضور تمام مشاوران با ازدواج دوک دورلئآن و کنتس ایزابل دو کروی موافقت کند. پادشاه آهی کشید و با بی میلی موافقت کرد.

دوک گفت:

" کروکُر با دوک دورلئآن مذاکره کرده است و اورلئآن به او گفته است که تا چه حد مایل به این ازدواج است. "

لوئی گفت:

" خود این نشان میدهد که این مرد تا چه حد خودبین و حق ناشناس است. ولی اگر شما میتوانید هردو طرف را به این کار راضی کنید من حرفی ندارم. "

دوک گفت:

" نگران آن مطلب نباشید. "

چند دقیقه بعد کنتس جوان در معیت کنتس دو کروکُر و خانم رئیس صومعه به نزد دوک احضار شدند. پادشاه ناراحت و مغموم ساکت روی صندلی خود نشسته و سرش را پائین انداخته بود.

دوک دورلئآن بسختی میتوانست که خوشحالی خود را کنترل کند و براساس رسوم متداول او برای ازدواج خود با کنتس دو کروی از پادشاه اجازه گرفت. پادشاه گفت:

" پسر عمو اورلئآن... از آنجائیکه من در این مراسم نامطلوب باید سخنی بگویم باید بگویم که مزایای اخلاقی شما باعث شد که من دختری از خانواده خود را برای ازدواج با شما انتخاب کنم. ولی حالا که پسرعموی دیگر،من دوک دو بورگوندی میل دارد که شما با شخص دیگری ازدواج کنید من تمایلی ندارم که بخاطر خودم این ازدواج را بهم بزنم. "

دوک دورلئان خود را روی پاهای پادشاه انداخت و آنرا بوسید و پادشاه دست خود را بطرف او دراز کرد. خود اورلئآن و همه بقیه حضار بچشم خود میدیدند که تا چه حد پادشاه از این کار ناراضی است و حتی خود بورگوندی هم به این مطلب توجه پیدا کرد. اگر او میدانست که تا چه حد پادشاه از اینکه نقشه هایش در هم ریخته است ناراضی بوده و در باطن به او ناسزا میگوید شاید در این کار تا این حد پافشاری نمیکرد.

دوک بعد از این بسمت کنتس جوان برگشت و بدون تشریفات پیشنهاد خود را مطرح کرد. او این کار رابدون معطلی و در رابطه با فرار قبلی کنتس مطرح کرد. ایزابل تمام جرات خود را جمع کرده و گفت:

" عالیجناب... من تمایل عالیجناب را دیده و به آن گردن میگذارم . "

دوک حرف او را قطع کرده و گفت:

" کافیست... کافیست... همه کارهای بقیه را ما خود انجام خواهیم داد. اعلیحضرتا... بمیمنت این تصمیم خود ما فردا به شکار گراز خواهیم رفت. "

کنتس جوان مشاهده کرد که باید تصمیمش را آشکارا اعلام کند از این رو با قاطعیت گفت:

" عالیجناب... شما منظور مرا اشتباه درک کردید. منظور من از گردن گذاشتن در مورد اموال غیر منقول از قبیل قلعه و زمین های من بود که اجداد بزرگوار عالیجناب آنها را به اجداد من داده

بودند. اگر عالیجناب اینطور فکر میکنند که عدم اطاعت من مرا مستحق داشتن اموال خودم نمیکند من همه آنرا به حکومت بورگوندی میبخشم . "

دوک با خشم پا بزمین کوبید و گفت:

" آیا این دختر ابله میداند که در حضور چه کسی ایستاده است؟ "

دختر جوان گفت:

" امیدوارم که من در حضور یک شخص عادل ایستاده باشم. شما با گرفتن اموال من سخاوتمندی اجداد خود را از بین برده و تنها رابطه خود را با من قطع میکنید. من تصمیم دارم که عمر خود را وقف خدمت به پروردگار کرده و در صومعه اینجا تارک دنیا شوم. مادر روحانی که در اینجا حضور دارند به من کمک خواهند کرد. "

دوک که از شدت خشم در حال انفجار بود گفت:

" آیا مادر روحانی شما را بدون مخارجی که شما برای آنها خواهید داشت قبول خواهند کرد؟ "

کنتس جوان گفت:

" من اعتقاد دارم که در میان اشرافزادگان نزدیک من به اندازه کافی افراد سخاوتمند وجود دارند که مخارج یک یتیم واژگون بخت را تحمل کنند. "

دوک با خشونت و بی پروائی گفت:

" این اشتباه است... این سرپوشی است که برای ارضا یک هوس پست و پائین روی حقیقت گذاشته میشود. "

کنتس دو کروکُر که از موقعیت شوهر خود اطمینان داشت بیشتر از این تحمل نکرده، جلو آمده و گفت:

" عالیجناب... خشم زیاد از حد شما باعث شده که کنترل زبانتان از دست رفته و حرفهائی بر زبان بیاورید که در خور این مجلس نباشد. ازدواج هیچ کسی بدون شرط رضایت هر دو طرف صورت نا پذیر است و احتیاجی به الفاظ نا مربوط نیست. "

خانم مدیر صومعه هم اضافه کرد:

" قسمتی از وظایف یک فرمانروای مسیحی اینست که به تمنای یک روح معصوم تن در داده و مانع تمایل او برای ازدواج با ملکوت آسمانها نشده و اگر دختر جوان میل دارد تا آخر عمر در صومعه بماند جلو دار او نشوند. "

ایزابل که از حمایت دو خانم دلگرم شده بود گفت:

" عالیجناب... من تصمیم خود را گرفته و حاضر به این ازدواج نیستم. "

دوک گفت:

" من برای این مطالب وقت ندارم... عالیجناب دوک دورلئآن شما خواهید دید که این دختر خیلی زود به اشتباه خود که بر خلاف میل ما حرف زده پی خواهد برد . "

شاهزاده اورلئآن که میدید در مقابل یک جمع نجیب زادگان حیثیت اشرافزادگی او بخطر افتاده است گفت:

" عالیجناب... نه بخاطر من... پیشنهاد ازدواج من با کمال صراحت رد شده و من بعنوان شاهزاده فرانسه این پیشنهاد خود را پس گرفته و میل ندارم بیش از این در مورد مذاکره شود. "

برقی از چشمان دوک در جهت پادشاه و دوک اورلئآن جست که برغم تمایل خود پادشاه آشکارا از این موفقیت خود مسرور شده بود. دوک به منشی خود گفت:

" بنویس... در ازای این نافرمانی این دختر را بزندان معمولی منتقل کرده که در آنجا با تبهکاران محشور گردد. "

زمزمه ای در میان مشاوران در گرفت.

کنت دو کروکُر بنمایندگی از طرف بقیه مشاوران گفت:

" عالیجناب دوک... بهتر است روی این مطلب فکر بیشتری بشود. ما مشاوران شما نمیتوانیم چنین توهینی را به یکی از افراد شایسته طبقه اشراف تحمل کنیم. اگر کنتس جوان کاری کرده

که مستحق تنبیه است، او را مطابق با شخصیت اجتماعی خود و ما که با او قوم و خویش هستیم تنبیه کنید. "

دوک یک لحظه تامل کرد و به مشاور برجسته خود نگریست. نگاه او مانند گاو نر وحشی بود که در هر لحظه امکان داشت به حریفش حمله کند.

ولی احتیاط باعث شد که دوک خشم خود را فرو داده چون دید که تمام مشاوران همعقیده هستند. او گفت:

" کروکُر... شما درست میگوئید و من در تصمیم خود تعجیل کردم. سرنوشت این دختر بایستی با روح شوالیه گری و اشرافزادگی تعیین گردد. فرار او به لیژ باعث شد که حوادثی پیش بیاید که بقتل اسقف اعظم منتهی شد. من اعلام میکنم که کسی که عامل قتل اسقف اعظم گراز وحشی آردن را بچنگ آورده و سر او را برای ما بیاورد دست این خانم را برای ازدواج خواهد گرفت. اگر باز هم این خانم استنکاف کرد حد اقل ما میتوانیم اموال و عناوین او را به برنده این مسابقه بعنوان جایزه تقدیم کنیم. "

کنتس گفت:

" خیر ... بخاطر داشته باشید که من دختر کنت دو رینولد هستم که در خدمت پدر شما و همیشه همراه او بود. شما مرا بعنوان یک جایزه به بهترین شمشیر باز تقدیم میکنید. "

دوک گفت:

" پیشنیان مؤنث شما درست بهمین ترتیب ازدواج کرده اند. بخاطر احترام به پدر شما چنین شخصی باید نجیب زاده بوده و از خصوصیات ممتازی بهره مند باشد. حالا آقایان مشاوران... شما تصدیق خواهید کرد که با این روش ما تمام و کمال بر حسب رسوم شوالیه گری رفتار کرده ایم. "

همه با خوشحالی حرف دوک را تایید کرده و اعتراضات او در میان همهمه جمع بگوش نرسید. در میان همه این سر و صدا، صدای لرد کراوفورد بگوش میرسید که میگفت اگر چند سالی جوانتر بود بیشک در این مسابقه شرکت میکرد. دوک هم از این استقبال دسته جمعی مشاورانش خوشحال شده و خشم و برآشفتگی اش رفته رفته فروکش کرد. مل کنی

کروکُر گفت:

" برای امثال ما که تقدیر قبلا به ما همسری عطا کرده بایستی دست روی دست گذاشته و در مسابقه شرکت نکنیم؟ هرچند که من از قبل با خودم عهد کرده بودم که دندانهای آن گراز وحشی لامارک را از دهانش بیرون بکشم. "

دوک گفت:

" کروکُر... تو هم میتوانی در این مسابقه شرکت کنی فقط اینکه چون خود تو نمیتوانی با دختری که جایزه مسابقه است ازدواج کنی یک شخص مناسب را خودت برای ازدواج با او انتخاب خواهی کرد. شاید بخواهی کنت استفان برادر زاده ات را برای ازدواج معرفی کنی. "

کروکُر گفت:

" عالینجاب درست میگویند... من در این مسابقه نهایت تلاش خود را انجام خواهم داد. "

کنت دو دونوآ گفت:

" من امیدوارم که این رقابت برای نجیب زادگان فرانسه هم ممکن باشد. "

دوک گفت:

" دو نوآی شجاع... ما از خدا میخواهیم که شجاعت شما را بچشم ببینیم ولی از آنجائیکه جایزه این مسابقه متعلق به بورگوندی است، برنده این جایزه بایستی تبعه بورگوندی بشود. "

دونوآ گفت:

" کافیست... من زاده فرانسه هستم و در فرانسه خواهم مرد. ولی بهر جهت برای این خانم خواهم جنگید. "

بالافره در این جمع اشراف زادگان برجسته جرات نکرد دهان باز کند ولی گلوریو دلقک دربار گفت:

" هیچ کس بفکر من نیست. من که میتوانم برای دریافت جایزه همه شما را پشت سر بگذارم. "

پادشاه خنده کنان گفت:

" وقتی پای زنی در میان باشد احمق ترین آدمها بهترین شانس را پیدا میکنند. "

در حالی که زمامداران و همراهانشان مشغول شوخی و تفریح بودند خانم مدیر صومعه و کنتس دو کروکُر سعی میکردند که به کنتس جوان دلداری داده و او را از اطاق بیرون بردند. مادر روحانی گفت که مریم مقدس هر کسی را که سعی کند دختری را که میل دارد تارک دنیا شود از کار او ممانعت کند، از او ناراضی شده و بسزای خود میرساند. کنتس دو کروکُر هم بنوبه خود سعی در آرام کردن او داشت و گفت یک شوالیه واقعی حتی اگر برنده مسابقه هم شود اگر مطابق میل کنتس جوان نباشد هرگز خود را بزور تحمیل نخواهد کرد. اشک از چشمان دختر جوان با شنیدن این حرف سرازیر شد.



فصل سی و ششم: یورش

محکوم بدبخت با زندگی وداع کرد

ولی هنوز قدری امید در دل داشت

هر تکانی که به قلبش اثر میکرد

انتظار او را بیشتر مینمود

امید مانند یک شمع نازک است

که راه را روشن و مزین میکند

ولی هرچقدر که شب تاریکتر میشود

شمع هم نور بیشتری از خود میپراکند.

اولیور گولد اسمیت

بعد از چند روز لوئی یازدهم با خوشحالی از اینکه موفق به گرفتن انتقام شده است به او خبر رسید که دوست و مشاورش کاردینال بالو در قفس آهنی میغرد. او برای مدت دوازده سال مستاجر این

قفس آهنی شد که در آن نمیتوانست بایستد یا براحتی دراز کشیده و بخوابد . نیروی کمکی که دوک دو بورگوندی از پادشاه خواسته بود نیز وارد شده و تعداد آنها به اندازه ای بود که خیال پادشاه در صورت حمله به او راحت بود که میتوانند از او دفاع کنند. او همچنین از اینکه حالا قادر شده بود که دختر خود را بعقد و ازدواج دوک دورلئآن در آورد از خوشحالی در پوست نمیگنجید. البته او از اینکه خود و افرادش در زیر پرچم بورگوندی بجنگ خواهند رفت راضی نبود ولی تحت این شرایط فعلا با این مشکلات خود را آزرده نمیکرد. او به اولیور مورد اعتماد خود گفت:

" همیشه این امکان وجود دارد که با یک حرکت سریع انسان موفق شود ولی اصل کلی اینست که موفقیت در اثر پشتکار، صبر و فرزانگی بدست میآید. "

با چنین فکری در یکی از روزهای زیبای پائیزی پادشاه سوار اسبش شده و بدون توجه به اینکه مردم او را بچشم یک پادشاه مستقل نگاه نمیکنند از دروازه شهر پرون خارج شده که خود را به ارتش بورگوندی برساند.

تمام خانمهای درباریان بهترین البسه خود را در بر کرده و در اطراف استحکامارت شهر جمع شده که با جنگآورانی که بطرف لیژ قرار بود حرکت کنند خداحافظی کنند. کنتس کروکُر کنتس ایزابل جوان را هم با خودش آورده بود.

هرکدام از این شوالیه ها که برای شرکت در مسابقه نام نویسی کرده بودن نشانه ای با خود بهمراه داشتند. یکی از آنها روی لباسش تصویر یک قلب تیر خورده را نقاشی کرده بود. دیگری یک کله و

یک برگ زیتون روی لباسش نقش کرده بود که نشان میداد یا برنده شده یا میمیرد. شوالیه ها روی اسبهای خود با غرور نشسته و وقتی از جلوی جمعیت عبور میکردند لحظه ای چشمشان به صورت زیبای خانمهائی که برای بدرقه آنها آمده بودند میافتاد. خانمهای آنان برای شوهرانشان دستمال های خود را تکان میدادند. گارد کماندارن سلطنتی برای علامت خود از گلی که روی پرچم اسکاتلند است استفاده کرده بودند. مردم برای آنها دست میزدند و ابراز احساسات میکردند.

یک نفر در میان آنها کار بسیار عجیبی کرد. این یک نفر کوئینتین دوروارد بود که نامه کنتس دو هملین را که خیرالدین به او داده بود سر نیزه کرده و در حالیکه از جلوی جمعیت عبور میکرد آنرا به کنتس دو کروی تقدیم کرد.

کنت کورکُر گفت:

" این یک گستاخی آشکار است که فقط از یک ولگرد آواره بر میآید. "

دو نوآ گفت:

" کروکُر... به او چنین اسامی بدی را نسبت ندهید. من خودم شخصا شاهد دلاوری و جوانمردی او بوده ام. همینطور است در مورد آن خانم جوان. "

ایزابل که که بشدت قرمز شده بود گفت:

" این اسامی شایسته این جوان نیست... او کاری نکرده من مستوجب ملامت باشد. این نامه از طرف خانم کنتس دو هملین قوم و خویش منست. او در نامه خود شکایتی نکرده ولی من میدانم که شرایط او بایستی خیلی بد باشد. "

کروکُر گفت:

" بگذارید بشنویم که عروس گراز وحشی چه نوشته است. "

کنتس ایزابل نامه را بصدای بلند خواند. در این نامه خاله او نوشته بود که هرچند کار اشتباهی در ازدواج با ویلیام دو لامارک انجام داده است سعی او در اینست که تا سرحد امکان اشتباه خود را جبران کند. او چنین فکر میکرده که با یک جنگجوی دلاور و یک اصیلزاده بزرگ که زمامدار یک کشور شده است ازدواج کرده است. او به دختر خواهر خود اصرار میکرد که ویلیام را با حرف دیگران قضاوت نکرده و صبر کند که او را شخصا ملاقات کند. کنتس مسن نوشته بود که او هم مانند هر انسان دیگر کامل نبوده و خطاهائی مرتکب شده است ولی این مسائل به شخصیت واقعی او مربوط نمیشود. ویلیام به الکل معتاد شده، در قضاوت خود عجول و کنترل زیادی روی خشم خود ندارد. او بصراحت حرف خود را میزند ولی این اخلاق همه آلمانی ها است. او از ایزابل خواهش کرده بود که از دست دوک دو بورگوندی مستبد و خود رای فرار کرده و نزد او به لیژ بیاید.

در اینجا کنتس ایزابل متوقف شد . کنت دو کروکُر فریاد زد:

" آیا این زن یک ساحره و جادوگر پیر از کار افتاده نیست؟ این وعده ها مانند پنیر گندیده ایست که در تله موش میگذارند. ننگ بر این پیرزن پست فطرت. "

خانم کنتس دو کروکُر مانع از این شد که شوهرش بیش از این به کنتس پیر ناسزا بگوید. بعد گفت:

" این خانم حتما تحت تاثیر دروغ های دو مارک قرار گرفته و گراز وحشی آردن با نشان دادن تواضع موفق شده که او را فریب بدهد. "

کنت گفت:

" تواضع... این شخص از این کارها بوئی نبرده است... شاید شما قدری تواضع و فروتنی از یک خوک وحشی در جنگل انتظار داشته باشید ولی نه از شخصی مانند دو لامارک. ولی شما زنها همه مثل همدیگر هستید. اگر از من میپرسید این کنتس جوان هم برای آنکه از اینجا فرار کرده و خود را به خاله اش برساند بیتاب شده است. "

ایزابل گفت:

" حرفی از این احمقانه تر و دور از حقیقت نمیتوانست ابراز شود. من شخصا هدفی بزرگتر از این ندارم که از قاتل اسقف شریف انتقام گرفته چون همین باعث خواهد شد که خاله من از شر این حیوان وحشی خلاص شود. "

کنت جوابی نداد و مکالمه در اینجا بپایان رسید.

در این ضمن دوروارد با خود فکر میکرد که با اطلاعاتی که از خیرالدین بدست آورده بود چه بایست کرد. حمله غافلگیر کننده دو لا مارک میتوانست در حقیقت ضربه سنگینی به فرانسویان و همینطور به ارتش بورگوندی وارد کند. اگر این دو نیرو بعوض اینکه با دو لا مارک جنگ کنند، با یکدیگر وارد کارزار شوند، برنده جنگ دو لا مارک خواهد بود . مرد جوان وقتی خیلی خوب در این باره فکر کرد به این نتیجه رسید که اگر این راز را به پادشاه در خلوت ابراز کند این احتمال وجود دارد که او بقصد فریب دوک دست به کارهائی بزند که در انتها بنفع دو لا مارک تمام شود. این بود که تصمیم گرفت منتظر موقعیتی بشود که دو زمامدار با هم تنها شده و اوخود را به آنها برساند.

در این حال پیشروی قشون ادامه داشت و آنها به سرزمین تحت فرمان دو لا مارک وارد شده بودند. در بین افرد دوک کسانی بودند که با ساکنان این منطقه از طریق خونخواهی اسقف بد رفتاری میکردند . ساکنان منطقه که در ابتدا بیطرف مانده بودند به جمع آوری اسلحه پرداخته که بتوانند از خود دفاع کنند. آنها در گروه های کوچک به مدافعین شهر اضافه شده که بهتر بتوانند از شهر دفاع کنند. سربازان فرانسوی که تعدادشان اندک و دست چین شده بودند با هم حرکت کرده و طبق دستور پادشاه کاری بکار سکنه منطقه نداشتند. همین کار سوءظن دوک را بر میانگیخت. او نمیتوانست از ابراز این مطلب خودداری کند که سربازان لوئی دشمن مردم لیژ نبوده و دوستانه با آنها رفتار میکنند.

در پایان قشون دو کشور بدون اینکه مواجه با مقاومت قابل توجهی شده باشند به ساحل رودخانه لیژ رسید. قلعه شون والد بکلی منهدم شده و دو لا مارک تمام نیروی خودش را به داخل شهر منتقل کرده بود. او از اینکه در یک میدان جنگ با نیروهای فرانسوی و بورگوندی روبرو شود احتراز میکرد. ارتش تازه وارد از این حقیقت غافل نبودند که اگر بشهر حمله کنند مردم معمولی که همه امید خود را از دست داده بیشک تا آخرین نفر با آنها خواهند جنگید.

ولی قسمتی از ارتش بورگوندی که در جلو حرکت میکرد وقتی دیوارهای فرو ریخته و استحکامات ناکافی شهر را ملاحظه کردند به این نتیجه رسیدند که آنها برای ورود به شهر بهیچ مانعی بر خورد نکرده و وقتی به حومه شهر رسیدند فریاد میزدند:

" بورگوندی... بورگوندی... بکشید... بکشید... همه مردم متعلق بشما هستند... لوئی بوربون اسقف اعظم را بخاطر بیاورید. "

ولی وقتی بخیابانهای باریک رسیده و اجبارا از هم جدا شدند یک گروه بزرگ از شهر نشینان روی سر آنها ریخته و خیلی از آنها را تار و مار کردند. دو لا مارک شخصا از شکاف دیوارهای نیمه خراب ورود ارتش را ملاحظه کرده و ارتش مهاجم از هر طریقی وارد شهر میشدند، بدستور لامارک با مقاومت تعداد کثیری از مردم شهر مواجه میشدند.

وقتی این خبر را به دوک دو بورگوندی رساندند او بشدت بر آشفته شد. از پیشنهاد پادشاه هم خوشش نیامد که سربازان اندک خود را برای رهائی سربازان بورگوندی به حومه شهر بفرستد. او

بعد از رد این پیشنهاد، خود را در راس گارد شخصی خود قرار داده که بکمک سربازانی که در محاصره افتاده بودند برود. ولی کروکُر و دیمبرکور از او خواستند که این ماموریت را به آنها واگذار کرده و از دو سو بسمت نیروهای در گیر خود حرکت کردند. این دو سردار کارآزموده موفق شدند که حمله شهروندان لیژی را دفع کرده و افراد خود را که متحمل تلفات شدید شده بودند نجات دهند.

دیمبرکورت بعد از نجات سربازان بورگوندی برای اشغال این قسمت از حومه شهر اقدام کرده و نگهبانانی در آنجا قرار داد که مواظب سکنه آنجا باشند. بین این قسمت از حومه و شهر لیژ خندق آبی وجود نداشت و رفت و آمد بشهر چندان مشکل نبود.

در همین حال عقبه ارتش بزرگ بورگوندی بحرکت خود ادامه داده چون دستوری برای توقف آنها صادر نشده بود. آنها از گرفتاری که برای جلودار ها پیش آمده مطلع نبودند و نمیدانستند که آنها در حال عقب نشینی هستند و آنقدر جلو رفتند که به جلودارهای سپاه خود برخورد کردند. فرماندهان از سربازان زیر دست خود جدا شده و سربازانی که فرمانده خود را از دست داده بودند بدنبال سر پناهی برای اقامت در شب میگشتند.

وقتی دیمبرکور مراجعت کرد بغیر از کار بسیار مشکلی که انجام داده بود و کارهای دیگری که میبایست انجام بدهد با نکوهش های بیجای دوک مواجه شد. دوک نمیتوانست درک کند که دیمبرکورت با چه مشکلاتی دست بگریبان بوده است. این سردار ارزشمند تحت فشار کاری و توهین های دوک رفته رفته شکیبائی خود را از دست میداد . او گفت:

" من رفتم که قدری نظم و ترتیب در جلودارهای سپاه برقرار کنم و بقیه ارتش را در اختیار عالیجناب گذاشتم. حالا که برگشتم میبینم که ما نه جلو دار داریم نه عقبدار، نه یمین و نه یسار... چیزی که هم الآن حکومت میکند سردرگمی و دستپاچگی است. "

گلوریو دلقک دربار گفت:

" ما الآن شباهت تام به یک مشت پرنده ماهیخوار داریم که هر یک بطرفی پرواز میکنند. "

دوک از حرف دلقک خنده اش گرفت وهمین باعث شد که بیشتر از آن بین او و سردارش بگو مگو رخ ندهد.

سربازان دوک یک خانه ییلاقی بیرون شهر را بزور اشغال کرده و ساکنان آنرا از خانه بیرون انداخته و آنرا برای دوک و هماراهانش مرتب کردند. سربازان تحت فرماندهی دیمبرکور و کروکُر هم چند خانه را خراب کرده و چوبهای سقف خانه ها را جمع نموده و آتش بزرگی افروختند.

سمت چپ این خانه و قدری دور تر از آن خانه مناسب دیگری برای اقامت پادشاه پیدا شد. پادشاه سر فرماندهی ارتش خود را در اینجا برقرار کرد. جز اینکه نسبت بخطر بی اعتنا بود لوئی یازدهم چیزی از امور جنگی نمیدانست و در این مورد ادعائی هم نداشت. حسن پادشاه در این بود که افراد بسیار لایق را دور خود جمع کرده و به آنها اعتماد فراوان داشت. قسمتی از گارد اسکاتلندی او در حیاط خانه جا گرفته و بقیه سربازان به باغ این خانه رفتند. بر عکس بورگوندی ها،افسران و سربازان فرانسوی با نهایت نظم و انضباط در محل های خود مستقر شده و فورا پست های نگهبانی

ایجاد کرده و به پاسداری مشغول شدند. دونوآ و کراوفورد که توسط چند سرباز سالخورده و مجرب همراهی میشدند تمام کارهای لازم را براه جلوگیری از یک حمله غافگیرانه دشمن انجام دادند. بالافره لیاقت و ارزش خود را در این مرحله بثبوت رسانده و از طرف فرماندهان مورد تشویق قرار میگرفت.

در این موقع پادشاه تصمیم گرفت که بدون معطلی و تشریفات به مقر فرماندهی دوک رفته و ببیند برنامه بعد چیست و از او چه انتظاری دارند. با ورود او یک شورای جنگی تشکیل شد که تا قبل از آن بفکر دوک خطور نکرده بود.

در اینجا بود که کوئینتین دوروارد هم بمقر فرماندهی دوک رفته و درخواست کرد که با زمامداران ملاقات کوتاهی داشته باشد. این چندان مشکل نبود چون همه نگهبانان دوروارد را دیده بوده و او را میشناختند. پادشاه از ورود او دچار حیرت شد و وقتی کوئینتین با کلامی روشن نقشه ای را که دو لا مارک کشیده بود برای آنها افشا کرد تعجبش بیشتر شد. اینکه سربازان دولامارک لباس سربازان فرانسوی بر تن کرده و پرچم فرانسه را با خود حمل خواهند کرد ضمن اینکه او را نگران کرد ترجیح میداد که چنین راز مهمی میبایستی فقط نزد خود او افشا میشد. ولی وقتی دید که این نقشه در حضور همه فرماندهان بورگوندی و شخص خود دوک بر ملا شد با خود فکر کرد که شاید هم صلاح در همین بود که همه آنها در یک موقع این نقشه را در یابند. دوک با بیتفاوتی گفت:

" اصلا مهم نیست... اگر این چیزی که این جوان میگوید درست باشد، من انتظار نداشتم که خبر آن از طرف یک کماندار اسکاتلندی به من برسد. "

لوئی گفت:

" در هر صورت... پسر عمو من از شما و فرماندهان ارتش شما خواهش دارم که هر اقدام لازم را برای جلوگیری از یک چنین شبیخون خطرناکی را انجام بدهید. من به سربازان خودم دستور خواهم داد که روی خفتان خود یک دستمال سفید نصب کنند . دونوآ... همین لحظه به خبر بدهید که اینکار را انجام بدهند. البته اگر برادر من و ژنرال های بورگوندی موافق باشند. "

دوک گفت:

" من هیچ ضرری در این کار نمیبینم و بهمین دلیل انجام اینکار از نظر من بلا مانع است. البته اگر شوالیه های فرانسوی بعد ها متهم نشوند که مانند خانمها از دستمال سفید استفاده کرده اند. "

گلوریو دلقک دربار گفت:

" دوست من شارل... شاید هم همین دستمال در آینده یک نشان شجاعت بشود که به دلاوران تعلق میگیرد. "

لوئی با خوشروئی گفت:

" خوب و عاقلانه گفتی... حالا پسر عمو ... من بشما شب بخیر گفته و به مکان خودم میروم. در ضمن اگر من سر ویلیام دو لامارک را بدست بیاورم آیا کنتس جوان متعلق به من خواهد بود؟ "

دوک گفت:

" اعلیحضرت در آن موقع میبایستی یک بورگوندی واقعی باشند. "

پادشاه گفت:

" این کاریست که من نمیتوانم انجام بدهم... چون من بیشتر از آنچه هستم کاری نمیتوانم بکنم. آیا حرف مرا باور میکنید؟ "

دوک جواب او را با آرزوی شب خوبی برای پادشاه داد و بعد به کروکُر گفت:

" من میتوانم دو روئی او را ببخشم ولی اینکه فکر میکند من در دام او خواهم افتاد اشتباه بزرگی است. "

لوئی هم وقتی با معتمد خود اولیور تنها شد به او گفت:

" حداقل خدا... همه این ها یک معجونی از گستاخی و سادگی است. فکر کن که چنین حرفی که دو لا مارک نیمه شب در لباس فرانسویها به ما حمله کنند چه دیوانگی بزرگی است. اگر حقیقت داشته باشد آیا نمیبایست این خبر در خلوت بخود من داده شود؟ در آنصورت من تکلیف خود را میفهمیدم که با این قضیه چگونه برخورد کنم. "

اولیور گفت:

" اعلیحضرتا... همان بهتر که این توطئه در جلوی همه بورگوندی ها مطرح شد. خیلی ها در جبهه خود ما بدشان نمیآید که با دو لا مارک بر علیه بورگوندی ها دست بیکی کنند. "

پادشاه گفت:

" اولیور تو درست میگوئی... احمق در دنیا فراوان است و ما نمیتوانیم همه آنها را باهم آشتی بدهیم. ما بایستی صادق بوده و یار و یاور بورگوندی ها باشیم. حد اقل برای این شب بخصوص. حالا شاید در آینده فرصت مناسبتری بدست آوردیم. برو به همه افسران و سربازان خبر بده که هیچ کس امشب اسلحه خود را از خود دور نکند. من خودم با لباس رزم خواهم خوابید. به کراوفورد دستور بده که کوئینتین دوروارد را در آخرین پست نگهبانی قرار داده که نزدیکترین فرد به حمله احتمالی دو لا مارک باشد. شاید این برای او بهتر باشد که با سربازان تازه نفس دو لا مارک بجنگد. ولی مارتیوس گالیوتی را در دورترین نقطه حمله احتمالی قرار بده چون نمیخواهم صدمه ای به ستاره شناس من وارد شود. او ضمن ستاره شناسی به ضرب شست خود در شمشیر بسیار بر خود میبالد. "



فصل سی و هفتم: یورش

او نگاه کرد و دید که معنای تعداد بیشمار چیست

که از دروازه های شهر بیرون میریزند.

بهشت بار دیگر حاصل شد.

سکوت عمیقی بر ارتشی که در کنار شهر لیژ موضع گرفته حاکم شده بود . برای مدتی طولانی فریاد سربازان که اسم شب خود را تکرار میکردند شنیده میشد. این صداها مانند زوزه گرگها از دور بگوش میرسید. ولی در آخر بعلت خستگی فوق العاده روز قبل، هر کس یک سر پناه هر چقدر موقتی پیدا کرده و به استراحت پرداخته و منتظر رسیدن صبح بودند. صبحی که خیلی از آنها هرگز موفق بدیدنش نشدند. تقریبا همه بخواب عمیقی فرو رفته بجز آنهائیکه وظیفه نگهبانی از خانه ای که دوک و ژنرال هایش در آن بودند، داشتند. بیم و امید فردا و حتی کسب افتخار و شاید جایزه ارزنده ای که در انتظار برنده بود خواب را از چشم خیلی از جوانان نجیب زاده میربود ولی بعد از مدتی حتی آنها هم بخواب رفتند. . ولی برای کوئینتین دوروارد وضع فرق میکرد. دست سرنوشت بعد از تمام بازیهائی که با او کرده بود حالا او را بیک مرحله بحرانی و خطرناک رسانده بود که ضمن این که میتوانست بقیمت جان او تمام شود این احتمال هم وجود داشت که شاهد پیروزی و سعادت را در آغوش بگیرد.

همانطور که پادشاه دستور داده بود او را به نزدیک ترین پست نگهبانی به دروازه شهر گماشتند. او با دقت در تاریکی به دروازه خیره شده و با کمال دقت به هر صدائی گوش میداد. همه جا را سکوتی مانند داخل قبر فرا گرفته بود.

درست همان موقع که کوئینتین به این فکر افتاده بود که حمله بتعویق افتاده است احساس کرد که صدای زمزمه ای از طرف شهر میشنود. مثل صدای زنبوران عسل در موقعی که به کندوی آنها حمله میشود. ابتدا فکر کرد که این صدای باد است که در درختزاری که در نزدیکی آنجا بود میوزد. بهمین دلیل در اخطار به دیگران قدری تعلل کرد. ولی وقتی صدا بلندتر شده و سیل جمعیت بطرف جاییکه او نگهبانی میداد سرازیر شد او متوجه شد که بایستی هر چه زودتر این خبر را اطلاع بدهد. او نزد دائی خود که فرمانده یک دسته کوچک کمانداران بود رفته و یورش دشمنان را به او گزارش کرد. در کمتر از یک ثانیه لرد کراوفورد نزد آنها بود. او یک کماندار را فرستاد که پادشاه را از خواب بیدار کرده و حمله دشمن را به او خبر بدهد. لرد کراوفورد دسته کوچک کمانداران خود را قدری بعقب و نزدیک به آتشی که افروخته بودند برد. او زیر لب گفت:

" این بورگوندیهای تنبل بی خاصیت سر پست های نگهبانی خود خوابیده اند. کانینگهام... بطرف حومه شهر برو و این گاوهای احمق را از خواب بیدار کن. "

دوروارد به او گفت:

" همانطور که به آنجا میروی حواست به پشت سرت هم باشد. اگر صدای حرکت افراد بلند شد من میفهمم که نیروی دشمن بین ما و حومه قرار گرفته است. "

کراوفورد گفت:

" خوب گفتی سرباز رشید من... تو سربازی دلاوری هستی که برغم سن کم بسیار عاقلانه فکر میکنی. نیروهای دشمن فقط وقتی توقف خواهند کرد که بقیه افراد به آنها برسند. ایکاش من میدانستم که آنها در این موقع کجا هستند. "

کوئینتین گفت:

" عالیجناب... من بیصدا بجلو میخزم و سعی خواهم کرد که این اطلاعات را برای شما کسب کنم. "

لرد کراوفورد گفت:

" همین کار را بکن فرزند خوب من... تو چشم و گوش تیزی داری و نیتت هم خوبست. ولی مواظب خودت باش... من میل ندارم که ترا بخاطر تمام ثروتهای دنیا از دست بدهم. "

کوئینتین که تفنگ خود را آماده نگهداشته بود با دقت بجلو رفت. او نه تنها شکی نداشت که در مجاورت یک تعداد کثیر از سربازان دشمن است بلکه یک گروه کوچکتر در حال پیشروی بسمت آنها هستند که خیلی به او نزدیک شده اند. اینطور بنظر میرسید که این گروه با هم مشورت میکردند و مطمئن نبودند که باید چه بکنند. دو سه نفر از این گروه کوچک جدا شده و بسمت او

آمدند. آنها طوری به او نزدیک شده بودند که بین آنها چند قدم بیشتر فاصله نبود. کوئینتین متوجه شد که بدون اینکه دیده شود امکان عقب رفتن ندارد بهمین دلیل تفنگ خود را بالا گرفت و فریاد زد:

"Qui vive "

(بمعنای چه کسی آنجاست و یا آنطور که در ارتش مصطلح است ' گلن کیم ' که از زبان ترکی اسلامبولی گرفته شده است . مترجم.)

نفراتی که بسمت او میآمدند یکه خورده و فریاد زدند:

" زنده باد فرانسه... "

کوئینتین بیدرنگ آتش گشود. سرباز غرید و بر زمین افتاد. خود کوئینتین در معرض تعداد زیادی گلوله های بی هدف قرار گرفت که هیچکدام به اصابت نکرد ولی متوجه شد که تعداد کثیری افراد دشمن در صدد حمله هستند. او بسرعت خود را به قرارگاه رساند. لرد کراوفورد گفت:

" پسر شجاع من... کار تو واقعا قابل تحسین بود. حالا وارد حیاط شو چون تعداد آنها بیشتر از این است که تو بتنهائی بتوانی حریف آنها بشوی. "

آنها وارد حیاط شده و پادشاه را دیدند که با لباس رزم بر اسبش سوار بوده و همه تحت فرمان او آماده کارزار بودند. کراوفورد گفت:

" اعلیحضرت... از جلوی دروازه دور شوید... شما در بین سربازان خود هستید که از شما محافظت خواهند کرد. "

سپس خودش هم روی اسب پرید و کنت دو دونوآ را فرمانده قوای فرانسوی معرفی کرده و آنها رابخارج از خانه فرستاد. خود او و کمانداران گارد سلطنتی در داخل مانده و حفاظت پادشاه را بعهده گرفتند. او دستور داد قطعات توپی را که در پشت خانه بود بجلو منتقل کرده و به نگهبانان گفت که تحت هیچ شرایطی از روی هیجان به تعقیب دشمن نروند. کسی را که کوئینتین هدف قرار داده بود از بخت خوب صاحب خانه ای بود که که پادشاه و گارد اسکاتلندی او در آن موضع گرفته بودند. صاحبخانه نیروی دشمن را مستقیما بسوی این خانه میآورد. وقتی او هدف تیر کوئینتین قرار گرفت دیگر کسی نبود که سربازان دشمن را در تاریکی راهنمائی کند و این باعث سر در گمی و تعلل آنها شد.

دور وارد که بدستور پادشاه او را نزد دوک میبرد متوجه شد که پادشاه دچار نگرانی روحی شدید شده و تقریبا از اینکه فرماندهی سپاه خود را در گیر ودار جنگ بدست گیرد عاجز شده بود. نبرد شدیدی بین دو نیرو در حومه شهر در گرفته، یک ستون از دشمنان به قرارگاه پادشاه حمله کرده و ستون دیگری از هردو ستون های قبل نفرات بیشتری داشت از شهر بطرف نیروها بورگوندی حمله کرده بودند. آنها با فریاد های زنده باد فرانسه پیش میآمدند غافل از آنکه به این ترتیب از هرگونه شک و شبهه ای که ممکن بود در لیژی بودن آنها پیش بیاید جلوگیری میکردند. دوک که

از این جریانات گیج و مستاصل شده بود دستور داد که سربازانش هر کس که به بورگوندی تعلق ندارد اعم از اینکه دوست آنها با دستمال سفید یا دشمن آنها باشد هدف قرار بدهند.

وارد شدن پادشاه که توسط کوئینتین، بالافره و چند نفر افسر گارد محافظت میشد روحیه بورگوندی ها و دوک را عوض کرده و اعتماد بنفس در آنها تقویت شد. دیمبرکور، کروکُر و بقیه ژنرال های بورگوندی که از دستپاچگی اولیه در آمده بودند با عجله خود را بمیدان جنگ رساندند. خود دوک در جلو با تمام قدرت سعی میکرد که نظم و انضباط را در میان سربازانش برقرار کند.

رفتار پادشاه بر عکس خونسردانه، حساب شده و عاقلانه بود. او بدنبال خطر نمیرفت ولی از آن فرار هم نمیکرد.

حالا صحنه جنگ بغایت وحشت انگیز و خونبار شده بود. در حومه سمت چپ بعد از یک درگیری شدید خانه های ساکنین به آتش کشیده شده و آتش به تمام منطقه سرایت کرده بود. در میانه نیروهای فرانسوی برغم در گیری با نیروهای دشمن که از لحاظ نفرات چندین برابر آنها بود با موفقیت به دفاع از خود ادامه میدادند. در قسمتی که بورگوندیها قرار داشتند گاه نیروهای دشمن را قدری بعقب رانده و گاهی هم خود مجبور به عقب نشینی میشدند. سه ساعت تمام جنگ با شدت ادامه پیدا کرد.

پادشاه به بالافره و کوئینتین گفت:

" آنها توپها را بکار انداخته اند. از برکت مریم مقدس آن خانه کاملا محفوظ است. بروید و به دونوآ بگوئید که راه خود را به این طرف باز کرده ولی از نزدیک دیوار شهر گذر کند. تمام افراد را جز آنهائیکه از خانه دفاع میکنند با خودش بیاورد. "

دو مرد اسکاتلندی روی اسبهای خود پریده و بسمت دونوآ و کراوفورد رفتند. آنها از ماموریت دفاعی خود قدری خسته و سرخورده شده بودند و با کمال اشتیاق رفتن به میدان جنگ را استقبال کردند. آسمان روشن میشد و پیدا بود که سربازان لیژی بدون وقفه از شهر بیرون میریزند. کراوفورد به دونوآ گفت:

" خدای بزرگ... اگر من نمیدانستم که کسی که همراه من اسب میتازد خود شما هستید ممکن بود شما را بین این تبه کاران اشتباه بگیرم. من یونیفرم شما را بر تن خیلی از افراد دشمن دیدم. آیا شما مطمئن هسید که این خود شما هستید؟ "

دونوآ گفت:

" من نمیدانم که منظور شما چیست ولی در آنجا شخصی هست که علائم و نشانهای مرا با خود دارد. همین الآن او را بسزای خود میرسانم. "

کوئینتین فریاد زد:

" عالیجناب... من شما را به تمام قدیسین سوگند میدهم که خود را بخطر نیانداخته و تنبیه این تبهکار را به من واگذار کنید. "

کنت گفت:

" این مرد مال توست مرد جوان... این درخواست بزرگی نیست. "

بعد روی زین چرخیده و گفت:

" آقایان فرانسوی... یک خط تشکیل داده و نیزه های خود را نیز بخط کنید. بگذارید اولین اشعه خورشید چشم این خوک های لیژی را کور کند که لباسهای قدیمی و افتخار انگیز ما را بتن کرده اند. "

همه مردان فریاد زدند:

" زنده باد دونوآ... "

و بهمراه فرمانده خود به افراد دشمن حمله کردند. آنها بسمت دشمنی میرفتند که از هیچ چیز هراس نداشت. تعداد زیادی از افراد دشمن پیاده نظام بوده ک انتهای نیزه های خود روی پای خود گذاشته، ردیف اول زانو زده و ردیف های بعدی نیزه های خود را از بالای سر انها متوجه دشمن کرده بودند. آنها بیشباهت بیک خارپشت بزرگ نبودند. چند نفر از مهاجمین موفق شدند که از این خط دفاعی آهنین عبور کرده که یکی از آنها خود دونوآ بود. اسب نجیب او از روی همه این مدافعین پرواز کرده و در طرف دیگر آنها فرود آمد. چیزی که باعث تعجب او شد این بود که کوئینین را در کنار خود یافت. تصمیم جوان اسکاتلند به اینکه یا پیروزی یا مرگ باعث شده بود که از هیچ خطری هراس نکند. دونوآ و کوئینتین خود را بسمتی میکشیدند که علائم و نشان های

دونوآ در آنجا بود و نیزه داران دشمن که نیزه هایشان در هم شکسته بود دست بشمشیر بردند. شمشیرهای آنها سنگین و در چنین جنگ رودر رو کمتر کارآئی داشت.

در این موقع چشم دونوآ به تصویر کله گراز وحشی و دندانهای آن افتاد که مشخص کننده ویلیام دو لا مارک بود. دونوآ خطاب به کوئینتین بانگ زد:

" تو شایسته آن هستی که انتقام اورلئان ها را بگیری. من این کار را بعهده تو میگذارم. بالافره... از خواهر زاده خودت حمایت کن و اجازه نده که هیچ کس در شکار گراز وحشی مداخله کند. "

در اینکه کوئینتین با خوشحالی هر چه تمامتر این ماموریت را بعهده گرفت شکی نمیتوان داشت. آنها حمله کرده و از پشت سر توسط مردان خودشان حمایت میشدند.

در این موقع ستونی که دو لا مارک برای کمک در نظر گرفته بود بر اثر حمله دو نوآ از هم پاشیده شد و تمام امتیازاتی را که در تاریکی شب بدست آورده بودند از دست دادند. ستونهای طویل شهروندان لیژی که میدان جنگ را ترک کرده و بسمت شهر باز میگشتند بچشم میخورد. در آخر آنها همه پا به فرار گذاشتند.

کوئینتین با یک تلاش فوق بشری بدنبال شکار خود بود که با نومیدی سعی داشت از فرار نیروهای لیژی جلوگیری کرده و آنها را به میدان جنگ برگرداند. بالافره و چند کماندار دیگر کوئینتین را تعقیب کرده و از ابراز شجاعت این سرباز جوان غرق تعجب شده بودند.

دو لا مارک در آخرین لحظات شکست موفق شده بود که چند نفری را دور خود جمع کرده و خیال مقاومت داشت. او یک گرز آهنین در دست داشت که هیچ کس یارای جنگ تن بتن با او را با چنین سلاح مخوفی نداشت.

کوئینتین در اینجا قدری مردد شده بود چون در بین این افراد دو لا مارک را تشخیص نمیداد. ولی متوجه شد که فردی که روی زمین ایستاده و با داشتن آن سلاح مخوف کسی جرات نزدیک شدن به او را ندارد کسی جز ویلیام دو لا مارک نیست. برای کوئینتین که نه فقط بقصد انتقام بلکه با انگیزه هائی بمراتب قویتر به جستجوی او آمده بود ترس معنی نداشت و بلافاصله از اسب بزیر آمد. او اسب نجیب خود را که هدیه دوک دورلئآن بود بحال خود رها کرد. شمشیر خود را از غلاف کشید و به گراز وحشی آردن که با گرز خود بسمت او میآمد حمله کرد. او گرز خود را بلند کرده و قبل از اینکه مبارزه آنها شروع شود غریوی از شادی از نزدیک دروازه شهر برخواست که نشان میداد مهاجمین با موفقیت وارد شهر شده اند. دو لا مارک که متوجه این مطلب شده بود پا به فرار گذاشته که خود را بقسمتی از شهر که راه فرار داشت رسانده که از آنجا از چنگ نیروهای فرانسوی و بورگوندی فرار کند.

زیر دستان او بلافاصله یک سدی از سربازان تعلیم یافته بدور او تشکیل داده و هرکسی را که میخواست وارد شهر شود بازرسی میکردند. دو لا مارک که لباس مبدل بتن کرده بود براحتی شناخته نمیشد و برای آنهائی که بدنبال سر او بودند مشکل ایجاد کرده بود. کوئینتین، بالافره و

چند نفر دیگر از دوستان آنها همچنان بدنبال دو لا مارک روانه بودند و هر موقع توسط نیزه داران لیژ متوقف میشدند جنگ شدیدی بین آنها در میگرفت.

دو لا مارک وارد خیابان باریکی شده بود و از جلوی در معبد کوچکی عبور میکرد که از انتهای خیابان صدای سربازانی را شنید که فریاد میزدند:

" فرانسه... فرانسه... بورگوندی. "

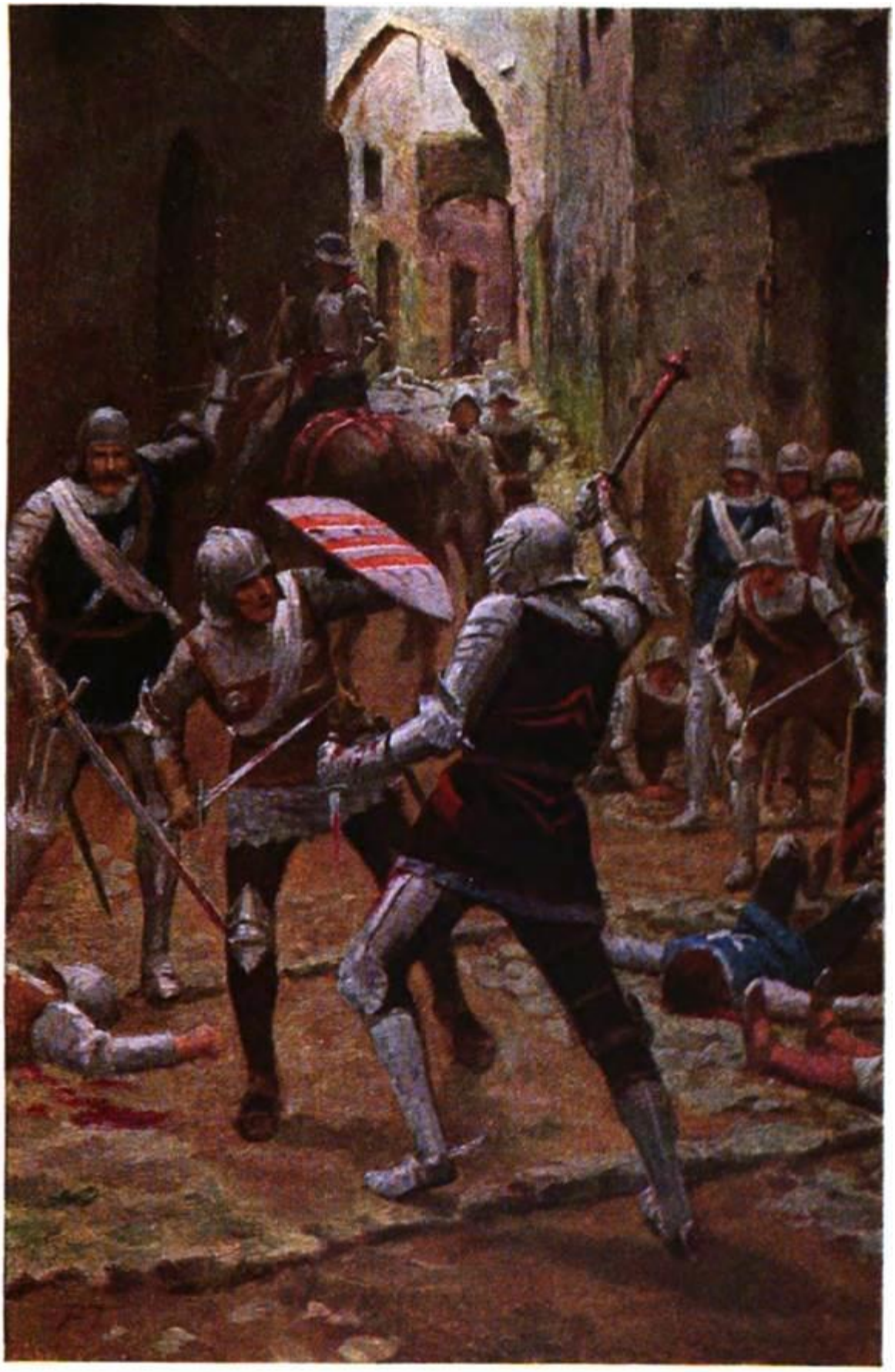
او متوجه شد که دشمنانش از انتهای خیابان وارد شده و راه فرار او را مسدود کرده اند. او به افسر تحت فرمان خود گفت:

" رفیق... تمام سربازان را با خود بردار و به آن افرادی که از انتهای خیابان وارد میشوند حمله کن و اگر توانستی از میان آنها عبور کن. برای من دیگر همه چیز تمام شده است. من به اندازه کافی شهامت دارم که قبل از اینکه از بین بروم چند نفر از این اسکاتلندی ها را به جهنم بفرستم. "

افسر تحت فرمان او اطاعت کرده و با نیزه افکن هائی که هنوز زنده مانده بودند بسمت انتهای خیابان براه افتاد. در حدود شش نفر از سربازان وفادار به دو لا مارک با او وارد معبد شدند. در آنجا آنها با کمانداران گارد اسکاتلندی روبرو شدند که تعدادشان از آنها کمتر بود. دو لا مارک در حالیکه گرز آهنین خودش را دور سرش میگرداند بانگ زد:

" چه کسی جرات اینرا دارد که به گراز وحشی آردن حمله کند؟ "

کوئینتین کاملا نتوانست حرفهای او را بشنود ولی این اهمیتی نداشت چون مرد جوان بالاخره شکار را بدام انداخته بود. او بعنوان یک اصلیزاده از دائی و بقیه اسکاتلندی ها درخواست کرد که فاصله گرفته و در جنگ او با دو لا مارک دخالتی نکنند. در این حال دو لا مارک مانند یک ببر روی او پرید و با تمام قدرت گرز آهنی را سعی کرد بسر کوئینتین فرود بیاورد. ولی او چابکی و تیزبینی کوئینتین را اشتباه ارزیابی کرده و مرد جوان مانند یک پرنده سبک بال بیک طرف جست. اگر این ضربه به کوئینتین اصابت میکرد مرگ او حتمی بود.



THE BOAR AT BAY

در حالیکه همراهان هر دو مبارز در دو طرف ایستاده بودند هیچکدام در این جنگ دخالتی نمیکردند. بالافره بانگ زده بود که بگذارید دوطرف در تساوی کامل با هم بجنگند.

ضربه های گرز دولا مارک میتوانست کشنده باشد ولی جوانی و چابکی کوئینتین باعث میشد که هر بار ضربه گرز بخطا رود. هر بار هم کوئینتین از فرصت استفاده کرد و با شمشیر خود ضربه جانانه ای به حریف میزد. تمام محوطه ای که این دو با هم میجنگیدند از خون پر شده بود. هرچند که دو لا مارک با وجود از دست دادن مقدار زیادی خون هنوز آثاری از فتور در او ظاهر نشده بود. پیروزی کوئینتین بیشتر بیک رویا شبیه بود. در همین موقعیت حساس صدای زنی از پشت سر کوئینتین بلند شد که او را به اسم نامیده و از او کمک میخواست. این زن فریاد میزد:

" بخاطر مریم مقدس به من کمک کنید. کمک... کمک... "

کوئینتین نگاه سریعی به پشت سرش انداخت و گرترود پاویون را دید که لباسش از شانه دریده شده و یک سرباز فرانسوی که خود را به معبد رسانده بود او را دیده و به او حمله کرده بود.

کوئینتین به دو لا مارک گفت:

" یک لحظه برای من صبر کن. "

و بطرف دختری که او را یکبار نجات داده بود پرید. دو لا مارک گفت:

" من برای هیچ کس صبر نخواهم کرد ... "

و گرزش را بالای سرش برد و شروع به عقب نشستن کرد. پیدا بود که از اینکه از شر حریفی مانند اسکاتلندی جوان راحت شده است خوشحال بود. بالافره جلو آمده و گفت:

" من ترا مجبور میکنم که صبر کنی. من نمیگذارم که از دست خواهر زاده من فرار کنی. "

اینرا گفت و با هردو شمشیری که در دستانش داشت به دو لا مارک حمله کرد.

در این حال کوئینتین متوجه شد که نجات گرترود به آن سادگی ها هم که فکر میکرد نمیتوانست باشد. کسی که او را گرفته بود بهمراه بقیه سربازان از دادن طعمه خودش به کوئینتین امتناع میکرد . دوروارد بکمک دو نفر از اسکاتلندیهای همراهش سعی کرد که این کار را با زور انجام بدهد . او هرجور بود گرترود را نجات داده و او را بیک گوشه خلوت خیابان برد که در آنجا او را رها کرده که بدنبال شکار خود برود. دختر جوان با زاری گفت:

" ترا بشرافت مادرت سوگند میدهم که مرا در این تنها رها نکن و مرا تا خانه پدرم همراهی کن. همان خانه که یکبار خود تو و کنتس ایزابل را در خود جا داد. بخاطر همان خانم هم که شده مرا تنها نگذار. "

نجات دادن این دختر بمعنای آن بود که دوروارد امتیاز جنگیدن با دو لا مارک را از دست میداد ولی تحت آن شرایط کاری جز کمک به دختر جوان از دست کوئینتین بر نمیآمد. مرد جوان با تمام آرزوها و امیدهای آینده خود خداحافظی کرده و مانند کسی که طلسم شده است گرترود را با

خود به خانه اش برد. درست در موقعی آنجا رسید که سربازان بخانه پاویون حمله کرده و قصد تسخیر آنرا داشتند. کوئینتین مانع این کار شده و این خانواده را نجات داد.

در این حال پادشاه و دوک دو بورگوندی سوار بر اسب و غرق در آهن و فولاد وارد شهر شده ولی دوک آنقدر به اسب بینوا مهمیز زده بود که زیر شکم اسب غرق خون شده بود. لوئی یازدهم با متانت و وقار بدنبال او روانه بود . آنها به افراد زیر دست خود ماموریت میدادند که سربازان را از غارت و چپاول شهر وندان منع کنند. سربازان آنها هم در شهر متفرق شده و آنها میل داشتند همه را دور هم جمع کنند. زمامداران بطرف کلیسای بزرگ شهر اسب راندند که در درجه اول شهر نشینانی را که در آنجا پناهنده شده بودند نجات داده و بعد از انجام مراسم مذهبی در همانجا یک شورای جنگی تشکیل بدهند.

لرد کراوفورد هم مانند بقیه سرداران . سعی در جمع آوری افراد خود داشت و در یکی از خیابانها که به ساحل رودخانه ختم میشد بالافره را دید که در دستش موهای یک سر جدا شده از بدن را گرفته و مشغول راه رفتن است . او خطاب به بالافره گفت:

" آهای لودویک... این چیست که با خودت حمل میکنی؟ "

بالافره گفت:

" این باقیمانده کاری است که خواهر زاده من شروع کرد و نزدیک به اتمام کارش بود که مجبور شد برای کمک بیک زن جوان خاتمه کار را بدست من بدهد. حالا من میخواهم خود را به رودخانه

رسانده و کله این گراز وحشی را برودخانه بیاندازم. نگاه داشتن این کله نحس بوده و صاحب آن به من التماس کرد که سر او را برودخانه بیاندازم . "

لرد کراوفورد که با دقت به سر بریده نگاه میکرد گفت:

" حالا خیال داری این سر را به رودخانه بیاندازی؟ "

کودویک گفت:

" بله عالیجناب ... این همان کاریست که قصد دارم انجام بدهم. اگر آخرین تقاضای شخصی را که در حال مرگ است برآورده نکنید روح او آرام ننشسته و بسراغ شما خواهد آمد. من مایلم که شبها راحت بخوابم . "

کراوفورد گفت:

" تو نمیتوانی تصور کنی که این سر بریده چه ارزشی میتواند داشته باشد. یک کلمه حرف نزن و با من بیا. "

بالافره گفت:

" من به این شخص هیچ قولی ندادم. حقیقت اینست که من زبان او را قبل از اینکه سرش را ببرم قطع کرده بودم. من وقتی او زنده بود از او نمیترسیدم چه برسد به اینکه حالا کاملا مرده است. "

وقتی مراسم مذهبی در کلیسای لیژ بپایان رسید و شهر ترسیده تا حدودی به وضعیت عادی خود بازگشت لوئی و شارل بهمراه بزرگان دو مملکت اجازه دادند که افرادی که به آنها درجنگ خدمت کرده بودند جلو آمده و خود را معرفی کنند. سرداران سپاه هم غنیمت های خود را به پادشاه و دوک تقدیم کردند. کنت دو کروکُر بالا پوشی را که دو لا مارک عادت داشت بتن کند با خود آورده بود. دونوآ سپری را که آرم گراز وحشی داشت بدست آورده و بقیه هم هر یک بفراخور حال خود غنائمی از این قبیل جمع کرده بودند.

همه افراد دیگر با هم رقابت میکردند که دو لا مارک را دستگیر کرده و سر او را بردن جایزه اصلی از بدن جدا کنند. دوک در باطن از اینکه با عجله چنین جایزه ای را برای سر دو لا مارک تعیین کرده بود احساس پشیمانی میکرد. در این موقع کراوفورد جمعیت را کنار زده و بالافره را بدنبال خود میکشید. بالافره با خجالت و سر افکندگی مانند یکی از آن سگهای قوی هیکل ماستیف که قلاده اش را بزور بکشند، پشت سر او میآمد . لرد کراوفورد بانگ زد:

" کنار بکشید و اینقدر سر و صدا نکنید. هیچ کس بجز آنکه گراز وحشی را شکار کرده نمیتواند صاحب دندانهای او شود. "

او اینرا گفت و سر خونین دو لا مارک را جلوی پادشاه و دوک بزمین انداخت .



Copyright 1894 *by A. & C. Black*

CRAWFORD BRINGS DE LA MARCK'S HEAD TO THE DUKE.

شارل که از این قضیه ناراحت و پشیمان شده بود چیزی نگفت ولی پادشاه گفت:

" کراوفورد... من مطمئن هستم که این جایزه بزرگ را یکی از اسکاتلندیهای وفادار ما برده است. "

سرواز پیر گفت:

" اعلیحضرتا... این شخص لودویک لسلی بوده که بنام بالافره مشهور است. "

دوک از جا پریده و گفت:

" شرط اول این مسابقه این بود که برنده مسابقه باید نجیب زاده باشد. در غیر اینصورت جایزه ای وجود ندارد. "

لرد کراوفورد به قامت رشید و خجالت زده بالافره نگاه کرد و گفت:

" همانطور که یک چوب متعلق به درخت است این مرد هم متعلق به جامعه نجیب زادگان است. خانواده این مرد بهمان اندازه که نجیب زادگان بورگوندی خود را اصیلزاده میدانند، از اصالت برخوردار است. "

دوک گفت:

" پس به این ترتیب هیچ کاری نمیتوان کرد و زیبا ترین و ثروتمندترین دوشیزه بورگوندی همسر این سرباز مزدور نتراشیده نخراشیده خواهد شد. در غیر اینصورت مجبور خواهد بود که تا آخر عمر در یک صومعه به عبادت مشغول شود. "

ابری از پشیمانی و اندوه برناصیه دوک نشست که برای کسانی که او میشناختند عجیب میآمد. لرد کراوفورد گفت:

" یک لحظه صبر کنید... شاید این مطلب آنچنانکه عالیجناب دوک با اطلاعات ناقص اعلام کردند بد نباشد. شما از زبان خود این مرد شجاع بشنوید که چه میخواهد بگوید. مرد خوب... حالا دهانت را باز کن و هر چه میخواهی بگو. "

سرباز خجالتی با زحمت مطالبی گفت که فقط پادشاه که به طرز حرف زدن او عادی داشت متوجه منظور او شد. ولی برای پادشاه در حضور آن جمع کار ساده ای نبود که حرفهای بالافره را ترجمه کند. در این حال کراوفورد بکمک آمده و گفت:

" اگر اعلیحضرت و عالیجناب دوک مایل باشند من میتوانم که از طرف هموطن و همکار قدیمی خودم صحبت کنم. کف بینان و پیشگویان پیش بینی کرده بودند که او با یک خانم ثروتمند ازدواج خواهد کرد ولی این مرد مانند خود من بیشتر مایل است که با یک میخانه ازدواج کند تا با یک دختر جوان. بهمین دلیل و بنا بتوصیه من، او این جایزه را بکسی که در حضور شاهدان متعدد گراز وحشی آردن را تقریبا خلع سلاح کرده و زخمهای متعدد به او وارد کرده بود تعلق پیدا کند. "

پادشاه که اینکه حق به حق دار میرسد خوشحال بود گفت:

" من از خدمات، شهامت و آینده نگری آن جوان اطلاع کافی دارم. اگر بخاطر این جوان نبود بعید نبود که ما بجای برقراری جشن پیروزی، عزای شکست میگرفتیم. هم او بود که یورش شب پیش را به از قبل خبر داده بود. "

شارل گفت:

" پس به این ترتیب من از اینکه در لیاقت او شک کرده ام به او مدیون هستم. "

کنت دو دونوآ هم گفت:

" منهم میتوان شهادت بدهم که این جوان جنگاوری بی همتاست. "

کروکُر حرف او را قطع کرده و گفت:

" ولی اینکه دائی او یک نجیب زاده است بعنای آن نیست که خود او هم نجیب زاده باشد. "

کراوفورد گفت:

" این جوان متعلق به خانواده دوروارد است که جد اعلای آنها آلن دوروارد فرماندار کل اسکاتلند بوده است. "

کروکور گفت:

" در اینصورت من حرفی ندارم که بزنم. دست تقدیر پشت و پناه او بوده است. ولی جالب است که چطور این اسکاتلدیها از لرد گرفته تا مهتر اسب همه از یکدیگر پشتیبانی میکنند. "

لرد کراوفورد با خنده گفت:

" کوه نشینان پیوسته دست در دست یکدیگر حرکت میکنند. "

شارل متفکرانه گفت:

" حالا فقط یک مطلب باقی میماند و آن اینست که آیا این دوشیزه جوان نظر مثبتی نسبت به این جوان سر گردان دارد یا خیر؟ "

کروکُر گفت:

" من دلایل زیادی دارم که خانم کنتس در این مورد بخصوص با پیشنهادات شما مخالفت نخواهد کرد. ولی من چرا باید به ترقی و پیشرفت این جوان حسادت کنم؟ برای اینکه قبل از هرچیز، احساس، استحکام و جوانمردی او به همه ما ثابت شده و او را در چنین موقعیتی قرار داده که:

ثروت، مقام و همسر زیبا را یکجا بدست بیاورد.

پایان

دکتر تورج هاشمی

اکتبر ۲۰۲۰

منچستر

توضیحات لازم

مترجم در پایان این کتاب بزرگ لازم میداند که برای آگاهی خوانندگان فارسی زبان چند نکته را در رابطه با سرنوشت قهرمانان این داستان ذکر کند:

لوئی یازدهم که تا آخرین لحظه حیات پادشاه فرانسه بود در سال ۱۴۸۳ بدرود زندگی گفت و در آن موقع بیست و دو سال بر فرانسه حکومت کرده بود.



او از جمله معدود زمامدارانی بود که که کار خود را از طریق دیپلوماسی پیش میبرد و علاقه ای به لشکر کشی نداشت. بهمین دلیل او با بزرگترین دشمن خود دوک شارل دو بورگوندی از در آشتی

در آمده و با وجود تند خوئیهای دوک از روبرو شدن نظامی با او احتراز کرد. ولی در اینحال با پادشاهان دیگر اروپا از جمله انگلستان که در یک زمان از دوستان دوک دو بورگوندی بشمار میرفتند قرار دادهای عدم تعرض امضا کرده و دوک را روز بروز بیشتر منزوی کرد. در سال ۱۴۷۷ دوک شارل در جنگ نانسی بقتل رسید .



با مرگ او سلسله دوک نشین بورگوندی بکلی منقرض شد و لوئی پادشاه فرانسه بدون مشکل، تمام بورگوندی را به فرانسه منظم کرد که تا امروز هم بخشی از فرانسه محسوب میشود. لوئی شش سال بعد خود از دنیا رفت و پسر خرد سالش شارل هشتم پادشاه فرانسه شد.

ژان دختر دوم لوئی پادشاه فرانسه بود که از بدو تولد ضعیف و قدری هم نقص خلقتی داشت.



همانطور که در متن داستان هم آمده است پادشاه تمایل زیادی داشت که او با پسر عمویش دوک دورلئآن ازدواج کند. دوک جوان با انواع حیل از زیر بار این ازدواج شانه خالی کرده ولی تحت فشار لوئی پادشاه فرانسه بالاخره مجبور به قبول این وصلت شده و زمانی که ژان دو فرانس دوازده سال بیشتر نداشت با او ازدواج کرد.

شارل هشتم برادر ژان در یک حادثه در بیست و هفت سالگی کشته شد و چون هیچ اولاد مذکری در خانواده وجود نداشت نزدیک ترین خویشاوند آنها دوک دورلئآن به پادشاهی فرانسه رسید. بمحض رسیدن به مقام پادشاهی، او تصمیم گرفت که ازدواج خود را با ژان ملغی کرده و همسر دیگری انتخاب کند. پاپ که نظریات سیاسی مخصوص خود را داشت با این تقاضا موافقت کرده و ژان بنام دوشس دو بری بیکی از ایلات دور دست رفته و بقیه زندگی خود را وقف خدمت به کلیسا کرد.

دوک دورلئآن که بنام لوئی دوازدهم بر تخت سلطنت نشست در یکی ازجنگها اسیر شده ولی در آخر پادشاه فرانسه او را بخشیده و به ایتالیا فرستاد. او تا آخر عمر در همان نواحی باقی ماند و هرگز بفرانسه باز نگشت.